

## قلعه دل – فهیمه پوریا

### فصل اول

داخل سالن کوچک که به عنوان نشیمن از آن استفاده می شد، محمدمبرهن باهمسرش مینو، دخترش نگین و برادرزاده همسرش نغمه نشستند. هر سه چشم به دهان نغمه دوخته بودند تا خودش هروقت که خواست، سر صحبت را باز کند. مینو به عادت همیشگی، نگاهی به تمام گوشه های سالن و حتی جاهایی که به چشم نمی آمد انداخت تا از تمیزی و نظافت همه چیز مطمئن شود. مبلی های آمریکایی با پارچه زرشکی تیره و طرح های مثلث و لوزی و مربع به رنگ های سبز و خردلی و نارنجی و آبی، سلیقه دخترش بود که هماهنگی زیادی با قالیچه های گل ابریشم طرح ماهی تبریز و پرده های حریر شیری با والان ساتن زرشکی داشت. نگاه دقیقش چین های پارچه جلوی دسته های مبلی را کاوید، اثری از غبار یا پرز نبود. گوشه گوشه میزبزرگ و دومیز عسلی و پایه هایشان را از نظر گذرانید و نفس راحتی از سر آسودگی کشید.

نگران و غمگین بامهربانی به نغمه نگاه کرد. حال برادرزاده اش را درک می کرد و خوب میفهمید که چرا به جای منزل پدرش به خانه عمه آمده است. حال خودش را هم میفهمید. هروقت مضطرب، غمگین یا آشفته بود، حالت وسواس پیدا میکرد.

محمود خوب میدانست چرا همسرش با این دقت همه جا را از نظر می گذراند. نگاه خیره او را به گلدانی که روی میز سمت راستش بود دید. گلدان کمی از جای اصلی اش در وسط میز جابجا شده بود. محمود لبخند پرمحبت و گرمی نثار چشم های زیبا و پریشان همسرش کرد و گلدان را سر جای همیشگی قرار داد و با دقتی که از نظر مینو دور نماند، گل های زیبای زرشکی، دارچینی و عنابی را و برگ های سدری ویشمی را در آن گلدان خوش تراش کریستال، جابجا کرد.

سکوت، کمی سنگین سده و حالت غیر عادی را بیشتر به رخ نگین می کشید. او هم همچون پدر و مادرش، سعی داشت ظاهرش را آرام و خونسرد نشان دهد ولی در

درونش، غوغایی برپا بود. به چهره جذاب و مردانه پدرش خیره شد. چقدر آن چشم و ابروی کشیده مشکی با آن مژگان سیاه و پرپشت را دوست داشت و چقدر انبوه موها را بالای آن پیشانی بلند و پرغرور می پسندید.

"آخ بابا جون، موهاش تو همین چندماه پر از تارهای سفید شده. شونه های پهن و مردونه ات خم شده و نگاهت نگران! چرا؟ چرا تو به این مدت کوتاه اینطوری شدی؟ بخاطر من؟ آره بابایی، غم من تورو به این روز انداخت، میدونم. غصه یه دونه دخترت که بعد از هفت سال دعا و التماس به درگاه خداوند پا به زندگیت گذاشت و حالا به این روز افتاده، پیرت کرد. دختری که تازه هیجده سالش تموم شده و..."

محمود که نگاه خیره دخترش را متوجه خودش دید، لبخندگرمی تحویلش داد و گفت:

- عزیزبابا، نمی خوای از نغمه جون پذیرایی کنی؟

نگین دنباله افکارش را رها کرد، با حواس پرتی لبخندی زد و گفت:

- چرا بابایی همین الان.

وبلافاصله پیش دستی های هشت ضلعی آرکوپال مشکی لب قرمز را جلوی نغمه و پدر و مادرش قرار داد. در هر بشقاب یک عدد کارد و چنگال یونیک با دسته مشکی و براق گذاشت و ظرف هندوانه را که از جنس و طرح پیش دستی ها بود، جلوی نغمه گرفت. دهان خوش ترکیبش با لبخندی بسیار زیبا باز شد و با صدایی گرم و آرام بخش گفت:

- بفرما نغمه جون، خنک خنکه.

نگاه خسته و بی رمق نغمه، به صورت نگین خیره شد. آه که چقدر این دختر عمه زیبا و ظریف و مهربان را دوست داشت و چقدر از این همه سرزندگی و عطوفت ذاتی اش لذت می برد.

- بخور نغمه جون. هوا خیلی گرمه و هندونه خنک خیلی می چسبه.

راه گلوی نغمه بسته بود. آنقدر بغض داشت که هیچ چیز از گلویش پایین نمی رفت ولی دست نگین عزیزش را هم نمی توانست رد کند. از نظر نغمه، هیچ کس نمی توانست به نگین نه بگوید پس او، آن مرد چطور توانسته بود دلش را این چنین بشکند؟! آه، لعنت به او. لعنت به شوهرش، پرویز و لعنت به تمام کسانی که با زندگی

دیگران بازی می کنند .

گرمای نگاه نگین را روی صورتش حس کرد.

-آخ، ببخشید نگین جون.

و به سرعت تکه کوچکی از هندوانه را با چنگال برداشت و داخل پیش دستی اش گذاشت.

-ا، نغمه همین یه ذره!

-مرسی عزیزم کافیه میل ندارم. تازه شام خوردم آخه.

-هندونه چکار داره به شام؟ من همین الان می تونم یه هندونه رو درسته بخورم، البته به شرط اینکه حسابی خنک باشه. مگه نه مامان؟

-آره نغمه جون راست می گه. این بچه از هندونه سیر نمیشه.

نغمه لبخندی به روی عمه نازنینش زد وگفت:

-شاید واسه همینه که انقدرشیرین و دلچسبه عمه جون.

بعد دوباره به نگین نگاه کرد وگفت:

-قربونت برم نگین جون ولی همین کافیه. کمرت درد گرفت، انقدر دولا نمون. حالا اگه خواستم، دوباره بر می دارم.

نگین چشمکی زد وگفت:

-البته اگه چیزی ازش بمونه.

وظرف را جلوی مادر و پدرش گرفت و دست آخر، جلوی مبلی که خودش روی آن نشسته بود قرار داد.

-بقیه اش دیگه مال منه. شما می تونید هلو، شلیل، خیار، هلو انجیری، انجیر یا بقیه میوه هایی رو که اینجا هست میل بفرمایید.

و به ظرف پایه دار پراز میوه، کنار مادرش اشاره کرد.

-اینطوری با تعجب نیگام نکن نغمه و درضمن نپرس این همه هندونه رو بعد از شام

مفصلی که خوردم کجا جا میدم چون واقعا خودمم نمی دونم. احتمالا معده من یه مخزن اضافه ام داره چون همیشه جا داره و هیچ وقت پر نمیشه.

نغمه بغض سنگینش را با قطعه کوچکی از هندوانه فرو داد و برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

- عمه این پارکت ها رو با چی تمیز میکنی که همیشه انقدر برق می زنی؟

- با الکل عزیزم.

- انقدر الکل میزنید، خراب نمیشن؟

مینو نگاهی به پارکت های تمیز و براق انداخت و گفت:

- نه، چون چند وقت یه بار همه رو با پارافین چرب می کنیم. واسه همین ترک هم نمی خورن.

محمود با محبت دست کوچک و نرم همسرش را در دست گرفت. فشار اندکی به انگشتان کشیده و ظریف او وارد کرد و گفت:

- عمه ات یه کدبانوی باسلیقه و یه خانم خوشگل و همه چی تمومه نغمه جون. خدا

نعمت رو در حق من حقیر تموم کرده با این ازدواج سعید و خوش یمن.

نغمه آه سوزانی کشید و گفت:

- کاش یه ذره از سلیقه و زیبایی شما رو من داشتم عمه جون. کاش یه ذره شانس

داشتم.

بعد نگاهش را به صورت زیبای نگین دوخت و گفت:

- نگین حتی از شماام قشنگ تره. می دونم که خیلی ام با سلیقه و کدبانو و خانمه ولی

شانس... هرچند، من خودمم اشتباه کردم. همه بهم گفتن دارم خطا می کنم ولی گوش

نکردم. کور و کر شده بودم، نه می دیدم و نه می شنیدم و حالا... خودم کردم که لعنت بر

خودم باد، خودم کردم عمه.

بالاخره نغمه هم شروع به حرف زدن کرد. با میل خودش، هیچ کدام چیزی از او

نپرسیده بودند.

از غروب که نغمه بعد از ده سال، آنطور بی خبر و ناگهانی به منزل آنها آمد و شام هم

ماند، فهمیدند که اتفاقی افتاده. نغمه سعی می کرد ظاهری آرام داشته باشد ولی رنگ

وروی پریده و دست های لرزانش، همراه چشمان بی قرار و نگاه پرتشویش، حاکی



اتفاقی ناخوشایند بود. نغمه با لبخندی مصنوعی گفت که آمده تا شبی را با نگین که تازه از سفر برگشته بود بگذراند ولی چمدانی که روی صندلی عقب ماشین قرار داشت و اتفاقاً در دیدرس محبوبه واقع شده بود، چیز دیگری می گفت.

هرسه با نگاه به یکدیگر فهماندند که تا خودش نخواست و چیزی نگفته، چیزی نپرسند و محبوبه هم معنی این نگاه ها را خوب فهمید. آن شب، زودتر از شب های دیگر بساط شام را جمع کرد، ظرفها را شست و آشپزخانه را مرتب کرد. نگین و مینو هم به سرعت کارها را انجام داده و همه چیز را مرتب کردند. می دانستند اگر نغمه بخواد حرف بزند، بعد از شام شروع خواهد کرد. اگر هم نه، فرصت کافی برای یک شب نشینی کوچک و بعد هم استراحت برای نغمه خواهد بود و حالا، نغمه به خواست خود می خواست حرف بزند.

-ببخشید که امشب مزاحمتون شدم و ممنونم از اینکه بهم فرصت دادین تا افکارمو جمع و جور کنم. من اومدم اینجا چون فکر می کردم هیچ جای دیگه این آرامشو بهم نمیده و هیچ کس مثل شما درکم نمی کنه و دقیقاً همینطور هم شد. ممنونم، از همه تون.  
-اینجا خونه خودته دخترم. تو برای من و مینو مثل نگین هستی. احتیاجی به تشکر نیست و درضمن، تو مزاحم هیچ کسی نیستی نغمه جان.

نغمه کمی سرش را بالا گرفت تا اشکهایش سرازیر نشوند و با صدایی خش دار از بغض گفت:

-خیلی سعی کردم برم خونه خودمون ولی نتونستم. از مامانم و بابام خجالت می کشم، از روی نوید و نیما شرمنده ام. ده ساله خون به جیگرشون کردم، حالا با چه رویی برم اونجا و بگم دوباره برگشتم سر خونه اولم؟ جواب بابا رو چی بدم عمه؟ یادته چقدر این در واون در زد که زن این پرویز لعنتی نشم؟ به مامانم چی بگم؟ بیچاره مامان چقدر اشک ریخت، چقدر التماس کرد، چقدر ازم خواهش کرد که این کارو نکنم. اونوقت من احمق چیکار کردم؟ هیچی. پای بی صاحبمو کردم تو یه کفش و گفتم می خوام که می خوام. آه، چقدر خر بودم عمه، چقدر نادون بودم.

نگین به آرامی جعبه خاتم کاری دستمال کاغذی را جلوی نغمه گرفت و نغمه با حرکتی

خشن و عصبی، دو سه عدد دستمال را به سرعت بیرون کشید و با انگشتانی لرزان اشکها را از گوشه چشم زدود و ابروها را درهم کشید. مصمم و محکم به چشمان مینو خیره شد و گفت:

- همه چی تموم شد عمه، می خوام طلاق بگیرم.

هیچ کدام جا نخوردند. هیچ کس حیرت نکرد. انگار هر سه می دانستند چنین روزی در پیش است. مینو نگاهی به صورت شوهرش انداخت و گفت:

- کسی می دونه تو اینجایی عزیزم؟

نغمه به علامت نه سر تکان داد. محمود دنباله حرف همسرش را گرفت و گفت:

- اینجا خونه توئه، تاهروقت که بخوای و تاهروقت که اینجا احساس آرامش کنی. ولی

اگه ممکنه اجازه بده به رضا و پرویز خبر بدم اینجایی. ممکنه نگران بشن بابا.

نغمه با حالتی عصبی پوزخند زد و گفت:

- هه، پرویز؟!!

مینو با ناراحتی گفت:

- آخ، بهش نگفتی نغمه؟

- نه عمه جون. بهش نگفتم چون نبود. آقا با دوستاشون تشریف بردن دماوند چون

هوای تهران گرمه و به مزاجشون سازگار نیست. بنده رو هم نبردن چون حوصله نق

ونوق منو ندارن. چون مدام غر میزنم و می گم جمع کن این بساط شیره کشی رو.

بعدناگهان یه خودش آمد و خجالت زده سر به زیر انداخت.

- ببخشین که این جمله رو گفتم. دیگه به اینجام رسیده عمه، اینجام.

و دستش را بیخ گلوش گذاشت. اشکهای گرمش دوباره سرازیر شد و پوست

گندمگونش را شستشو داد. نگین روی کاناپه سه نفره، خودش را کنار نغمه کشید

و سرش را در آغوش گرفت. نغمه هق هق کنان ادامه داد:

- آخ نگین، تو نمیدونی من شاهد چه صحنه هایی بودم. انقدر منقل و ذغال دیدم که حتی

از منقل کباب حالم بهم می خوره. انقدر دود تریاک تو دماغم رفته که دیگه هیچ بویی

رو حس نمی کنم. انقدر رفیق های پامنقلی پرویز رو دیدم که از هرچی دوست و رفیقه

گریزونم. تو نمیدونی، نمیدونی تو اون خراب شده چه جیزی دیدم.  
نگین با نگاهی اشک آلود به پدر مادرش خیره شد. هردو فهمیدند منظورش چیست. او  
با این نگاه به آنها می گفت "من از این بدترشو دیدم. این تویی که نمیدونی من چه  
صحنه های وحشتناکی دیدم." نگاه نگین اشک های جمع شده مینو را سرازیر کرد  
وچشمان محمود هم پراز اشک شد. مینو از کنار همسرش بلند شد و سمت چپ نغمه  
قرار گرفت. دستش را روی شانه او قرار داد وگفت:

-اگه دوست داری، می تونی حرف بزنی عزیزم. بگو، بگو بگذار دلت سبک بشه.  
ومحمود با صدای محکم ومردانه اش گفت:

-نغمه جان، می خوای من برم بالا که راحت تر حرف بزنی؟

نغمه سر از شانه نگین برداشت. دماغش را بالا کشید ودر حالیکه سر تکان می داد  
گفت:

-نه عمو محمود، شما که غریبه نیستین. همیشه دوستتون داشتم ودارم. شما باید بی  
ادبی های منو ببخشید. راستش، راستش دست خودم نیست. بایدآوری روزهای گذشته  
انقدر عصبی می شم که کنترل خودم از دستم درمیره، نمی فهمم چی می گم.  
-هرچو راحت حرف یزن عمو، هرچی می خوای بگو.

هرسه در نگاه خیره نغمه خواندند که به گذشته برگشته. شاید به ده سال قبل، شاید هم  
دورتر.

-همه اش از یه لج ولجبازی بچه گونه شروع شد. انقدر بچه گونه که شرمم میاد بگم.  
تب خارج رفتن، منو گرفته بود. دیپلم که گرفتم، از بابارضا خواستم بذاره برم خارج.  
برام فرق نمی کردکجا، فقط می خواستم برم ولی هرکاری کردم بابا قبول نکرد. از من  
اصرار واز اون انکار. کنکور شرکت نکردم، اعتصاب غذا کردم، قهر کردم ولی بابا  
راضی نشد. دست آخر یه روز که حسابی از دستم کفری شده بود، گفت غیرتم قبول  
نمی کنه یه دختر تنها رو بفرستم مملکت غریب. گفت شوهر که کردی، هرغلطی  
خواستی بکن وهر جهنم دره ای می خوای برو ولی تا وقتی تو خونه منی، فکر خارج  
رفتو از سرت بیرون کن. بیچاره مامانم چه عذابی می کشید از دست من. دیگه خبری

از اون آرامش همیشگی تو خونمون نبود. طفلکی چقدر التماس می کرد که دست از این فکر احمقانه بردارم و کارای احمقانه ترم رو تکرار نکنم. ولی کو گوش شنوا؟! بهم می گفت به فکر پدربت باش، خدای نکرده از دست تو و این کارات سخته می کنه ها. ولی من نمیفهمیدم چی میگه. با کمال وقاحت تو روش وایمیستادم و میگفتم به بابا بگو به فکر من باشه، چون اگه همینطور به نه گفتنش ادامه بده، این منم که سخته می کنم. می گفت لااقل به فکر نوید و نیما باش، تو این سروصدا و جو متشنج خونه نمیتونی به درس و مشقشون برس و ولی من نمیفهمیدم چی میگه. به هوای اینکه بالاخره میرم خارج، رفتم کلاس زبان. همونجا با نسترن آشنا شدم و کم کم سر دردالم باز شد. همه چی رو از سیر تا پیاز گذاشتم کف دستش و اونم مثلا بهم راه و چاه نشون داد. گفت خوب ازدواج کن. گفتم با کی؟ جوونای الان آه ندارن با ناله سوداکنن، انوقت منو می برن خارج؟ من یه عمری تو خونه پدرم لای پر قو خوابیدم و تو زورق بزرگ شدم، حالا نمی تونم برم خارج تو رستوران ظرف بشورم و گارسونی کنم یا بیبی سیتربشم و از بچه های مردم پرستاری کنم. گفت هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد. دماغم رو بالا گرفتم و با غرور گفتم من بالاخره بابامو راضی می کنم، حالا میبینی. یه دونه دخترم، می دونم که آخرش بابام مجبور میشه کوتاه بیاد. از جلسه بعد زمزمه های نسترن شروع شد. می دونید که پرویز دایی مادر نسترنه. یکسره تو گوشم می خوند که دایی پرویز خیلی پولداره تا حالا ازدواج نکرده، سالها تو فرانسه زندگی کرده حالا برگشته ایران. گفت که از برگشتنش پشیمونه و اینجا رو دوست نداره و دوباره می خواد برگرده فرانسه. اولش زیاد به حرفاش اهمیت نمیدادم چون می دونستم که دایی پرویز جونش سن و سالی ازش گذشته ولی نسترن انقدر گفت وگفت تا خر شدم. دیگه خودتون می دونید که چه کردم تا با این مردک ازدواج کنم. یادته عمه، یادته بیچاره بابا شب اولی که اونا رو دید، چه حالی شد؟ مینو با تأسف سر تکان داد وگفت:

-من که اونشب نبودم ولی فردا صبحش سیما بهم زنگ زد. طفلکی یه دنیا اشک ریخت وگفت خواستگارت از رضا بزرگتره.

-اون شب موهاشو رنگ کرده بود، البته من نمیدونستم وبعدها فهمیدم.  
-سیما کلی خواهش و تمنا کرد و التماس کرد که من و مینا باهات حرف بزنیم، بلکه از  
خر شیطون پیاده شی. ولی ما هرچی گفتیم، تو گفتی نه که نه. یا زن پرویز میشم یا  
خودمو جلوی چشم مامان و بابا آتیش میزنم.  
نکین که این حرف ها را تازه می شنید، مات و مبهوت به نغمه خیره شده بود. محمود  
هم لام تا کام حرف نمی زد و فقط شنونده بود. نغمه با تأسف سرتکان داد، آهی از ته  
سینه کشید و گفت:

-آره، نرود میخ آهنی درسنگ. پیش خودم میگفتم سن و سالش مهم نیست، مهم اینه  
که می خواد برگرده فرانسه و پولدارم هست. گفتم مهم اینه که برم خارج، دیگه برام  
فرق نمی کرد چطوری. بعد از عروسی یه مدت سرمو شیریه مالید. اولش می گفت  
صبرکن تا یه سری کارای ناتومومو انجام بدم. بعد گفت صبر کن تا ملک و املاکمو  
بفروشم و پولهامو یه جا جمع کنم. خلاصه یه یک سالی سر منو گرم کرد و تو این مدت  
نداشت بفهمم اعتیاد داره. مدام پول میریخت تو دست و بالم و ازم می خواست با دوستانم  
برم سفر یا مهمونی و گردش و این چیزا. منم سرخوش از اینکه شوهر فهمیده!  
و پولداری نصیبم شده، به خودم می نازیدم. تا مامانم می گفت چرا انقدر پی گردش  
و تفریح و دوست و رفیق بازی هستی، یه ذره بشین تو خونه و به زندگیت برس، باد به  
غیب مینداختم و میگفتم "خونه پر از کلفت و نوکره، من دست به سیاه و سفید نمی  
زنم".

یا وقتی می گفت حواست پی زندگیت باشه و انقدر ولخرجی نکن، می گفتم:  
"شکرخدا پرویز انقدر پولداره که با این همه خرج و مخارج ککشم نمی گزه. درثانی،  
پرویز اروپا رفته اس، روشنفکره، خوب می دونه که نباید خودخواه باشه و آزادی های  
منو ازم بگیره. اون مدام بهم میگه از جوونیت استفاده کن و خوش باش. برو گردش،  
برو سفر، برو مهمونی، از زندگیت لذت ببر. همه اش بهم میگه منتظر من نباش که  
همه جا همراهیت کنم. من سنی ازم گذشته و حوصله این کارا رو ندارم ولی تو نباید به  
پای من بسوزی".

بعدهم با غرور و تکبر به مامانم خیره می شدم. با حالتی که انگار می خواستم دلشو بسوزونم میگفتم:

"تو خونه من چندتا خدمتکار هست، بازم صبح تا شب کار می کنن تا به همه کارای خونه برسن، شما تنهایی وبدون کمک چطور همه کارارو انجام میدی؟ هرچند، خونه شما یک دهم خونه منم نیست".

و مامانم هیچی نمی گفت. همینطور تو صورتم زل می زد و سرشو تگون می داد و من تأسف رو تو چشماش می دیدم و نمی فهمیدم. اون موقع معنی نگاه مامانمو نمی فهمیدم و فکر می کردم به حال خودش تأسف می خوره ولی بعدها فهمیدم. فهمیدم واحمقانه تر از قبل با مشکلات زندگیم روبرو شدم.

اشک های نغمه چون سیل بر گونه هایش روان بود. صدایش در اثرگریه بم و نامفهوم شده بود ولی محمود و مینو و نگین تمام حرف هایش را می فهمیدند. مینو پابه پای نغمه می گریست و محمود کلافه و عصبی به سخنانش گوش می داد ولی نگین هنوز مبهوت بود. انگار باور نمب کرد دختری چنین رفتاری با مادرش داشته باشد آن هم مادری همچون زن دانیس سیما! سیما زنی بود با پوستی گندمگون و موهایی که در جوانی خرمایی تیره بود و حالا بیشتر آن موهای مجعد زیبا را تارهای سفید پوشانده بود. با اینکه تا بحال کسی از نوع زندگی نغمه خبر نداشت و او هم از مشکلاتش پیش مادرش حرف نمی زد ولی سایه ای از غم همیشه روی صورت این زن مهربان بود. او میدانست که زندگی دخترش شاد نیست و دختر یکی یک دانه اش سعادت مند نشده. آری، او می دانست چون مادر بود. مادر...مادر....

-یه روزم که بازم داشتم پز زندگی اشرافی و پول و ثروت شوهرم رو می دادم، گیر دادم به بابا که آره، بابا اصلا به فکر مانبود و هیچ رفاهی برامون فراهم نکرد و از این چرت و پرتها. مامانم با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: "تو حق نداری راجع به رضا اینطوری حرف بزنی. نضا خیلی بیشتر از توانش و خیلی بیشتر از اونیه که باید، کارکرده و این زندگی رو واسه ما فراهم کرده. من شکایتی که ندارم هیچ، خیلی ام ازش راضی ام و همیشه ام برای سلامتی و عاقبت به خیریش دعا می کنم. من از خدای خودم ممنونم

چون زندگیم رو با عشق آغاز کردم، با عشق ادامه دادم و با عشق تمومش می‌کنم. من اگر بدون پدرت به مهمونی و گردش و سفر نمی‌رم، بخاطر این نیست که اون بهم اجازه نمیده. برای اینه که بدون رضا اصلا بهم خوش نمی‌گذره. هیچ‌جا بدون اون نمی‌تونم برم، حتی خونه مادرم. وقتی رضا نیست، احساس می‌کنم یه چیزی گم کردم و سرگردونم. عزیزم، متأسفم که نتونستم درست تربیت کنم. زندگی فقط پول و خوشگذرونی نیست. شکرخدا من تو زندگیم هیچ وقت کم و کسری نداشتم و الانم ندارم. ما به اندازه خودمون داریم و راحت زندگی میکنیم. درسته که خونه ما به بزرگی خونه تو نیست ولی برای ما کافیه. تو و برادرات هرکدوم واسه خودتون اتاق جدا و بزرگ داشتید و تازه یه اتاق اضافی ام داریم که برای پذیرایی از مهمونی که ممکنه شب منزلتون بمونه گذاشتیم. سالن خونه مون انقدر بزرگ هست که ما تونستیم جشن نامزدی تورو با دویست نفر مهمون توی خونه خودمون برگزار کنیم. مبلمان و ظرف و ظروف و سایل دیگه هم انقدر داریم که شکر خدا پیش دوست و دشمن سربلند باشیم و احساس حقارت نکنیم و یادت نره که همه اینارو بخاطر زحماتای پدرت داریم. رضا هیچ وقت، پیش هیچ کس سر خم نکرد. کارکرد، زحمت کشید، درس خوند حالا صاحب همه چیز هست. اون هیچ وقت بدون ما خوشگذرونی نکرد، منم نمیتونم بدون اون خوش بگذروم. هنوزم که هنوزه، با وجودی که سالهاست درکنار هم داریم زندگی میکنیم، وجودمون برای هم عادی و یکنواخت نشده. اگر سرمیز غذا چشممون تو چشم هم نباشه، لقمه ای از گلوی هیچ کدوممون پایین نمیره و اگر وقت خواب گرمای نفس همدیگه رو حس نکنیم، هیچ کدوم خوابمون نمیبره. عزیزم، من دلم میخواست زندگی توام با عشق شروع بشه و زندگیتون از گرمای عشق گرم بشه. دلم میخواست تو بهم بگی که بدون شوهرت نمی‌تونی بری سفر یا مهمونی یا هر جای دیگه و دلم میخواست شوهرت از تو بخواد تنهات نذاری چون بدون تو نمیتونه خونه و زندگی و هرچیز دیگه ای رو تحمل کنه. حالا فهمیدی تأسف من برای چیه؟ این چیزاس که منو متأسف می‌کنه و بابت زندگی و آینده تو نگران".

هق هق نغمه کلامش را قطع کرد. می‌گریست و به خود لعنت می‌فرستاد. مینو بار دیگر

او را در آغوش فشرد و سعی کرد با کلامی آرامبخش، دلداری اش دهد. محمود که به شدت متأثر و غمگین شده بود، آرام و صمیمی گفت:

-بسه عمو، انقدر گریه نکن. گذشته ها گذشته، نباید افسوس روزهای رفته رو خورد. کاریه که شده نباید که خودتو بکشی. مینو جان پاشو عزیزم، پاشو اتاق این بچه رو آماده کن بره بخوابه به رضا و سیما خانم صبح خبریده که نغمه اینجاس، بذار امشب راحت بخوابه. هرچند، اگه بتونه بخوابه.

بعد دیگان پرمهرش را اول به نگین و سپس به نغمه دوخت و با محبت گفت:

-نغمه جون، به عمو قول بده فکر و خیالو بذاری کنار ویه امشب رو راحت بخوابی. تو مهمون عزیز مایی، دوست ندارم غمگین و آشفته ببینمت. دلم می خواد صبح که چشمم به صورت قشنگت می افته، لبخند قشنگ اون وقتا رو تو صورتت ببینم. اگه فکر می کنی خوابت نمی بره، یه دیازپام بنداز بالا.

و لبخند گرم و عمیقی بر چهره نشاند. لبخند او، خنده روی لب های نغمه و همسر

و دخترش نشاند. مینو با سرانگشتان ظریفش، اشک های نغمه را پاک کرد و گفت:

-پاشو دورت بگردم. پاشو برو بالا، نگین اتاقتو بهت نشون میده. منم الان برات یه قرص خواب میارم.

نغمه نگاه قدرشناسی به خانواده مبرهن کرد و همراه نگین از پله هایی که به صورت نیم دایره به طبقه بالا می رفت و در سمت چپ در نشیمن قرارداشت، بالا رفت. صدای بمی که از برخورد کف کفش هایشان با پارکت های چوبی پلکان برمی خواست و رفته رفته ضعیف تر می شد، به محمود و مینو فهماند که دخترها به طبقه بالا رسیده اند.

مینو که تمام انرژی اش را صرف خویشتن داری درمقابل نغمه نموده بود، آهی عمیق از سینه برکشید و در آغوش باز همسرش فرو رفت. محمود مشغول نوازش موهای خوش حالت و کوتاه همسرش شد و بالحنی آرامبخش گفت:

-عزیزم ناراحت نباش. ما که میدونستیم دیر یا زود نغمه برمیگرده، پس نباید انقدر خودتو عذاب بدی.

-چرا سرنوشت بچه های ما اینطوری شد محمود؟ اون از نگین، اینم از نغمه. بیچاره



سیما، وقتی بفهمه چی شده چه حالی میشه. اون شب که نگین زنگ زد و همه چیز رو بهمون گفت یادته؟

محمود با صدایی که از یادآوری خاطره تلخ آن روز، گرفته و غمگین شده بود گفت:  
-آره عزیزم مگه میشه یادم بره؟ واسه همین امشب به رضا زنگ نزدم. گفتم بذار  
امشبه رو سر راحت بذارن زمین چون می دونم که دیگه حالا حالاها خواب خوش  
نخواهند داشت.

محمود خیلی بلندتر از مینو بود. او کرد بود و همسرش از آذری های تبریز. محمود  
مردی بود بلند قامت و چهارشانه باچشم و ابرو و موهایی مجعد و پرپشت و مشکی  
و همسرش برخلاف او داراس قدی متوسط و اندامی بسیار ظریف. پوست او برعکس  
شوهرش روشن بود و موهای خرمایی روشن و چشمان عسلی او همراه بینی ظریف  
و قلمی و دهانی کوچک با لب هایی باریک و صورتی، زیبایی و ظرافت خاصی به چهره  
اش بخشیده بود که محمد را روز به روز شیفته تر و عاشق تر می کرد. محمود واقعا  
همسرش را می پرستید زیرا علاوه بر چهره و اندام زیبایش روحی بزرگ و اخلاقی نیکو  
داشت. او تابحال ندیده بود که مینو پشت سر کسی غیبت کند یا برای احدی بد بخواهد.  
او تمام این سال ها طوری با خواهر و برادر محمود و خانواده هایشان برخورد کرده بود  
که گویی خواهر و برادر و خانواده خودش هستند. هرگز کلامی از دهانش خارج نشده  
بود که موجب رنجش کسی شود و حرکتی از او سر نزده بود که دلی را بشکند. او  
بسیار صبور و خوددار بود. غم هایش را برای خود نگه می داشت و شادی هایش را با  
دیگران تقسیم می کرد. تمام این سال ها همچون کوهی استوار پشت محمود ایستاده  
و همواره یار و یاورش بود. علاوه بر این ها او کدبانویی بی نظیر بود. خانه همیشه از  
تمیزی برق می زد و همیشه انباشته از عطر خوش غذاهای خوشمزه دستپخت مینو  
بود. البته محبوبه، کارگری که سال ها در این خانه و همراه این خانواده زندگی کرده  
بود، زن زرنگ و دست و پا داری بود که بسیار هم به مینو کمک می کرد ولی همه به  
خوبی می دانستند که بار اصلی روی دوش خود مینوست.

مینو دخترش را نیز همچون خود بار آورده و تربیت کرده بود. او نیز همچون مادرش

صبور، نجیب، پرمحبت، باوقار، خوشدل، مهربان و بسیار باسلیقه و کدبانو بود. پوست سفید و براق و بینی زیبا و دهان کوچک و اندام ظریف را از مادرش به ارث برده بود ولی دهانش با اینکه فرم دهان مادرش بود، لبهای باریک و صورتی او را نداشت بلکه لبهایش قرمز و گوشتی و به قولی قلوه ای بود. موهای لخت و بلندش همچون پدرش مشکلی و ابروانش مانند او کشیده و بلند بود و البته کمی باریک نه به پرپشتی ابروهای محمود. اندام او مخلوطی بود از اندام مادر و پدرش. قدبلند را از پدر و اندام ظریف و ساق های کشیده و کمر باریک را از مادر به ارث برده بود و اما تنها چیزی که در صورتش منحصر به فرد بود و به هیچ کس از اقوام پدری و مادری شباهت نداشت رنگ چشمانش بود. چشمان زیبایی او با آن مژه های پر و بلند و برگشته، ترکیبی بود از رنگ های طوسی و آبی و بنفش. اطراف مردمک چشم را رنگ آبی مایل به طوسی پر کرده و دورش را هاله ای از رنگ بنفش احاطه کرده بود. چشم هایی مخمور و زیبا که همیشه پر اشک و تبدار و براق می نمود و سایه مژه های بلند، زیبایی آنها را چند برابر می کرد.

مینو سرش را بلند کرد تا بتواند به چشمان همسرش بنگرد. نیازی به کلام نبود، نگاه هر دوی آنها گویای تمام گفتنی ها و ناگفتنی های وجودشان بود. محمود بوسه ای نرم بر لبان همسرش نهاد و گفت:

-نغمه منتظره برایش قرص خواب ببری، زیاد منتظرش نذار.

مینو به آرامی از آغوش همسرش جدا شد. هنگام خروج از نشیمن، محمود او را به آرامی صدا زد:

-مینو جان

-جانم

-منم زیاد منتظر نذار. می دونی که بدون تو خوابم نمی بره.

لب های مینو به لبخندی شاد و سرخوش گشوده شد و با حرکتی زیبا، بوسه ای برای شوهرش فرستاد. او نیز بلافاصله کف دستش را روی گونه راست نهاد و گفت:

-آ، گرفتمش، همینجور سفت نگهش میدارم. نشونه گیریت حرف نداشت عزیزم.

هر دو بی صدا و سرخوش خندیدند و مینو مثل همیشه، خدا را برای داشتن این مرد  
مهربان، شکر کرد.

## فصل دوم

ساعت یک نیمه شب یا به عبارت صبح یک بامداد روز بیست و سه شهریور سال هزار و سیصد و هشتاد و دو و من نگین مبرهن چند روزیه که تصمیم گرفتم خاطراتم رو بنویسم و امشب این تصمیم رو عملی کردم. نمی دونم چرا امشب ولی خب شروع کردم دیگه. از بچگی هام شروع نمی کنم چون فکر می کنم لزومی نداره. از روزی شروع می کنم که سروش امد چون از همون روز ورق زندگی من برگشت. هر جا هم که لازم شد یادی از گذشته های دورتر و دوران بچگی می کنم. نمی دونم چرا می نویسم شاید چون نمی تونم با کسی درددل کنم یا شایدم برای اینکه بعدها مدام این دفتر رو بخونم و یادم بیفته که چه بلاهایی سرم امد. بجز مامان و بابا و سروشو پسر عمه اش هیچ کس نمی دونه چرا برگشتم. یه چیزی سر هم بندی کردیم و گفتیم که البته دروغ هم نبود ولی همه واقعت نیست. حتی لیلایم نمی دونه و این تنها راز زندگی منه نگفتم چون نمی خوام بیشتر از این برام غصه بخوره بقیه ام. که لیلایم ازش بی خبره همینطور. نگفتم چون گفتنی نیست و نگفتم به هزار و یک دلیل که شاید مهمترینش شرم رو. باشه. چی بگم چه جوری بگم چه چیزایی دیدم؟ چی بگم که نگفتنش بعض گفتنش ورق های سفید تو می نویسم چون می دونم تنها چیزی هستی که ازت خجالت نمی کشم. حتی از مامانم و محبوبه ام خجالت می کشم و تازه مهمتر از خجالت اینه که نمی خوام بیشتر از این برام غصه بخورن. بذار فکر کنن من اون چند ماه رو فراموش کردم. اخ روزبه روزبه.... نمی تونم فراموش کنم. تو چه ناگهانی رفتی و چه مظلوم! کاش بودی کاش بودی. دوستت داشتم و هنوزم دوستت دارم. ادعای عشق و عاشقی نمی کنم چون عشق رو نمی فهمم ولی دوستت داشتم. همه تونو دوست داشتم از بس که بهم محبت می کردین و تو لز همه بیشتر. دلم برات تنگ شده کجایی؟ کجایی قطرات اشک از مژگان بلند نگین روی دفتر می چکید و او همچنان می ..... روزبه؟ نوشت. می نوشت تا بار دلش را سبک کند. باری که بس عظیم بود بردوش دختری این چنین ظریف.

همه چیز از اون روز شروع شد. همون روز که قرار بود سروش بعد از ده سال دوری -  
..... از وطن برگرده. هیچ کس فکر نمی کرد ان بیاد ولی امد. اومد و  
تازه از مدرسه تعطیل شده بودیم و به سمت خونه هامون می رفتیم. لیلیا داشت حرف می  
زد ولی من اصلا حواسم به حرفهایش نبود و نمی شنیدم. از ولیعصر پیچیدیم تو  
زعفرانیه و اروم اروم از سربالایی رفتیم بالا. هنوز تو فکر تشر خانم زحلی دبیر زیست  
شناسی بودم و غصه دار از اینکه چطور از شر این درس خلاص بشم. از هرچی درس  
حفظ کردنی بود بیزار بودم و متنفر خصوصا از این یکی. فقط ریاضی و فیزیک و  
دروس یادگرفتنی رو دوست داشتم. تازه فهمیده بودم که انتخاب رشته علوم تجربی از  
اول اشتباه بود. اون وقت دلم می خواست دکتر بشم و به همین دلیل این رشته رو  
انتخاب کردم ولی حالا به شدت پشیمون بودم و اصلا دیگه از پزشکی خوشم نمی  
اومد. البته این دلیل نمی شد که درس نخونم. بخاطر معدل هم که شده مجبور بودم  
حفظیات رو خوب بخونم که نمره خوبی نصیبم بشه. ناگهان با صدای فریاد لیلیا و سقلمه  
ای که به پهلوام زد به خودم امدم  
.اخ پهلوام. واسه چی هوار می کشی؟ کمر شدم بابا.  
جخ تازه گوشت وا شده. مگه دارم با دیوار حرف می زنم؟ من که گل لگد نمی کردم -  
.داشتم با تو حرف می زدم اخه  
.خب ببخشید حواسم نبود.  
کجا بود؟-

:داشتم فکر می کردم. لیلیا با حرص دندوناشو روی هم فشار داد و گفت -  
نیوتونم داشت فکر می کرد که یه سیب خورد تو ملاحظش. لامصب اینشتین اگه اینقدر -  
فکر می کردی تئوری نیسبت که هیچی صدتا تئوری قلبه دیگه رو هم اثبات می کرد.  
حالا تو چه مرگته که امروز اینقدر فکر پارو می کنی؟ اون از زنگزیست که کم مونده  
بود خانم زحلی واسه حواس پرتی از کلاس پرتت کنه بیرون اینم از الان. باور کن اگه  
انقدر نمره هات خوب نبود دیگه سر کلاس راهت نمی داد. اخه تو همیشه سر کلاسش

بی حوصله و حواس پرتی واسه همینبخت گیر می ده. هر دفعه ازت درس می پرسه و موقع امتحان اولین ورقی که صحیح می کنه مال توئه. می خواد ازت اتو بگیره. منم که اتو دستش نمی دم نگران نباش. دیگه چیزی نمونده یه ماه دیگه امتحانا شروع - می شه و من و خانم زحلی از دست هم راحت می شیم. خدا کنه این زیست وامونده اولین امتحان باشه و از شرش خلاص شم. راستی دیشب رفته بودیم خونه عمه نازیم. اخه قراره امشب سروش بیاد. واسه هممین ما و عمو احمداینا دیشب یه سر رفتیم. اونجا که ببینیم عمه اینا کاری دارن یا نه. سروش داداش روزبه و سروینه؟ همون که چند ساله رفته امریکا؟. اوهوم. امشب همه مون می ریم فرودگاه استقبالش - خوش بحالت -

وا چرا خوش بحال من؟! خوش بحال خونواده اش به من چه؟ - برو بابا حالت نیست. عمه تو نمی شناسی؟ بهت قول می دم یک مهمونی ای راه بندازه - نگفتی. تازه بعدشم نوبت بقیه فامیل می ریسه. دونه به دونه مهمونی می دن و دعوت بازاره.

:با بی تفاوتی شانه ای با لا انداختم و گفتم  
اره دیگه لابد. اه چه بد موقعی میاد. کاش بعد از امتحانای من می اومد اخر خرداد -  
:ایلا لب و دهنشو جمع کرد و گفت  
برو بابا بی لیاقت. ببینم اون دوتا پسر ژینگولای عمو احمدتم امشب میان فرودگاه؟ -  
پویا و پیام؟ اره دیگه گفتم که همه مون می ریم. پویا که خیلی خوشحاله اخه اون وقتا -  
با سروش خیلی رفیق بود. یار غار هم بودن و همه جا باهم می دیدیمشون  
روزبه چی اونم خوشحاله؟ -

:ابرو هامو بالا دادم و گفتم  
مسلم! البته می دونی که روزبه چقدر خودداره به روی خودش نیاره که چقدر -  
خوشحاله ولی فالیتهاش و دوندگیهاش تو این چند روزه کاملا رضایتشو از اومدن تنها

برادرش نشون می ده. خصوصاً که سروش گفته میاد که بمونه و دیگه برنمی گرده  
امریکا.

اره خیلی مغروره. تو تولد تو خیلی دوروورش چرخیدم ولی اصلاً بهم رو نداد. آخه می -  
دونی قیافه اش یه جوریه. خشگل نیست ها ولی از اون مردای اخمو و پرجذبه اس که  
من خوشم میاد یه جور خاصی جذابه  
زدم زیر خنده و گفتم

عوضش بیچاره پیام هرچی خواست باهات گرم بگیره محلش نداشتی. راستی چرا؟ اونم -  
که قشنگه بیچاره. لااقل از روزبه که خیلی خوش اخلاق تره  
اره برعکس داداشش خیلی شر و شیطون بود. هرچی پویا اروم و ساکت بود این یکی -  
وراج بود و شلوغ می کرد

-درست مثل تو ولیدا. هرچی لیدا خانم و آرومه، توشری و مارمولک. لیدای شما خیلی  
به درد پویای ما می خوره، عین همدیگه ان.

-بنگاه زن یابی شوهریابی باز کردی؟

-نه بابا، منو چه به این غلط! یهو به ذهنم رسید.

-چه عجب! بجز درس و مشق چیز دیگه ای هم به ذهن تو میرسه؟ ولی این یکی رو  
خوب اومدی. من که به این امر راضی ام. فامیلای شما همه شون قشنگ و جذابن،  
اصلاً زشت ندارید. پسراتونم همه بچه های خوبی ان، کاری و باشخصیت و فهمیده  
و تحصیل کرده.

-خوبی از خودتونه لایلا خانم، ما که قابل این حرفها نیستیم. خب دیگه، رسیدیم خونه  
شما. امروز فردا که من نیستم ولی شنبه کلی حرف و خبر داغ و تازه برات میارم.  
لایلا با لحنی آمیخته به التماس گفت:

-باشه. ولی جون من اگه تونستی یه زنگی بهم بزنی. تو که منو میشناسی، تا شنبه دق  
می کنم.

-آخه عزیز من، تو سر پیازی یا ته پیاز؟ با اون مادر و خواهر اروم و ساکتی که تو

داری، نمیدونم تو به کی رفتی که انقدر فضول و عجولی!

-آخه بیچاره، همه که مثل تو ماست و پیه نیستن! اگه یکی از این پسرا که تو فامیل شما هست، مام داشتیم و طرف یه نگاه، فقط یه نگاه به من می کرد، معطلش نمی کردم و جلدی با سبدگل و جعبه شیرینی می رفتم خونه اش و میگفتم "آقا شوهر من میشی؟" تو از بس ساده ای، قدر اینارو نمیدونی. حالیت نیست دوروبرت چه خبره. خرچه داند قیمت نقل و نبات؟

-گمشو، خودت خری. شانس آوردیم همچین چیزی دوروبر تو نیست والا آبرو و حیثیت مامان بیچاره تو دو روزه به باد فنا می دادی. بنده خدا یه عمری با آبروداری زندگی کرده آخه.

لیلا خندید و گفت:

-حیف که دلم نمیاد چیزی بهت بگم.

-قربونت برم. خوبه دلت نمیاد و این همه حرف بارم میکنی، اگه دلت بیاد چی بهم

میگی؟!!

بعد خداحافظی کردم و راه افتادم طرف خونه.

منزل لیلا اینا چند کوچه قبل از ما بود. لیلا پیاده می رفت مدرسه و میومدمم بخاطر همراهی با اون، از سرویس مدرسه استفاده نمی کردم. البته زمستونا که برف سنگینی می بارید و اون سربالایی رو به سختی می شد طی کرد، صبحها با بابا می رفتیم و ظهرها یا مامان من میومد دنبالمون یا مامان لیلا ولی بقیه سال و روزایی که هوا خوب بود، دوتایی راه میفتادیم و بی توجه به اطراف تمام طول راه رو باهم حرف می زدیم. چه روزای خوبی داشتیم، روزایی که دیگه برنمی گردن ولی لیلا، هنوزم به خوبی اون وقتاس. مهربون، صمیمی، دوست و داشتنی و بانمک. اون وقتا سبزه سبزه بود ولی بعد از ازدواج، خصوصا حالا که بارداره و یه کمی تپل شده، پوستش روشن تر شده و من هنوز عاشق این دوست عزیز و مهربونم هستم. لیلا یک سال از من بزرگتره. من کلاس سوم دبستان رو جهشی خوندم و کلاس چهارم با لیلا همکلاس شدم. از همون وقت با لیلا دوست شدم و بعد از اون هم به دو دلیل دیگه جهشی نخوندم. دلیل اول این



بود که مامان و بابا نمی خواستن زودتر از اونچه که باید به دبیرستان برم. از نظر اونها درست نبود از همکلاسیهام چندسال کوچکترباشم و می ترسیدن این مسئله از نظر اخلاقی و روحی شرایط نامناسبی برام ایجادکنه. دلیل دوم که برای خودم خیلی مهم و درواقع دلیل اصلی بود، این بود که اصلا دلم نمی خواست از لیلا جدا بشم. به همین خاطر به همون یک سال جهشی خوندن قناعت کردم و دیگه تکرارش نکردم و حالا، هنوزم پشیمون نیستم. لیلا رو از صمیم قلب دوست دارم و می دونم که اونم منو خیلی دوست داره. محبت عمیقش رو از چشماش می خونم هرچند، به زبون هم اعتراف می کنه و تمام کارهایش حاکی از همین علاقه و مهر قلبی و باطنیشه.

من این خونه رو خیلی دوست دارم. بهترین روزهای زندگیم رو اینجا گذروندم. اینجا به دنیا اومدم و بزرگ شدم و حالا که دل شکسته و غمگین برگشتم، اینجا مأوای منه. زمین بزرگ این خونه، ارث پدری پدرمه که خودش قبل از ازدواج با مامانم، نقشه ساختنش رو طراحی کرده و ساخته. حیاط خونه خیلی بزرگه. چهار گوشه اش باغچه اس و وسطش خونه مون. حیاط جلویی بزرگتره و یه استخر قشنگ هم داره ولی حیاط عقبی کوچکتتر بود که با ساختمانی که بابا برای حسن و محبوبه ساخت، کوچک تر هم شد. ساختمون ما چند پله بالاتر از حیاط و دوبلکسه. از قرار بابام خیلی عاشق بچه بوده چون اینجا رو چهارخوابه ساخته. بالای پله ها، ار در ورودی که میایم تو، یه راهروی کوچیکه که یه جالباسی چوبی قشنگ و یه آینه قدی داره و بعد وارد هال میشیم. این هال در اصل سالن پذیرایی بزرگ خونه اس که با چند دست مبل و میز نهارخوری و چندتخته قالیچه ابریشم اعلا، پرشده. انتهای این سالن و پشت پله های طبقه بالا، آشپزخونه بزرگیه که با کابینت های **MDF** که سه چهار سال پیش، کار گذاشته شد. کابینت های قبلی چوبی بودن ولی از بس مامانم اونا رو شسته بود، لازم بود که تعویض بشن و بخاطر اینکه شستن کف آشپزخونه راحت باشه، تمام کفش سنگه. سالن کوچیکه یا همون اتاق نشیمن، سمت چپ سالن اصلی قرار گرفته و مامعمولا اونجا میشینیم مگر اینکه تعداد مهمونامون زیادباشه که در اون صورت میریم تو سالن بزرگه. غذا رو هم که وقتی مهمون نداشته باشیم، همراه حسن و محبوبه تو آشپزخونه می خوریم. راه

پله سمت چپ اتاق نشیمن قرار گرفته که با یه پیچ قشنگ، به طبقه بالا میره. اونجام یه هال هست ودوتا راهرو درچپ و راست هال. هرطرف دو اتاق خواب داریم وهراتاق سرویس بهداشتی داره. یکی از اتاق های سمت چپ مال منه واون یکی مال مهمون . یکی از اتاق های سمت راست هم اتاق خواب مامان ایناس واون یکی کتابخونه واتاق کار بابا. من مادر بزرگ وپدر بزرگ پدریم رو ندیدم. چون هردو قبل از تولد من فوت کرده بودن. پدر مادرم ندیدم چون اونم قبل از تولد من فوت کرده ولی مامان مامانم تاچند سال پیش زنده بود ومن آبا صداش می کردم. بجز نغمه که امشب مهمون ماشده، آبا تنها مهمونی بود که از اتاق مهمان استفاده می کرد. واسه همین اتاق کنار من شد اتاق مهمون. آبارومی پرستیدم. هروقت از تبریز به تهران میومد از بودن در کنارش سیر نمی شدم. خدایامرز زن فهمیده وبا ایمانی بود وهرگز ازش حرف نسنجیده نشنیدم. نماز وروزه اش ترک نمی شد وساعت های زیادی از روزش رو به قرائت قرآن وراز و نیاز با خدای بزرگ می گذروند. لذتی که وقت حضور در درگاه حق تعالی تو چشماتش می دیدم، هیچ وقت توچشم هیچ کس ندیدم. بگذریم، بعدا سرفرصت از آبای عزیزم خیلی بیشتر می نویسم. حالا می رسم به اتاق من، اتاق عزیز وقشنگم. اینجا حدود بیست وچهارمتره با پنجره هایی بزرگ وروبه حیاط. همون سال که بابا دستی به سروگوش خوه و آشپزخونه کشید وتمام خونه رو به نقاش سپرد، به خواست خودم دیوارهای اتاقم به رنگ سوسنی روشن دراومد و وسایلش نو شد. یه کاناپه چرمی سفید با روتختی ساتن سوسنی که طرح های درهم سفید و آبی داره. تخت رو با کمی فاصله، نزدیک پنجره گذاشتم ومیز توالنت رو روبروش. پرده ها از همون پارچه روتختی وزیرش حریر سفید، پرده های ساتن با دونوار پهن جمع می شن وهروقت بخوام، می تونم بازشون کنم که معمولا این کارو نمی کنم، از اتاق تاریک خوشم نمیداد . دلم میخواد حیاط پیدا باشه، از دیدن گل ودرخت های باغچه ها لذت می برم خصوصا وقتی فواره های استخر باز باشه. کتابخونه کوچولو و شخصی من کنار کاناپه اس وبه همون دیواری تکیه داره که میز توالنتم اونجاست. طبقه بالای کتابخونه رو پرکردم از عروسکای کوچک وبزرگ. چندتا عروسک پولیشی وچندتا باربی وسندی که خیلی

دوستشون دارم. کم‌دیواری پشت در قرار داره که فقط برای کفش ولباسم ازش استفاده میکنم ودرانتهای این دیوار، کامپیوتر و میزش رو با صندلی اداری طبی گذاشتم. بالای کاناپه یه عالمه عروسک پولیشی ویه تعدادی عروسک زشت (که خیلی خوشگلن) به دیوار زدم که به دیوار زدنشون نصف روز و قتم رو گرفت ویه عکس قاب شده از عروسی مامانم رو با دسته گل عروسیش که تموم این سال ها به دقت ازش مواظبت کردیم، بالای تختم نصب کردم. چندتا عکس از خودم ولیلا و آبا و مامان و بابا، روی میز کامپیوتر و میز توالتم گذاشتم و کف اتاق، با موکت پرزدار سوسنی فرش شده. یه قالیچه زر و نیم تبریز هم با زمینه سفید و گل های آبی و سورمه ای، وسط اتاق انداختم. این اتاق منه که خیلی دوستش دارم و اینجا همیشه احساس راحتی و آرامش می کنم.

اون روز وقتی از لیلا جدا شدم و اوادم خونه، حسن آقا طبق معمول داشت به باغچه ها ورمیرفت. انقدر محو گل های رنگارنگ و سبزی باغچه شدم که یادم رفت به حسن آقا سلام کنم و باصدای اون، به خودم اوادم.

-چیزی شده بابا؟

-ا، ببخشید حسن آقا، سلام، خسته نباشید.

-درمونده نباشی دخترم. خیلی وقته اینجا وایستادی، چیزی شده؟

-نه داشتم باغچه ها رو نگاه می کردم، به به، چه گل های خوشرنگ و شادابی.

حسن با غرور به باغچه ها نگاه کرد و گفت:

-بهاره دیگه. اوایل اردیبهشته و سرزندگی و شادابی گل و سبزه.

-دست شما درد نکنه. بخاطر زحمت های شما اینجا انقدر قشنگ شده. آدم از دیدنشون

کیف میکنه و روحش تازه میشه.

-سرت درد نکنه خانم جان. بیا برو تو بابا، خسته ای.

-ماشین بابا نیست، جایی رفتن؟

-بله. رفتن منزل نازی خانم، یه سفارشات ام راجع به شما به محبوبه کردن.

تشکر کردم و رفتم تو. با صدای بلند گفتم:

-محبوب جونم سلام. کجایی، کجایی؟

از آشپزخونه اومد بیرون وبا اون لهجه شمالی قشنگش گفت:

-اووه، چه خبره دختر سلام به رو ماهت، خسته نباشی.

-سلامت باشی، از گرسنگی دارم میمیرم. مامان اینا چرا صبر نکردن منم پیام با هم

بریم خونه عمه؟

-سگرمه هاتو باز کن تا برات بگم. ها، حالا شدی دختر خودم. خانم گفتن شاید نازی

خانم کار داشته باشن، باآقا رفتن اونجا. ساعت هشت میان دنبالت تا از همین جا برید

فرودگاه. توام تندی بدو دست وروتو بشور ولباساتو عوض کن وپیا ناهارتو بخور. نمی

دونم تو چراهروقت گرسنه ات میشه، یه ریزه بداخلاق میشی.

-قربونت برم، الان میام.

وبدوبدو رفتم بالا. چنددقیقه بعد حاضر وآماده نشسته بودم سرمیز، خوشحال از اینکه

محبوبه ندید از نرده ها سر خوردم چون اگه می دید، حتما دعوام می کرد. تا نشستم،

یه بشقاب پر از پلو وظرفی لبالب از خورش بادمجون گذاشت جلوم. اخمامو کردم تو

هم وگفتم:

-محبوب جون، گفتم گشنمه ولی نه دیگه انقدر. آخه مگه من چقدر شکم دارم؟ این

همه غذا برام ریختی که من نمی تونم بخورم. اونوقت دستخورده میشه باید پریش

دور. اسرافه دیگه حیف غذای به این خوشمزگی نیست آخه؟

-مادر جون، تو که خورش بادمجون خیلی دوست داری، بخور دیگه. شاید امشب شام

دیر بخورید، توام که عادت نداری بری سر یخچال ویه چیزی بذاری دهننت. بخور

قربون قدت برم.

-بیایون که نمیرم عزیزمن. نترس، اونجام بانو خانم هست واز تو بدتره. تا از راه می

رسم، هی چپ وراست خوراکی می چپونه تو شیکمم. قول می دم هرچقدر تونستم

بخورم ولی توام اصرار نکن، خوب؟

-خب، بخور تا سرد نشده وازدهن نیفتاده عزیزم. تی قوربان برم من.

محبوبه همیشه همینطور بود و هنوزم هست، مهربون ودوست داشتنی. از وقتی

خودمو شناختم، محبوبه وحسن تو خونه مون کار می کردن. یعنی از وقتی پدر ومادرم

با هم ازدواج کرده بودن و بابام دیده بود مامان انقدر کار می‌کنه، این دوتا رو آورده بود تو این خونه. محبوبه تو کارای خونه به مامان کمک می‌کرد و حسن کارای بیرون، باغبونی و تعمیرات و بعضی خریدهاو... رو انجام می‌داد. تو خونه ما هیچ وقت، هیچ کس اونارو به چشم باغبون و خدمتکار نمی‌دیدو بهشون دستور نمی‌داد ولی خودشون همیشه، کارشون رو درست و صحیح انجام می‌دادن. بیست و هشت نه سال پیش با هم ازدواج کرده بودن ولی بچه نداشتن و منو مثل دختر خودشون دوست داشتن. کس و کاری ام نداشتن و من خیلی دوست داشتم بدونم چرا. دیدم الان بهترین موقعیته و گفتم:

-محبوبه، یه سوالی ازت بپرسم ناراحت نمیشی؟

-نه عزیزجان، هرچی می‌خوای بپرس.

-چرا تو حسن آقا بچه نداری؟ اصلا چرا هیچ فامیل و کس و کاری نداری؟

-جریانش مفصله، یه روز برات می‌گم.

-میشه خواهش کنم امروز بگی؟ اگه مامانم باشه که نمی‌ذاره ازت بپرسم، درسم ندارم و تا شب حوصله ام سر میره.

-باشه، اتفاقاً منم کاری ندارم، برات می‌گم. توام غذا تو بخور.

-چشم. دستت درد نکنه. بگو.

-حسن پسر عمومه. مادر خدایا مرزم وزن عموم، به خون هم تشنه بودن. پدرامون بخاطر زناشون میونه خوبی با هم نداشتن. حسن، پسر بزرگ عموم و یه چهار پنج سالی از من بزرگتر بود. سه تا خواهرم داشت که به تحریک زن عموم از من بیزار بودن ولی من و حسن چیزی از این اختلافات نمی‌فهمیدیم. تا بچه بودیم با هم بازی می‌کردیم و کاری ام به کار بزرگترا نداشتیم. بگذریم که هر وقت مادرم یا زن عموم می‌فهمیدن ما با هم بازی کردیم یا توکاری به هم کمک کردیم، شام اون شبمون کتک بود. ولی مگه حریف میشدن؟ بزرگتر که شدیم، دیگه بازی نمی‌کردیم اما گه گذاری دور از چشم بزرگترامون همدیگه رو میدیدیم، البته بیشتر حسن میومد که منو ببینه. کمکم زمزمه این که وقتش شده من شوهر کنم تو دهنها پیچید و خواستگار واسم پیدا شد. میدونی نگین جان، اون موقع ها که من سیزده چهارده سالم بود، تو شمال، خوشگلی

یه دختر زیاد مهم نبود. مهم این بود که زرنگ و کاری باشه و از پس شالیکاری و چای چینی و اینجور کارها بر بیاد. منم که آتیش بودم و اصلا خستگی نمیفهمیدم چیه، واسه همین چندتا خواستگار داشتم.

-تو الانم قشنگی. معلومه اون وقتا خیلی خوشگلتر بودی..

-یه دلیل تنفر دختر عموهام از من همین بود. خلاصه، صبح تا شب سرپا بودم کار می کردم. چهار صبح می رفتم بچار و هفت و هشت برمیگشتم خونه. یه چیزی می خوردم و شروع می کردم به بچه داری و خونه داری. آخه من که میومدم مادرم میرفت شالیزار. خودمون بچه نداشتیم یعنی وادرم هرچی بچه زایید نموندن و مردن بجز من و اینم یه دلیل بود واسه نیش و کنایه و زخم زبون زدن زن عموم. بچه های همسایه رو نگه می داشتم که ننه هاشون برن سرزمین. اون زمانا ماها خیلی فقیر و بیچاره بودیم. از خودمون یه تیکه زمین نداشتیم که روش کار کنیم، مجبور بودیم رو زمین های ارباب کار کنیم. بابا ونه بدبختم صبح تا شب کار می کردن، آخرشم سرگرسنه میذاشتن زمین. بقیه ام مثل ما بودن واسه همین مزد ناچیزی بابت نگهداری بچه هاشون می گرفتم که اون بدبختهاام بتونن برای یه لقمه نون جون بکنن. یکی دوتا دونه تخم مرغ، یه ذره سبزی کوهی، پاچ باقلا، خلاصه هرکی هرچی میداد، میگفتم خدا بده برکت. تابیان بچه هاشونو مثل گل نگه می داشتم و تروخشکشون می کردم. ظهرکه می اومدن بچه ها رو می بردن، مینشستم به حصیربافی تا غروب. خلاصه تو همین آمد و رفت خواستگارا، یه روز بعدازمدت ها حسن اومد خونمون. تا دیدمش گفتم:

-اینجا چکار می کنی؟

-اومدم باهات حرف بزنم.

-زودبگو. یه وقت یکی میبینه به ننه ام خبر میده، اونوقت خر بیار و باقالی بارکن.

با ناراحتی گفت:

-شنیدم می خوای شوهر کنی.

-خب وقتشه دیگه، کار بدی که نمی خوام بکنم.

-کی هست؟

-هنوز هیچکس. هرکی ننه و بابام بگن زنش میشم.

-یعنی خودت کسی رو نمی خوای؟

-وای خدامرگم بده، یعنی چی؟ من کسی رو بخوام! جواب بابامو چی بدم؟!!

-منم می خوام زن بگیرم.

-مبارک باشه حالا کی هست؟

-تو. تورو می خوام.

خشکم زد. اولاً که دوره ما دختر نمی تونست بگه کی رو دوست دارم، کی رو دوست ندارم. بعدشم اگه ننه من یا زن عموم می فهمیدن حسن منو می خواد، خون به پا می شد. با ترس گفتم:

-چی داری میگی حسن؟ جواب ننه هامونو کی میده؟

با عصبانیت گفت:

-به من وتو چه که اونا از هم خوششون نمیدان. اگه توام منو بخوای، هیچ کاری نمی

تونن بکنن. تو منو می خوای؟ زخم میشی؟

یه کمی فکر کردم وگفتم:

-آخه چی بگم؟ من تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم.

-خب فکر کن. وقت که داری.

بعدمظلوم نگاهم کرد ومنتظر جواب شد. یه ذره من و من کردم وگفتم:

-حالا برو، فردا صبح بیا بهت بگم. برو تا کسی نیومده.

حسن یه نگاهی بهم کرد که برای اولین بار ازش خجالت کشیدم، بعدسرشو انداخت پایین ورفت، منم رفتم تو. راستش منم از حسن بدم نمیومد، پسر خوبی بود. فقیر بود ولی اهل کار بود و تنبلی تو ذاتش نبود. اهل چشم چرونی ام نبود بیچاره. به خودم گفتم: -اگه قراره شوهر کنم کی بهتر از حسن؟ دیده وشناخته اس، پسرعمومه. عقدپسرعمو و دختر عمو هم که تو آسمونا بسته شده. پس زن همین میشم که می دونم پسر خوبیه و مرد زندگی.

اون روز هیچی به روی خودم نیاوردم ولی حواسم پرت بود. دوسه بار مادرم بهم تذکر

داد که حواست کجاست؟ چته امروز؟ اما من دم نزدم. شب تا صبح خوابم نبرد،  
میدونستم که حالا حالاها دعوا داریم وخودمو واسه کتک های مفصل آماده کردم.  
راستش مهر حسن به دلم افتاده بود ونمیتونستم بهش بگم نه. صبح که حسن اومد  
بهش گفتم. طفلک خیلی خوشحال شد وگفت:

-محبوبه، باید خودمونو واسه جنگیدن با اینا آماده کنیم، اما قول بده که هرچی شد  
وهرکاری کردن کوتاه نیای ویک کلام بگی فقط زن حسنمیشم باشه؟  
-باشه ولی توام نامردی نکنی منو بذاری بری سراغ یکی دیگه باشه؟  
عصبانی شد، به رگ غیرتش برخورد کرده بود. بادلخوری گفت:  
-تو کی تا حالا از من نامردی دیدی؟

-ناراحت نشو، خواستم مطمئن بشم که شدم. برو ایشالله خدا کمکمون می کنه.  
وای نگین، نمیدونی وقتی این خبر به گوش مادرم رسید چکار کرد. مخصوصا که  
شنیده بود زن عموم پشت سرش همه جا گفته بود " ننه اش نازاس دختره هم لنگه  
مادرشه. من دستی دستی یه دونه پسرمو بدبخت نمی کنم که یه عمری حسرت بچه به  
دلش بمونه." انقدر کتک خوردم که نگو. مادرم موهای بلندمو دور دستش پیچید ومنو  
دور خونه چرخوند. با دندونا وناخناش تیکه پاره ام کرده بود، یه جای سالم تو تن  
وبدم نمونده بود. بابام با چوب انقدر کتکم زدکه بیهوش شدم وسرم شکست. ولی  
کوتاه نیومدم وگفتم "یا حسن یا هیچکس" از حسنم بیخبر نبودم، اون بیچاره ام  
روزگارش بهتر از من نبود، فقط کتک نمی خورد اما زخم زبونایی که میشنید از صدتا  
کتک بدتر بود. من زندانی شدم تو خونه یه دو هفته ای خوراکم اشک بود وکتک تا  
اینکه یه شب بابام اومد خونه وبه ننه ام گفت:

-فردا شب حاج رضا میاد اینجا واسه پسرش خواستگاری. سروالباس این دختره رو  
درست کن که ردش کنیم بره. من جواب بله رو دادم. اونا فقط میان که محبوبه رو به  
پسرشون نشون بدن.

دیگه افتاده بودم رو دنده لج. اگه حسن عیب وایرادی داشت حرفی نبود، منم دختر  
سرخودی نبودم. ولی این انصاف نبود. قاسم، پسر حاج رضا رو میشناختم. تنبل



والوات بود. خبرشو داشتم که عرق خورم هست. جیبشو از پول باباش پر می کرد

ومیفتاد دنبال دختر مردم. گفتم:

-من عروس حاج رضا نمیشم.

ننه ام با پشت دست زد تو دهنم وگفت:

-تو غلط می کنی، سرخود شدی؟ آتیشت میزنم.

باهمون دهن پرخون گفتم:

-واسه لجبازی با زن عمو منو میدین به اون پسره عوضی والوات؟ مگه حسن چی از

اون مرتیکه کثافت کم داره؟ چه جوری دلتون میاد منو بدبخت و بیچاره کنین؟

کتک خوردم ولی کم نیاوردم و حرف آخر رو زدم:

-اگه مجبورم کنین زن قاسم بشم جنازه ام میره خونه اش. حالا خود دانید.

فرداش اونا اومدن و حرفاشونو زدن و قرارمداراشونو با هم گذاشتن. حاله از پسره به

هم می خورد. کثافت با اون چشمای هیزش جلوی اون همه بزرگتر داشت درسته قورتم

می داد. دیدم دارم بدبخت میشم، به هزارمکافات خبر فرستادم واسه حسن که اگه دست

نجنبونی خودمو میکشم. مرگ بهتر از اینه که زن قاسم بشم.

صبح سحر تا ننه بابام رفتن باز حسن اومد وگفت:

-اگه توام می خوای که باهم عروسی کنیم فقط یه راه داریم، اونم اینه که باهم از اینجا

فرارکنیم. میدونم کار بدیه ولی اگه این کارو نکنیم هم تو بدبخت میشی هم من. ننه ام

میخواد دخترخاله مو برام بگیره، حرفاشونم زدن. میایا بریم یانه؟

رفتم توفکر. اگه این کارو نمیکردم، یه عمری تو دست شرورترینپسر ده گرفتار

میشدم. یا علی گفتم وبلندشدم، بقچه مو بستم وگفتم "بریم". توکل به خدا کردیم وراه

افتادیم اومدیم تهران. بعدازکلی گشتن یه محضر پیدا کردیم که مارو عقدکنه. بعدشم یه

اتاق کرایه کردیم اما هیچی نداشتیم. باهم رفتیم یه کاسه، یه قابلمه کوچولو، دوتا قاشق

با دوتا پتوی کهنه خریدیم. یه چراغ سه فیتیله ای هم خریدیم که روش غذا بپزم. به

جای بالاش بقچه لباسامونو می داشتیم زیر سرمون. خیلی سخت بود، پولی نداشتیم.

همونم که حسن داشت دادیم بابت کرایه یه ماه اتاق واون خرت وپرتایی که خریدیم.

بیچاره حسن صبح تا شب کار می کرد و دم نمیزد. از بارکشی تو بازار تا بیل زدین باغچه های مردم و نوکری و هرکاری بود میکرد اما شب که میومد خونه خنده رو لباس بود. هرچی میگفتم بذار منم کار کنم نمی داشت اما بیکار نمیموندم. بافتنی می بافتم، گلدوزی می کردم، دستگیره و دم کنی میدوختم و با کمک صاحبخونه به همسایه ها میفروختم. سربی شام زمین میداشتم ولی دل پر غصه نه. همین جوری یه یک سالی گذشت. یه روزز گفتم:

-حسن، بریم شمال؟ حالا دیگه میبخشنمون. اونا که جز خوشبختی ما چیز دیگه ای نمیخواستن که شکر خدا من و تو خوشبختیم. بریم؟

-باشه، میریم. ولی اگه باهامون بدتا کردن دیگه سراغشونو نمیگیریم و از همون جا برمیگردیم تهرون باشه؟

-باشه کی بریم؟

-یه چند روز دیگه صبر کن میریم.

یم هفته بعد رفتیم شمال. اول رفتیم خونه عموم. خودم خواستم اول بریم اونجا، اونا بزرگتر بودن. چشمت روز بد نبینه، تا مارو دیدن انگار دشمنشون اومده. هرچی از دهنشون دراومد گفتن. انگار نه انگار که حسن بچه اوناس. برخورد پدر مادر خودمم بهتر از اونا نبود. ننه خدابیامرزم همچین کرد که انگار من دخترشوهرشم. هرچی فحش بلدبود نثارمون کرد و درخونه رو روی ما بست. از همونجا برگشتیم تهران و هیچ کدوم به روی هم نیاوردیم که پدر مادرمون چیکارمون کردن. دوسه سال بعد همون صاحب خونه خدابیامرزم مارو به پدر و مادرت معرفی کرد و اوامدیم اینجا. دورادور از خونواده هامون خبر داشتیم. ما برایشون مرده بودیم، هم من و هم حسن بدبخت. چندسال بعدخبردار شدم که پدر مادرم مردن. سقف خونه خراب شده و ریخته بود روسرشون، از قرار باد و طوفان بوده و هیچکس نمیفهمه و اون دوتا زیر آوار خفه میشن. وقتی این خبر به من رسید چندماهی از این اتفاق گذشته بود. ولی وقتی عموم مرد همون اول خبردار شدیم و رفتیم شمال. زن عمو سکه یه پولمون کرد و گفت اومدین ارث و میراث بگیرین. حالا خدا بیامرزم هیچی هم نداشتا. نداشتیم حسن هیچی بگه. عموم که به خاک

سپرده شد رفتن سرخاک پدر و مادر و بعثت از همون سرخاک برگشتیم اینجا و دیگه ام شمال نرفتیم.

- پس بچه جی؟

- یه چندسالی که گذشت و بچه دار نشدیم مادرت منو برد پیش دکتر خودش. بعد از کلی آزمایش و اینجور چیزا دکتر گفت که من هیچ مشکلی ندارم و حسن باید بره آزمایش بده. بعد از اون فهمیدیم عیب از حسنه و درمونم نداره. بیچاره وقتی فهمیدگفت "این حکمت خداس. از بس ننه من پشت سر تو وننه ات حرف زدوگفت اینا گردوپوکه ان، این بلا سر خودش اومد و تنها پسرش بی پشت شد. تو خیلی سختی کشیدی تا زن من بشی، همیشه ام راضی بودم و خدارو شکر کردم که با تو عروسی کردم ولی دیگه راضی نیستم به پای من بسوزی. بریم محضر طلاق بدم و برو به یه مرد سالم شوهر کن. دلم نمی خواد حسرت بچه به دلت بمونه." منم گفتم "نه، بچه می خوام چکار؟ بچه داشته باشم اونوقت مردم بد باشه، چه خاکی می خوام به سرم بریزم؟" این شد که نشستیم و باهم زندگی کردیم. هیچ وقتم پشیمون نشدم و همیشه شکرخدارو به جا آوردم. از اینکه محبوبه تپل و پل و لپ گلی من، انقدر تو زندگی سختی کشیده و حالا انقدر سرزنده و شاداب بود، غرق حیرت شدم. هرکس محبوبه رو میدید فکر میکرد هیچ مشکلی تو زندگی نداشته و همیشه راحت و بی دغدغه زندگی کرده ولی.... با لحنی دلجویانه گفتم:

- محبوبه، خیلی سختی کشیدی، نه؟

محبوبه آهی کشید و گفت:

- آره نگین جان. از ناداری و بیکاری و درد بی بچگی بدتر، رفتار خونواده هامون بود. می دونی، من و حسن با هم زندگی کردیم، با کم و زیاد هم ساختیم، پایه پای هم کار کردیم ولی ناشکری نکردیم چون می دونستیم روزی هرکسی پیش خدا مشخصه، اما درد بی کسی پدرمونو درآورد. جایی رو نداشتیم که یه سر بریم و دلمون باز شه، هیچ کسی رو نداشتیم که اگه غم تو دلمون سنگینی کرد، پیشش درددل کنیم و یه خرده سبک شیم.

بغض سنگینی که تو صدا محبوبه بود و قطرات درشت اشک تو چشمهای گرد  
وبانمکش، دلمو لرزوند وحالا، حالا که برعکس اون روزا معنی غم رو خوب می فهمم،  
حالا که درد غربت وبی کسی رو چشیدم، حالا که مهر رو پیشونیم خورده، خوب  
میفهمم که چی میگفت. اونروز محبوبه در ادامه حرفاش گفت:

-وقتی خبردار شدم پدر مادرم مردن، تک وتنها نشستیم وگریه کردیم. هیچ کس نیومد  
بهمون سر سلامتی بده. یعنی کسی رو نداشتیم که بیاد. خب، قسمت منم این بود.  
مطمئنم اگه عروس حاج رضا می شدم، شاید بچه داشتم، پول داشتم وسرگرسنه زمین  
نمی داشتم ولی رنگ خوشبختش رو نمیدیدم. حسن ندار هست ولی مرده. یه عمر کار  
کرد وزحمت کشید، تا حالام از گل نازکتر بهم نگفته. درسته که چندسالی بی کسی  
وبدبختی کشیدیم ولی از وقتی اومدیم تو این خونه، دیگه غم به دلمون نیومد واین  
بزرگترین شانس زندگی ما بود. بالاخره خدا کس بی کشونه، همه درهاروکه به روی  
آدم نمیبندد. خداگرزحمت ببندد دری، زرحمت گشاید در دیگری. درد بی بچگی ام با  
تولد تو از بین رفت. خدا به مادر وپدرت عمر با عزت بده. نداشتیم حسرت یه بچه به دل  
ما بمونه. مادرت رو تو خیلی حساس بود که خوب حق هم داشت بنده خدا ولی طوری  
رفتار می کرد که انگار تو بچه خودمی.

اون روز حرفهای محبوبه تو گوشم زنگ می زد "خدا گرزحمت ببمده دری، زرحمت  
گشاید در دیگری" وبعدها خیلی خوب فهمیدم منظورش چی بود. حالا روزی هزار بار  
خدا رو شکر میکنم که منو از اون جهنم دره واز وسط کثافت کشید بیرون. دفترقشنگم،  
محرم اسرارم، ببخش که هی حرف تو حرف میارم ولی تو دیگه خوب میدونی چقدر دلم  
پره. محبوبه بعد از گفتن این حرفها نگاهی به ساعت کرد وگفت:

-پاشو دیگه مادر برو یه استراحتی بکن که امشب تا دیروقت باید بیدار بمونی. ساعت  
چهار ونیم شد ننه.

انقدر غرق داستان زندگی محبوبه بودم که نفهمیدم چی خوردم، فقط بشقابم خالی خالی  
شده بود. محبوبه تا چشمش به بشقاب خالی افتاد، ذوق کرد وصورتمو بوسید.  
لبخندزنان اخمی مصلحتی کردم وگفتم:

-اگه چاق بشم تقصیر توئه.

-نترس مادر، تو مثل مادرتی. شماها اصلا استعداد چاقی ندارید. تازه گیریم یه پرده گوشتم بیاری، از خوشگلیت که کم نمیشه هیچ، تو دل بروترم میشی. الان مامانتو ببین، چهارپنج کیلو وزن اضافه کرده ولی نه هیکلش خراب شده نه پوستش. آدم حظ میکنه نگاهش کنه. زن باید یه مثقال گوشت به تنش باشه دیگه، دوپاره استخون که به درد نمیخوره. وقت راه رفتن استخوناش تلک تلک صدا میده.

وبعد خندید. بخاطر غذای خوشمزه ای که پخته بود و بخاطر داستان زندگیش که برام تعریف کرد، تشکر کردم و ازش خواستم اگه یه وقت خوابم برد ساعت شش بیدارم کنه. بعدشم رفتم بالا. جلوی آینه ایستادم و نگاهی به ادامم انداختم. بخاطر حرف محبوبه تو فکر افتاده بودم که آیا انقدر لاغر هستم که به قول اون دوپاره استخون باشم و موقع راه رفتن تلک تلک صدایم یانه. ولی نه، لاغری بودم اما نه انقدر که بشه گفت استخونی.

اون یه مثقال گوشتی رو که محبوبه میگفت داشتم. دیشی گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. حوصله خشک کردن موهامو نداشتم، واسه همین رو بالش ولوشون کردم و رفتم تو فکر. نمیدونم چرا یاد آبا افتادم. نمازرواون یادم داد، همچنین خوندن قرآن رو. انقدر برای خوندن نماز، خصوصا نماز اول وقت تشویقم میکرد و بامحبت باهام رفتار میکرد که هرگز نداشتم نمازم قضا بشه. از ترس اینکه ثواب نماز اول وقت رو از دست بدم، نماز ظهرم رو تو مدرسه میخوندم و اینکارم باعث شد که لایلا هم نمازخون بشه. به قول خاله مینا، یه دوسالی ام نماز از خدا طلبکار بودم چون نماز خوندم رو از هفت سالگی شروع کردم. خدایامرز انگار میدونست چه عاقبتی دارم چون همیشه سر سجاده نماز یا پای رحل قرآنش از خدا برام طلب پیشونی سفید و عاقبت به خیری میکرد و همیشه هم این درخواستش رو با گریه و زاری میطلبید. هر وقت تهران بود مدام به مامانم گوشزد میکرد که: " مینو، مواظب این بچه باش. صبح که بیدار میشی، واسه اش صدقه بذار کنار و چهارقل بخون، فوت کن تو صورتش. بدون چهارقل نداری از در خونه بره بیرون ها. اسفندم یادت نره، صبح و عصر براش دودکن، بذار چشم بد ازش دور بمونه." کم کم چشمام گرم شد و ساعتی بعد با صدای محبوبه بیدار شدم.

همونطور با حوله خوابم برده بود. هوا تقریبا گرم بود به همین دلیل یه تاپ مشکی دکلته با یه شلوار برمودای نخی سفید پوشیدم، موهامو شونه کردم. ریختم رو شونه هام، دستهامم گرم زدم رفتم پایین. خیالم راحت بود که هیچکس خونه نیست چون جلوی دیگران اینطوری لباس نمیپوشیدم. حسن هم که برام مثل بابام بود وبعزاز پدرم، تنها مردی بود که ازش خجالت نمیکشیدم وجلوش راحت بودم. تا رفتم تو آشپزخونه دیدک کحبوبه یه لیوان بزرگ شیر وچندتا بیسکوییت گذاشته روی میز وزل زده به من. دیگه حرصم گرفت وبا همون حرص گفتم:

-محبوبه اگه بخوای اینارو به خورد من بدی یه هفته باهات قهر میکنم. هنوز دوساعت نیست اون همه غذا خوردم نفسم در نیامد بابا. میرم تو حیاط یه ذره راه برم بلکه این معده ام سبک بشه.

دیگه منتظر نشدم چیزی بگه ورفتم تو حیاط یه ربعی قدم زدم. تازه رسیده بودم پشت در حیاط که یهو در بازشد. اول فکر کردم مامان اینا اومدن وحبوبه دکمه آیفون رو زده ولی با دیدن پویا که اول اومد تو وپشت سرش پیام وروزبه، جاخوردم. بدون هیچ حرف یا سلامی برگشتم وبدوبدو به سمت خونه حرکت کردم. تو این فکر بودم که محبوبه میدونه من با این سرووضع جلوی کسی نمیروم، حالا که میدونست من تو حیاطم چرادرو باز کرد؟! بدبختی انگار راه طولانی شده بود هرچی میدویدم به خونه نمی رسیدم. روزبه برخلاف همیشه که زیاد سربه سر کسی نمیداشت وخیلی اهل شوخی نبود، با پیام یکی شده بودوسربه سرم میداشتن. با قدمهای بلند پشت سرم میومدن ومیگفتن:

-سلام خانم خانما، حال احوال چطوره؟

-عجب تحویل بازاری!! مام خوبیم به لطف شما.

-بابا پیام اصرار بیش از این جایز نیست. یه وقت به نگین برمیخوره ها، بریم تو .  
جدی وشوخی این حرفا رو میگفتن ولی من اصلا صبر نکردم، حتی برنگشتم نگاهشون کنم. روزبه گفت:

-وایستا نگین مستبقه دو گذاشتی؟

وپیام اضافه کرد:

-بابا هیکل نشون میده ورزشکاری لازم نیست ثابت کنی. رو کم کنی یه؟

بالاخره صدای پویا هم دراومد...

-بچه ها سربه سرش نذارین. گیردادین ها! همین جا وایستین الان میاد.

هم خجالت میکشیدم هم از حرفها وحرکاتشون خنده ام گرفته بود. داشتم از پله های جلوی خونه میدویدم بالا که پام به پله آخر گیر کرد وپرت شدم پایین. ناله ام به آسمون بلند شد. خنده روی لبهای بچه ها ماسید وهمونجا خشکشون زد. پویا که از اون دوتا بزرگتر بود زودتر به خودش اومد ودوید طرفم. تا اومد به پام دست بزنه، دستمو بردم جلو ومانع شدم. نگاهی به چشمهای پر اشکم انداخت وبادلسوزی گفت:

-فقط میخوام ببینم چی شده نکنه شکسته باشه؟ ایناها، اینجاس، کچ پات ورم کرده. خوشبختانه انگار نشکسته ولی گمونم در رفته باشه. خیلی درد داری؟ بذار کمکت کنم که بلند شی.

چون بازم لخت بود مانعش شدم وسعی کردم خودم بلندشم ولی همینکه پامو زمین گذاشتم از شدت درد نفسم بنداومد وچنان لبم رو گاز گرفتم که شوری خون رو توی دهنم وقطرات اشک رو روی گونه ام حس کردم. پویا سریع بازومو گرفت وبالحنی آروم وعاری از سرزنش گفت:

-بذار کمکت کنم تنهایی نمیتونی راه بری. ببین چطور لبو گاز گرفتی داره خون میاد. پیام وروزبه که از دیدن این منظره به شدت ناراحت شده بودن اومدن جلو و روزبه گفت:

-پویا بغلش کن وبذارش تو ماشین تا ببریمش بیمارستان.

بعد دستمال کاغذی تمیزی داد دستم وبا ناراحتی گفت

-لبت داره خون میاد پاکش کن. ببین چجوری آشو لاشش کردی!

باشرمندگی تشکر کردم وخون لبمو پاک کردم وگفتم:

-نمیدونم این محبوبه کجا رفته چذا پیداش نیست؟

پویا خمونطور که مواظب بود تا وزنم روی پام نیفته گفت:

-محبوبه رو میخوای چکار؟ روزبه راست میگه بیا بریم بیمارستان.

-آخه اینطوری که نمیتونم پیام. مانتو و روسری لازم دارم.

پیام گفت:

-کجاس؟ بگو من برات بیارم.

-داخل کمد آویزونه، پشت در اتاقم. ببخشید پیام جان، دستت درد نکنه.

ازشون خجالت میکشیدم. پیام شش سال از من بزرگتر بود و پویا ده سال. روزبه هم یکسال از پیام بزرگتر بود ولی حالا هرسه دست به سینه جلوم ایستاده بودن و منتظر بودن هرکاری میگم انجام بدن. روی پله نشستم و سعی کردم قسمتهایی از بدنم که از تاپ بیرون بود رو بپوشونم که پیام با مانتو و روسری برگشت و گفت:

-نگین چقدر کمدت مرتبه! اتاقم همینطور.

روزبه مانتو رو نگه داشت تا بپوشم و در جواب پیام گفت:

-یادت رفته دختر مینو جونته؟ مادرش کیه؟

موهام از همه طرف روسری زده بود بیرون و خیلی تابلو بود. سعی کردم با دست همه رو جمع کنم و بذارم زیر یقه مانتو ولی از بس که لخت بودن مگه جمع میشدن! روزبه که خیلی برای بیمارستان رفتن عجله داشت و نگرانی از چهره اش میبارید باحرص گفت:

-ولشون کن بیچاره هارو. از بیخ کنده شدن بابا. مگه میشه این همه مو رو جمع کرد؟

بیا بریم بیمارستان ببینم چه بلایی سر این پا اومد داره و رمش بیشتر میشه.

تو همین گیرودار محبوبه رسید و تا چشمش به پای ورم کرده و چشم گریان من افتاد، دودستی زد تو سرش و گفت:

-خاک بر سرم چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

-هیس! چیزی نشده که. پام گیرکرد به پله ها و خوردم زمین. هیچی نیست نگران

نباش.

-خدا مرگم بده. چی چی رو هیچی نشده؟ پات شده عین متکا، کاش قلم پام خورد میشد

و نمیرفتم پشت بوم. حالا جواب خانومو چی بدم؟ خبر مبگم رفتم لباسا رو از رو بند



جمع کنم.

-قربونت برم محبوب جون چرا گریه میکنی؟ انقدر نزن تو صورتت بابا، سرخ شد .  
مگه تو منو پرت کردی پایین؟ خودم عجله کردم وجلوی پامو نگاه نکردم. حالام که  
چیزی نشده. نشکسته که، دررفته. چیزی نیست بابا.

خلاصه با هزار زحمت محبوبه رو آروم کردم وباکمک پویا سوار ماشین روزبه شدم .  
داشت دنده عقب ماشینو از حیاط میبرد بیرون که یهو یاد شلوارم افتادم وگفتم:  
-وای نرو، صبرکن.

روزبه زد رو ترمز وپویا گفت:

-چی شده؟ چیزی جا گذاشتی؟

-آره، جوراب نپوشیدم. شلوارم خیلی کوتاهه، چه جوری برم بیمارستان؟  
پیام خندید وگفت:

-ای بابا، حالا فکر کردم چی شده، عیبی نداره که مده. همه دخترا تو خیابون شلوار  
برمودا میپوشن. شلوار تو که یه وجب بالای مچ پاته. مال بعضیا تا زیر زانوهایشونه.  
-آخه....

روزبه ماشین رو راه انداخت وگفت:

-نترس. سه تانره خر دو متری همراهت هستن تنها که نیستی. اگه اونجا کسی به  
ساق پات چپ نگاه کرد، خودم چشماتشو از کاسه در میارم خوبه؟

دم در بیمارستان پیام به سرعت پیاده شد ودقایقی بعد با یه ویلچر برگشت. با کمک اونا  
روی ویلچر نشستم وتاجایی که میتونستم، شلوارم رو کشیدم پایین ورفتم داخل  
اورژانس. توی یه اتاق بودیم که دکتر جوونی اومد وبدون اینکه حرف بزنه، خیره  
خیره نگاهم کرد....

سرمو انداختم پایین ولی میدونستم که صورتم سرخ شده چون حسابی داغ شده بود.  
همون موقع روزبه که رفته بود ماشین رو پارک کنه رسید. نگاهی به من ودکتر  
انداخت، ضربه ای آروم به پشت دکتر زد وگفت:

-آقای دکتر، ایشون از چندتا پله افتادن وپاشون ورم کرده. ولی همینطور که با این

دقت کلاحظه میفرمایید، صورتشون مشکلی نداره. سرخیش مال خجالتیه.  
دکتر بیچاره که انگار تازه فهمیده بود ماتش برده، رنگش سرخ شد و سریع اومد جلو.

-بیخشید خانم کدوم پاتونه؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

-پای چپ.

یه نگاهی کرد و چیزی روی کاغذ نوشت. بعد داد دست پویا وگفت:

-لطفا عکس بگیرید تا ببینم چی شده. رادیولوژی تو همین طبقه س، انتهای راهرو  
دست راست.

وقتی عکس رو گرفتیم و آوردیم گفت:

-خوشبختانه نشکسته فقط در رفته. حالا لطفا بذارینشون روی تخت.

پویا بدون اینکه منتظر اجازه من باشه بغلم کرد و گذاشتم روی تخت. دکتر بعد از معاینه  
پام به پویا که پشت سرم ایستاده بود اشاره ای کرد اونم محکم شونه هامو گرفت ونگه  
داشت. تا برگشتم طرفش که ببینم چکار میکنه، ناگهان دکتر با ضرب پام رو کشید.  
چنان درد وحشتناکی تو تنم پیچید که نتونستم خودمو کنترل کنم ویک جیغ بنفش کشیدم  
که گوش خودم کرشد. سیل اشک صورتم رو خیس کرده بود.

روزبه که کمی تندگو بود، درحالی که دندوناشو به هم فشار میداد با حرص به دکتر  
گفت:

-دکترجون شیکوندیش، خلاص؟

دکتر لبخندی زد وگفت:

-نه آقا جان، جا انداختم. حالام پای این خانمو گچ میگیرم دو هفته دیگه بیاریش که  
گچشو باز کنم.

-شرمنده دکترجون منظوری نداشتم.

-بیا، این نسخه رو بپیچ که امشب لازمتون میشه. حواست به خواهرت باشه، شب  
پردردی خواهد داشت.

بعدهمونطور که لبخند به لبش بود، یکی دو ضربه آروم به پشت روزبه زد ورفت.

وقتی داخل ماشین نشستیم پیام وپویا هنوز میخندیدن. خود روزبه هم که میخندید گفت:  
-زهرمار. خب خیلی جوون بود، بهش نمیومد وارد باشه. فکر کردم زده پای بچه رو  
شکونده.

پیام همونطور که میخندید گفت:

-آخه از اولی که اومدی، جبهه گرفتی. تارسیدی تو اتاق چنان زدی تو پرش که بیچاره  
زهره ترک شد. بعدشم که اینجوری زدی تو حالش.

-آخه بدجور میخ شده بود به نگین. اینم که از خجالت شده بود مثل لبو. به رگ غیرتم  
برخورد دیگه.

-مادوتا اونجا بوق بودیم دیگه. مهلت ندادی یارو سربگردونه آخه .

پویا خیلی آهسته گفت:

-چیکار کنه بیچاره دست خودش نبود.

بعدبرای من که میخواستم بدونم چرا برنامه به هم خورده ومامان بابا نیومدن دنبالم،  
توضیح داد که عمه نازی همه رو برای شام نگه داشته واین سه تا چون حوصله شون  
سرفرفته بود، ازخدا خواسته پیشنهاد دادن که بیان دنبال من واومدن.

بچه ها توی حیاط ایستادن تا من همون طبقه اول لباسامو عوض کنم ومجبورنباشم برم  
بالا. چون شلوارم رو نمیتونسام عوض کنم، یک لنگه جوراب نخی سفید ولنگه راست  
کتونی آبی وسفیدم رو پوشیدم واز محبوبه خواستم بلوز آبی آستین بلندم روبیاره که به  
شلوار سفیدم بیاد.

وقتی حاضرشدم، نگاهی به آینه هال انداختم. بلوزم کمی تنگ بود ولی نه انقدر که از  
پوشیدنش منصرف بشم. آستینش سه ربع بود ویقه گردش کیپ گردنم. به لنگه جوراب  
پای راست وگچ پای چپ هم کوتاهی شلوارم جبران شد. مانتو وروسریمو پوشیدم وبا  
کمک محبوبه وپویا سوار ماشین شدم. بیخبر از همه جا وبدون اینکه بدونم زندگیم

درحال تغییره. اونم چه تغییری یا شاید بهتره بگم چه تغییراتی، وحشتناک!!!

\*\*\*

رسیدیم حونه عمه اینا. بعدازکلی سوال وجواب و اظهارنگرانی از طرف مامان ونسرین چون وعمه نازی، دست آخرتوبغل بابا، رفتم داخل. داشتم چایی میخوردم که دیدم روزبه وپیام یه گوشه ایستادن وبا ناراحتی به مامان توضیح میدن که چون سربه سر من گذاشتن این اتفاق افتاد. لنگ لنگان، به کمک مبلهاودیوار رفتم جلو وگفتم:

-مامان جون اگه شما یه تلفن به من زده بودین ومیگفتین قراره اینا بیان دنبالم، منم حاضر میشدم واین اتفاق نیفتاد. من بی احتیاطی کردم ودوساعت تو بیمارستان معطلشون کردم، اونوقت این بیچاره ها احساس گناه میکنن.

مامان که منو کاملا میشناخت، جریان رو فهمید ویه جوری سروته قضیه رو هم آورد. بعدهم با خنده وشوخی بحث رو تموم کرد، به عمه نازی گفتم:

-عمه ج.ن سروین کجاست؟

روزبه فورا جواب داد:

-کجی میخوای باشه؟ طبق معمول رفته صافکاری نقاشی صورت.

من وعمه خندیدیم وزوربه دوباره گفت:

-امشب میخواد بره فرودگاه، رفته خودکشان کنه، نمیدونم فرداشب که مهمونیه چه بلایی سر اون موهاوصورت بدبختش میاره. جاوید مادر مرده ام که شده بیبی سیترا.

البته تقصیر خودشه ها، میگه "سروین جون تو برو به کارات برس، عسل بامن" حالا انگار سروین بجز آرایشگاه وخونه دوست ورفیقاش چیکارداره که مثلا انجام نشه، امورمملکتی بی سروسامون میمونه یا بازار بورس میخوابه. آه آه، مردم انقدر زن ذلیل! حالا خوبه سروین نه خوشگله نه خوش قد وبالا. اخلاقم که نداره بدبختی.

مادوتا دیگه مرده بودیم از خنده واون همچنین غر میزد. عمه گفت:

-صبرکن مادر، روزگار توام دیدنیه.

روزبه آه سردی کشیدوگفت:

-اگه اونی که من میخوام زنم بشه نوکرشم میشم. پرستاربچه که چیزی نیست.

ودرهمون حال زیر چشمی به من نگاه کرد ولی من به روی خودم نیاوردم. عمه رفت ونسرین جون بایه بشقاب میوه اومد کنارم نشست وهمونطور که احوالم رو پرسیده،

تند و تند شروع کرد به پوست کندن میوه ها. خیلی خاتم و مهربون بود و همیشه سنجیده حرف میزد. همه مون دوستش داشتیم و من از همه بیشتر. پرسیدم:

-نسرین جون، عمو احمد نمیاد؟

-چرا عزیزم، الان دیگه پیداش میشه.

-راستی، از پریساینا چه خبر؟

چشمش پرازاشک شد و درحالی که آه میکشید گفت:

-وای نگین جون، دست رو دلم نذار که خونه. کاش الان اینجا بودن. دلم براشون یه

ذره شده. هرچی میگم مادر، بچه های دوقلو نگه داشتن سخته، خب بیا ایران پیش

خودم. هم شما دیگه اونجا غریب و بیگس نیستین هم من از تنهایی درمیا. میگه

نمیتونم زندگیمو اینجا ول کنم و بیام. بخدا نگین دلم برای نونا و نینا پرمیکشه ولی خب

چه میشه کرد، انشا... هرجا هستن خوش باشن.

-نسرین جون ناراحت نباشین. میدونم دلتنگین ولی چاره ای نیست. اگر زیاد

اصرارکنین خدای نکرده میگن تو زندگیمون دخالت کردین.

-آره مادر، توماشا... با این سن کم خیلی عاقلی. راست میگی، پس فردا اگه بیان

و کوچکتیم چیزی باب میلشون نباشه میگن شما گفتین بیایم وگرنه ما داشتیم راحت

زندگی میکردیم.

بعدپیش دستی پراز میوه های پوست کنده رو گذاشت جلوی من وگفت:

-بخورقربون قدت برم. کلی درد کشیدی، ضعف کردی. هنوزرنگت سرجاش نیومده.

پیام گفت "مامان نگین چنان جیغی کشید که چهارستون بدنم لرزید. تاحالا همچین

صدایی ازش نشنیده بودم." خیلی ناراحت بود نگین جان. میدونی، بچه های من که

خواهر به خودشون ندیدن. طفلکی ها یه ذره بچه بودن که پریساوشوهرش رفتن

اتریش و دیگه ام نیومدن، اینام که نمیتونستن برن. توانقدر مهربون و خانمی که برای

بچه های من بت شدی، اگه بشنون خار به پات رفته دیوونه میشن وهرجا باشن

خودشونو با سر بهت میرسونن. الهی سفیدبخت بشی که جای خالی پریسا رو برای

ماپرکردی. برای من و احمد دخترشدی و برای بچه هام خواهر. به حق علی عوضش

هرچی میخوای خدا بهت بده و عاقبت به خیری نصیب کنه.

-نسرین جون، من شما و عمو احمد و بچه ها رو خیلی دوست دارم. پویا و پیام از برادری چیزی و اشه من کم نداشتن. شما و عمو احمدم که همیشه انقدر به من محبت کردین که من شرمنده تون هستم. من که کاری نکردم ولی اگه شما از من راضی هستین بخاطر دل مهربون و محبت های خودتونه. کوچیکتر محبت کردن رواز بزرگتر اشون یادمیگیرن.

همین موقع مامان اومد و گفت:

-نسرین جان، پاشید راه بیفتید، نازی میترسه دیر بشه.

-مامان مگه شما نمیری؟

-نه عزیزم من پیش تو میمونم که تنها نباشی.

-من تنها نیستم، بانو خانم خونه اس شما برین.

باهزار اصرار بالاخره راضی شدن که برن. تنها که شدم باز رفتم توفکر. سروش هیجده ساله بود که رفت آمریکا و من شش ساله. از قیافه اش چیز زیادی یادم نبود. البته لعدا عکسای رو که برای عمه میفرستاد میدیدم ولی خب عکس خیلی واضح صورت رو نشون نمیده. اما اون روز رو خوب یادمه. از گریه عمه نازی و مامان و نسرین جون گریه ام گرفته بود. سروش گفت:

-بچه ژاپنی تو چرا گریه میکنی؟

-بچه ژاپنی خودتی.

روی این کلمه خیلی حساس بودم و چنان با حرص جواب سروش رو دادم که خندید و گفت:

-خب ژاپنی هستی دیگه. با این چشمهای کشیده و لپهای آویزون و موهای سیخ سیخی مشکی درست شکل بچه ژاپنی ها هستی.

من که حسابی بهم برخوردی بود قهر کردم و رفتم توی باغ قایم شدم. باغ روزیرو رو کردن تا منو پیداکنن. آخر سر روزیه پیدام کرد و آورد پیش بقیه. همینطور باخم های درهم و بغض کرده داشتم به سروش نگاه میکردم که بغلم کرد و در حالیکه لپم رو

میوسید گفت:

-بچه اگه تو همین شکلی بدجور رودست دایی باد میکنی.

اونروز نفهمیدم منظورش چیه، بنابراین جوابی ندادم ولی بعدها که عکسهای بچگی خودم رو نگاه میکردم، اعتراف کردم که سروش بیچاره راست میگفته و من واقعا زشت بودم. چشمهای کشیده که بخاطر لپ های بزرگ و آویزونم بااون پلک های پف کرده تقریبا بسته بودن و اصلا رنگشون معلوم نبود و موهای لخت و سیخ سیخی مشکی مه همیشه روی پیشونی و دور صورتم میریخت کاملا قیافه یه بچه ژاپنی رو نشون میداد. بچه زشت و درعین حال بانمکی بودم و تقریبا از نه یا ده سالگی قیافم تغییر کرد. نفهمیدم کی خوابم برد فقط شنیدم بانو میگه:

-نگین خانم بیدار شین مهمونا اومدن.

خوشبختانه فاصله خونه تا در باغ زیادبودمن فرصت کردم با هزار بدبختی لی لی کنون خودمو به دستشویی برسونم و آبی به صورتم بزنم تا پف چشمهام بخوابه و سروش از همون بدوورود بهم نگه "بچه ژاپنی". اونم جلوی پسر عمه اش که امشب با اون از آمریکا برگشته بود. عمه و شوهر عمه سروش یه پسر داشتن به نام هامون که یک سال از سروش بزرگتر بود و وقتی چهارده ساله بود پدر مادرش فرستادنش آمریکا. سه چهارسال بعد زن و شوهر تو جاده چالوس تصادف کردن و فوت کردن و هامون دیگه به ایران نیومد. حالا بعداز شونزده هفده سال دوری از وطن، فیلس یادهندوستان کرده و قرار بود امشب با سروش به ایران برگرده. ارثیه هنگفتی براش مونده بود که به قول عمه تا حالا اسمش رو هم نیاورده بود و تمام اون ارثیه اعم از منقول و غیرمنقول توسط آقای بحری نگهداری میشد که الحق والانصاف امانتدار قابلی بود و تو تمام این سالها، یک ریالش رو حق و ناحق نکرده بود. شنیده بودم هامون دکترای شیمی داره و صاحب یه کارخونه معروف رنگ سازی تو آمریکاست و به قول روزبه بچه مایه داره. باسروصدای مهمونا که وارد خونه شده بودن به خودم اومدم و از دستشویی خارج شدم. دم در پذیرایی شنیدم که کسی به مامان میگه:

-مینو، پس این بچه ژاپنی کجاس؟ قایمش کردین سر به سرش نذارم؟

سروین گفت:

-وای سروش، توکه ندیدیش، مثل ماه شده.

-واه واه، آخه اون شیربرنج ژاپنی بینمک بااون لپ های آویزون وچشمهای تنگ چه جوری ماه شده؟

کسی متوجه ورود من نشد، سروش هم پشتش به دربود. آروم رفتم جلو وخیلی عادی گفتم....

.دیگه بی انصاف نباش.خوشگل نبودم ولی خیلی با نمک بودم.

سروش به طرف من چرخید و با دیدنم خنده روی لبهاش خشک شد.بعد از چند لحظه:  
:سکوت روزبه گفت

.چته؟حناق گرفتی؟دهنتو ببند خرمگس می ره توش حالا راست می گی مزه بریز.

:وپوزخندی به سروش زد.کمی جلوتر رفتم و گفتم

.سلام پسر عمه جان خوش اومدی.

:سروش با لکنت گفت

سلام خانم احوال شما؟.

.مرسی رسیدن بخیر چرا سرپا ایستادی؟بشین خسته ای.

:خیلی مؤدبانه گفت

.خواهش می کنم خانم لطفا شما بفرمایید.

از لحن جدی سروش خنده ام گرفته بود.روزبه و پویا و پیام هم گوشه سالن ریسه رفته

بودن اما بقیه خیلی خوب خودشون رو کنترل می کردن.از همون فاصله شنیدم که

:سروش خیلی اروم به مامان می گه

مینو تورو خدا راستشو بگو.می دونم منو دست انداختین ولی حالا بگو این خانم کیه؟.

:قبل از اینکه مامان جواب بده گفتم

تا دوباره قهر نکردم برم تو باغ قایم شم زود معذرت خواهی کن که به من گفتی شیر -

.برنج وگرنه این دفعه روزبه هم نمی تونه پیدام کنه

:با این حرف سروش مطمئن شد من همون نگین هستم.با خوشحالی اومد جلو و گفت



خانم عزیز بنده غلط کردم به شما توهین کردم-

بعد دستش رو به طرفم دراز کرد و اون یکی دستش رو به سمت شونه ام برد. فهمیدم می خواد روبوسی کنه به همین دلیل خودمو یه کمی عقب کشیدم و فقط باهاش دست دادم بعدشم خیلی سریع دستمو پس کشیدم. سروش که متوجه شد تمایل به روبوسی ندارم به روی خودش نیاورد و با دست چپش که تو هوا مونده بود یکی دو ضربه اروم به پشتم زد و خودشو کنار کشید. یه ده سانتی از من بلندتر بود ولی اندام خیلی ورزیده اش نشون می داد که بدنسازی کار می کنه. مثل همه فامیل پدری چشم و ابروی مشکی و مو های مجعد و پریشانش ثابت می کرد که کرده. صدای عمه افکارمو پاره کرد و من به طرفش برگشتم. کنارش مردی رو دیدم خیلی بلندقد که فکر می کنم حدود صد و نود و هفت یا هشت سانتی متر بود چون حتی از پویا که حدود یک متر و نود بود هم بلندتر:

به نظر می رسید. وقتی دید متوجهش شدم گفت:

سلام خانم-

سلام-

عمه گفت:

نگین جون این اقا خواهرزاده بحری هستن. هامون جان-

با احترام اومد جلو و با من دست داد و همونطور که با چشمان نافذش بهم خیره شده

بود گفت:

خوشوقتم-

منم همینطور به ایران خوش اومدید-

هامون تشکر کرد و برگشت پیش عمه. وقتی همه دور هم نشستیم سروش که تازه

متوجه گج پای من شده بود گفت:

پای شما چی شده؟-

از لفظ شما که درمورد من بکار برد خنده ام گرفت و گفتم

سروش جان من شما نیستم نگینم. درضمن امروز به یمن ورود شما از پله افتادم و -

مچ پام دررفته

:سروش خندید و گفت

!به به عجب پاقدمی دارم من-

صحبت ها شروع شد و پذیرایی به اون بزرگی پر شد از سر و صدا. تنها کسی که حرف نمی زد هامون بود که فقط وقتی مخاطب قرار می گرفت چند کلمه جواب می داد و

:دوباره ساکت می شد. سروش اومد کنارم نشست و گفت

زود تند سریع توضیح بده ببینم چرا پات اینجوری شده؟-

و من که با وجود اختلاف سنی زیاد خیلی باهاش راحت بودم اهسته همه چیزو گفتم و

اونم کلی بهم خندید. در حال صحبت با سروین بودم که متوجه سنگینی نگاهی

شدم. وقتی به سمت نگاه برگشتم هامون رو دیدم که خیلی عمیق و مستقیم بهم خیره

شده. بعد بدون اینکه سعی در پنهان کردن نگاهش داشته باشه اروم سرشو برگردوند و

:شروع به صحبت با عمه کرد. سروین گفت

.کور شی با اون چشمات که بچه های مردمو از راه بدر می کنه-

لبخندی زدم و بحث رو عوض کردم. یکی دوبار دیگه متوجه همون نگاه شدم ولی دیگه

به طرفش برنگشتم. اما حسابی عصبانی بودم و صورتم برافروخته شده بود. دقایقی بعد

:بانو خانم اومد و گفت

.بفرمایید شام حاضره-

همه بلند شدن و به طرف غذا خوری رفتن بجز من که زیاد اشتهای نداشتم و از طرفی

این که با این پادرد فاصله بین پذیرایی و غذا خوری رو طی کنم از غذا خوردن

:منصرف می کرد. مامان با یه بشقاب غذا و یه ظرف سالاد اومد و گفت

.بیا عزیزم بخور-

.دست شما درد نکنه-

بعد از رفتن مامان سروین و غسل اومدن تا باهم غذا بخوریم و پشت سرشون پیام

:سروش پویا و روزبه بشقاب به دست وارد شدن. پویا گفت

.ما اومدیم اینجا که تو تنها نباشی-

:سروین لقمه شو قورت داد و گفت

.دیر اومدی عزیزم همه تون دیر اومدید. اصلا اشتباه کردین که اومدین-

:سروش با تعجب به سروین که خیلی جدی حرف می زد گفت

چرا؟-

واسه اینکه ممکنه نگین با دیدن یه مامان و دختر خوشگل اشتهاش باز بشه و -  
غذاشو بخوره ولی مطمئنا با دیدن چهار تا گنده بک سبیل کلفت حتما اشتهاش کور می  
شه.

:روزبه پرید وسط و گفت

اگه ما چهار تا گنده بک سبیل کلفت ار کله سحر تو ارایشگاه بودیم الان کلی اشتها -

.برانگیز می شدیم

:تا دیدم سروین جواب آماده کرده به حرف افتادم و گفتم

مرسی راضی به زحمت نبودم. از همه تون ممنونم. ضمنا اصلا هم اشتها کور نمی شه -

.باز بازه

:پیام نگاهی به دور و برش کرد و گفت

پس هامون کو؟-

:روزبه گفت

.فکر کنم روش نشد بیاد به گمونم غریبی می کنه-

:سروش همونطور که سالاد می خورد گفت

.غلط کرده بچه پررو چه می فهمه غریبی چیه. ادمو درسته قورت می ده-

:و داد زد

اهای هامون بیا دیگه. مردی؟-

:هامون با یه بشقاب غذا از در وارد شد و گفت

مگه سر جالیزه که داد می زنی؟ دایی داشت با هام حرف می زد نمی تونستم بگم دایی -

.جون بقیه شو بعدا بگو که

و امد درست روبروی من نشست. از بس این سروش حرف زد نفهمیدیم چی خوردیم

:ولی از زور درد بی طاقت شده بودم. هامون رو کرد به سروش و گفت

یه دقیقه زبون به دهن بگیر مثل اینکه نگین خانم حالشون خوب نیست-

خیلی جا خوردم. فکر نمی کردم کسی فهمیده باشه چون حسابی خودم رو کنترل می کردم و البته کسی هم متوجه نشد ولی نمی دونم این هامون مارمولک از کجا فهمید روزبه بلند شد و یه قرص مسکن با یه لیوان اب برام آورد. تشکر کردم و قرص رو خوردم. بعد به بقیه گفتم

.ببخشید لطفا به صحبتتون ادامه بدید-

بعد از شام چون خیلی دیروقت بود همه بلند شدیم تا به خونه بریم. عمه نازی و آقای بحری اصرار داشتند که همگی بمونیم و صبح بریم ولی کسی قبول نکرد. اما من حریفشون نشدم گیر داده بودن که اگر راه نرم برام بهتره و بالاخره مجبور شدو بمونم. بعد عمه به سروین گفت

.لااقل شما بمونید. فردا شب مهمونیه برای چی برید و برگردید-

.وای مامان فردا خیلی کار دارم نمی تونم بمونم-

:روزبه گفت

!مامان جان مگه نمی دونی فردا چقدر سروین کار داره؟ اونم چه کار واجبی ارایشگاه- بعد شروع کرد به سر به سر گذاشتن با سروین و تیکه انداختن به جاوید. جاوید هم عاشقانه به صورت سروین خیره شده بود و می خندید. یک کلام جواب متلک های :روزبه رو نمی داد. دست اخر سروین گفت

روزبه روتو کم کن دیگه. جاوید داره با سکوتش حالتو می گیره نمی فهمی؟ می گه - .یعنی به تو چه تو سرت به کار خودت باشه

:همه زدیم زیر خنده. مامان کنارم نشست و گفت

.نگین جان فردا شب چی می پوشی برات بیارم-

:یه کم فکر کردم و گفتم

.لطفا پیراهن ابیه رو بیارید-

باشه عزیزم اگه چیز دیگه ای لازم داشتی زنگ بزن تا برات بیارم. هرکاریام داشتی به - .عمه جون بگو رودربایستی نکن ها

.چشم خیلی ممنون-

با مامان و بابا خداحافظی کردم و اونا رفتن. بعدشم سروین خداحافظی کرد جاوید اومد

:جلو و گفت

.نگین جان اومیدوارم هرچه زوتر پات خوب بشه-

:تشکر کردم و در حالیکه غسل رو می بوسیدم گفتم

غسل خاله فردا شب زود بیا خوب؟-

.باشه خاله ولی جشن فردا شب زیاد خوش نمیگذره-

چرا؟-

.اخه تو که نمی تونی برقصی پس به درد نمی خوره دیگه-

.نه عزیزم همه قشنگ می رقصن-

.نه هیچ کس مثل تو نمی رقصه. همه می گن حتی دایی روزبه بداخلاق-

خندیدم و گفتم:-باشه حالا تو فردا زود بیا من قول می دم هروقت خوب شدم دو برابر

برای تو برقصم قبول؟

:از بغلم پرید پایین و همونطور که می دوید فریاد زد

.مامان بابا خاله نگین قول داده دو برابر برقصه-

صدای فریادش که مدام همون جمله رو تکرار می کرد تا دم در باغ شنیده می شد. سرم

رو که برگردوندم دیدم هامون کنارم ایستاده و زل زده به من. نگاهش حالت بدی نداشت

ولی چون خیلی عمیق بود خوشم نمی اومد و معذب بودم. سرمو انداختم پایین حالمو

فهمید و اروم رفت طرف دیگه سالن. عمه اینا که برای بدرقه مهمونا رفته بودن

:برگشتن و آقای بحری گفت

.خب بهتره همه بریم بخوابیم فردا کلی کار داریم-

:بعد رو کرد به سروش و هامون و گفت

بخصوص شما که یه شبانه روز تو راه بودید و حسابی خسته شدید برید راحت -

.بخوابید

:بعد هم به همه شب بخیر گفت و رفت به اتاقش. روزبه اومد کنارم و گفت

نگین جون چطوری؟-

.مثل پلو تو دوری-

:سروش لبخندی زد و گفت

بچه ژاپنی درد که نداری؟-

.نه جوجه امریکایی-

:البته دروغ می گفتم چون پام حسابی نق نق می کرد. عمه او مد جلو و گفت

.سروش تو حریف نگین من نمی شی-

:و روزبه اضافه کرد

اره مثل بچه های خوب بگو شب بخیر و برو بخواب تا نگین بیشتر از این نزده تو -

.برجکت

:سروش با خنده گفت

حال کردم نگین انگار حسابی ازشون زهرچشم گرفتی. مامان من برم اتاق خودم؟-

.اره مادر جون-

.هامون پاشو بریم نگین شب بخیر-

:روزبه در حالیکه خمیازه می کشید گفت

.منم پیام اتاق هامونو نشون بدم شب بخیر-

:هامون مؤدبانه سر خم کرد و گفت

.شب هر سه تون بخیر-

:بعد عمه نازی رو بوسیدن و رفتن بالا. وسط پله ها روزبه به سمت من برگشت و گفت

.نگین بذار ببریمت بالا تو که نمی تونی از این پله ها بری-

.نه مادر نگین پایین می خوابه کنار اتاق خواب من-

.از روزبه تشکر کردم و با کمک عمه رفتم به همون اتاقی که می گفت

:داخل اتاق عمع گفت

.عزیزم می رم برات یه لباس راحت بیارم-

وقتی برگشت دیدم یه تاپ و شلوارک ساتن مشکی با گل های کرم و زرشکی آورده. با  
تعجب گفتم:

عمه جون من اینو بپوشم؟-

.چیه عزیزم خوشت نمیداد؟ ببین چقدر لطیف و خوشگله مال جوونیامه-

.چرا عمه خوشم میاد. خیلی ام قشنگه ولی اخه نه بالا تنه داره نه پایین تنه-

نترس عمه جون الهی قربون اون شرم و حیات برم هیچ کس پایین نمیداد. اینا هلاکن -  
سرشون به بالاش نرسیده خر و پفشون هواس. اگر چیزی خواستی صدام کن ما تو

.همین اتاق بغلی می خوابیم

.چشم عمه جون شب بخیر-

.شب بخیر عزیز دلم-

گج پام کاملا خشک شده بود و می تونستم شلوارمو عوض کنم. لباس خواب عمع رو  
پوشیدم خیلی خوشگل بود. فقط بند های تاپش یه کمی برای من بلند بود و یقه اش  
زیادی پایین می اومد و قد شلوارکش هم به زور تا بالای رونم می رسید. چراغ رو  
خاموش کردم و بدون اینکه به درد پام اهمیت بدم روی تخت دراز کشیدم. تازه چشمم  
گرم شده بود که از شدت درد از خواب پریدم. هرچی فکر کردم یادم نیومد قرصهام  
کجاست نمی دونستم روزبه چیکارشون کرده. بلند شدم و خیلی اهسته از اتاق رفتم  
بیرون.

کنار پله ها ایستادم و بالا رو نگاه کردم وقتی خیالم راحت شد که همه خوابن و کسی  
پایین نمیداد خودمو به پذیرایی رسوندم ولی هرچی گشتم کیسه داروها رو پیدا  
نکردم. کلافه شده بودم و درد امونم رو بریده بود دستم رو به دیوار گرفتم و به  
اشپزخونه رفتم. پیش خودم فکر کردم ممکنه روزبه داروها رو اونجا گذاشته باشه.

:داشتم کابینتهارو می گشتم که صدایی از پشت سرم گفت

خیلی درد داری نه؟-

با تعجب بع عقب برگشتم و دیدم هامون دست به سینه جلوی در اشپزخونه

:ایستاده. خشکم زد نمی دونستم کجای بدنم رو بپوشونم که گفت

زحمت نکش نمی تونی جایی رو بپوشونی من به بدنت نگاه نمی کنم-  
پشت میز اشپزخونه روی یه صندلی نشستم که حداقل پاهام پیدا نباشه. دستهام رو  
:ضربداری روی سینه ام گذاشتم که مثلا معلوم نباشه و با لکنت گفتم  
من فکر کردم شماها خوابیدید-

:بدون اینکه نگاه کنه یه لیوان اب برای خودش ریخت و گفت  
سروش و روزبه بیهوش شدن. ولی من خوابم نبرد. پات درد می کنه؟-  
نه زیاد-

از رنگ پریده ات پیداست که زیاد درد نمی کنه. مسکن می خوای؟-  
بله ولی پیدا نمی کنم نمی دونم روزبه کجا گذاشته حالا اشکالی نداره می رم می -  
خوابم

.چندان هم خالی از اشکال نیست چون این درد به این راحتی ساکت نمی شه-  
:سرمو که تا اون لحظه پایین انداخته بودم بلند کردم و گفتم  
به هر حال وقتی قرص پیدا نمی کنم و کار دیگه ای هم از دستم برنمیاد بهتره برم -  
بخوابم

:تا خواستم بلند شم با لحنی امرانه ولی اروم گفتم  
.بشین من الان می رم بالا و زود بر می گردم-  
:و با سرعت رفت بیرون. نمی دونم چرا از لحنش ناراحت شدم و پیش خودم گفتم  
به همین خیال باش که تو دستور بدی منم بگم چشم قربان. حالا می رم می خوابم تا -  
حالت ججا بیاد. اگه شده از درد بمیرم با این لباس اینجا نمی شینم که تو بری و  
برگردی

با همین افکار از جا بلند شدم و سعی کردم تا اونجا که می تونم با سرعت حرکت کنم  
ولی بخاطر همین عجله دم در اشپزخونه به هامون که با سرعت می اومد تو خوردم و  
تعادل رو از دست دادم داشتم می افتادم که از دو طرف بازو هام رو گرفت و تقریبا بغلم  
کر که نیفتم زمین. از شدت عصبانیت و خجالت داشتم منفجر می شدم. سعی کردم خودم  
رو از بغلش بیرون بکشم ولی همچنان بازوم رو چسبیده بود و به صورتم خیره شده



بود. صورتم گر گرفته بود و می دونستم قرمز شده و به قول پویا از چشمام اتیش می باره. نمی دونم از خشمی که تو نگاهم بود ترسید یا از قرمزی صورتم دلش به رحم اومد که اروم ولم کرد. دیگه نمی تونستم سرپا و ایستم. به هر بدبختی بود قبل از اینکه ضعف کنم و روی زمین پخش بشم خودمو به میز رسوندم و روی همون صندلی قبلی:نشستم. اومد رو بروم نشست و گفت

مگه من حرف بدی زدم که تو داشتی می رفتی؟گفتم این درد به راحتی ساکت نمی شه - چون تا بحال دوبار پای خودم این طوری شده. حالا بیا این قرصو بخور اختامم باز کن خیلی قویه سریع دردتو تسکین می ده ولی یه ربع باید بشینی چون باعث سرگیجه می شه. این پیراهن منم بپوش که انقدر معذب نباشی و خودتو مچاله نکنی پشت به من ایستاد تا پیراهن رو بپوشم و بعد یه لیوان اب برام آورد. استین های لباس رو چهار بار تا زدم تا اندازه شد بعد قرص رو خوردم و تشکر کردم. منتظر بودم بره

:ولی رو بروم نشست و بی مقدمه پرسید

نگین تو چند سالته؟-

:پیش خودم گفتم

مگه تو مامور ثبت احوالی؟-

.مامور ثبت احوال نیستم-

:با تعجب نگاهش کردم ولی بی توجه به حیرت من پرسید

خب چند سالته؟-

.دو سه ماه دیگه هفده سالم می شه-

به صورتت میاد ولی رفتارت خیلی بزرگتر و پخته تر نشون می ده. معمولاً تو این سن - دخترا بیشتر دلشون می خواد جلب توجه کنن و براشون مهم نیست که دیگران چی فکر می کنن یا چطور پشت سرشون حرف می زنن ولی تو این طوری نیستی چرا؟

بده که نمی خوام جلب توجه کنم؟-

نه خیلی ام خوبه ولی می خوام بدونم علت این همه مراعت چیه؟ راستش اول -

فکر کردم اعتماد به نفس نداری ولی بعد فهمیدم که اشتباه می کنم. چون از چشمام

معلومه خیلی باهوشی و سرعت انتقالت خوبه و رفتارت نشون می ده که اعتماد به نفس خوبی داری.

دلم نمی خواد مرکز نگاهها باشم.

متوجهم و به خواطر این اخلاق خوب بهت تبریک می گم. این خیلی خوبه که ادم اقلا - از خودش سوءاستفاده نکنه. وضعیت درست چه صوره؟

خوبه بچه درسخونی هستم.

هوم چه می خونی؟-

علوم تجربی ولی زیاد راضی نیستم.

چرا؟-

اگر ریاضی فیزیک می خوندم بهتر بود. با زیست شناسی اصلا نمی تونم کنار پیام.

جالبه دانشگاه چی؟ چی می خوای بخونی؟-

فزیک یا یکی از دروس ریاضی کامپیوترم دوست دارم.

با شیمی چطوری؟-

بدم نمی یاد ولی ترجیح می دم فزیک بخونم.

:بعد نگاهی به ساعت کردم و گفتم

خب یه ربع شد. از بابت قرص و زحمتی که کشیدید ممنونم. درد پام تقریبا ساکت شده -

حالا اگه اجازه بدید رفع زحمت می کنم

.سر گیجه نداری؟ یه کمی صبر کن.

:چند لحظه ای سرپا ایستادم و گفتم

.نه اصلا سرگیجه ندارم.

شب بخیر گفتم و اوادم بیرون ولی دو در اشپزخونه یاد پیراهنش که تنم بو

افتادم. همون لحظه که نمی تونستم بهش بر گردونم و صبح هم اکه می خواستم این کار

و بکنم چطور باید می کردم که کسی متوجه نشه؟ هرکس هم که متوجه می شد باید

براش تو ضیح می دادم که چرا پیراهن هامون دست من مونده و این چیزی بود که

:اصلا دلم نمی خواست بقیه بفهمند. هامون وقتی دیدم مردد ایستادم پرسید

چیزی شده؟ چرا نمی ری؟-

به طرفش چرخیدم ولی سرموبلند نکردم روم نمی شد رک و راست علت تردیدمو بهش  
:بگم.طبق عادت لبمو گزیدم و دستامو تو هم پیچوندم.من من کنان گفتم

....چیز مهمی که نیست ولی....راستش-

با یه دستم استین بلند و تاخورده پیراهنش رو روی ساعد دستم به بازی گرفتم و ادامه  
:دادم

....می دونید....این....چیزه-

:اروم و ملایم حرفمو قطع کرد و گفت

فهمیدم.مشکل اینه که نمی دونی چه جور پیراهن منو پس بدی.خب این کار خیلی -

راحت.تو می ری تو اتاقت اینو از تنت درمیاری و از پشت در می دی به من.این  
جوری دیگه لازم نیست صبح بهم برش گردونی.البته اصلا قابلی نداره ولی می دونم که  
این جور راحتی تری و بزرگترین حسنش هم اینه که دیگه کسی موقع برگردوندن این  
پیراهن به من ازت نمی پرسه این دست تو چکار می کرده و من و توام مجبور نیستیم  
برای رفع سوءتفاهم احتمالی این مسئله خیلی ساده رو برای بقیه توضیح بدیم.خوبه؟

:نگاهی قدرشناس بهش انداختم و گفتم

.بله خیلی خوبه.ممنون-

.خب تو برو منم دو سه دقیقه دیگه میام-

تا جایی که توان داشتم به قدمهام سرعت دادم و رفتم تو اتاق.پیراهنشو دراوردم تای  
استینشو باز کردم دو سه بار محکم تکونش دادم یقه شو صاف کردم و تند و مرتب تا  
زدم.بعد گذاشتم کف دست چپم با دست راست لای درو باز کردم و خودمو پشت در  
پنهان کردم.فقط دست چپمو که پیراهن روش بود بردم بیرون و اونم اروم پیراهنشو  
برداشت و رفت.فکر می کنم صندلهاشو درآورده بود چون راه رفتنش کوچکتترین  
صدایی ایجاد نکرد.منم درو بی صدا بستم و خودمو روی تخت ولو کردم.

فکرم رفت پیش هامون وسئوالش. سنوال که با یه جواب سرسری که البته دروغ هم  
نبود ولی همه واقعیت نبود سروتهشو به هم آورده بودم. اون در مورد رفتارم ازم

پرسید. میخواست بدونه چرا رفتارم بادخترای همسن و سالم نمیخونه و من جواب دادم نمیخوام جلب توجه کنم و مرکز نگاهها باشم. اون توضیح نخواست و منم حرفمو باز نکردم ولی خودم میدونستم چرا و حالا خیلی بهتر از اون شب میدونم. من به نوعی از مردها میترسیدم. یعنی واقعیت اینه که همیشه منو تو بیخبری گذاشته بودن و علت اصلی ترسم همین بود. وقتی چیزی رو درست ندونی و تفهیم نشده باشی، ترس برت میداره. مامان من خیلی خوبه، مهربون و دوست داشتنی و خانمه ولی یه اخلاقی داره که حالا میفهمم خوب نیست و اون اینه که، نمیدونه باید یه وقتایی رودربایستی رو بذاره کنار. مامان هیچ وقت راجع به زن و مرد با من صحبت نکرد. هیچ وقت روابطش رو با من انقدر صمیمی و راحت نکرد که بتونم سئوالهای خصوصی راجع به این مسائل ازش بپرسم و من همیشه در بیخبری محض بودم. البته از چهارده پونزده سالگی به بعد یکم تغییر رفتار داد و گاهی راجع به پسرها و رفتارهاشون باهام حرف میزد و لیاون قدر تو این چیزا رودربایستی داشت که حتی نتونست راجع به تغییرات دوران بلوغ، کوچکتین اطلاعاتی به من بده و خدامیدونه من با چه ترس و وحشت و خجالتی، با این تغییرات روبرو شدم و دست و پنجه نرم کردم. یادمه حدود ده سالگی، سینه هام کم کم شروع به رشد کرد که این رشد، با درد بدی توأم بود. من که چیزی نمیدونستم، فکر میکردم مشکلی پیدا کردم و دچار بیماری شدم. بخصوص که یکی دوماه قبل از اون جریان هم، مامان یکی از دوستانم بخاطر سرطان سینه، یکی از سینه هاشو از دست داد و همین مسئله موجب بروز اختلافات شدیدی بین پدر و مادرش شد و دست آخر هم از هم جدا شدن و زندگیشون از هم پاشید. من انقدر ساده بودم که درد خودم رو به سرطان سینه نسبت میدادم و نمیفهمیدم که آخه باباجان سینه باید بزرگ بشه که اگه یه وقت آدم سرطان سینه گرفت، اونو از دست بده و زندگیش احياناً از هم بپاشه! فکر میکردم بیماری من باعث میشه پدرم از هم طلاق بگیرن و زندگیمون داغون بشه. باز خدا پدر لیلارو بیمارزه که وقتی بالاخره بعد از چند روز پیگیری علت گریه ها و ناراحتی من، قضیه رو فهمید و متوجه علت گریه و بیقراری من شد، یکی زد تو سرم و گفت:

- خدامرگت بده نگین چقدر تو خری.

بعد علت دردها رو برام توضیح داد. حتی بندلباس زیرخودش رو هم نشونم داد وگفت:  
-ببین، سینه های من از نه سالگی دچار این به قول تو سرطان شدولی هنوز که  
نبردنش وبندازنش دور. تقصیر تو نیست. تقصیر مامانته که تورو روشن نکرده  
وبرات توضیح نداده.

من برای اینکه از مامانم مثلا رفع اتهام کنم، گفتم:

-نا مامانم تقصیر نداره. خب میدونی، روش همیشه راجع به این چیزا با من صحبت  
کنه.

-یعنی چی؟! روش همیشه دیگه چه صیغه ایه؟! اگه مامانم نگه، کی باید بگه؟  
فکر میکنی من از کجا این چیزا رو میدونم؟ مامانم بهم گفته دیگه. تازه، خودشم وقتی  
یکم سینه هام بزرگ شد، برام سه تا سوتین کوچولو و قشنگ خرید وبهم یادداد چطور  
ازشون استفاده کنم.

وقتی ازش پرسیدم سوتین چیه، باحرص گفت:

-همین بی صاحابی که الان تنمه بهت نشون دادم. بهش سینه بندم میگن، کرستم میگن  
ولی سوتین باکلاستره. تو تا حالا خونتون از این چیزاندیدی؟  
-چرا دیدم ولی فکر میکردم فقط مخصوص خانمهای بزرگه.

-پس خانمهای کوچیک مثل بنده وجنابعالی باید چه خاکی تو سرشون بریزن؟  
بعدها، یعنی حدود یک سال بعد وقتی ازحموم اومدم ورفتم ازتوی کشوی لباسهای زیم  
شورت بردارم، دیدم سه تاسوتین توکشو هست وفهمیدم مامانم برام خریده. ولی هیچ  
توضیحی بهم نداد و طرز استفاده شو بهم یاد نداد. منم هیچی به روی خودم نیاوردم  
وچندروز بعد که لیلا اومد خونمون یادم داد که چطور باید بپوشمشون. مامان حتی بهم  
نگفت که اوناروبرام خریده ومن حتی روم نشد ازش تشکر کنم.

بعداون تایه ذره بندسوتینم معلوم میشد یایه ذره از سینه ام از یقه لباس پیدامیشد  
محبوبه لبشو به دندون میگرفت وبادست میزد رولپش ومیگفت:

-دخترنباید بذتره کسی سروسینه شو ببینه یا سینه بندش از زیر لباسش پیدا باشه.  
دخترباید وقتی سینه هاش دراومد، لباسهای گشادپوشه که کسی نفهمه سینه داره.

ومن بدبخت واز همه جا بیخبر، مظلوم و خجالت زده میگفتم:  
-آخه چیکار کنم محبوبه؟ هرکرامیکنم، بازاروی لباسم معلومه.

بهم میگفت:

-هیچی، کاریش که نمیتونی بکنی ولی مواظب باش. مواظب باش که جلوی  
پسر او مردا خودتو خوب بپوشونی. مرد جماعت، عقلش دست هوشه. حواست جمع  
باشه که یه وقت خدای نکرده گولت نزنن و ببنت یه گوشه، بلاملایی سرت بیارن. دختر  
که بالغ میشه، همه مردای دوروبرش براش دندون تیز میکنن و گرگ میشن. مخصوصا  
تو که ماشا... بر وروام داری.

-یعنی چی بلا ملایی سرم بیارن؟

-ووی، یعنی بهت تجاوز کنن دیگه. البته خدا اون روز رو نیاره. اگه خدای نکرده این  
اتفاق بیفته همه عمرت توسری میخوری و بدبخت میشی. یه همچین دختری رو همه  
مثل یه تیکه آشغال میندازن دور.

نمیتونم توضیح بدم که حرفهای محبوبه چه وحشتی دردن من ایجادکرد. همون  
یهکلمه تجاوز کافی بود که منو وحشت زده و مضطرب کنه. مامانم حرفهای محبوبه رو  
میشنید، وحشت وتن لرزه منو میدید ولی هنوزم نمیدونم چرا هیچ وقت سعی  
نکردخودش باهام حرف بزنه و درست حسابی این مسائل رو برام روشن کنه. همین  
ناآگاهی و نقص اطلاعات باعث شد که من همیشه بترسم و اضطراب داشته باشم.  
فکر میکردم اگه اطلاعاتم رو در این زمینه ها گسترش بدم، بیشتردچار وحشت میشم  
و همونطور تو ناآگاهی موندم. نادانی و جهالتی که بزرگترین ضربه رو به من تو زندگی  
زد و حالا دارم تاوانش رو پس میدم، اونم چه تاوان سخت و سنگینی!  
حتی وقتی ام که برای اولین بار عادت ماهانه به سراغم اومد، این لایلا بود که به دادم  
رسید. بازهم علت این مسئله رو تاجایی که خودش سر درمی آورد، برام گفت. اون بود  
که گفت تو این وقتها، باید چیکارکنم و چطور ازخودم مواظبت کنم. مسائل بهداشتیش  
روهم لایلا برام گفت.

-حالا این چیزی که تومیگی، ازکجا میشه تهیه کرد؟

- همه مغازه ها و لوازم بهداشتی فروشیهها و داروخانه ها دارن.

- عصری میرم میخرم.

- آره جون عمه ات، هیچ کس هم نه وتو! لابد میری به فروشنده میگی "آقا، لطفا یه

بسته نوار بهداشتی به من بدین". آره! میمیری بدبخت. همه مردها میدونن این کوفتی

واسه چیه وچه وقتایی استفاده میشه.

-پس آخه چکار کنم؟

-وا، از مامانت بگیر خوب.

-نمیتونم بهش بگم، روم نمیشه.

-پاستوریزه، استرلیزه، بروازکمدش بردار.

-آخه من تاحالا بی اجازه سر کمد مامانم نرفتم.

-حالا این دفعه برو. مامانت وقتی ببینه نواراش نیستن، خودش میفهمه تو برداشتی.

وبعدهم بقیه چیزهارو راجع به نماز نخوندن تو ایام عادت ماهانه و غسل و حمام برام

گفت. حدس لیلا درست بود. مامان وقتی فهمید من رفتم سرکمدش، دیگه ازاون به بعد

چندبسته اضافه تو کمد میذاشت که مبادا نگران تموم شدنشون باشم ولی اینبارم چیزی

نگفت. حتی یه کلمه ام صحبت نکرد باهام که اشاره ای به این مسئله داشته باشه.

اون شب، خیلی راجع به این مسئله فکرکردم. نکته دیگه ام که فکرمو مشغول کرد

هامون بود. متعجب بودم ازاینکه چطورفکرآدم ها رومیخونه یا حداقل راجع به من که

اینطوربود وازهمه مهمتر، اینکه اون مثل مردای دیگه که محبوبه میگفت ومامانم با

سکوتش تایید میکرد نبود. میتونست پیرهنشو برام نیاره. تا من بلندشم وخودمو تکون

بدم ولی لی کنون به اتاقم برسم، به اندازه کافی وقت داشت که منو دید بزنه. یااین خر،

میتونست پیراهنشو تو همون آشپزخونه ازم بگیره یااصلا نگیره که اونوقت

مجبورمیشدم صبح بهش بدم ولی این کارم نکرد.

وقتی دیدم با این افکاربه جایی نمیرسم، شونه ای بالا انداختم وگفتم:

-اصلا به من چه که چه جوریه. هرکسی یه اخلاقی داره، اینم اخلاقش اینه.

وسعی کردم بخوابم.

صدای اذان بلند شدونگین که تاآن لحظه زمان ومكان را فراموش کرده بود، باشنیدن صدای ملکوتی اذان صبح به خودآمد. نگاهی به انبوه کاغذهای نوشته شده در دفترانداخت وگفت:

-اووه، چقدرنوشتتم! صبح شد، پاشم نمازبخونم ویکی دوساعتی بخوایم. امروز حتما دایی اینا میان وسرمون شلوغ میشه. بهتره یه استراحتی بکنم هرچند انقدریادگذشته ها افتادم که خواب از سرم پریده.

نگین با خلوص تمام مشغول خواندن دعای بعدازنمازبود که دو ضربه آرام به دراتاقش خورد. سرش را به سمت درچرخاند وگفت:

-بفرمایید لطفا.

دربازشد ونغمه پابه درون گذاشت. نگین رادید که روبه قبله وپشت به دراتاق، روی سجاده ای نشسته وتسبیح به دست، بالبخذاورا مینگرد. عطرخاصی به مشامش خورد ودخترعمه اش را زیباترازهمیشه، پیچیده در چادرنماز سفیدباگلهای ریز قرمزونارنجی دید. بادیدن این صحنه اشک به چشمش راه یافت ودرحالیکه سعی میکرد بغض سنگینش رافرودهد گفت:

-نگین، اون لعنتی چطور دلش اومد چنین معامله ای باتوبکنه؟ چطوردلش اومدآخه؟! بعدبه سمت در حرکت کردوهمانطور که از ناراحتی میلرزید اورادرنشسته در آغوش کشید. نگین هم خودرادراغوش او رهاکردوهردودقایقی طولانی، لرزان وغمگین درآغوش هم گریستند. هیچ کدام متوجه نبودند که دراتاق بازمانده وصدای گریه شان تااتاق مینو ومحمود میرود.

ازان طرف مینو، که اوهم تمام شب بیدارمانده وخواب به چشمتمش راه نیافته بود، باشنیدن صدای اذان به آرامی طوری که شوهرش را بیدارنکند ازبستر بیرون خزیده وبعدازوضوساختن، مشغول خواندن نمازشد بااین خیال که شوهرش غرق خواب است وصدای گریه دخترهابیدارش نکرده، همانطور برسجاده نشسته وازته دل گریست. غافل از اینکه محمودهم بیدار بودواوهم میگریست. شانه های پهن مردبر اثر فشاری که بخودوارد می آورد تاصدایش درنیاید، میلرزیدواشک چون سیل یرگونه هایش روان



بود. نمیخواست همسرش بفهمد که برغم دخترش اشک میریزد. نه از غرور، بلکه میخواست همچنان صلابتش را حفظ کند و شانه هایش رامحکم و استوار نگه دارد تا همسر و دخترش، هر زمان که خواستند، سربرشانه هایش بگذارند و غم دل خالی کنند اما نگین، او در این مدت چنان صبری از خود نشان داده بود که محمود را بیشتر از پیش میلرزاند. او همچون گذشته رفتار میکرد و ظاهرش را چنان حفظ کرده بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ولی غم نگاهش، عمق دلشکستگی و ناراحتی اش را به پدرش میفهماند. محمود میدانست که شرم و حیای ذاتی دخترک، اجازه ریختن اشک جلوی دیگران را به او نمیدهد و از این بابت بیشتر خرد میشد. او فکر میکرد برخلاف نغمه که خودش باعث سیه روزی اش شد، او خود باعث ناکامی و غم امروز دخترش شده است. خود را سرزنش میکرد و فکر میکرد که اگر بیشتر تحقیق کرده بود، شاید این بلا سر نگین نمی آمد هر چند مینو همیشه دلداری اش میداد و میگفت "محمود جان، تونباید انقدر خودتو سرزنش کنی. ماهرکاری لازم بود و از عهده مون برمی اومد برای نگین کردیم، قسمتش این بود." ولی این حرفها تسلاهی دل دردمند محمود نبود. وقتی حسابی بر شانه های هم گریستند و غم دل را بیرون ریختند، نگین با ملایمت سرنغمه را از روی شانه برداشت و گفت:

-مگه قرص خواب نخورده بودی، چرا انقدر زود بیدار شدی؟

نغمه اشکهایش را بادست پاک کرد، دماغش را بالا کشید و گفت:

-نه بابا، خواب کجا بود؟ مگه این فکر و خیال لعنتی میذاره بخوابم؟ نگین، امروز حتما مامان و بابا میان اینجا. نمیدونم چجوری تو چشمهای بابا نگاه کنم. بخدا شرمم میاد، نمیدونم چکار کنم.

و دوباره شانه هایش لرزید و اشکش روان شد. نگین که مشغول تا کردن چادر و جمع کردن سجاده اش بود، آهی کشید و گفت:

-اگر واقعا تصمیم به جدایی داری چاره ای نیست، باید باهاشون روبرو بشی و حقیقتو بهشون بگی. نگران نباش، مطمئنم درکت میکنن.

نغمه سرش را بالا گرفت. طوری به سقف اتاق نگین نگاه میکرد که گویی به آسمان

مینگردوبه آرامی زمزمه کرد:

-حقیقتوبگم؟ چه جوری بگم پرویز هرچندوقت یه بارمنو به یکی از رفیق های پامنقلیش پیش کش میکنه ومن با چه بدبختی خودمو از دستشون نجات میدم؟ چه جوری بگم آقا تو فرانسه ازدواج کرده بوده ودخترش از من پنج سال بزرگتره؟ چه جوری بگم که دخترک حالا بعدازاین همه سال اومده وبااون شوهرنکبتش هرکاری میتونن میکنن که من از اون خونه برم واونا پرویزو راضی کنن که همه چی رو به نام اونا کنه؟ چه جوری بگم که چه برچسبهایی بهم میچسبونن که بدنامم کنن تا نتونم مهریه مو بگیرم ومجبور بشم از حق وحقوقم بگذرم؟ بعدسرش راپایین آورد، به نگین خیره شد وگفت:

-نگین، نویدونیما بزرگ شدن وهرکدوم یه مردی شدن. جوونن، متعصب وغیرتی ان، میترسم خدای نکرده کاری دست خودشون بدن وگرنه که اصلا دلم نمیخوادسربه تن پرویز باشه. ازخدمه یکی بره سراغش انقدر کتکش بزنه که بمیره وانتقام همه بلاهایی که سرمن آورده پس بده ولی اونوقت خون کثیفش میفته گردن برادرای بیچاره من. نه نگین، نمیتونم حقیقتو بگم. ولی به تو میگم، فقط به تو چون میدونم میتونم رو سرنگهداری وراز داریت حساب کنم. آره نگین، میتونم؟ نگین به آرامی دست نغمه رادردست گرفت، اورابه سمت کاناپه هدایت کرد ووقتی هردو نشستند گفت:

-آره نغمه جون، میتونی رو من حساب کنی. خیالت راحت باشه، هرچی بگی همین جا میمونه وجایی درز پیدا نمیکنه. نغمه سربه زیر انداخت. شرمش می آمدکه این حرفها رابه کسی بزند، مخصوصا نگین که ده یازده سال هم از او کوچکتربودولی باید میگفت. باید با کسی حرف میزدوباردلش راسبک میکردوهیچکس رابهترازنگین نمی یافت، این را مطمئن بودوبه خوبی میدانست. قطرات درشت اشک روی لباس راحتی نگین که حالا تن او بود میریخت واوزبان بازکرد تا از روز و روزگارش حرف بزند. -اشتباه بزرگ من ازدواج باپرویز بود وازاون بزرگتر عاشق شدن. شاید از همه

اینابدترین بود که وقتی پرویز عوضی رو خوب شناختم، بخاطر غرور بیجا به زندگی نکبت بارم بااون ادامه دادم. نمیخواستم طلاق بگیرم وبرگردم، میخواستم همینطور خودمو خوشبخت نشون بدم. میخواستم به همه مخصوصا به بابا ثابت کنم که اشتباه نکردم. وای که چه احمق بودم، آخه نفهمی تا کی؟!

روزی که فهمیدم پرویز معتاده دنیا روی سرم خراب شد. یک سالی بودکه ازدواج کرده بودم وباورم نمیشد که اون یک سال تمام تونسته باشه این موضوع روازم پنهان کنه. خدامیدونه که چقدراشک ریختم وگریه کردم واون کثافت انگار نه انگار. تازه با کمال وقاحت میگفت خیلی ام خوشحاله من فهمیده چون سختش بوده منو بفرسته این طرف اونطرف یاخودش بره خونه این واون. همون روز بهم گفت فکرخارج رفتنوازسرم بیرون کنم چون انقدرعملش سنگینه که جای دیگه نمیتونه از پس خرج تریاکش بربیاد. خودم مسدونشتم بااون همه پافشاری که برای این ازدواج نکبتی کردم، نمیتونم طلاق بگیرم وبرگردم خونه بابامولی برای اینکه تهدیدش کنم گفتم طلاق میگیرم.چنان خنده ای کرد که همه وجودم لرزیدوگفت "طلاق میگیری؟ خب بگیر. ولی میخوام بدونم بعدازاون چکارمیکنی؟ برمیگردی خونه بابات؟ هه، بااون همه سوزوگداز ویه دندگی که توواسه ازدواج بامن به خرج دادی، گمون نکنم روت بشه برگردی. خصوصا که این چندوقته انقدریهشون پز دادی وفخرفروختی".

راست میگفت کثافت. خودش تو اون یه سال مدام تحریکم میکرد که اون حرفها رو به مامانم اینابزنم تااوناازاینکه مخالف ازدواج مابودن، پشیمون بشن وحسرت زندگیمو بخورن. دیگه چاره ای نداشتم مجبوربودم بسوزم وبسازم. واسه اینکه کسی اززندگیم سردرنیاره وعمق بدبختیمو نفهمه، رفت وآدمم رو با همه فامیل قطع کردم. هرچند، بخاطر اخلاق گندم تواون یه سال همه رو از خودم رنجونده بودم.دیگه با مامان اینا ام رفت وآمدنکردم وفقط سالی یه بار، عیدبه عید میرفتم خونه شون. اوناام که اصلا ازهمون اول خونه مانمی اومدن. بابام طاقت دیدن پرویزو نداشت.نمیدونم، شایداگه بابا یه ذره کوتاه میومدواونطورمنو به حال خودم یکه وتنها رها نمیکرد، به این روز نمی افتادم. این تازه اول ماجرابود چون ازاون به بعد تازه بدبختیم شروع شد. دیگه خونه

شد شیره کش خونه. این میرفت، اون میومد. سگ میرفت، گرگ میومد. یکی از یکی کثافت تر و بدتر بودن. معمولاً تو خونه نمیومدم یا وقتی ام که بودم، از تواتاقم بیرون نمیومدم ولی با این حال، چندوقت یه بار یکی شون میومد سراغم و خدامیدونه با چه بدبختی خودمو خلاص میکردم. پرویز روزبه روز بیشتر تو کثافت غرق میشد به طوری که یک سره دغال منقلش سرخ بود و خودشم وافور به دست، کنارش ولو شده بود. وای که چه منظره زشتی بود این حلقه زندانشون دور منقل! یه روز یواشکی رفتم نگاه کردم دیدم یه منقل هشت ضلعی بزرگ گذاشتن وسط وتوش پره از دغال سرخ. تویه سینی یه ظرف بزرگ نبات، یه کاسه گردو و بادوم و پیسته و فندق، دوتا ظرف شیرینی پراز باقلوای شربتی و یه پیاله پراز پودر زرد روشن که بعدا فهمیدم زنجبیله. صادق، راننده پرویز، تند و تند چای تازه دم و خوشرنگ تو استکانهای کمرباریک لب طلایی می برم و اونام با نبات شیرینش میگردن و کوفت میگردن، یک سره ام از تنقلات توی سینی میخورن. بعضیاشون یه نوک قاشق چایخوری، زنجبیل به چایشون اضافه میگردن. نگیں که تا آن زمان درسکوت و سکون کامل به حرفهای نغمه گوش میداد تا رشته کلام از دستش درنرود، طاقت نیاورد و کنجکاوانه پرسید:

-نغمه جون ببخش میپریم وسط حرفت ولی نمیفهمم این همه خوراکیهای گرم واسه چی میخورن؟ باقلوا و گردو و بادوم و نبات و از همه بدتر زنجبیل، میدونی چقدر طبعشون گرمه؟ خب میتونستن از خوراکیهای دیگه استفاده کنن که انقدر گرم نباشه مگه نه؟ نغمه نگاه غمگینش رابه نگیں دوخت. بادت راست کمی لاله گوشش را مالید و گفت:  
-منم اولش نمیدونستم. خب معلومه که نباید بدونیم، من وتو، توتمام عمرمون از این چیزا تو خونه هامون ندیدیم. توتمام فامیل ما هیچکدوم از مردا از این غلطا نمیکنن بزرگترین خلافتشون یکی سیگاره که فقط بعضیاشون میکشون یکی ام مشروب که اونم چه جووری بشه بخورن. مهمونی یا جشن یا شادی چیزی باشه که تازه یکی یه ذره میخورن، نه در حدی که مست کنن. همونطور که گفتم منم اولش نمیدونستم. رفتم سراغ نصرت خانم و از اون پرسیدم. نصرت حکم سرخدمتکار خونه رو داشت و سالها بود که تو اون خونه کار میکرد. پیرزن بی کس و کار مهربونی بود که مطمئن بودم

از این کارای پرویز متنفره. چشمش نشون میداد اما خوب بیچاره محتاج بود، مجبور بود که اونجا رو تحمل کنه. از اون پرسیدم و فهمیدم که تریاک طبع خیلی سردی داره. به قول نصرت مثل کافوره واسه همین این همه گرمی باهاش میخوردن. یکی واسه اینکه سردیشون نکنه، یکی ام واسه اینکه خبر مرگشون از مردی نیفتن. نغمه بلافاصله بعد از گفتن این حرف، لب به دندان گزید و دستش را روی پای نگین گذاشت و گفت:

-ببخش نگین، معذرت میخوام که این حرفو زدم.

نگین لبخند زان دستش را روی دست نغمه گذاشت و دلجویانه گفت:

-نغمه جون، من دیگه اون دختر چشم و گوش بسته ای که از این خونه رفت نیستم.

راحت باش و هر جور دوست داری حرف بزن.

نغمه در تایید نگین سرتکان داد و گفت:

-آره عزیزم فقط خدامیدونه که چقدر از این بابت متأسفم. حقش نبود این بلا سرتو بیاد.

تو خیلی پاک و معصوم و مهربون بودی و البته هنوزم هستی. میدونی، من خودم این

بلاها رو سر خودم آوردم ولی تو نه.

-فرقی نمیکنه نغمه جون. اینا بازی سرنوشته، دست من و تو نیستو هر چند، آدم با

عقل و درایت میتونه جلوی خیلی از پیشامدها رو بگیره.

-آره، عقل و درایتی که من نداشتم. خلاصه، داشتم میگفتم که اوضاع از چه قرار بود.

قاطی دوست و رفیقای پرویز، دوسه نفری ام بودم که تریاک نمیکشیدن. مینشستن تو

اون جمع و عوض تریاک کشیدن مشروب میخوردن. پرویز چه خرجی بابت اون برنامه

ها میکرد، خدامیدونه. ویسکی میخرید دونه ای خدا تومن. اصل اصل. ودکا میخرید

از این قوطی های فلزی پلمب شده، جعبه جعبه. خلاصه نمیداشت یه هیچ کس بد بگذره.

دوسال پیش، یکی از همون مردایی که واسه مشروب خوری می اومدن خونه مون،

ساعت دو یا سه نصف شب بود که اومد سراغم، نمیدونم چطور شد که اون شب یادم

رفت در اتاقمو قفل کنم. تازه خوابیده بودم که وجو کسی رو تو اتاق حس کردم. چشممو

که باز کردم دیدم یه مرد قدبلند کنار تختم ایستاده. تادهنمو باز کردم که جیغ بکشم، محکم

جلوی دهنمو گرفت. هرچی تقلا کردم نتونستم خودمو خلاص کنم وبالاخره خسته شدم. اونم وقتی حس کرد که دیگه نا ندارم، سرشو آورد کنار گوشم وگفت "من کاری به کارت ندارم، قسم میخورم که کاریت ندارم. توام قول بده جیغ نکشی وبقیه رو خبر نکنی. اگه دختر خوبی باشی، راز مهمی رو بهت میگم. قول میدی اگه دهننتو ول کردم، صدات درنیاد وصبرکنی تا حرفمو بزنم؟" باسرعلامت مثبت دادم وبی حرکت موندم. اونم یواش دستشو از روی دهنم برداشت وولم کرد. کمی ازم فاصله گرفت ومن نفس راحتی کشیدم. چند لحظه ای ساکت موند وبعدگفت "تو، تو این خونه چیکار میکنی؟ مگه نمیدونی اینجاچه خبره، چرا خودتو نجات نمیدی؟" درحالیکه کاملاً مواظب بودم یهو غافلگیرم نکنه، جواب دادم " اینجا خونه منه وپرویز شوهرمه، کجا برم؟ "تونور ضعیف چراغ خواب اخماشو دیدم که تو هم رفت وبالحنی پرخاشگرانه گفت "پس توام برت نیاد چندوقت یه بار یه آدم جدید رو امتحان کنی، نه؟ باید حدس میزدم. پرویز انقدر عملش سنگینه که عمرا بتونه ازپس وظایف زناشویی بربیاد، اونم زنی مثل تو وتاین حدجوون. منو بگو چه خوش خیال بودم وفکزمیکردم پرویز دروغ میگه." دلم میخواست واسه این حرفها خفه اش کنم. دندونامو روهم فشاردادم وباغیظ پرخاش کردم " خفه شو، توحق نداری اینطوری حرف بزنی. من هرشب دراین خراب شده روقفل میکنم، نمیدونم امشب چراایدم رفت." وبتوجه به جمله آخری که گفته بودومن بخاطر عصبانیت منظورشونفهمیده بودم، گفتم "تاحالاهرچی بودتحمل کردم وبه پرویزنگفتم چه آشغالهایی رودور خودش جمع کرده.اگه بفهمه، همه تونو مثل سگ میکشه. درسته که پیره ومعتاده، ولی هنوز مرده وغیرت داره. همین امشب باید تکلیفمو با شما کثافتا روشن کنم. میاید تو خونه اش، مالشومیخورید، دودمیکنید، خونه خرابشم میکنید؟ نمک میخورید ونمکدون میشکنید؟ شماها یکی از یکی کثافت ترین بیچاره پرویز، انقدر تو خیال خوش خودش غرقه که نمیفهمه دورش چه خبره." همشنتور از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم وتندتندمیگفتم. کم کم حالت نگاهش تغییرکرد واحساس کردم داره حرفامو باور میکنه. سری با تأسف تکون داد وگفت "این تویی که خوش خیالی.تو باید چشمتو بازکنی وببینی دورت چه خبره. بدبخت، هنوز

نفهمیدی همه اینا کار خود پرویزه؟ همه اینا با اطلاع خود پرویز میان سراغ تو. یه ذره اون عقلتو به کار بنداز، ببین میشه پرویز از این جریانات بیخبر مونده باشه، اونم تو این هشت سال؟" انگار یهو چشمم باز شد. باخوندم فکر کردم راست می‌گه. درسته اتاق من طبقه بالا بود ولی حتما باید پرویز از غیبت یکی از این ارادل باخبر میشد و سراغشونو میگرفت. گذشته از یکی دو سال اول، سالها بود که این برنامه تو خونه اجرامیشد، پس چطور ممکن بود پرویز نفهمیده باشه؟ اولش کمی مخالفت کردم و علم پرویز روبه این موضوع انکار کردم ولی کیانقدر گفت وگفت، انقدر دلیل آورد تاباور کردم. نگین، انقدر اون شب گریه کردم که نگو وکیا، البته اسم واقعیش کیارش بود، دلداریم داد. بعد از اون شب، نفرتم از پرویز به آخرین حدش رسید و شاید یکی از دلایل عشقی که به کیارش پیدا کردم همین بود. آره نگین، اینطوری بهم نگاه نکن. من عاشق کیارش شدم در حالی که نمیدونستم اون کیه وچه نقشه ای برام کشیدن. توخونه پرویز من به یه پشتوانه احتیاج داشتم، یه کسی که بتونم بهش تکیه کنم چون همه پلهای پشت سرم رو خراب کرده بودم و متأسفانه کیارش شد تکیه گاه من. خب اعتراف میکنم که علاوه بر جذابیت و اندام خوب و تیپ عالی، زبون چرب و نرمی ام داشت. دقیقا میدونست چیکار بایدبکنه که دلمو به دست بیاره و من عاشق این مرد شدم. اتاق نگین از نور خورشید عالمتاب کاملا روشن شده بود و صدای شرشر آب از حیاط به گوش میرسید.

نغمه بلند شد و به پشت پنجره رفت. حسن را دید که شاداب و سرزنده، فارغ از تمامی غمهای دنیا، مشغول آبیاری باغچه ها بود. به این پیرمرد با پوست آفتاب سخته، سرکم مووتنک و دستهای پینه بسته، حسادت میکرد. دلش میخواست حتی اگر شده ساعتی، زندگی اش را با او عوض کند. صحنه ای که دید، دلش را لرزاند، چقدر آرزوی چنین زندگی پاک و آرامی را داشت. محبوبه با یک سینی کوچک که یک لیوان چای و قندانی قنددر آن قرار داشت نزد حسن رفت. از فاصله ای که میان پنجره اتاق نگین و حیاط بود، نمیشد فهمید زن و شوهر بهم چه میگویند ولی میشد حدس زد، از حالت نگاه ها و آرامشی که در حرکاتشان بود. نغمه دید که حسن با دیدن محبوبه شیلنگ آب را در گوشه باغچه

قرارداد، سینی را از دست او گرفت و هر دو روی لبه باغچه، کنار هم نشستند. نغمه دید که محبوبه دست شوهرش را نوازش کرد و حسن دست او را در پنجه های زمخت و پینه بسته اش فشرد. نغمه میدید و خار حسادت دلس رامیخلید. یادش نمی آمد که در تمام این ده سال، حتی یک بار برای پرویز چای ریخته و برده باشد. از روزی که پا به آن خانه نفرین شده نهاده بود، هرگز فرصت اینجور کارها برایش پیش نیامد. پرویز ترجیح میداد زندگی اش همان روال سابق را داشته باشد و حال و حوصله هیچ تغییر و تحولی رانداشت و نغمه با او کنار آمد. صبحانه، البته اگر بشو اسمش را صبحانه گذاشت، هر روز ساعت دوازده ظهر، توسط نصرت به اتاق پرویز برده میشد، آن هم زمانی که تقریباً نیم ساعت از بیدار شدن پرویز میگذشت. پرویز دوش گرفته و اصلاح کرده، صبحانه کاملش را که شامل یک لیوان شیر گرم شده با سه قاشق عسل، یک عدد تخم مرغ رسمی محلی، مقداری سرشیر و کره محلی (حدود یک قاشق غذاخوری از هر کدام) اندازه دو کف دشت نان سنگک برشته کنجدی و قطعه ای عسل اعلا باموم با اندازه تقریبی سه در سه میشد، نوش جان میکرد. اوایل که نغمه یکی دو بار فلسفه این صبحانه مفصل را پرسیده بود، پرویز توضیح داده بود که "عزیزم، من تو این سن و سال باید به تغذیه ام خیای زیاد اهمیت بدم. کلا طبع سردی دارم، واسه همین عسل و تخم مرغ رسمی میخورم. این عسل رو هم که میبینی با مومش میخورم، بخاطر اینه که موم عسل در صدبالی فیبرداره. نون سنگم که پراز سبوس گندمه." و بالحن چندش اوری اضافه کرده بود "عزیزمن، مردی مثل من که زن جوونی مثل تو میگیره، باید خوب به خودش برسه تا پیش زنش کم نیاره." یک سال اول از دواج که بعد از خوردن این به اصطلاح صبحانه دوازده ظهر، از خانه خارج میشد و تا نیمه شب بر نمیگشت و نغمه هم انقدر درگیر گردش و تفریح و سفر بود که اهمیتی به عدک حضور او در خانه یا نیمه شب بازگشتن هایش نمیداد ولی بعد از یک سال که نغمه جریان اعتیاد سنگین شوهرش را فهمید و پرویز هم با خیال راحت خانه نشین شد، نهار ساعت شش بعد از ظهر و شام ساعت دوازده شب توسط نصرت برایش برده میشد. نغمه هیچوقت نمیفهمید در آن خانه چه میگذرد. نه میفهمید و نه میخواست که بفهمد. آشپز دستور غذای هر روز و میزانش را از



نصرت میگرفت. حتی روزهایی که دوستان خودش رابه منزل دعوت میکرد، که البته فقط سال اول زندگی مشترک این کار انجام میشد، فقط تعداد میهمانانش رابه نصرت میگفت و همه چیز رابه او واگذار میکرد. روزی رابخاطر آورد که آشپزدستور گذاراز او پرسیده بود. دومین روز زندگی متأهلش بود که آشپزاز او پرسید "خانم، این لیست غذا خدمت شما. لطفا غذاها و دسرهای امروز رومشخص بفرمایی تا بنده انجام وظیفه کنم." او کاملاً بیتفاوت نگاهی به لیست انداخته و پرسیده بود "تاحالا کی این کارو انجام میداده؟" "جسارتا باید عرض کنم نصرت خانم ولی امروز که از ایشون پرسیدم گفتن تا بحال این خونه خانم نداشته، من این کارو میکردم ولی حالا که آقا پرویز ازدواج کردن، خانم باید بفرماین چکار کنیم." آن روز نغمه از سر بیمسئولیتی و بیتفاوتی، همه خدمه خانه و همچنین نصرت را صدازده بود و به همه شان گفته بود "همه چیز تو این خونه طبق روال سابق پیش میره و من قصد ندارم چیزی رو تغییر بدم. هرکدوم مثل گذشته وظایفتون رو انجام بدین. اگه لازم شد چیزی تغییر کنه به وقتش بهتون گوشزد میکنم." و به این ترتیب عملاً همه چیز رابه نصرت سپرد. پیرزن بیچاره که فکر میکرد باز دواج نصرت مقداری از بار مسئولیتش کاسته میشود، نگاهی سرزنش بار، غمگین و خسته به نغمه انداخت اما اعتراض نکرد و این اولین و آخرین باری بود که نغمه در برابر تمام کارکنان خانه اظهار وجود کرد زیرا یکی دو سال بعد عملاً به مجسمه یاسایه ای در آن خانه تبدیل شده بود که به هیچ چیز و هیچ کس کاری نداشت. تا دو سال پیش روزی چند بار و هر بار مثنی داروهای آرامبخش میخورد و همچون تکه ای گوشت لخت و بیحرکت روی تختش دراز میکشید. بارها خواست خودکشی کند اما پشیمان شد و به خود گفت "تو باید بمونی و زجر بکشی. دختر احمقی مثل تو باید تاوان خریدت هاشو پس بده، اونم بابودن تو این زندگی نکبتی" و ماند و حالا....

گرمای دست نگین را روی شانۀ اش حس کرد و صدای ظریف و مهربانانش را شنید که میپرسید:

-چی شده نغمه، به چی خیره شدی؟

و نغمه دید که هیچ کس داخل حیاط نیست. چه مدت بیخبر از اطراف به فکر فرورفته بود؟

نمیدانست. لبخند سرد و بیروحي به چهره نشانده وگفت:

-هیچی. دارم به درختها نگاه میکنم که چطور در حال خشک شدن و مردن.

-پاییز داره میاد. چیزی نمونده. این قانون طبیعته. همه شون میمیرن، خشک

وزرد میشن، درختا و گلهارو میگم ها ولی بازم زنده میشن. بهار که بیاد، دوباره همه اینها سبز و تازه میشن، برگهای نو و سبز و جوون میدن، گل میدم و دوباره زندگی میکنن طوری که اصلا فکرش نمیتونیم بکنیم که چطور خشک و بیحیات شده بودن. ماام جزو همین طبیعتیم نغمه جان. باید یاد بگیریم چطور باز زندگی و مشکلاتش کنار بیایم، باید طاقت بیاریم. روزای سخت زندگی بالاخره تموم میشن، باید به فکر روزای خوبش باشیم.

نغمه با ناباوری سری تکان داد و نگان گفت:

-من میرم پایین، تو نمیخوای بیای صبحونه بخوری؟ دیشب که همه اش با غذات بازی

کردی و چیزی نخوردی، گرسنه نیستی؟

-نه، اصلا اشتها ندارم.

-باشه، پس من یه چیزی برات میارم که بخوری. میرم پایین ببینم چه خبره زود میام.

## فصل سوم

رضا عصبی و کلافه سیبلش را می جوید و فکر می کرد در منزل خواهرش در همان سالنی که به عنوان نشیمن از آن استفاده می شد نشسته و بدون کلمه ای حرف تمام گفته های نغمه را کوش کرده بود محمود حال رضا را خوب می فهمید و در دل به حالش خون می گریست. سیمت انگشتان ضریف و کشیده نگین را در دست می فشرد و با این فشار سعی می کرد بغضش را فرو دهد. قطرات درشت اشک پشت پلکهایش کمین کرده و منتظر کوچکترین فرصت و تلنگری بود تا راه به بیرون باز کند اما سیما با سماجت بسیار از ریختن اشک خودداری می کرد. می دانست اگر اختیار از کف داده و اجازه ریختن قطره ای اشک را به خود بدهد رضا بی طاقت و پریشان بر نغمه خواهد تاخت و سیما این را نمی خواست. از حساسیت شوهر نسبت به گریه و ناراحتی اش به خوبی آگاه بود و از طرفی حال نغمه را هم خوب می فهمید. می دانست که چنین روزی را خواهد دید از مدتها پیش منتظر عصیان دخترش بود و حتی بارها و بارها در دل صبر و طاقت جگرگوشه اش را تحسین کرده بود. البته خوب می دانست این قبیل صبوری حماقت محض است اما باز هم دخترش را از این جهت می ستود.

نگین همه را زیر نظر داشت بدون اینکه توجه هیچ کدام را جلب کند. می دانست دایی رضای خوب و مهربانش به مرز انفجار رسیده. رضا در نظر نگین همان دایی رضای سال های کودکی بود بدون کوچکترین تغییر. موهای بسیار لخت که همیشه مدل المانی ک. تاه می شد و جلوی موها روی پیشانی می ریخت و سعی همیشگی رضا برای کنار زدن این موها با دستان تپل و انگشتان ضخیم و کوتاهش. چشمان بسیار زیبا و درشت و دندان های بسیار سفید و درشت و مرتب رضا به همراه لبخندی که همیشه بر لبهای او بود نگین را شیفته این یگانه دایی خوش خنده کرده و دلش را می لرزاند. او نه چندان قد بلند ولی ورزیده و پهن و ستبر در دل تمام فامیل جای داشت. خنده های رضا چنان شاد و از ته دل و همیشگی بود که لبخند به لب همگان می نشاند اما همین همگان به خوبی می دانستند امان از روزی که او عصبانی شود. این اتفاق بسیار کم و به ندرت پیش می آمد اما وقت پیش آمدن اطرافیان را وحشت زده می کرد و حالا نگین

می دانست که دایی بسیار رنجیده و عصبانی است. اثری از خنده شاد و زیبای همیشگی روی صورت سبزه و نمکین رضا نبود و تارهای سفید موهایش که تنها تغییر در این سالها بود بیشتر به چشم نگین می آمد. نگاه غمگین و مضطرب مینو میان رضا و سیما و نغمه در گردش بود و هراز گاهی با نگرانی به محمود چشم می دوخت و او سعی می کرد با نگاه مطمئن و آرامبخش مینو را آرام کند. رضا در حالیکه سعی می کرد خود را کنترل مند با صدایی که رگه هایی از خشم داشت گفت:

خب تو به قول خودت ده سال خیریت کردی و اون زندگی نکبتی رو تحمل کردی. حالا -

چی شده یهو بار و بندیلت رو جمع کردی و اومدی اینجا؟

نغمه در حالیکه سعی می کرد لرزشش را از صدا و دستهایش دور کند بدون اینکه سر

:بلند کند گفت

.دیگه خسته شدم. دیگه می خوام تمومش کنم.

:و صدای پدرش را با غرشی اشکار شنید

.نغمه با من قایم موشک بازی نکن راستشو بگو ببینم چی شده.

نغمه انگشتانش را در هم قفل کرد نگاهی مغبون و شکست خورده به نگین انداخت و

:گفت

تا حالا فقط خودشو تحمل می کردم ولی مدتیته دختر و دامادش اومدن ایران. دخترش بد -

.کوفتیته شوهره از دختره بدتر

خب به تو چه. تو بشین سر خونه و زندگی خودت به اونا چیکار داری؟-

.اونا ام امدن تو اون خونه.

.مگه پرویز کم پول داره؟ بگو واسه دخترش یه خونه بگیره و بفرستدش اونجا.

:نغمه دوباره نگاهی از سر درماندگی و استیصال به نگین انداخت و گفت

هرچی می گم به گوشش نمی ره. حتی ازش خوستم یه جایی رو گیر بیاره که من برم -

به خرجش نرفت. بابا کمکم کنید. بخدا دختر و دامادش ادمای درستی نیستن. من خیلی

ازشون می ترسم. دخترش از اون ادماس که خون رو از زمین برمی داره می ماله به

یقه ادم. حالام نبودن که من اودم اینجا رفتن دماوند پیش پرویز می دونم که رفتن  
مغزشو شستشو بدن

اخه حرف حسابش چیه زنی که؟ واسه چی می خواد مغز باباشو بشوره؟ اصلا چه جوری -  
می خواد این کارو بکنه مگه ازت چی دیده که مطمئنی باباش حرفشو گوش می کنه؟  
رنگ نغمه به وضوح پرید و لرزش اندامش بیشتر شد. با این حال سعی کرد خودش را  
کنترل کند و گفت

هیچی به خدا من کاری نکردم اوون به هر کاری دست می زنه همه جور تهمت می زنه -  
که منو از زندگی پرویز بنداره بیرون. اون با اون شوهر عوضیش نقشه کشیدن که دار  
و ندار پرویزو بکشن بالا. پرویزم وقتی می شینه پای من..... ببخشید. وقتی کله اش داغ  
می شه حرف حساب حالیش نیست. دختره ام انقدر زبون می ریزه و راست و دروغ به  
هم می بافه و خودشو به مظلومیت می زنه که مطمئنم پرویز حرفشو باور می کنه  
حالا تو به همین راحتی زندگیتو ول کردی زیر دست اون اکله و میدون رو واسه اش -  
خالی کردی؟ این چه دختریه که تا حالا اسمی ازش نبود؟ تو خبر داشتی پرویز دختر و  
داماد داره؟

نه بخدا من تا همین چند وقت پیش اصلا خبر نداشتم. خود پرویزم نمی دونست داماد دار  
شده

خوب حالا وایستا جلوش-

نمی تونم از من برنمیداد-

رضا با صدایی بلند و حالتی تهامی فریاد زد

چطور نمی تونی؟ از همون اداها که واسه ما در آوردی تا به این ازدواج گتافت تن بدیم -  
واسه شون در بیار. یادت رفته چطور روزگار مارو سیاه کرده بودی؟ حالام همون کارو  
بکن. زبونت فقط واسه ما دراز بود؟ یادت رفته چه پدری از ما در آوردی؟ بلند شو. اصلا  
تو به چه حقی وقتی شوهرت نبود قهر ورچسوندی و اومدی اینجا؟ بلند شو برو تو  
همون خراب شده وقتی خبر مرگش اومد سرخونه و زندگیش سنگهاتو باهش

وابکن. اقلا بذار فردا پس فردا هزار تا تهمت دزدی و فرار از خونه و این کوفت و زهرمارارو بهت نزنن.

بعد نگاه از نغمه برگرفت و به سیما خیره شد. او که منظور شوهرش را به خوبی درک کرده بود با لبخندی کمرنگ تاییدش کرد. نغمه که معنی این نگاه های پدر و مادرش را:

فهمیده بود با کمی ترس و دودلی گفت

ینی می گین بر کردم تو اون خونه؟-

:این بار سیما به حرف امد و با ملایمت گفت

اره مادر تو باید برگردی خونه سبر کنی پرویز از دماوند بیاد بعد باهانش حرف بزنی و - بگی طلاق می خوای. اینجوری به ضررته. چون تو بدون اجازه شوهرت خونه رو ترک کردی و اون می تونه ازت شکایت کنه. مگه نه محمود اقا؟

:محمود که تا ان لحظه کلامی ار دهانش خارج نشده بود سینه صاف کرد و گفت

فکر کنم اینجوری بهتر باشه. اگه اینطور که تو می گی دخترش انقدر زرنگ و رنده -

این براش بهترین فرصته. باید جوری عمل کنی که بهانه دستش ندی

اخه اون فقط می خواد من پامو از اون زندگی بکشم بیرون بدون اینکه یه پول سیاه -

از مال و منال باباش بهم برسه. منم که چیزی نمی خوام. مهریه و نفقه و هرکوفت و

زهرماری هست می بخشم و جونم ازاد

:اینبار هم رضا به حرف در امد و در حالیکه آرامتر از قبل حرف می زد گفت

اون اینو می خواد توام همین کارو می کنی درست. اما پرویز چی؟-

:نغمه با نفرت و کینه گفت

اونم از خدایه از دست من خلاص شه. دیگه حوصله غروندهای منو نداره. اصلا ما -

همدیگه رو نمی بینیم. باور کنید در طول هفته شاید حتی یک بارم همدیگه رو نبینیم. نه

این دیروز و امروز این طوری شده باشیم سالهاست وضع همینهو اونم مثل دخترش فقط

قصدازار وادیت و شکنجه منو داره

:رضا دوباره به حرف امد و گفت

اینم یه دلیل دیگه واسه اینکه حتما برگردی خونه ات. اگه همینطوره که می گی و تا - این حد قصد ازار و اذیت تورو دارن اینم واسه شون یه بهونه دیگه می شه. با این بهونه یه چند سالی تو این دادگاه ها تورو می دوونن. چون حرفشون اینجوری پیشه. قبل از اینکه تو بتونی کاری بکنی و شکایتی بکنی اونا ازت شکایت می کنن واسه ترک خونه و زندگیت. ازخونه فرار کردی و یه چیزایی ام بردی. تا تو بیایی ثابت کنی که حرفشون تهمة و واقعیت نداره موهات رنگ دندونات شده

هر چند رضا هنوز عصبی بود و قهر الود با نغمه حرف می زد اما برای دختر مسجل شد که پدرش با طلاق موافق است و این دلگرمی بزرگی برایش محسوب می شد. اما به شدت می ترسید. وحشت داشت از اینکه روزی پدرش پدر متعصب و با غیرتش واقعیت را بفهمد یا پرویز تحت تاثیر زبان چرب و نرم دخترش قرار گرفته و تهمة های ناروای او و شوهرش را باور کند و در این مورد حرفی به رضا بزند. از فکر ان روز پشتش تیر کشید و عرق سرد بر بدنش نشست. خودش می دانست که اشتباه کرده و مرتکب گناهی نابخشودنی شده اما تهمة های اتوسا دختر پرویز بسیار سنگین بود و وحشتناک. او با همدستی شوهر کثیفش ادعای وحشتناکی داشتند که حتی فکر کردن به ان نغمه را به مرز جنون می کشانید. اه از روزی که پدر و برادرانش که حالا هر دو مردانی جوان و غیرتمند شده بودند ان حرفها را می شنیدند. اگر باور می کردند که نغمه را زنده نمی گذاشتند. و اگر هم باور نمی کردند انها را از روی زمین محو می کردند و ان وقت باید تمام عمرشان را در زندان می گذراندند یا بی گناه بالای دار می رفتند. صدایی از درونش فریاد کشید

نه تو حق نداری زندگی اونارو تباه کنی. این اشتباه رو تو مرتکب شدی تاوانشم باید -)) خودت بدی. هر کاری می تونی بکن تا پای خونواده ات وسط کشیده نشه. حتی اگه شده اونارو با دستهای خودت خفه کنی و خودتم بالای دار بری نباید بذاری اینا جور تورو ((. بکشن. خربزه خوردی پای لرزشم بشین

:محکم و مصمم از جا برخاست. مینو ناگهانی و هراسان بلند شد و گفت  
چی شد عمه؟ کجا می ری قربونت برم؟-

می رم خونه عمه جون-

مینو که فکرمی کرد نغمه ناراحت شده و دلیل رنگ پریدگی و لرز یکباره او را همین ناراحتی می دانست سعی کرد به دلجویی از او بپردازد و با زبانی مهربان و ملایم کم کم قانعش کند. به همین دلیل با دو قدم بزرگ خودش را به اورساند دلجویانه دست دور:

کمرش انداخت و گفت:

الهی فدات شم عمع ناراحت نشو. حالا بیا بشین بعد یه فکری می کنیم. بخدا اگه بذارم - ناهار نخورده از این خونه بری. ببین عمه ببین بوی بادمجون کبابی میاد. به جان نگین فقط بخاطر تو از محبوبه خواستم کاله کباب و میرزا قاسمی درست کنه که دوست داری. قربونت برم عزیزم بیا بشین. به حسن گفتم بره برات سنگک کنجی بگیره نغمه که فهمید بود مینو چرا اینقدر برای ماندنش اصرار دارد بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت:

عمه تو فکر کردی من ناراحت شدم و مثلا دارم قهر می کنم؟-

مینو دست پاچه گفت

نه دردت به جونم فقط می گم حالا چرا انقدر با عجله می ری؟-

عمه جونم قربون مهربونیت برم بابا اینا راست می گن. دیشب انقدر ناراحت بودم که - اصلا فکر اینجاشو نکردم. اگه اتوسا دختر پرویزه و باباشو می شناسه منم زنشم و شوهرمو می شناسم. منم می دونم چی باید بگم و چیکار باید بکنم که دلش نرم بشه نغمه مکثی کرد. خودش هم حرفهایش را باور نداشت. می دانست که اگر این طور بود در این ده سال می توانست حتی برای یکبار هم شده پرویز را با یکی از خواستههایش همراه کند. اما برای آرام کردن بقیه ادامه داد:

برم خونه بهتره. الان هیچ کس نمی دونه من قهر کردم و زدم بیرون ولی اگه دیر برم - نصرت و بقیه خدمتکارا می فهمن مدت زیادی خونه نبودم

رضا با حرکت سر حرف نغمه را تایید کرد و گفت

بذار بره مینو-

بعد رو به نغمه اضافه کرد:



اگه پرسیدن چرا شبونه و بی خبر رفتی بگو بابام داشت می مرد رفتم بهش سر -  
بزنم. اصرار کردن منم تنها بودم و شب موندم. نگو رفته بودم خونه عمه ام نمی خوام  
پای این بنده خدا به میون بیاد. تو این دوره و زمونه همه به اندازه خودشون غصه و  
ناراحتی دارن.

نگین شرمزده سر به زیر انداخت و رضا بلافاصله از جا برخاست و او را در اغوش  
گرفت.

چاکرتم دایی از حرفم دلخور نشی ها. منظورم این نبود که خدای نکرده تو باعث مشکل -  
شدی. تو قضیه ات فرق می کنه. برای خونواده شما یه عوضی پفیوز ناراحتی درست  
کرد تو که تقصیری نداشتی

نگین سر از سینه رضا برداشت. لبخند زیبایی بر لبانش نقش داشت که خیال رضا را  
راحت کرد. او می دانست منظور دایی اش چیست ولی ناخودآگاه از بابت پیش آمدهای  
چند ماه قبل شرمزده و خجالت زده بود رو به نغمه گفت

نغمه به نظر من بهتره چمدونتو نبری خونه. دیشب کسی تورو ندیده که با چمدون -  
اومدی بیرون ولی امروز که چمدون تو دستت ببین حرفتو باور نمی کنن. اگه لوازم  
ضروری داری بردار و بذار تو کیفیت چمدونتو بده زن دایی بیره خونه شون. مگه نه  
سیما جون؟

افرین نگین ما اصلا حواسمون نبود. نغمه جان نگین راست می گه مامان.

نغمه با حرکت سر تایید کرد. به سرعت حاضر شد و به حیاط رفتند. چمدان را از روی  
صندلی عقب برداشت و به رضا داد. مینو نگین و مادرش را بوسید. وقتی مقابل رضا  
رسید کمی مکث کرد و ناگهان خود را در اغوش او انداخت. دقایقی تلخ ولی آرام  
گریست و در میان گریه گفت

بابایی منو ببخش. من خیلی اذیتت کردم ازت خجالت می کشم.

رضا باتمام توان سعی می کرد خوددار باشد ولی تا دهان باز کرد رگه های بغض در  
صدایش او را لو داد. نغمه را برسینه فشرد و گفت  
غصه نخور بابا خودم مواظبتم. برو خدا به همراهت.

دقایقی بعد نغمه رفته بود. ناگهانی آمد و ناگهانی رفت در حالیکه نمی دانست چه وقایع سخت و طاقت فرسایی پیش رو دارد. اگر می دانست دچار چه مصیبتی می شود هرگز به آن خانه نفرین شده بر نمی گشت. هرگز، هرگز.

بعد از رفتن نغمه سیما طاقت نیاورد و اجازه داد تا اشکهایش سر از زیر شوندرضا کنارش نشست به دلجویی از او پرداخت

سیما از من دلخوری؟ وا... بخدا صلاحش این بود. من که اون زنیکه رو ندیدم ولی از - ترسی که تو چهره نغمه بود می شد فهمید چه اگله ایه. نترس سیما من نمی دارم تو اون خراب شده بمونه. به جان خودت فقط منتظرم مرتیکه الدنگ برگرده سر خونه و زندگیش اونوقت یک ساعت نمی دارم نغمه اونجا بمونه

سیما هق هق کنان دست روی دست شوهرش نهاد و در حالیکه سعی می کرد اشکهای تمام نشدنی اش را پاک کند گفت:

این چه حرفیه رضا از تو چرا دلخور باشم؟ ما که از اولش می دونستیم اخر این - زندگی از هم پاشیدگیه. ولی خب واسه بچه ام غصه می خورم. حماقت کرد نادونی کرد و خودشو تو این دردسر انداخت

دقایقی. نگین محجوب و بغض کرده گوشه ای ایستاده بود و به عزیزانش نگاه می کرد بعد همه گرم صحبت با یکدیگر شدند و حضور او فراموش شد. او نیز آرام و بی صدا راه طبقه بالا را در پیش گرفت

امروز صبح نغمه رفت. مامان به زور دایی رضا و سیما جون رو برای ناهار خونمون نگاه داشت و من که فکر میکنم حضورم اونجا لازم نبود، وقتی دیدم صحبتاشون دو به دو شده و حواسشون به من نیست، بی سرو صدا اومدم بالا، از وقتی شروع به نوشتن این دفتر کردم، مدام دلم هوای نوشتن میکنه. انگار همه این حرفا عقد شده تو دلم و

حالا که مثل یه غده چرکی سرباز کرده، نمیتونم جلوشو بگیرم. بیبادمجون کبابی حسابی اشتهمو تحریک کرده ولی شوق نوشتن، مجال فکر کردن به شکم رو بهم نمید. مطمئنم محبوب سر همه بادمجون رو برام نگاه میدار، چون میدونه من چقدر دوست دارم اونا رو بگیرم تو مشتم و تند تند بخورم. البته پوست سوخته بدمجونا میره

لای دندونم ولی نمیتونم بخاطر این مشکله کوچولو ازشون بگذارم. تنها زحمتش اینه که یه مسواک باید بزخم و یه کمی جلوی آینه با دندونام ور برم. خوب، یه نگاه به صفحه قبل دفترم، بهم یادآوری کرد که از کجا باید شروع کنم. دفتر جون حاضری؟ پس باهم شروع میکنیم. بسم ا ...

چشمامو که باز کردم اول یادم نیومد کجا هستم. این فراموشی ۵-۶ ثانیه طول کشید ولی یهو یادم افتاد اینجا خونه عمه نازی ایناس، اینم اتاق مهمون که من روی تخت یه نفرش خوابیدم. به عادت همیشگی کش و قوس سفتو سختی به بدنم دادم و یهو پام بدجوری تیر کشید. زود خودمو جمع و جور کردم و یه آخ و اوخ لوس لوسکیام کردم و نگاهی به ساعت مچپام انداختم. وای، ساعت نزدیک یازده بود و من این همه خوابید بودم. باورم نمیشد انقدر راحت خوابید باشم. باز یادم افتاد این خواب خیلی راحتی رو مدیون هامون هستم. اون مسکنه قوی یه خواب راحت و بدون درد رو بهم هدیه کرده بود. تا جای که وضعیت پام اجازه میداد سریع جنبیدم و از تخت اومدم پایین. لباسم رو عوض کردم، رتختی رو مراتب کردم و لباس خواب عمه رو تا شده، گوشه تخت گذاشتم. خوشبختانه خانه عمه هم مثل خانه خودمون بود یعنی همه اطاقها سرویس بهداشتی داشتن. بنابر این همونجا دست و صورتمو شستم و چین مسواک نبود، انگشت سبابه دست راست به کمک اومد و دندونمو مسواک زدم. تا حدودیام موفق بودم و کارشای بد نبود. یه نگاهی به سرو صورتم تو آینه انداختم. با اینکه خیلی خوابید بودم ولی خوشبختانه پف زیر چشمم خیلی نبود، فقط چشمامو خمار کرده بود و هر کاری میکردم نمیشد چشمامو کاملا باز نگاه دارم. موهامو با دست مراتب کردم ولی متاسفانه هیچ گل سر یا کشی نداشتم که این جنگل روی سرم رو جمع کنم. گوشه لبم بخاطر گاز دیروز هنوز زخم بود و ورم وشت. به قول لیلا معلوم بود سگ گازش گرفته. یه نگاهی به دورو بره اتاق انداختم و وقتی مطمئن شدم همه جا مرتبه، رفتم بیرون. دهنم یه خرده بعد مزه بود واسه همین یه راست رفتم تو اشپزخانه و بانو خانم رو مشغول آشپزی دیدم .

-سلام بانو خانم خسته نباشید .

-سلام رله درمونده نباشی. خوب خوابیدی ننه؟

بانو خانم اصالتا لپر بود و لهجه لری داشت ولی بیشتر وقت سلام احوالپرسی کردن لهجه ش غلیظ میشد. برای حرفهای روزمره لهجه شیرین و قشنگش زیاد مشخص نبود. خیلی دوستش داشتم، البته هنوز همونقدر دوستش دارم. یه جورایی مثل محبوب س، خیلی مهربونه. جواب دادم :

-بله، اصلا ادیت نشدم. عمه جون کجان؟

-خانم و آقا ساعتی هست رفتن بیرون. صبحانه چی دوست داری برات بیارم خانم جان؟

خندهام گرفت و گفتم :

-بانو خانم، بگو زهرونه. صلات ظهر شد. اونوقت من تنبل تازه از خواب بیدار شدم. اصلا سرمو که گذستم روی بالش ها، بیهوش شدم .

-خویدی که خویدی ننه. نوش جونت. کاری که نداشتی خانم جان .

بعد در یخچال را باز کرد و گفت :

-هرچی میخوای بگو برات بیارم. صدقه سر آقا، توی این یخچال همه چی هست .  
یه دونه سیب برداشتم و از بانو تشکر کردم و همونطور که گاز بزرگی بهش میزدم رفتم توی پذیرایی.

سروش و روزبه و هامون هر سه رو به حیاط و پشت به در پذیرایی نشسته بودند و آنقدر بلند حرف میزدن و میخندیدن که هیچکدوم متوجه سلام من نشدن. سیب گوشه لپم را قورت دادم و با صدای بلندی تقریبا داد زدم:

-بابا چه خبرتونه؟! سلام.

اول از همه هامون به طرفم چرخید، با دیدنم بلند شد و لبخند زنان گفت:

-سلام خانم روز بخیر.

سروش و روزبه هم بلند شدن و جواب سلاممو دادن. بعد سروش یه ابروشو بالا داد و گفت:

-نگین، کمبود خوابت توی این دوازده سال تحصیل جبران شد، نه؟

روزبه دنبال حرف داداششو گرفت و گفت:

-بابا ظهرت بخیر. رژیم داری صبحونه و ناهارو یکی میکنی؟ حیفه ها، هیكلت خراب میشه. اگه از این که هستی یه هوا لاغرتر بشی...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-همیشه شعبون، یه برام رمضون.

همانطور که با خونسردی روی یکی از مبلهای نزدیک اونا مینشستم اضافه کردم:

-آخه تو که اینطوری از من حساب میکشی، خودت خیلی سحرخیزی؟ حاضرم شرط ببندم هنوز نیم ساعت نیست بیدار شدی. قیافه ت داد میزنه چقدر خوابیدی. تازه باید بهت بگم دیشب قرصهای من بیچاره رو نمیدونم کجا سر به نیست کرده بودی، کلی درد کشیدم و بعدشم یه مسکن از آسمون افتاد و خوردم که تونستم بخوابم. پس انقدرام ایراد نداره که یه نیم ساعتی دیرتر از تو که دو سه ساعت زودتر از من خوابیده بودی بیدار شم. بعدشم، تو غصه منو نخور. ناهار دو برابر میخورم که تلافی صبحونه نخورده دربیاد خوبه؟

روزبه که تا اون لحظه همینطور مبهوت منو نگاه میکرد که یه بند بدون اینکه نفسی تازه کنم، تند و تند حرف میزد، دستهاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-آقا ما مخلصیم. دربست. راضی شدی؟

-شما آقای روزبه جان. ولی اگه یکی مظلوم شد که سرشو نمبرن. فکر کردی مامان و بابام اینجا نیستن، جوابتو نمیدم؟ و حالا جنابعالی سروش خان، جهت اطلاعتون عرض کنم که بنده یازده سال درس خوندم نه دوازده سال.

و گازی پر سروصدا به اون سیب قرمز و آبدار زدم. روزبه به طرز آشکار و پرصدايي آب دهانش رو قورت داد وگفت:

-ای مرگ بخوری با اون سیب خوردنت.

و سروش داد زد:

-بانو، چندتا سیب بیار اینجا.

نگاهمو بین دوتا برادر گردوندم و وقتی دیدم همینطور بهم خیره شدن، گفتم:

-قحطی سیب که نیومد مثل گرسنههای افریقای خیره شدین به من. یخچال پره از میوه، برین هرچی میخواین بردارین بخورین.

روزبه گفت:

-خوب درست بخور عزیز من، مگه تو این خونه چاقو پیدا نمیشه؟

گاز پر اشتهای دیگهای به سیب زدم و همانطور که با لذت میجویدم گفتم:

-اینجوری خیلی خوشمزه تره. پس خدا این همه دندون ریخته توی دهان آدم واسه چی؟

بانو خانم با یه سبد پر از میوه اومد و سروش و روزبه مثل بچههای کوچولو به سبد حمله کردن. بیچاره بانو خانم هاج و واج مونده بود که این دو تا دیوونه چکار میکنن. یه لحظه نگاهم افتاد به هامون و دیدم چنان با لذت به سیب خوردن من نگاه میکنه و لبخند میزنه، که انگار خودش داره میخوره. تازه یادم افتاد که جلو اون چه اداهایی در آوردم. خیلی خجالت کشیدم و یه تیکه سیب رو قلنبه قورت دادم، طبق معمول فکرمو خوند و آروم گفتم:

-راحت باش و منو از لذت دیدن این سیب خوردن محروم نکن، خواهش میکنم.

با التماس به چشمام نگاه کرد. به خودم گفتم:

-چه مرگت شده؟ چرا اینطوری شدی؟ خوب دید که دید، سیب خوردن که اشکال نداره.

گاز دیگهای به سیب زدم. هامون به طرف سروش برگشت و گفت:

-یه دونهام به من بده، انگار خیلی خوشمزست. آب دهانم راه افتاد جون تو.

روزبه سیبی به طرفش پرت کرد و اون تو هوا قاپیدش، اون دوتاام سیب به دست

نشستن. به سروش گفتم:

-بچه آمریکایی، تو دهات شما سیب پیدا نمیشه؟ چند ساله نخوردی؟

سروش با پررویی گفت:

-بچه ژاپنی، سیب پیدا میشد ولی سیب خور به این خوشگلی عمرا ندیدم.

با بی تفاوتی گفتم:

-سیبتو بخور.

روزبه گفت:

-راستی سروش شنیدم دخترای آمریکایی خیلی خوشگلن، آره؟

به جای سروش هامون گفت:

نه، کی گفته؟ همه شون لوس و بینمکن، اصلا به دل نمیشینن. دخترای ابرونی یه چیز دیگه هستن.

سروش گفت:

-دروغ میگه، خوشگلم زیاد دارن ولی این کوره. انقدرم شانس داره که نگو، یه تیکههایی بهش گیر میدن که آدم کپ میکنه ولی این مثل ماست میمونه. سیب سرخ



همیشه اسیر دست چلاق میشه.

هامون گفت:

-بیزحمت ساکت شو. هرچی به دهننت میاد باید بگی؟

سروش که تازه متوجه شده بود این حرفها رو نباید جلوی من بزنه گفت:

-ببخشین نگین جون، حواسم نبود تو اینجایی.

روزبه هم گفت:

-به خودت زحمت نده عذرخواهی کنی چون نگین اصلا به این حرفها اهمیت نمیده .  
یعنی اصلا هیچ کدوم از مارو آدم حساب نمیکنه که براش مهم باشه ببین چی میگیرم.

و با تاسف به من نگاه کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-روزبه جان این چه حرفیه؟ من همه شمارو دوست دارم، موضوع این نیست که  
اهمیت میدم یا نه، دلم نمیخواد شما جلوی من معذب باشین، فقط همین. همیشه سعی  
کردم براتون مثل یه خواهر یا لا اقل یه دوست باشم، حالا تا چه حد موفق بودم نمیدونم  
ولی بازم میگم همه شما برام حکم برادر رو دارید ومن دوستتون دارم.

این حرفها رو زدم که جو رو عوض کنم ولی در عوض روزبه و سروش متفکر سر به  
زیر انداختن، ولی هامون لبخند زد و با لذت سیبش رو خورد. بانو خاتم اومد و گفت:

-نگین خانم، لطفا تشریف بیارین تو باغ، خانم کارتون دارن. آقایون شمایم بفرمایید.

با بچهها به طرف باغ حرکت کردیم، بخاطر من آروم میرفتن تا با هم بریم بیرون. وقتی رفتیم توی باغ، دیدم آقای بحری و عمه و یه مرد دیگه که داشت چاقو تیز میکرد کنار سه تا گوسفند ایستادن. تا اومدم به خودم بجنبم و برگردم داخل ساختمون، مرد قصاب گوسفند سفید و بزرگی رو انداخت زمین و گلوش رو برید، خون فواره زد بیرون و اشکم سرازیر شد. رومو برگردوندم و گفتم:

-وای بیچاره گوسفند.

آقای بحری صدا زد:

-نگین، بیا بابا، بیا از روی خونش رد شو، این یکی به نیت تو بود.

اصلا دلم نمیخواست این کارو بکنم ولی چون نمیخواستم آقای بحری ناراحت بشه مجبور شدم. همیشه از منظره سر بریدن گوسفند حالم بد میشد و دلم برای گوسفندای زبون بسته میسوخت. با اشمزاز از روی خون گوسفند بخت برگشت رد شدم. عمه نازی گفت:

-الهی قربون اون قلب مهربونت برم عمه، ناراحت نشو.

آقای بحریام گفت:

-نگین جان من اینارو میبرم جنوب شهر پخش میکنم. خودم میبرم که خیالم راحت باشه و به مستحقش برسه. توام ناراحت نباش بابا. حالا برو تو عزیزم، نمیخوام وقتی

گوسفندای سروش و هامون رو سر مبرن تو ببینی و ناراحت بشی.

-ببخشید، من خیلی شما و عمه جون رو دوست دارم و میدونم بخاطر لطفی که بهم دارین گوسفند کشتین ولی دست خودم نیست، حالم خراب میشه.

بعد هردوشون رو بوسیدم و به خونه برگشتم. وقتی از جلوی هامون رد میشدم لحظهای نگاهم به نگاهش افتاد و در نگاه خیرهایش نوعی احترام و محبت همراه با دلسوزی دیدم. دم در با بانو خانم که گوشی تلفن به دست میخواست بیاد بیرون روبه رود شدم. تا منو دید گفت:

-نگین جانم، مادرت پای تلفنه.

و گوشی را به من داد و خودش به آشپزخانه برگشت.

-سلام مامان جون.

-سلام عزیزم، حالت چطوره؟

-مرسی، خوبم. شما کی میایید اینجا؟

-میام مامان، بعد از ظهر میام. پات چطوره؟ ادیتت که نکرد؟

-نه زیاد، خوبه. یه کمی درد میکرد. مسکن خوردم ولی حالا خوبم.

-زنگ زدم ببینم هنوزم نظرت رود پیراهن آبیہ س یا نه؟

-نه اونو نميخوام. دامنش بلنده، تو دست و پام ميبیچه.

-پس چی ميخواي عزيزم؟

-اون كت و شلوارم كه كتش چهار خونه س و شلوارش ساده. با اون راحت ترم.

مامان كمی فكر كرد و گفت:

-همون آبی نفتیه؟

-بله، همون كه كتش یقه انگلیسی و آستین کوتاهه و شلوارش راسته س. هم با شلوار راحت ترم هم اینكه شلوارش زیاد بلند نیست.

-باشه. كفش چی ميخواي؟

-كفش كه نمیتونم بپوشم. صندل برام بیارید لطفا. لنگه راست اون سندلم كه روش زلم زیمبو داره و سنگهای فیروزهای داره. راستی، بیزحمت یه گل سری، كشی، چیزی بیارید كه این موهامو ببندم.

-كلافه شدي نه؟

-بدتر، دیوونه شدم. داره خفهام میکنه. راستی، عمه اینا واسه منم گوسفند كشتن.

-دستشون درد نكنه. آقای بحری و نازی همیشه ما رو شرمندۀ خودشون میکنن.

وقتی اومدم حتما ازشون تشکر میکنم عزیزم. خوب، تو کاری نداری؟

-نه مرسی که بهم زنگ زدین مامان جون. دلم برای شما و بابا تنگ شده، زود بیایید.

-باشه مامان، زود میاییم. تو سعی کن استراحت کنی و زیاد سرپا نایستی. میتراسم پات ورم کنه و اذیت کنه. فعلا خدا نگهدار تا بعد از ظهر.

-چشم و خدانگهدار.

حدود یک ساعت بعد روزبه با عصای زیر بغل اومد تو اتاق.

-این چیه؟ دستت درد نکنه، زحمت کشیدی.

-زحمتی نبود. حالا که قراره دو هفته پات تو گچ باشه، بهتره با عصا راه بری. هم راحت تر از دیوار و مبل و صندلی گرفتنه، هم به پات فشار نمیداد و زودتر خوب میشی. حالا پاشو امتحان کنیم ببینیم بلدی یا باید بهت یاد بدم.

بلند شدم و روزبه یادم داد که عصا رو چطور بگیرم دستم و اندازه اونو با قدم میزون کرد و کمک کرد چند قدم باهانش راه برم. وقتی خوب یاد گرفتم گفتم:

-دستت درد نکنه، اینجوری خیلی راحت تره، ولی من امشب اینجور نمیام جلوی مهمونا خوب؟

-باشه، ولی میخوای راه بری سخت نیست؟

-نه، اصلا نمیخوام راه برم. از اول میرم یه گوشه میشینم و تا آخرش از جام تکون نمیخورم.

-پس عسل راست میگفت جشن امشب به درد نمیخوره.

-به هر حال مرسی، خیلی ممنون که به فکر من بودی.

-چه بخوای چه نخوای، من همیشه به فکر تو هستم، دست خودم نیست. خواهش میکنم ازم دلگیر نشو.

صورتش سرخ شده بود، بعد از گفتن این حرف سرشو انداخت پایین و سریع رفت بیرون. منم مشغول تمرین با عصا شدم و سعی کردم به حرفش فکر نکنم هرچند، خیلی سخت بود. اونم برای دختری مثل من که همیشه یه حد و مرزی بین خودم و پسرها قائل میشدم.

خوب، صدای محبوبه میاد که میگه ناهار حاضره. میرم پایین، بعد دوباره میام و مینویسم، حالا کی، نمیدونم.

## فصل چهارم

آخ، همه چیز بهم ریخته. کاش اون روز نغمه برنمیگشت خونه اش، کاش کسی این پیشنهاد رو بهش نمیداد. یک هفته از اون روز میگذره و تو این یک هفته، کارمون فقط اشک بوده و آه و ناله. بیچاره دایی رضا یک شبه ده سال پیر شده. سیماجون که اونقدر قوی و محکم بود خرد شده و یکریز اشک میریزه. مامانم که تکلیفش روشنه، حتی خاله مینام که همیشه میخنده و هیچ چیزی رو تو دنیا سخت نمیگیره، ماتم زده شده و کاسه چه کنم دست گرفته. بیچاره نغمه چطور اسیر شد؟ آخه نغمه وزندان! گمون نمیکنم طاقت بیاره آخه زندان که جای نغمه نیست. من هنوزم باورم نمیشه کار نغمه باشه، به قول لایلا تو گت من یکی نمیره.

وای وای وای، آخه چرا اینجوری شد؟ بیچاره نوید و از اون بیچاره تر نیما، کلاف سردرگم شدن، نوید که باچندتا از دوستای مورد اعتمادش افتاده دنبال نصرت و همه جارو دربه در دنبال اون میگرده، نیمام یه پاش پیش و کیله و یه پاش دنبال کارای دیگه. چندروز دیگه دانشگاه ها دسما شروع به کار میکنن، اونوقت این دوتا چطور میخوان برن سرکلاس؟

اعصابم داغونه، نمیدونم چکار کنم. تمام این یه هفته رو مونده بودم خونه دایی رضا. تامیخواستم بیام خونمون سیماجون گریه میکرد و باخواهش و تمنا ازم میخواست تنهانش نذارم. حالا مامانم رفته پیشش مونده که من او مدم خونه. بهتره از اول بنویسم. انقدر فکرم مغشوش و بهم ریخته اس که حد نداره ولی سعی میکنم درست و حسابی بنویسم.

اون روز، دایی رضا و سیماجون حدود ساعت دوونیم یاسه بود که رفتن خونه شون. منم از مامان اجازه گرفتم و رفتم خونه لایلا. با اصرار لایلا، شام اونجاموندم و ساعت نه برگشتم خونه. وقتی حسن در روبه رو باز کرد احساس کردم گرفته و ناراحته ولی گفتم لابد با محبوبه حرفش شده. ماشینو سر جای همیشگی پارک کردم و رفتم تو خونه. از همون دم در، یه حال خاصی بهم دست داد. انگار هوای خونه یه جورایی سنگین بود

ومامان وبابا، هیچکدوم نبودن. از محبوبه سراغشون روگرفتم، من من کنان گفت رفتن خونه دایی رضا. محبوبه ام یه جوری بود، معلوم بودخیلی گریه کرده ونگاهش رو از من میدزدید. خیلی ام دستپاچه بود وحواس پرت. وقتی شروع کرد برام غذاپکشه دوسه بارگفتم شام خوردم ولی انقدر تو حال خودش بودکه متوجه نشد. آخررفتم جلو دستشو گرفتم وگفتم:

-محبوب جونم، چی شده؟

-ها، هیچی. خب دارم برات غذامیکشم.

-قربونت برم ولی دوسه بارگفتم شام خوردم، متوجه نشدی. چی شده، تو اینطوری،

حسن اونطوری. اصلا خونه یه جوریه، اتفاقی افتاده؟

درحالیکه سعی میکرد نگاهش تو نگاه من نیفته، برنج رو توی قابلمه برگردوندوگفت:  
-نه، چیزی نشده.

لبخندی زدم ودرحالیکه سعی میکردم مجبورش کنم بهم نگاه کنه،گفتم:

-راستشو بگو، چی شده؟ نکنه باحسن دعوات شده، هان؟ خب عیبی نداره، زن

وشوهر باهم دعوا میکنن دیگه. به قول خودت، دعوای کوچولو نمک زندگیه.

منونگاه کن ببینم، چرا انقدرگریه کردی؟ بگو تا برم به حساب این حسن برسم که دیگه

جرات نکنه محبوب جون تپل نازمنو گریه بندازه.

تا این حرفوزدم محبوبه زدزیرگریه وخودشوانداخت تو بغلم. چنان اشک میریخت وبمیرم

بمیرم میکرد که جیگرم کباب شد. من که اول فکرمیکردم حدسم درست بوده وباحسن

حرفش شده، وقتی دیدم لابلای حرفهایش اسم نغمه ودایی رضا وسیماجون رومیاره،

اونوازخودم جداکردم وانقدر اصرار کردم تابالاخره راستشوگفت. چنان هق هق میکرد

که به زور میفهمیدم چی میگه ولی به هر حال....

-نگین، ساعت شش بودکه آقانیما زنگ زد. گفت که مامانش حالش خراب شده

وبردنش بیمارستان. مادرت سرآسیمه رفت اونجاووقتی بابات اومد، من بهش گفتم.

اونم زنگ زدخونه آقارضا که نیماگریه کنون بهش گفت مادرش بیمارستانه ومینو

خانمم رفته پیشش. بعد بع بابات گفت که نغمه رودستگیرکردن وزندانیه.



-وای نغمه؟! چرا آخه واسه چی؟!-

-چی بگم مادر؟ باباتم همینوپرسید، نیماگفت، گفت،... آخه چجوری بگم؟ هول نکنی ها، میگن استغفرا... نغمه،... نغمه زده شوهرشو... ای خدا مرگم بده.

-وای، تورو خدا محبوبه، نغمه شوهرشو چکار کرده؟

صدای گریه محبوبه دوباره اوج گرفت وگفت:

-کشته، کشته. میگن شوهرشو کشته. دایی رضات ونویدوبابات، رفتن کلانتری. نیمام بیمارستان پیش مادرش بوده، ولی حالا کهمینو خانم رفته بیمارستان، اون برگشته خونه که اگه کسی تلفن زدیا کاری داشت، یکی خونه باشه. چه خاکی به سرمون شد! حالا چکارکنیم نگین؟

شوکه شده بودم، اصلا باورم نمیشد. نغمه، نغمه، پرویز رو کشته باشه؟! نه، مگه میشه؟! اصلا امکان نداره. اگه میخواست این کاروبکنه، خیلی سال پیش میکرد. اون وقتی که فهمید پرویز بهش کلک زده و سرشو کلاه گذاشته میکشتش. حالا دیگه چرا؟ حالا که دیگه میخواست طلاق بگیره، حالا دیگه چرا باید اونو کشته باشه؟ اون شب بعد از حرفهای محبوبه، بلافاصله سوار ماشین شدم و خودمو رسوندم خونه دایی رضا. میخواستم برم بیمارستان ولی محبوبه نمیدونست زن دایی تو کدوم بیمارستانه. هرچی ام زنگ میزدم خونه دایی رضا اشغال بود و موبایل نیمام در دسترس نبود. موبایل های دایی ونویدوبابام خاموش بود که حدس زدم تو کلانتری باشن. موبایل مملنم انتن نمیداد، که خب احتمالاً بخاطر اینکه تو بیمارستان بود. خلاصه، رفتم پیش نیما و چه خوب شد که رفتم. اون طفلکی، تک و تنها و بیخبر از همه جا تو خونه مونده بود. رنگ پریده و خسته، در حالیکه معلوم بود بغض سنگینی تو گلو داره در رو به روم باز کرد.

-نگین تویی؟ چه خوب شد اومدی.

-سلام نیما، حالت چطوره؟

-حال؟ مگه حالی ام واسم مونده؟ خبرداری چی شده؟

-محبوبه یه چیزایی بهم گفت ولی راستش، باورم نشد. میگه نغمه پرویزو کشته ولی

گمونم اشتباه فهمیده اره؟ اشتباه فهمیده یانه؟

-نه درست فهمیده. ماما چندو چون ماجرا خبر نداریم، فقط میدونیم جنازه پرویز توخونه پیدا شده، پلیس ام نغمه رو دستگیر کرده.

-خب اینکه دلیل همیشه بندازن گردن نغمه. اون همه آدم تو اون خونه میادومیره، از کجا معلوم کار نغمه باشه؟ اون همه کلفت و نوکرو آشپز و دوست و رفیق. تازه، دختر و دامادشم هستن.

-نمیدونم نگین، بخدانمیدونم. فقط خدا کنه اشتباه کرده باشن. آبروریزیش به یه طرف، بابا و مامانم یه طرف. بیچاره ها طاقت نمیارن. مامان که همون پای تلفن غش کرد، بابام دست کمی از مامان نداشت. بیچاره خیلی به خودش فشار آورد و خودشو کنترل کرد. اون بانوید رفت. منم مامانورسوندم بیمارستان و همونجاموندم تا اعمه رشید. از اونوقت تا حالا موندم توخونه، بلکه بابا یا نوید زنگ بزنین ولی هیچ خبری نشد. -کاش اقلا نوید یه زنگی میزد و یه خبری میداد.

-بابا تازه رسیده بود اینجا که نوید زنگ زد. گفت هنوز هیچ ماری نتونستن بکنن و اصلا نمیدونن چی به چیه. به منم سفارش کرد که حتما توخونه بمونم ولی بابات رفت.

به هر حال، قصه این قضیه زیاده و منم حوصله ندارم همه شو بنویسم ولی تا حالا، فقط اینو میدونیم که نغمه اصرار داره پرویزو نکشته و یکسره میگه نصرت رو پیدا کنین، اون همه چی رو میدونه. ولی انگار نصرت آب شده و رفته زیر زمین. هیچ کس ازش خبر نداره. نوید هر جایی رو که ممکنه اثری ازش پیدا کنه گشته، تهران رو زیر و رو کرده ولی نیست که نیست، اصلا انگار یه همچین کسی وجود نداشته.

در مورد نحوه قتل هم فقط اینو میدونیم که یه نفر، تریاک پرویز رو آغشته به سو کرده بوده و مقداری از اون سم هم، توی کشوی لباسهای زیر نغمه پیدا شده.

نغمه محکم وقاطع گفته من اونو نکشتم و اصرار داره نصرت میدونه کارکیه. دختر پرویز به دایی و سیماجون حسابی فحش داده و دری وری گفته، حتی به زندایی حمله کرده که جلوشو گرفتن و گفته تا انتقام بابامو نگیرم و نغمه رو پای دار، آویزون با چشمهای

از حدقه در او مده نبینم، راحت نمیشم. من که آتوساروندیدم ولی بابا میگفت "واقعا اسمش برازنده شه. عین خواهر آتیلا، رهبر قوم خونخوار هون، وحشی و غیر قابل کنترله. اصلا همیشه باهاش حرف زد. تامیگی چی، حمله میکنه به آدم. انگار منتظر بوده این اتفاق بیفته چون زیاد ناراحت مرگ پدرش نیست. به نظر میاد راه خوبی واسه انتقام گرفتن از نغمه پیدا کرده".

این وسط، یه چیزی هست که منو خیلی آشفته و غمگین میکنه و اون، حال و روز دایی رضاس. سیماجون گریه وزاری میکنه و ناراحتیشو میریزه بیرون ولی دایی... به نظر میاد کمرش خم شده. از یه طرف، دختر جوونش افتاده تو زندان و تکلیفش معلوم نیست. از یه طرف زنش حال و روز خوشی نداره و بیتابی میکنه. نویدونیمام گفتن تا تکلیف نغمه مشخص نشه، دانشگاه نمیرن. دوتایی افتادن تو خیابون دنبال نصرت میگردن. عجیبه، هیچکس از اون زن خبر نداره. هیچکدوم از خدمه خونه ندیدن کی یا چطور از خونه خارج شده. شادی و نشاط تو خونه دایی رضامرده. پسرایا خونه نیستن، یا بود و نبودشون فرق نمیکنه. حتی دیگه به سرو وضعشون هم نمیرسن. اونایی که اونقدر مواظب سرو وضع و تیپ و ظاهرشون بودن، تو این یک هفته حتی صورتشونو اصلاح نکردن. تو اون خونه، همه از خودشون غافل شدن و دنبال کار نغمه نغمه رو گرفتن. نغمه، نغمه کجایی که بیای و ببینی چطور خودشون رو بخاطر تو به آب و آتیش میزنن؟ تو فکر میکردی ازت دل بریدن و دست شستن ولی بیا ببین، ببین که چه میکنن.

خسته ام، خسته. مغزم کار نمیکنه، میرم استراحت کنم. البته، اگر بتونم. چون با اینکه پلکهام سنگین شدن و مدام روهم می افتن، ولی خوبم نمیاد. خدایا، به نغمه کمک کن. خدایا به دادش برس. میدونم که الان اونم به یاد تونه چون ما آدمها وقتی جایی گیر میکنیم و گرفتار میشیم، تازه یادمون میفته که خداداریم. ولی تو بخشنده تر از اونی که مارو نبخشی و ازمون روگردون بشی. خدایا، خداجونم، کمک کن، خواهش میکنم، التماس میکنم کمک کن. خدا، خدا، خدا...

نگین، دوساعت تمام در بسترش غلت زد ولی حتی برای لحظه ای خواب به چشمانش نیامد. چهره نغمه مدام در برابرش میرقصید و او را با حالت های مختلف در زندان، برایش

ترسیم میکرد. بالاخره از جابرخواست و تصمیم گرفت قلمی بر برگهای سفید دفتر  
خاطراتش بزند. سعی کرد از فکر نغمه خارج شده و به گذشته نه چندان دور خودبپردازد.  
گذشته ای که چنان پرفراز و نشیب گذشته بود که هنوز هم گاهی همچون خواب به  
نظرش می آمد. خواب که نه، کابوسی عجیب. نگاهی به صفحات سیاه شده دفتر انداخت  
و شروع به نوشتن کرد..... :

-اون روز مامان طبق قولی که داده بود، بعد از ظهر اومد. چند دقیقه ای پیشم نشست  
و وقتی مطمئن شد نیازی به کمکش ندارم، رفت پیش عمه نازی تا کمی کمکش کنه.  
منم سر حوصله لباسمو عوض کردم و به نگاهی به سرتاپام انداختم. کتم یقه انگلیسی  
آستین کوتاه و کمرکستی بود. پارچه اش نخ و خنک بود ولی کمی آهار داشت و شق  
ورق و ایمیتاد. کت چهارخونه آبی نفتی و سورمه ای و شلوارش سورمه ای ساده بود،  
راسته و بلند تا بالای قوزک پام. سندلم لا انگشتی بود، بنابراین جوراب هم نپوشیدم.  
مامان برام یه کش چین چینی حریر آورده بود که به سرعت موهامو باهانش دم اسبی  
کردم و یه نفس راحت کشیدم. تازگیها به اصرار لیلا موهای اطراف صورتم رو کوتاه  
کرده بودم طوری که انتهایشوم از بالای گوش تا پایین موها تیزتیز دور صورت و گردنم  
میریخت. بهه مین دلیل هم وقتی موهامو بستم، یه سری از موهام از زیر کش دررفت  
و ریخت دور صورتم ولی بدنش، بهم میومد. از یادآوری خاطره اون روز خنده ام گرفت.  
لیلا خودشو کشت تاراضی شدم موهامو اون مدلی کوتاه کنم. آخر سروقتی راضی  
و خوشحال داشتم از خانم آرایشگر تشکر میکردم، لیلا گفت:

-خوبه؟

-آره، خیلی قشنگه.

-آره و آجرپاره. منو ببین که چقدر به تو التماس کردم کیساتو این مدلی بزنی. آخه یکی  
نیست بگه لیلا جون، عزیزم، قربون اون شکل ماهت برم، به تو چه! تو چرا خون  
خودتو کثیف میکنی؟ حالا برای اینکه تنبیه بشی و دفعه دیگه رو حرف من حرف نزنی  
و ناز نکنی، پول آرایشگاه منم حساب میکنی.

-بروبابا، خودم میدونستم این مدل خیلی قشنگه ولی نگهداریش سخته. اونجوری

همه شون یه دست بودن. بایه گل سری، کشی، چیزی میبستم یامیافتم و مقتعه مو سر میکردم و خلاص ولی اینطوری هی از گوشه مقتعه میزنه بیرون. گفتم ولی به هر حال لیلا حسابی تیغم زدومجبورم کرد پول آرایشگاهشو حساب کنم. باصدای ضربه ای که به درخورد خنده مو قورت دادم. از جلوی آینه رفتم کنار و همونجا، لبه تخت نشستم. بعدصدامو صاف کردم و گفتم:  
-بفرمایید.

درباز شد و سروین و عسل او مدن تو. بادیدن سروین گفتم:  
-سلام، چه خوشگل شدی سروین! عسل جون، توام خیلی خوشگل شدی عزیزم.  
-علیک سلام به روی ماهت. خب خبر مرگم از صبح تاحالا آرایشگاه بودم دیگه.  
پوست انداختم تا این شکلی شدم. تیمم چطوره؟  
به سرتاپاش نگاه کردم. لباسش پیراهن دکلمه مشکی بلندی بود که یه چاک بلند و به قول لیلا چشم دربیار هم از بفعل داشت. سروین یه ده سانتی از من کوتاه تر و کمی تپیل بود که البته خیلی توی ذوق نمیزد و باکفش پاشنه بلند و مدل لباسی که تنش بود مشکل چاقی و کوتاهی قدش کاملا برطرف شده بود. همو بلندی کشیدم. گفتم:  
-خیلی خوب شدی، عالی. مخصوصا موهاتو که اینطوری بردی بالا جمع کردی قدتو کشیده تر نشون میدی، حرف نداری.

عسل با دلخوری گفت:

-خاله، پس من چی؟

-اول یه ماچ بده تا بهت بگم.

دوید جلو، محکم بغلش کردم و گفتم:

-تو که دیگه ماه شدی، این لباس عروسو تازه خریدی؟

-آره، امروز جاویدبیچاره رو کچل کرده از بس غر زده و گفته همش برای مامان خرید میکنی، امشب من چی بپوشم؟ اونم زنگ زد به من که سروین جون من و عسل میریم لباس بخریم بعد میارمش آرایشگاه بگو موهاشو خوشگل درست کنن، آرایش هم حتما یادتون نره. نمیدونی که، دخترنگو از هوو بدتره.

خندیدم و گفتم:

-از قدیم گفتن "دختر هووی مادر". مهمونا او مدن؟

-اره خاله نگین خلیبا او مدن.

-سروین جون تو برو من با عسل میام.

وقتی سروین رفت عسل با دلخوری گفت:

-خاله ببین موهای خودشو چقدر برده بالا درست کرده، اونوقت مال منو یه ذره بردن

بالا. تازه من از اون رژلب زرشکیه که مامان زده میخواستم ولی زیلا خانم برای من

صورتی زد.

-عزیزم، مامان از شما خیلی بزرگتره، در ضمن اون آرایش به لباسش میاد. به لباس

شمام این آرایش میاد. تو که لباس عروس پوشیدی بایدم مثل مثل یه عروس ملیح

و خوشگل درستت میکردن دیگه، مگه نه؟

کمی فکر کرد و گفت:

-راست میگی خاله نگین، اینجوری خوشگلتر شدم.

باکمک عسل که یک دستم رو گرفته بود از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم، دوردیف

صندلی دورتادور چیده شده بود سعی کردم بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم به

گوشه ای از سالن که خلوت تر بود برم که دیدم هامون روبروم ایستاده. سلام کردم.

-سلام حالت خوبه؟

-بله مرسی.

خواستم از کنارش رد بشم که یواش گفت:

-مهمونا حق داشتن.

باتعجب گفتم:

-برای چی حق داشتن؟

بانگاهی پراز تحسین و راندازم کرد و گفت:

-برای اینکه ودام سراغ تورو میگرفتن.

سرو رو انداختم پایین، هامون کناررفت و من همراه عسل به جایی که مورد نظر بود

رفتم. تاخواستم بشینم صدای نیماروشنیدم که گفت:

-سلام، خدایدنده؟

-علیک سلام مادر بد نبینی.

ازلحتم خنده اش گرفت وگفت:

-حاج خاتم، خدایوت، کمک نمیخواین؟

-اگه بذاری بتمرگم نه.

-خب شما بفرما بتمرگ.

-دایی رضا وسیما جون اومدن؟

-بله، نویدخان هم تشریف آوردن.

-پس نغمه اینا چی؟

-آه آخه نغمه هم آدمه؟ طبق معمول فیس وافاده ش اجازه نداد بیاد. مامان حسابی از

دستش شاکی شدوبه بابا گفت "نمیدونم این دختر به کی رفته که انقدر پرتوقع

وازخودراضیه."

نویدکه تازه از راه رسیده بود گفت:

-هو، نیما، بازپشت سر خواهر نازنینمون تا تونستی غیبت کردی؟ میگم دیگه اون نیم

نگاهشم ازت دریغ کنه.

وزد زیر خنده، من ونیمام خندیدیم. بعدازسلام احوالپرسی نویدگفت:

-پات چی شده؟ شنیدم پشه لگدت کرده.

-آره لگدم زد از دوسه تا پله پرت شدم.

-عجب پشه کادرستی بوده لامصب!

-خیرندیده کونگ فو کار بود.

-لبت چی شده؟ ندیده بودم تب خال بزنی.

-تب خال نیست، سگ گازش گرفته.

نویدمنظورمو فهمید وزد زیرخنده ولی نیما متعجب پرسید:

-مگه تو باغ وحش فته بودی؟ چی شده که با انواع واقسام حیوانات وحشرات درگیری

پیدا کردی؟ مگه آدمها چه ایرادی دارن که رفتی سراغ جونورا؟ اونم آدمای به این خوبی که اطرافتن.

وبه خودش اشاره کرد. نگاهی به نوید کردم و بالحن شوخی گفتم:

-نوید یه زنگ بزن اداره جونورشناسی بگوما یه جونور عجیب و غریب پیدا کردیم باقدی حدود یک مترو هشتاد، وزن حدود هفتاد کیلوگرم، چشم و ابرو مشکی، سبزه...  
و مشخصات ظاهری نیمارو گفتم. همینطور داشتیم سربه سر همدیگه میذاشتیم که خاله مینا و آقای امینی و فرشید و فرشاد اومدن و اونام قاطی ما شدن و همه باهم سربه سرم میذاشتن. منم تا جایی که میشدوبه قول مامان ادبم اجازه میداد جوابشون رودادم. کمی بعد خاله و آقای امینی رفتن پیش بزرگترها ولی فرشید و فرشاد پیش ما موندن.  
مهخونی عملاً دو قسمت شده بود. جوونا یه طرف جمع شده بودن و بررگترا یه طرف دیگه. وقتی حال واحوال پرسسیها تموم شد، آقای بحری سرشوخ و شاداب صدای ضبط روزیاد کرد و گفت:

-یا... جوونا، برید وسط ببینم چکار میکنین.

در عرض چندثانیه وسط سالن به اون بزرگی پرشد از دختر و پسر و پیرو جوون. منم پام روبهونه کردم و از جام تکون نخوردم. تنهانشسته بودم و داشتم دست میزدم که هامون اومد و گفت:

-انگار اصلاً ناراحت نیستی که نمیتونی برقصی هان؟

-نه اصلاً. شما چرا نمیرقصین؟

-من بلد نیستم.

-جداً بلد نیستید یا حوصله ندارید؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نه واقعا بلد نیستم. یه کمی کردی بلام و والس. ولی میگن تو خیلی خوب و نرم میرقصی  
وبه همه رقصهام واردی.

تا اومدم بگم نه خاله مینا که نمیدونم کی و از کجا پیداش شده بود، رسید بالاسرم و پته مو ریخت رو آب که بلده و از این حرفها. هامون به احترام خاله مینا بلند شد و بعد از سلام



واحوالپرسی و معارفه، صدائیشو به اون تعارف کرد. بعدشم خیلی مودبانه و متین سر خم کرد و رفت. خاله مینا تا هامون از در پذیرایی بره بیرون، سرتاپاشو حسابی و رانداز کرد و گفت:

-نگین این یکی دیگه تو فامیل تکه جون خاله. عجب قدوبالایی ام داره، خیلی خوش تیپه پدرسوخته دخترکش، مگه نه؟

خاله مینا نقطه مقابل مامانم بود. هرچی مامان آروم بود تو حرف زد دقت داشت، مینا برعکس، خیلی راحت بود و شیطون.

-آره بدنیت، حالا میخوای یکم دیگه فحشش بده.

-اینا که فحش نیست، تعریفه. الهی بمیرم خاله، خیلی ناراحتی نمیتونی برقصی نه؟

-نه خیلی ام خوشحالم که مثل علی و رَجَک اون وسط بالا و پایین نمیپریم.

-ازبس از آدم به دوری.

وزد زیرخنده. منم خندیدم. باخاله مینا خیلی راحت بودم یعنی اصولا با تمام زن های

فامیل راحت بودم و هستم، خوشبختانه زن عمو و زندایی خیلی خوبی دارم که از بخل

و حسد بویی نبردن. کمی بعدخاله مینا که دیگه نمیتونست بشینه و فقط تماشاکنه بلندشد،

رفت وسط و شروع کرد به رقصیدن. مهمونی خوبی بود و همه داشتن میرقصیدن و شادی

میکردن. سانشاپسر دوست آقای بحری وقتی دید من تنها نشستم اومد کنارم نشست. اشز

خوشم نمیومد. پسوپررو و لوسی بود که با وجود بیست و پنج سال سن عین بچه های

کوچولو رفتار میکرد و خیلی ام از خودراضی بود. اولین بار چندماه قبل تو تولد روزبه

دیده بودمش. انقدر ادا و اصول درآورد که پسر احساسی از دستش کفری شدن و کم مونده

بود روزبه و پیام فکشو پیاده کنن که نداشتم و از شون خواهش کردم سروصدا راه

ندازن. آخه اون شب تا خرخره مشروب خورده بود و مدام خودشو به من می چسبوند.

یه بارم وقتی یه گوشه ایستاده بودم اومد کنارم ایستاد و دستشو انداخت رو شونه من

که با ناراحتی دستشو پس زدم و ازش خواستم مواظب رفتاراش باشه. البته وقتی دید

خیلی عصبانی شدم و همینطور چشم غره های روزبه و مشت بهم فشره پویا

و دندونفشار دادن های پیام رو دید یه کمی خودشو جمع و جور کرد و رفتارشو کنترل کرد

ولی نمیدونم از کجا فهمیده بودم مدرسه من کجاس که تا مدتها بعد از اون شب هر روز میومد تو راه مدرسه مزاحم میشد. اوایل اصلا محلش نمیداشتم ولی یک دوبار حسابی حالشو گرفتم. بعد برای اینکه مثلا منو بسوزونه، رفت سراغ لیلا و خواست بهش شماره بده که اونم مفصل سرتاپاشو قهوه ای کرد. طوری که دیگه اون اطراف پیداش نشد. همون جریان باعث شد که حرف زدن من، فقط باین یه نفر، ناخودآگاه یه جوری بشه. یه جور بدی که خودمم زیاد خوشم نمیومد. نمیدونم چی پرسید که من متوجه نشدم، گفت:

-خواست کجاست؟

-هان، چیزی پرسیدی؟

-میگن پات چی شده؟

-دررفته.

-چرا؟

مگه تو دکتری؟ شایدم شکسته بندی؟

-خوشم میاد کم نمیاری.

-اگه قرار باشه جلوی توام کم بیارم که دیگه خیلی اوشکولم.

خندید و گفت:

-از صحبت کردن باتو حال میکنم.

-برعکس من، چون از صحبت کردن باتو دچار تهوع میشم.

-موی بلند بهم میاد؟ اینطوری پشت سرم بستم خوبه؟

-نه تنهافرق با زنا، موها و ابروها بود که ابروها تو برداشتی و موها تم بلندکردی.

دیگه چیزی از این خاله خان باجیای سرگذر کم نداری.

فکر نمیکرد اینطوری جوابشو بدم، اخماش رفت تو هم و گفت:

-تو چرا از من بدت میاد؟

-چون اصلا قابل تحمل نیستی، سوهان روحی، مخلّ آسایشی.

چشماشو خمار کرد و باحالت بدی که دلم میخواست بکوبم تو دهنش گفت:

-من خاطرخواه زیاد دارم، تو یه دفعه بیا با هم بریم خونه من اونوقت دیگه دلت نمیداد این حرفو بزنی.

باحرص گفتم:

-پاشوبرو پی کارت. حال از تو و خونه ات و هرچی که مربوط به تو میشه بهم میخوره. تو یه کثافت آشغالی که حرف دهننتو نمیفهمی.

دوباره با همون حالت ادامه داد:

-خونه رو تازه گرفتم، نترس مامانم و بابام خبردار نمیشن که به گوش کسی ام برسه. تویه فرصت به من بده تا بهت ثابت کنم که اصلا تهوع آور نیستم. آدرسمو بهت بدم؟ واقعا داشتم بالا می آوردم، میدونستم که الان هرکی بهم نگاه کنه میفهمه دارم منفجر میشم. سعی کردم یواش کرف بزوم، دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

-ساشا تا دندوناتو نریختم تو شیکمت گورتو گم کن. این آشغالی که تو میخوای توی

خیابون فراوون ریخته، چطور منو تاحالا نشناختی؟ حالا جرأت داری یه دقیقه دیگه

اینجا بشین یا یه بار دیگه اون دهن و اونده ات رو باز کن تا قبل از اینکه بچه ها بریزن سرت و دکوراسیون صورتتو بهم بریزن خودم با دندون و ناخن گوشت و پوستتو از هم جداکنم. میدونی که روزبه و پیام بدشون نمیداد یه حموم ترکی ببرنت و یه خورده مشت و مالت بدن تا سر حال بشی و از این خمودی و کسالت بیای بیرون. الانم اگه اون گوشه رو نگاه کنی میبینی چطور فقط منظر یه اشاره من هستن. فقط یه اشاره کافیه. حالا گم میشی یا میخوای این موضوع بهت ثابت بشه؟

چشمات از عصبانیت مثل دوتا کاسه خون شده بود و زل زده بود توچشمات. منم کم

نیاوردم و بروبر تو چشمات نگاه کردم. دستاتو مشت کرد و دندوناشو به هم

فشار داد و بعدشم بلندش دورفت بیرون.

زیر لب گفتم:

-آشغال عوضی. تاحالا با کسی طرف نشده بودی که اینجوری بذاری تو کاسه ات؟

بخور نوش جوننت.

انقدر مشغول حرف زدن و کل کل کردن با ساشا بودم که اصلا متوجه نشدم هامون کی

کنارم نشست. وقتی گفت "آفرین" تازه متوجه حضورش شدم و از حرفهایی که زده بودم خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم ولی اون آروم گفت:  
-چرا خجالت میکشی؟ توکه حرف بدی نزدی تازه به نظر من خیلی ام احترامشو نگه داشتی.

-معذرت میخوام که اونطوری حرف زدم.

-حقش یود، یه خورده دیگه ام باید بارش میکردی.

-شما ازکی اینجا بودی؟

-تا دیدم داره میاد طرفت اومدم و اینجا نشستم، احساس خوبی نسبت بهش نداشتم، حرکاتش جلف بود. اومدم آگه مزاحمت شد حسابشو برسم ولی تو خودت انقدر قشنگ گذاشتی تو قپونش که دیدم اصلا نیازی به حضور من نیست.

-من از این طرز حرف زدن متفرم ولی متأسفانه ساشا زبون دیگه ای سرش نمیشه.

-انقدر جالب جوابشو میدادی که دلم نیومدبرم. شانس آورد که من نداشتم روزبه

بیاداینجا وگرنه الان یه جای سالم توسروصورتش نمونه بود. روزبه مثل من

نمیشست فقط گوش کنه ببینه تو چی جواب مبدب، قبل ازتو خودش جواب این احمق میداد.

-مگه فهمید ساشا داره میاد اینجا؟

-آره، ولی من بهش اشاره کردم حواسم جمعه و مواظبت هستم، اونم دیگخ نیومد. قبلا

مزاحمت شده بود نه؟

جریان تولد روزبه و مزاحمت های ساشا رو تو راه مدرسه برایش گفتم. سرشو با تأسف تکون داد وگفت:

-متأسفانه بعضی ها خیلی دیر به بلوغ فکری میرسند.

-تقصیر خودش نیست، یکی یه دونه س واسه همین خیلی لوس و نر بارش آوردن.

-این دلیل نمیشه، توام یه دونه بچه ای وخیلی ام برای پدرومادر. اطرافیان عزیز،

پس تو چرا لوس نیستی؟

-این نظر لطف شماست ولی خوب تربیت خیلی مهمه.

-درسته قبول دارم.

اون شب، بالاینکه ازاول تا آخر نشسته بودم ولی خیلی لذت بردم وبابچه ها حسابی خوش گذروندم البته بجز ساشا که همون موقع رفت بیرون ودیگه ام برنگشت. بعدازشام کم کم مهمونا رفتن ومنم با وجود اصرارهای عمه وآقای بحری برای موندن، به بهانه مدرسه باپدرومادر به منزل برگشتم. صبح مامان منو رسوندمدرسه ومنم دیگه حیاط نرفتم، مستقیم رفتم سرکلاس نشستم. لایلا که اومد سوال وجواب شروع شد. داشتم جریان دررفتگی پامو براش تعریف میکردم که معلم اومد، یواش گفتم که زنگ تفریح بقیه شو میگم. تا ساعت دو بعدازظهر سه تا زنگ تفریح داشتیم ومن همه جزئیات رو بجز اون که هامون منو با لباس خواب دیده بود براش تعریف کردم. دست آخرگفت:

-خوش بحالت، کاش منم اومده بودم ویه دلی ازعزا درآورده بودم. منکه مثل تو عقب افتاده نیستم، اگه قلم پام خورد هم شده بود باز نمیرفتم یه گوشه ساکت وصامت بشینم، حداقل یه چندتایی شماره تلفن کاسب میشدم. ای خداچراهرچی نعمته دادی به این بی لیاقت؟ ولی آفرین، اگه یه کار حسابی تو زندگیت کرده باشی همینه که حال اون بچه سوسول ازخودراضی رو گرفتی.

خلاصه هرچی از دهنش دراومد گفت وکلی راجع به بی عرضگی وبی لیاقتی من حرف زد، منم فقط خندیدم واصلا جوابشو ندادم، آخرخودش خسته شدوخفقان گرفت . مادرمهمونی رو که میخواست به افتخار سروش بده موکول کرد به دو هفته بعد که گچ پای من باز بشه. تقریباً اواسط اردیبهشت.

اون روز پنجشنبه بودومن به مدرسه نرفتم تابا پدربرای بازکردن گچ پام به بیمارستان برم. توی بیمارستان بازبامون دکترجوونه روبروشدیم وخودش برای بازکردن گچ پام اقدام کرد. همونطورکه مشغول کاربودسرس صحبت روبا پدربازکرد. وقتی کارش تموم شدخیلی عادی ازپدرپرسید:

-منزل شما به بیمارستان نزدیکه نه؟

-بله همین زعفرانیه، خیابون آصف.

بعدهم ازش تشکر کردیم و به خونه برگشتیم. شب که مهمونا اومدن دوباره سرو صدا و خنده و شوخی شروع شد. هامون این بارم مثل روز مهمونی کت و شلوار پوشیده بود ولی اینبار سرتاپاش سربی بود، حتی پیراهن و کراواتش و مثل همیشه خیلی خوش تیپ شده بود. یه سبدار کیده سفید هم آورده بود که به مادر تقدیم کرد. سروین بخاطر مریضی عسل که سرماخورده بود نتونست بیاد و تلفنی عذرخواهی کرد، اما خونواده عمو احمد اومده بودن و طبق معمول پسرا سربه سر همدیگه میذاشتن. مشغول خوردن میوه بودیم که سروش یه کیسه نایلونی که داخلش چند بسته کادوپیچ شده بود روی میز گذاشت و به مادر گفت:

- ببخشید قابل شمار و نداره.

مادر گفت:

- سروش جون، چرا زحمت کشیدی؟ وجود عزیز تو میخواستیم. این چه کاریه؟  
عمه نازی لبخند زد و گفت:

- مینو جون، چیز قابل داری نیست. بقول خود سروش فقط بخاطر اینه که بدونین اونجا به یاد شما بوده و فراموشتون نکرده.

چون جمع خودمونی بود مامان کادوهارو باز کرد. چیزای قشنگ و خوبی آورده بود و معلوم بود خیلی برای خریدنشون دقت و سلیقه به خرج داده. سروش حتی حسن و محبوبه رو هم فراموش نکرده بود و برای اونا هم سوغاتی آورده بود، همینطور هم هامون. اونم برای پدر و مادر سوغاتیهای خوب و شیک آورده بود. مامان و بابا حسابی از هردوشون تشکر کردن. بعد سروش روبه من گفت:

- نگین، یه وقت فکر نکنی تورو فراموش کردم ها، سوغاتی تو، توماشینه ولی راستش جرأت نمیکنم برم بیارمش. میترسم بزنی قلم جفت پاهامو خورد کنی.

- عمه جون، مگه این جوجه آمریکایی چی آورده که خودشم جرأت نمیکنه بگه؟  
روزبه گفت:

- خودمونو کشتیم بفهمیم چیه ولی بروز نمیده لعنتی.

پویا لبخندی زد و گفت:

-آخه مگه تو مرش داری؟ معلوم نیست چی آوردی که رنگت اینطوری پریده.

پیام هم گفت:

-بیچاره، توکه انقدرازنگین میترسی خب یه چیزی می آوردی که لااقل بتونی بهش نشون بدی.

خلاصه با هزار اصرار بالاخره راضی شد و جعبه کادویبچ شده تقریبا بزرگی رو از صندوق عقب ماشین روزبه آورد و جلوی من گذاشت و باچشمانی از حدقه دراومده به من خیره شد. به هامون نگاه کردم و دیدم ازبس خودشو کنترل کرده نخنده رنگش کبودشده. فهمیدم میدونه داخل جعبه چیه. به سروش که دیگه رفته بود پشت سر مامانم گفتم:

-سروش اگه ترسناک باشه این میزروتوسرت خورد میکنم.

-اگه ترسناک نباشه چی؟

-فقط ترسناک نباشه، هرچی بودعیبی نداره. اسب پیش کشی روکه دندوناشو نمیشمرن.

-مردومردونه؟ قول دادیا!

-آره بابا. حالا بازکنم ببینم چه تحفه ای برام آوردی؟

بایه حالت خیلی مظلومی سرش روبه یه طرف خم کرد وگفت:  
-باشه بازش کن.

درجعبه روکه باز کردم شوکه شدم. سروش با دیدن قیافه من پشت مامان سنگرگرفت، نگاهم که به هامون افتادهردو باهم زدیم زیرخنده. هامون که دیگه رنگش به سیاهی میزد و اشکش سرازیر شده بود. منم ریسه رفته بودم. ازخنده ما بقیه ام میخندیدن.  
روزبه گفت:

-بابا مگه توش چیه؟

جعبه رو به سمت اوناچرخوندم اولش جاخوردن ولی بعدهمه با صدای بلند خندیدن .  
داخل جعبه عروسک بزرگی ازیه دخترژاپنی درست شبیه بچگی های من وجودداشت، باکیمونوی قرمزوموهای لخت مشکی که توی صورتش ریخته بود، کاملا شبیه من توی

همون سن و سالی که سروش رفت آمریکا. به گردنش گردنبند طلایی با یه پلاک باریک و بلند بسته شده بود که نام نگین به انگلیسی و بسیار خوش خط روش حک شده بود. در حالیکه گردنبند رو از گردن عروسک باز میکردم تا به گردن خودم ببندم، به سروش که حالا خیالش راحت شده بود و میخندید اشاره کردم از پشت مامان بیاد بیرون. وقتی خنده ها و سربه سر گذاشتنها تموم شد هامون بلند شد و جعبه ای رو که خیلی زیبا و باسلیقه کادوپیچ شده بود و روبان خوشرنگی دورش بسته شده بود به من داد و گفت:

- ببخشید نگین خام، قابل شمارونده. راستش این سروش مثل آدم حرف نمیزد که بفهمم برای شما چی باید بگیرم. به همین دلیل هدیه ای رو انتخاب کردم که فکر میکردم برای دوشیزه ای به سن شما مناسبه. البته حالا میدونم که اصلا قابل عرضه کردن نیست، لطفا منو ببخشید. با قدرشناسی و تشکر گفتم:

- هرچی باشه عالی. شما که اصلا منو ندیده بودید و هیچ لزومی نداشت برام سوغاتی بیارید ولی همینکه به یادم بودید خیلی ارزشمنده. در ضمن ما یه ضرب المثل قشنگ داریم که میگه "هرچه از دوست رسد نیکوست." امیدوارم لایق دوستی شما و خانواده محترمتون باشم. کادو رو باز کردم و شیشه عطریبایی از داخل جعبه در آوردم، درش رو که باز کردم از بوی عطرش مست شدم. عطر بسیار خوشبو و خنکی بامارک دیور بود. تشکر کردم و گفتم: - خیلی خوشبوئه، من عاشق عطرها ی خنک هستم. - خوشحالم که پسندیدید.

آخر شب که برای خواب به اتاقم رفتم شیشه خوشگل عطر رو میز توالت گذاشتم و خوابیدم.

هامون اوایل خردادیه شب به همراه خانواده عمه برای خداحافظی به خونه ما اومد و گفت که فردا به آمریکا برمیگرده. پدرم پرسید:

- چرا به این زودی؟ تازه یه ماهه که اومدید!

- راستش قرار بود دو هفته بمونم، به همین دلیل کارهای شرکت رو برای دو هفته



در نبود خودم تنظیم کردم. حالا صدای معاونم در آورده و مدام تلفن میزنه که پاشو بیا. آقای بحری گفت:

-کاش توام مثل سروش می اومدی همینجاذندگی میکردی. چندوقت دیگه سروش شرکتشو افتتاح میکنه وایشا... آستینم بالا میزنه وزن میگیره، توام آگه بیای اینجا دیگه انقدر تنها نمیمونی دایی.

-منم میخوام بیام. ایندفعه که برم دیگه خیلی تنهامیشم. تا حالا دلم به سروش گرم بودولی خب برگشتتم چندسالی طول میکشه، باید اینجا کارخونه بزنم و اونجارم یه جوری بفروشم که ضررنکنم ولی حتما میام، حتما. عمه نازی با خوشحالی گفت:

-آفرین هامون جان، توبیا من برات یه دختری میگیرم که کیف کنی. برای پسر بزرگم سنگ تموم میذارم. از روی که رسیدی اونجا دنبال کارات باش، خب؟ -چشم، قول میدم.

وقت رفتن پدرم گفت که فرداشب برای بدرقه هامون به فرودگاه میریم ولی اون اصرار داشت که این کارو نکنیم. عمه ام گفت:

-محمودجان، هامون به من و بحری و سروین اینام اجازه نمیده پریم، میگه اونجوری دل کندن از ما براش سخت میشه. فقط سروش و روزبه همراهش میرن فرودگاه. هامون باهمه خداحافظی کرد ووقتی به من رسید همونطور که دستش رو به طرفم دراز کرده بود با صدایی آهسته گفت:

-به امید دیدار.

وچندلحظه خیره نگاهم کرد. دستمو آرام فشرد ورفت. تونگاهش چیزی بودکه من سردرنیاوردم، بعدخودمو توجیه کردم که لابد اینم مثل بقیه س ولی هامون با بقیه فرق داشت. رفتن هامون مصادف شدبا شروع امتحانات وخواندن درسها دیگه وقتی برای فکرکردن به هامون برام باقی نمیذاشت. باجدیت هرچه تمامتر درس میخواندم تا مثل هرسال بانمره های عالی قبول شم. همیشه فکر میکردم بااین امکاناتی که پدرومادرم برای من فراهم کردن تنها کاری که برای قدردانی میتونم بکنم نشون دادن کارنامه ای

بانمره های عالی به اونهاست ودقیقا هم همینطوری شد. هر وقت کارنامه مو نشونشون میدادم برق رضایت وتحسین روتو چشماشون میدیدم.

\*\*\*

بعد از آخرین امتحان داشتیم به خونه برمیگشتیم که لیلا گفت:

-خب از امشب سیل خواستگار سرازیر میشه خونه شما.

-نه، اصلا اینطوری نیست. توالکی منو دست بالا گرفتی.

-من میدونم یاتو! همه فامیلاتون منتظر بودن امتحانای تو تموم شه بعد بیان جلو برای خواستگاری. میگی نه، بهت ثابت میکنم.

-دنه دیگه، اینو دیگه خبرنداری، با اجازه شما همه رویه جا جواب کردم. اگه کسی قصدی ام داشت دیگه نداره.

-شوخی میکنی! بچه گیر آوردی؟

-الان عرض میکنم خدمتون. چندوقت پیش قبل از اومدن سروش، بخاطر تولد پیام خونه عمو احمد دعوت داشتیم. بعد از شام همه جوونا جمع شدن توحیاط، کنار استخر، کم کم حرفو به ازدواج کشوندن که آره فامیل بهتره وغریبه خوب نیست ونمیشه به کسی اعتماد کرد وازاین حرفها. فهمیدم دارن زیرزبون منو میکشن. منم خیلی راحت گفتم به هیچ وجه قصدندارم با فامیل ازدواج کنم ودر جواب چراهاشون گفتم برای اینکه بچه های فامیل همیشه برام حکم برادرو داشتن ودارن ومن نمیتونم ازبین اونا یکی رو به عنوان همسر انتخاب کنم. چون همه شون یک اندازه برام عزیزن.

لیلا باچشمانی از حدقه دراومده گفت:

-اونا چی گفتن؟

-هیچی، اول فکرکردن من دارم تعارف میکنم یاناز میکنم واین حرفها، ولی وقتی دیدن

کاملا جدی میگم دیگه کسی چیزی نگفت. بعدشم پویا اومد جلو وگفت "خداپدرتو

بیا مرزه که حرف آخرو اول زدی " و به نشانه دوستی باهام دشت داد. کم کم اخمهای بقیه هم باز شد و اونام باهام دست دوستی دادن و تموم شد رفت پی کارش. لایلا با عصبانیت گفت:

" -بدبخت" بعد باحالت بامزه ای مشت یه سیته اش کوبید و گفت:

"الهی خبر مرگت بیاد جوونمرگ شده. بیچاره، اینا همه دیده شناخته بودن. نه معتاد، نه دزد، نه قاچاقچی، نه هرزه و ولگرد و بیکار و هزارتا کوفت و زهرماردیگه. باخیال راحت زن یکیشون میشدی و یه عمر راحت و آسوده زندگی تو میکردی. غریبه ها رو که ادم نمیشناسه، با هزار و یه جور کلک میان جلو، وقتی کار از کار گذشت معلوم میشه چه پخی بودن".

اول از حرکات لایلا خنده ام گرفت ولی وقتی دیدم جدی حرف میزنه بغض گلومو گرفت و گفتم:

-لایلا من همه شونو دوست دارم، دلم نمیخواست با انتخاب یکی دل بقیه رو بشکنم.

-اینطوری که دل همه رو شکستی.

همونطور که اشکهام بی اختیار سرازیر بود گفتم:

-نه، اینطوری به همه شون با هم یه جواب دادم. همه باور کردن که هیچکدوم کمتر از

دیگری برام عزیز نیستن، این خیلی بهتر بود. من نمیدونم کدومشون میخواستن پا

پیش بذارن ولی بااین حرف اون طرف، هرکی که بود، فهمید که نباید بیاد جلو و خودشو

پیش بقیه ضایع نکنه.

لایلا کمی فکر کرد و گفت:

-راست میگی، من به اینجاش فکر نکرده بودم. ببخشید انقدر تند حرف زدم .

سرنوشت تو برای من خیلی مهمه.

دستشو گرفتم و گفتم:

-میدونم لایلا جون، تو خواهرمی، آدم که از خواهرش دلخور نمیشه.

صورت همدیگه رو بوسیدیم و از هم خداحافظی کردیم و من به خونه رفتم.

\*\*\*

اول تیر روز تولدم بود و قرار بود همون روز صبح کارنامه هارو بگیریم. وقتی رفتیم مدرسه و کارنامه ام رو گرفتم خودمم باورم نمیشد، تمام نمراتم بیست شده بود. لایلا از شوق نمره های من گریه میکرد، نمره های اونم خیلی خوب بود و مادر اونم کاملاً از کارنامه ش راضی بود. مادر باز به اونا یادآوری کرد شب زود بیان. لایلا روبا مادر و خواهرش لیدا دعوت کرده بودیم. پدر لایلا مهندس بود و ده سال پیش طی یک حادثه ساختمانی فوت کرده بود. از قرار لحظه ای کلاه ایمنی رواز سرش برداشته بوده که عرقش رو خشک کنه و همون لحظه فرغون پر از آجر از بالا روی سش ریخته و طفلک درجا فوت کرده بود. مادر لایلام که میدونست کارگر بیچاره تقصیری نداشته رضایت میده و دیگه هم ازدواج نمیکنه. مامانش دندونپزشک حاذقی بود و لیدا دانشجوی سال دوم مامایی. وضع مالیشون هم خوب بود و خونونه بزرگی داشتن که مهریه مامانش بود. بعد از ظهر لیدا زنگ زد و گفت که چون فردا امتحان سخت و مهمی داره نمیتونه به تولدم بیاد و خیلی عذرخواهی کرد. جشن تولد من باعث شد که طلسم پسرها بشکنه و سروش دردم عشق لایلا گرفتار شد. حرکات هردوشون خیلی بامزه بود. اول سروش گیر داد به لایلا و یه کمی سربه سرش گذاشت، لایلام که زبونش خیلی دارز بود کم نیاورد و هرچی سروش گفت یه جواب بارش کرد و خلاصه به قول خودش، خودشو بیخ ریش سروش بست. عمه اینا که خیلی از لایلا خوششون اومده بود معطل نکردن و چندروز بعد، از ما و خونواده عمو احمد خواستن که به خواستگاری لایلا بریم. از مامان لایلا اجازه گرفتیم و رفتیم خواستگاری، البته بجز سروش هیچکدوم از پسرها نیومدن، مامان لایلا هیچ شرط سختی نداشت و همه چیز باتوافق طرفین حل شد. قرار نامزدی برای دو هفته بعد گذاشته شد و به خواست مامان لایلا قرار شد از هر دو طرف فامیلهای نزدیک توجشن باشن و عروسی مفصل تر برگزار بشه، عمه ایناهم کاملاً موافق بودن. لایلا خیلی به دلشون نشسته بود و چون اصلاً خواسته غیرمنطقی نداشت، هرچی میگفت آقای بحری و عمه فوراً قبول میکردن و البته لایلا و مامانش هم اصلاً از این مسئله سوءاستفاده نمیکردن و حد و حدود خودشونو بخوبی رعایت میکردن. روز جشن همگی خوشحال بودن و این خوشحالی توی تمام حرکات و رفتارشون موج میزد. وسطای جشن بود که دیدم روزبه

وپیام یه گوشه ایستادن ودرگوش هم پیچ پیچ میکنن. هرازگاهی ام میخندیدن وسرشونو تکون میدادن. رفتم جلووگفتم:

-شمادوتا چتونه؟ به چی میخندین؟

پیام بشکن زنون وباریتم خوند:

-پویاپر، پویاپر، مرغ شبستونم پر، گل تو گلدونم پر، یه مرغ نازی داشتم، خوب نگهش نداشتم، کلاغه اومدوبردش، سرجا نشست وخوردش، کلاغ باغ بالا، سردسته الاغا، پاش بشکنه ایشا...، بگو ایشا...

این شعرشادوقشنگی بود که همیشه آخرعروسیها ونامزدی ها بچه ها میخواندن وحسابی شلوغ میکردن. خندیدم وگفتم:

-ایشا... ولی با کی پر؟

اینبارروزبه گفت:

-یه زره به دور وبرت نگاه کن ببینم میفهمی باکی پر، پنج دقیقه فرصت داری. وموذیانه به پیام خیره شد. موضوع برام جالب شده بود، یادقت پویارو زیرنظر گرفتم. تابحال هیچ کدوممون نتونسته بودیم مچ پویا رو بگیریم یعنی اصلا به هیچ دختری توجه خاص نشون نمیداد که کسی بتونه ازش آتو بگیره. همه حواسم جمع پویاواطرافش بود که یهودیدم لبخندی زد وبه قسمتی از سالن خیره شد. نگاهشو دنبال کردم که رسیدم به لیدا که اونم گهگاهی زیرچشمی به پویا نگاه میکرد ولیپاش سرخ میشد. آخه طفلک لیدا خیلی خجالتی بود درست برعکس لیدا. باخوشحلتی گفتم:

-وای، لیدا؟!!

پیام لبخندی زد وگفت:

-آفرین، خیلی تیزی. مادوساعته اینجا شرلوک هولمز بازی درآوردیم تا فهمیدیم ولی تو هنوز سه دقیقه ام از وقتت باقیه.

-حالا مطمئنید؟

-مگه تو نیستی؟

بادوق وشادی گفتم:

-چراقیافه پویا داد میزنه که دلشو باختہ.

بعددستهامو به هم مالیدم وگفتم:

-آخ جون یه عروسی دیگه م افتادیم، برم به لیلا بگم.

دوبدم رفتم پیش لیلاودرگوشش کشف جدید رو گفتم، نابامرانه نگاهم کرد وگفت:

-شوخی میکنی؟!!

-نه به جون تو. اگه باور نمیکنی یه ذره دوتاشونو تحت نظر بگیر، توکه دیگه

استادی.

چنددقیقه بعدلیلا گفت:

-آره، راست میگی. لیدای جونورم انگار بدش نیومده ها، ببین چه جوری زیر زیرکی

داره پویارو نگاه میکنه!

-یعنی فکر میکنی اونم از پویا خوشش اومده؟

-آره، من میشناسمش. تاحالا این حالتی ندیده بودمش.

-وای لیلا، مبارکه.

سروش که تازه اومده بودکنارما گفت:

-چی مبارکه؟

لیلا خیلی خونسرد و عادی گفت:

-باجناق شدن تو پویا.

سروش اول متوجه معنی حرف لیلا نشد، یه کمی فکرکرد وبعدیهو با خوشحالی گفت:

-راست میگی؟

-دروغم چیه؟ اول زناشویی و خالی بندی؟ وا، خدابه دور!

روزبه وپیامم اومدن وپنج تایی رفتیم سراغ پویا ودوره اش کردیم. هرکدوم یه تیکه

بارپویاکردیم ولی بیچاره هیچی نگفت، فقط لبخند میزد وبه ما نگاه میکرد. آخرسر

سروش گفت:

-لالمونی که نگرفتی، یه چیزی بگودیگه، هی نیشتو باز میکنی که چی؟

-چی بگم؟

-خب آگه لیدا رو میخوای برو باهاش حرف بزن ببین نظرش چیه؟

-الان؟ اینجا؟

-نه، سال دیگه ببرش... استغفرا...، نذاردهنم بازبشه، پس کی؟! برو ببین آگه راضیه همین امشب قال قضیه رو بکنیم وتورو هم به خاک سیاه بنشونیم دیگه.

ر.زبه چشمکی به لیلا زد وگفت:

-مثل تو دیگه، نه؟

لسلا خیره شد به صورت سروش وسروش با لکنت گفت:

-نه بابا، من که خوشبخت شدم، ایشا... پویام خوشبخت میشه.

مازدیم زیرخنده وپیام گفت:

-توام رفتی قاطی انجامن "زد"؟ ای بدبخت فلک زده.

خلاصه لیلا رفت سراغ لیدا وچنددقیقه بعدبه پویا اشاره کرد که بره توی حیاط. رفت

وبرگشتشون حدود نیم ساعت طول کشید ولی تا از در اومدن تو لیلا گفت:

-بچه ها، حالا دیگه راستی راستی مبارکه، قیافه هاشون داد میزنه که باید بادابادا رو بخونیم.

سروش معطل نکرد وسریع رفت پیش عمو احمد، منم رفتم سراغ نسرین جون ولیلا

ولیدا رفتن پیش مادرشون. بیچاره مامان لیلا شوکه شده بودوخیلی ام خوشحال بود.

نسرین جون چندبار صورت منو بوسید وگفت:

-الهی قربونت برم. بخداازروز خواستگاری سروش چشمم دنبال لیدا مونده بودولی

میترسیدم به پویا بگم وبگه نه. الهی نگین جون سفیدبخت بشی که مطمئنم بچه مو

خوشبخت کردی.

چون مهمونی خودمونی بود وهمه فامیل نزدیک بودن همون جا خواستگاری انجام شد

وبله گرفته شد ونسرین جون انگشترزیبا وگرون قیمتی رو که همیشه به دست داشت

ویادگار مادرش بود به پویا داد تا با اجازه مادد لیدا به دست نامزدش بکنه. ماکه دیگه

از خوشحالی سرازیا نمیشناختیم واون شب خودمونو کشتیم. هردو انتخاب عالی بود،

لیلا وسروش هردوشون شلوغ وپرتحرک بودن وپویا ولیدا هم آروم وساکت ومتین.

مامان لیلا اون جشن نامزدی رو جشن نامزدی هردو دخترش عنوان کرد و از خانواده عمو احمد خواست که اونام به این امر راضی باشن که البته بودن. موقع خداحافظی لیلا در گوشم گفت:

-بالاخره خودمو انداختم تو فامیل شما. انقدر به تو گفتم و نفهمیدی که عاقبت نه یکی بلکه دوتا از پسراتونو کش رفتم. اونم چه پسراییی، ماه .  
-الهی هر چهار نفرتون خوشبخت بشین. مبارکتون باشه.  
-سلامت باشی، ولی بازم میگم که دیگه لنگه این دوتا گیرت نمیداد بیچاره.  
خندیدم و گفتم:

-پیش کش، انقدر خوشحالم که هرچی بگی جوابتو نمیدم.  
بعد بغلش کردم و حسابی همدیگه رو بوسیدیم. خیلی خوشحال بودم و مطمئن بودم خوشبخت شدن.

\*\*\*

به پیشنهاد مامان لیلا چون لیلا ولیدا خواهر بودن و سروش و پویا هم فامیل نزدیک او اخر شهریور یعنی تقریبا دوماه بعد از نامزدی یک جشن عقد و عروسی برای هردوشون برگزار شد. اون شب من یه پیراهن سدری روشن پوشیدم. برای اولین بار لباسم آستین نداشت ولی بلند بود و خیلی خوش دوخت. تا از در رفتم تو روزبه دوید جلو و گفت:

-نگین تویی؟ چقدر خوشگل شدی!

-مگه نبودم؟

-چرا، ولی امشب یه چیز دیگه شدی. یه کمی از اون حالت دخترونه دراومدی، خانم تر شدی.

-مرسی چشمات خانم میبینه.

و خندیدم. روزبه هم خندید و از همون جلوی در شروع کردم به رقصیدن. سرشام ساشا اومد کنارم. رفتارش خیلی سنگین شده بود و موهاشم کوتاه کرده بود. دیگه اون جلف بازی های سابق رو در نمی آورد. وقتی دید متوجهش شدم لبخندی زد و گفت:



-امشب معرکه شدی، کولاک کردی.

-خیلی ممنون.

-تعارف نمیکنم. اسمت واقعا بامسماس، مثل نگین داری میدرخشی.

دلم نیومد بزنم توی ذوقش بنابراین گفتم:

-موهاتو کوتاه کردی بهتر شدی.

-جدی؟ راستش اون شب که اون حرفهارو بهم زد خیلی بهم برخورد ولی بعدا که

فکرامو کردم دیدم حق با توه. رفتارم اصلا مناسب نبود وخیلی سبکسرانه بود.

بنابراین در اعمال ورفتارم تجدیدنظر کردم.

-واقعا؟! خوبه، بهت تبریک میگم.

-نگین، یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

-اگه ناراحت کننده نباشه، نه.

-نه، راستش، یعنی نمیدونم چه جوری بگم ولی امیدوارم از حرفم برداشت بدنکنی.

-خیلی خوب بگو.

سرشو انداخت پایین وگفت:

-راستش ازهمون روزی که تو تولد روزبه دیدمت خیلی ازت خوشم اومد، اون حرکات

هم بخاطر این بود که توجهتو جلب کنم ولی اعتراف میکنم که اشتباه کردم. من خیلی

دوستت دارم نگین، میشه ازت خواهش کنم با من ازدواج کنی؟

انقدر جاخوردم که فکرکردم منظورشو اشتباه فهمیدم. حیرتزده گفتم:

-ساشا تو چی داری میگی؟

سرشو بلندکرد و مظلومانه نگاهم کرد، بعدگفت:

-خواهش میکنم، هرکاری تو بگی میکنم، اصلا هرچور تو بخوای منم همونطور

میشم، قول میدم.

مونده بودم چیکارکنم. درسته ازش خوشم نمیومدولی حرف بدی نزده بود که بهونه ای

دستم بده. یه خورده من و من کردم وگفتم:

-معذرت میخوام، ولی من نمیتونم.

-چرا؟ عجله نکن، وقت داری هرچه قدر دلت خواست فکر کنی.  
-نه، لطفا ناراحت نشو. ولی من واقعا نمیتونم باتو ازدواج کنم. خواهش میکنم دلیل  
نخواه اصرار هم نکن. توپسر قشنگی هستی که خوشبختانه رفتارت هم خیلی خوب  
شده و سعی کن با کسی ازدواج کنی که عاشقت باشه و توام عاقلانه دوستش داشته  
باشی. عشق کورکورانه بدرد نمیخوره. به نظر من دوست داشتن هم باید منطقی باشه.  
باید هر دو طرف همدیگه رو بیسندن نه اینکه خودشو در بست در اختیار اون یکی  
قرار بده. این دوست داشتن نیست، تسلیم محضه و من از این مدل زندگی اصلا خوشم  
نمیاد. مطمئنم اگر همین رفتارو درپیش بگیری با دختر خیلی خوبی ازدواج خواهی کرد  
که بتونی یه عمر در کنارش راحت زندگی کنی. نه اینکه هرچی اون گفت بگی چشم.  
امیدوارم خوشبخت بشی و درضمن از پیشنهاد ازدواجی که با حسن نیت مطرح کردی  
واقعا ممنونم.

بدون اینکه به ساشا نگاه کنم رفتم کنار مامان نشستم. چندبار متوجه نگاه های  
خریدارانه مادرو پدر ساشا شدم ولی به روی خودم نیاوردم. بعد از شام دیگه ساشا رو  
ندیدم و بعدشم رفتیم دنبال عروس دامادها و هرکدوم روبه خونه شون رسوندیم  
و برگشتیم خونه. هامون برای هر چهار نفر شون بلیط رفت و برگشت به ایتالیا رو  
فرستاد و هزینه یک هفته اقامت تو یک هتل پنج ستاره رو هم به عنوان هدیه عروسی  
شون تقبل کرد. لایلا ذوق زده شده بود و مدام میگفت:  
-این هامون شما عجب آدم باحالیه.

برگشتن سروش به ایران باعث شد سرنوشت برای من خواب تازه ای ببینه، خواب که  
نه، کابوس. کابوسی که هیچ وقت فکر نمی کردم سرغم بیاد و سرنوشتی که حتی به مغزم  
خطور نمی کرد برای من اینطوری رقم بخوره.

## فصل پنجم

صبح روزی که قرار بود عروس و دامادها از ایتالیا برگردن من و مادر داشتیم صبحونه میخوردیم و پدر تازه به شرکت رفته بود که دیدیم برگشت. مامان با تعجب گفت:

-محمود، چیزی جا گذاشتی؟

-نه، یعنی آره، مینو، یه دقیقه بیا تو ای اتاق کارت دارم.

مامان با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-عزیزم، تاتو صبحونه تو بخوری من اومدم.

ورفت بالا. حرفاشون حدود یک ربع طول کشید. بعدردو اومدن پایین و پدر دوباره خداحافظی کرد و رفت... مامان اومد کنارم و گفت:

-خوردی مامانی؟

-بله، مرسی، سیر شدم.

-پس بیایم تو پذیرایی. محبوبه، لطفا میزو جمع کن.

باهم به سمت پذیرایی رفتیم. احساس کردم مامان بعد از صحبت با پدر به فکر فرو رفته، بدون اینکه قصد فضولی داشته باشم پرسیدم:

-مامان، چراتوفکرید؟ مسئله ای پیش اومده؟

-نه عزیزم، دارم به آینده تو فکر میکنم.

-آینده من؟! !!!

-بله، خب هر مادری باید به فکر آینده بچه هاش باشه، منم که بجز تو بچه ای ندارم

و همه امیدم به خوشبختی توئه. دلم میخواد بدونم تصمیمت برای آینده چیه؟

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-راستش تصمیم دارم امسال تو امتحانات کنکور شرکت نکنم. میخوام حسابی درس

بخونم و سال دیگه امتحان بدم، فکر میکنم اینجوری آمادگی بیشتری برای رشته

دلخواهم پیدا میکنم. البته اگه شما پدر هم موافق باشید؟ چطورمگه؟

-من که موافقم، فکر میکنم محمودم موافق باشه. عجله ای نیست، تودرحال حاضر یک

سال از دوستانت که همسن و سال خودت هستن جلویی ولی میخوام بدونم این به این معنیه که فعلا قصد ازدواج نداری، یااگه مورد خوبی پیش بیاد موافقی؟ دلم میخواد بدون رودربایستی باهم صحبت کنیم چون این موضوع تعارف و خجالت برنمیداره. کمی فکر کردم و گفتم:

-راستش اصلا عجله ای برای ازدواج ندارم ولی خب واقعیت اینه که تو این دوره نمونه به هر کسی همیشه اعتماد کرد. بنابراین اگر یه کورد خوب و مطمئنی باشه و از طرف شماویدر هم تأییدبشه، به شرطی که با درس خوندم مخالف نباشه فکر میکنم قبول کنم. نظر شما چیه؟

-خوبه عزیزم، نظر منم همینه. خب تو اطرافیان ما پسرای زیادی با مشخصاتی که تو میگی هستن. تعدادیشون هم به طریقی مسئله خواستگاری از تورو مطرح کردن، چرا قبول نکردی؟  
-فامیل نه مامان.

-چرا؟ میخوام دلیلتو بدونم.  
همون دلایل همیشگی رو برای مامان توضیح دادم و اونم بادقت به حرفهام گوش کرد . وقتی تمام دلایلم روگفتم مامان با رضایت سرشو تکون داد وگفت:

-این خیلی خوبه که تو انقدر شعورومعرفت داری ودلت نمیخواد باعض ناراحتی کسی بشی. ولی فکر نمیکنی اگه بایه غریبه ازدواج کنی بازم اینا ناراحت بشن؟  
-چرا، ولی دیگه خودشونو با همدیگه مقایسه نمیکنن. این موضوع تو فامیل بازتاب دیگه ای داره، ایناازبچگی باهم بزرگ شدن وهمه شون به من محبت کردن ولی غریبه دیگه این حالتو نداره درسته؟

-خیلی خب، بااین دلایلی که عنوان کردی پس میشه بگی که چرا خواستگاری سانشا رو رد کردی؟

جاخوردم. اصلا فکر نمیکردم کسی از جریان باخبر شده باشه چون به هیچ کس نگفته بودم واون شبم انقدر سربقیه شلوغ بود که فکر میکردم هیچ کس متوجه نشده. مامان که فهمید تعجب کردم گفت:

-تعجب نکن، مادرش به من گفت.

خیلی ام خوشحال بود و میگفت "ساشا الان داره از نگین جون خواستگاری میکنه که اگه ایشون موافق بودن ما برای دست بوسی خدمت برسیم" ولی بعدکه ساشا گذاشت و رفت هر دو فهمیدیم جواب تو چی بوده. البته ازت دلخور نیستم ولی اگر بهم میگفتی بهتر بود.

باشرمندگی سرمو انداختم پایین وگفتم:

-معذرت میخوام ولی من فکرمیکردم که این موضوع اصلا مهم نیست، والا حتما به شما میگفتم. باور کنید مامان.

-باور میکنم عزیزم. ولی میخوام بدونم دلالت برای رد خواستگاری اون چی بوده، خب ساشا هم قشنگه، هم خوش تیپه و تحصیل کرده، از نظر خانوادگی هم تقریبا همیشه گفت مشکلی نداره. رفتارشم خیلی تغییر کرده و خوب شده، پس چرا قبول نکردی و حتی اجازه ندادی خواستگاریش رو رسماً عنوان کنه؟

-برای اینکه ساشا نمیخواد ازدواج کنه، اون دنبال یه معلم اخلاق میگردد.

مامان با تعجب گفت:

-چطور؟

حرفهای اون شب ساشا رو براش گفتم همینطور جواب خودم رو، بعدگفتم:

-ببخشیدکه راحت حرف میزنم ولی به خواست خودتون بی رودربایستی میگم. من قراره شوهرکنم نه اینکه مثل یه مادر یایه روانشناس بابچه مردم کلنجا برم و مثل یه پسر کوچولو دونه دونه بهش بگم چه کاری خوبه و چه کاری بد. تازه اگر این کارو بکنم دو حالت داره، یا تا آخر عمر باید نقش معلم اخلاق رو بازی کنم و بچه مو که مثلا شوهرمه تربیت کنم یا اینکه اون طرف تا یه اندازه ای تحمل میکنه و بعدخسته میشه و دوباره میشه همون که بود. در هر دو حالت من داغون میشم، هیچی از زندگیم نمیفهمم و این اصلا اون زندگی دلخواه من نیست. من آرمانگرا نیستم و دنبال یه زندگی رویایی نمیگردم ولی تکلیف ساشا از همین الان برای من روشنه و مطمئنم یکی از این دو حالت تو زندگی با اون، حداقل برای من وجودخواهد داشت. برای خود ساشا هم این زندگی،

زندگی خوبی نخواهد بود، خیلی از دخترا عاشق پسرایی مثل ساشا هستن، اون میتونه با یکی از همون دخترا ازدواج کنه و خوشبخت بشه. اینجوری هم برای من بهتره هم برای اون. مطمئنم بعدا خودش متوجه میشه که این خواستگاری از اصل و پایه غلط بوده و اون تموم جوانب جوانب رو نسنجیده. الان آتیشش تنده، تب تندم زود عرق میکنه، بعدا وقتی یه مدتی بگذره، خوب میفهمه.

مامان اول یه کمی با حیرت نگاهم کرد بعد لبخندی زد و درحالیکه دست میزد گفت:  
-آفرین، مرحبا، میدونستم خیلی عاقلی ولی دیگه نه انقدر. باورکن اینا که الان گفتی اصلا به ذهن من خطور نکرده بود! زنده باشی دخترم. خیلی خوشحال شدم، درواقع خیالمو راحت کردی.

\*\*\*

غروب بامامان و بابابه فرودگاه رفتیم، توراه دوتا سبدگل خوشگل گرفتیم و باخودمون بردیم. وقتی رسیدیم پدرومادر رو تو محوطه جلوی پارکینگ پیاده کردم و خودم رفتم که ماشینو پارک کنم. من رانندگی رو خیلی خوب بلد بودم ولی چون هیجده سالم تموم نشده بود و گواهینامه رانندگی نداشتم زیاد پشت فرمون نمینشستم، اون شبم پدرازم خواست که تافرو دگاه برونم. روزبه رو تو پارکینگ دیدم که داشت ماشین پارک میکرد. وقتی منو دید چندتا بوق پشت سرهم زد و برام دست تکون داد. ماشینو نزدیک ماشین روزبه پارک کردم و پیاده شدم. اومد جلو و گفت:

-سلام، جوجه تو کی گواهینامه گرفتی و راننده شدی؟

-به، من که رانندگی بلد بودم. چون گواهینامه ندارم زیاد پشت فرمون نمی شینم.

-تنها اومدی؟

-نه مامان و بابارو بیرون پارکینگ پیاده کردم. فکر کنم رفتن تو.

داخل ترمینال پروازهای خارجی کمی اینطرف، اونطرفو نگاه کردم و گفتم:

-اوناهاش، اونجان.

رفتیم پیششون و باهمه سلام و احوالپرسی کردیم، پرسید:

-نیومدن؟

عمواحمد گفت:

-چرا عمو جون. هواپیما نشسته الان دیگه میان.

روزبه روبه پیام کرد وگفت:

-پیام این جوجه یه دست فرمونی داره که نگو. بایه فرمون ماشینو لای دوتا ماشین دیگه پارک کرد.

پیام با تعجب گفت:

-ا مگه تو رانندگی بلدی؟ اصلا از کی تاحالا به بچه ها گواهینامه میدن؟

-گواهینامه ندارم ولی رانندگی بلدم.

نسرین جون پشمکی به من زد وگفت:

-ناراحت نشو نگین جون، پیام خودش سه دفعه امتحان داد تا قبول شد واسه همین باورش همیشه.

-مامان، تو مادری یا زن بابا؟!!

نسرین جون خندید وگفت:

-پدر سوخته چون حرف حق زدم شدم زن بابا؟

روزبه بادی به غبغب انداخت وگفت:

-پیام مامانت راست میگه دیگه. چرا بهت برمیخوره؟

منم گفتم:

-از گل بهتر غضنفر، دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

همه زدن زیر خنده. حتی خود روزبه هم میخندید بعدگفت:

-صبر کن نگین، به قتش حساب تو میرسم.

-مورچه چیه که کله پاچه ش چی باشه.

از صدای خنده آقای بحری چند نفری به سمت ما چرخیدن، روزبه و پیام که ریسه رفته بودن، بعد پیام گفت:

-روزبه فکر کنم من و تو لال مونی بگیریم بهتره. این امشب شام ضرب المثل خورده.

-آره نمیدونم این جملات قصار رو از کجا یاد گرفته یه وجب بچه.

آقای بحری در حالیکه هنوز میخندید گفت:

-حالا بچه یا بزرگ فرقی نمیکنه از هرجا یاد گرفته خیلی به موقع بارتون کرد،  
جفتونو کرده تو شیشه.

حدود نیم ساعت سرهمین مسائل بحث بود که دیدم لیلا اومد بیرون و پشت سرش  
پویا ولیدا و سروشم اومدن. دویدم جلو ولیلا رو بغل کردم، انقدر محکم فشارم داد که گفتم:  
-هو، چه خبرته؟ له شدم، چرا انقدر فشارم میدی؟

لیلا با خنده بئسم کردوگفت:

-ازبس که دلم برای اون ریخت بی ریخت تنگ شده بود.

سروش اومد جلو وگفت:

-پدرمونو درآورد ازبس گفت "کاش نگینم اینجا بود، جاش خالیه، دلم براش تنگ  
شده... " انگار ما اونجا بوق بودیم.

هرسه زدیم زیرخنده. باپویا ولیدا هم سلام و احوالپرسی کردم. بعد از کمی خوش و بش  
توهمون فرودگاه مامان همه شونو برای شب جمعه به منزلمون دعوت کردو خدا حافظی  
کردیم وهرکی رفت خونه خودش. درطول هفته حسابی خونه رو تر و تمیز کردیم  
و با مادر یکی دوبار رفتیم بیرون تا برای پاکشای عروسها کادو بخیریم. آخر سردوتا دستبند  
ظریف و قشنگ به سلیقه من که به قول مامان سلیقه لیلا رو میدونستم خریدیم و اون  
هفته تموم شد. پنج شنبه صبح برای اینکه به مامان و محبوبه کمک کنم کمی  
زودتر از همیشه بیدار شدم و بعد از مرتب کردن تختم به آشپزخونه رفتم. مادر من مثل تمام  
زنای تبریزی به کدبانوگری و مدیریت زن خیلی اهمیت میداد و از تنبلی بیزار بود. به  
همین دلیل با اینکه محبوبه دوست داشت کارای منو انجام بده اما مادر نمیذاشت  
و میگفت:

-نگین باید خودش کاراشو انجام بده، دلم نمبخواد دست و پاچلفتی و لوس بار بیاد.  
بیشتر کارام به عهده خودم بود از جمله تمیز کردن درودیوار اتاقم که سالی دوبار انجام  
میشد. همچنین از وقتی درس تموم شده بود هفته ای دوروز پخت و پز و تمام کارای  
آشپزخونه از صبح زودتا آخر شب بامن بود. گاهی محبوبه یواشکی می اومد تا کمکم



کنه اما خودم نمیداشتم چون واقعا کار کردن رو دوست داشتم وبرام لذت بخش بود. یه روز دیدم محبوبه با گریه به مامان میگه:

-خانم جان تورو خدا نذارید نگین اینجوری کارکنه. آخه شما که انقدرمهربونید چطور دلتون میاد این بچه از این دستای ظریف کاربکشه؟ وقتی میرم میبینم اونجوری دولا شده وکف آشپزخونه رو دستمال میکشه یاوايستاده داره ظرف میشوره دلم ریش میشه. بدبختی اینه که وسواسم داره، تاهمه جا رو برق نندازه ومثل یاس نکنه ول نمیکنه.

مادر با بغض جواب داد:

-محبوبه تو که میدونی من چقدر نذرونیاز کردم وبه درگاه خدا التماس کردم تابعدازهفت سال این بچه رو به من داد. فکرمیکنی خودم دلم راضی میشه بچه م اینطوری کارکنه؟ ولی به قول مادر خدابيامرزم هیچ کس از آینده خبرنداره، دلم نمیخواد پاره جگرم بخاطر اینکه کارکردن بلدنیست ازکسی حرف نامربوط بشنواه ودلش بشکنه یابعدهاباخودش فکرکنه من در تربیتش کوتاهی کردم.

اون روز با بازکردن شیر آب بقیه حرفهاشونو نشنیدم ولی تو دلم خودا رو شکر کردم که چنین مادر فهمیده وباشعوری دارم. با صدای مامان به خودم اومدم وگفتم:

-سلام مامان خوشگلم.

مادربا لبخند گفت:

-سلام به روی ماهت، چی شده انقدر شارژی؟

-اول صبح که چشمم به صورت قشنگ شما می افته تا شب فول انرژی ام.

مامان خندید وگفت:

-بچه انقدر زبون نریز، زود صبحونه بخور که کلی باهات کار دارم خانم فول انرژی.

تند تند صبحونه مو خوردم وگفتم:

-امربفرمایید علیا مخدره، درخدمتم.

وتعظیم بلند بالایی تقدیم مادر کردم.

مامان با محبت گفت:

- عزیزم، کلی خرید دارم که رو دستم مونده، باباتم امروز تو شرکت کار داشت و باید میرفت. حالا تو میری برام خرید کنی؟

سرم رو به علامت تأیید تکون دادم و مامان یه لیست طولانی گذاشت جلوم و درحالی که یه بسته اسکناس به طرفم دراز کرده بود گفت:

- این لیست دست شمارو میبوسه. سعی کن همه اجناس تازه باشن، به تاریخ تولید و انقضاشون خوب دقت کن. باماشین من برو چون خریدت زیاده و نمیتونی با ماشین همه رو بیاری.

- چشم، برم بالا حاضرشم، زودميام.

وقتی حاضرشدم کیفمو برداشتم و طبق معمول با سر خوردن از روی نرده ها رفتم پایین. محبوبه تا منو توی اون حالت دید گفت:

- بچه مگه صدار نگفتم اینطوری روی نرده ها سر نخور؟ خدای نکرده می افتی یه طوریت میشه ها، باباجون کار یه دفعه میشه.

- محبوب جون، پایین اومدن ازپله اونم به مقدار زیاد، به زانو آسیب میرسونه، من که نمیخوام اول جوونی آرتروز زانو بگیرم.

- بحق چیزای نشنیده. ماکه این همه سال از این پله ها بالا پایین رفتیم تاحالا آلتوس نگرفتیم، اونوقت تو میترسی خدای نکرده بگیری؟

ازحرف محبوبه خنده ام گرفت، بوسش کردم و ازخونه اومدم بیرون. تابا ماشین از پارکینگ اومدم بیرون احساس کردم یه ماکسیمای مشکی داره تعقیب میکنه. اول فکرکردم اشتباه میکنم ولی وقتی دیدم هر جا میرم اونم دنبالم میاد یه کمی ترسیدم. باترس ولرز ماشینو جلوی فروشگاه پارک کردم و دیدم اونم یه کمی عقب تر از من پارک کرد ولی پیاده نشد. خریدم که تموم شد یه خونه برگشتم و اون ماشین همچنان دنبالم اومد اما دیگه اهمیت ندادم و رفتم توحیاط و حسن درو بست.

لیلا وسورش برام یه لباس شب خیلی خوشگل مشکی آورده بودن و پویاولیدا یه جفت کفش مجلسی پاشنه بلند باکیفش که خیلی قشنگ بود. خیلی ازشون تشکرکردم و گفتم که راضی به زحمتشون نبودم. بعدازشام همه باهم مشغول صحبت شدن، من ولیلام

رفتیم یه گوشه تاباهم حرف بزیم. گفتم:

-لیلا، سروش خوبه؟ ادیتت که نمیکنه؟

-وای نه، بچه ام آقاس. بیچاره توخونه از من بیشترکار میکنه آخرشم میگه لیلا جون خسته نباشی. خیلی مرد خوبیه.

با فیس وافاده گفتم:

-ارثیه، خوب بودن تو خون ماس.

-گمشو، افاده ای. ولی ایندفعه رو راست گفتم. لیدام خیلی از پویا راضیه، روزیه

وپيامم خیلی خوبن، طفلکی ها مثل برادر شدن برامون. راستی نگین، هامونو دیدیم آ.

-ا مگه اومده ایران؟

-نه بابا، دوروز اومد ایتالیا. این همه که برامون خرج کرده بود هیچی، یکی یه دونه

گردنبند ایتالیایی ام به من ولیدا داد، ایناهاش ببین چقدر خوشگله. خیلی ام شوخ

ومودب بود. سروش مدام سربه سرش میذاشت اونم فقط گوش میکرد و میخندید، دست

آخریه حرفی میزد که سروش آتیش میگرفت وهی جلز ونز میکرد.

خندیدم وگفتم:

-خب، دیگه چی میگفت؟

-حال همه رو پرسید. بعدازاین دوتا سوال کرد که چطور بامن ولیدا آشنا شدن،

سروشم گفت که من وتو باهم همکلاسی بودیم ودوست صمیمی هستیم وتوی تولد تو

من انقدر زبون ریختم که بالاخره اونو خر کردم وتور زدم. بعدشم تو نامزدی ما پویاخر

شد وازلیدا خواستگاری کرد. هامونم خندید وبعد پرسید که تو ازدواج کردی یانه؟

پویاگفت: نه، فکرنمیکنم حالا حالاها نگین ازدواج کنه، خودش میدونه هرکسی لیاقتشو

نداره. هامونم تصدیق کرد وگفت: آره، واقعا همینطوره. بعدسروش پرسید: توچکار

میکنی؟ نمیخوای زن بگیری؟ بدیخت پیر شدی. اونم گفت: چرا، ولی اول باید یه

کارخونه توایران بزوم، دختری که میخوام بگیرم لایق یه زندگی عالیه. وای نگین

سروش وپویا کپ کرده بودن، انگار باورشون نمیشد. پویا گفت: راست میگي؟

چطورشد همچین تصمیمی گرفتی؟ هامون گفت: راستش اوندفعه که اومدم ایران دلمو

جا گذاشتم و برگشتم. خلاصه این دوتا کلی سربه سر اون بیچاره گذاشتن ولی هرکاری کردن نتونستن از زیر زبونش بکشن که طرف کیه. هرچی گفتن و پرسیدن فقط سرشو تکون داد و خندید، آخرگفت: خودتونو نکشین، چون امکان نداره بفهمین کیه، حتی نمیتونین حدس بزنین. سروش گفت: جونت بالا بیاد خوب بگو بدونیم کیه؟ لااقل به من بگو، به جون خودت به هیچ کس نمسگم. هامونم یه نگاهی بهش کرد وگفت: توکه اگه بفهمی دندونات میپاشه. خلاصه وقتی رفت سروش گفت: اصلا فکر نمی کردم هامون عاشق بشه. تونمیدونی تو امریکا چقدر اسم و رسم داره، دخترا خودشونو واسش میکشن اما این محل سگ بهشون نمیداره. البته بر خلاف رفتارش خیلی مهربونه ولی میگه از کثافت کاری خوشم نمیاد. اون دفعه که اومد ایران یه چیزایی گفت ولی من باور نکردم. به سروش گفتم: شاید مشکل جنسی داره، یعنی شاید مرد نیست، ها؟ خندید وگفت: نه بابا، اتفاقا زیادی مرده، خیلی ام آتیشش تنده و حرارتش زیاده ولی هرزه نیست و با هرکسی نمیپره. طرفش باید خیلی تک و ناب باشه ولی اونم یه مدته. تاحالا دل نباخته ولی نمیدونم این یکی چیه که دلشو برده و میخواد زار و زندگیشو ول کنه و بیاد ایران. تابحال هیچ وقت هامونو این جوری ندیده بودم. گفتم: سروش شاید چشمش دنبال نگینه. سروش یکم رفت تو فکر وگفت: اول منم همین فکر و کردم ولی گمان نکنم، چون همیشه میگفت "از دختر بچه ها خوشم نمیاد، تا بزرگ شن پدر آدمو در میارن، خیلی باید نازشونو بکشی که من حوصله ندارم" نگینم که سیزده سال ازش کوچکتره، فکر نکنم.

-لیلا، یعنی چی که مرده یا مرد نیست؟ خب اینا همه شون مردن دیگه.

لیلا با حیرت به من نگاه کرد وگفت:

-تو نمیدونی یعنی چی؟

-نه، نمیدونم به خدا. البته میدونم به مردایی که قدرت بارور کردن ندارن میگن مرد نیستن.

اول فکر کردم شوخی میکنم یا سربه سرش میذارم، ولی وقتی دید کاملا جدی میپرسم گفت:

-خاک بر سرت نگین، آخه تو توی اون مدرسه خراب شده چی یاد گرفتی؟ اصلاً بگو  
ببینم تواز روابط زناشویی چی میدونی؟

-خب زن وشوهر باهم ازدواج میکنن بعداگه خواستن بچه دار میشن، باهم زندگی  
میکنن دیگه.

-ا خیر سر عمه ات راست میگي؟ آدم یول، این چرت وپرتا رو واسه من تعریف نکن،  
چه جور ی بچه دار میشن؟

-خب تو زیست نوشته بود دیگه، همون تغییرات داخلی که تو سن بلوغ برای دخترا  
وپسرا ایجاد میشه، دخترا توانایی بارور شدن پیدا میکنن وپسرا توانایی بارور کردن.  
چشماش گرد شد وگفت:

-یعنی تئ غیر از اینا هیچی نمیدونی؟ نگین منو دست انداختی؟  
-نه بخدا، من فقط در همین حد میدونم. مگه چیز دیگه ای هم هست؟ البته میدونم  
برای بچه دار شدن یه کارایی میکنن ولی منظور تورو از مرد بودن یا نبودن نمیفهمم.  
-هالو جون، هرکی به قیافه و سن و سالت نگاه کنه فکرمیکنه تو همه چی میدونی. آخه  
تو چجوری از ساده ترین روابط زن وشوهر خبر نداری؟ خیر سرت تو خونه ماهواره  
و ویدیو و دی وی دی و هزار تا کوفت وزهرمار دیگه دارین، اونوقت تو مثل  
منگولها ازهیچی خبر نداری؟ افتخارم میکنی؟ یه کم مطالعه کن، دوتا سوال بپرس  
وجواب بگیر. نترس از راه بدر نمیشی، از خریدت در میای.  
بعد سرشو با تأسف تکون داد وگفت:

-ببین، اصلاً بدنیت تو این چیزا رو بدونی. بچه های ده دوازده ساله همشون  
خبردارن، دو روز دیگه ازدواج میکنی اونوقت طرف بهت میخنده. اینا اطلاعات  
عمومیه وهردختر وپسری تو این سن و سال حداقل باید بدونه چی به چیه. حالا بعضیا  
سوءاستفاده میکنن حرف دیگه ایه ولی این دلیل نمیشه که تویکی ندونی. یادم باشه یه  
روز سر فرصت برات یه چیزایی رو بگم، بالاخره که چی؟ یه چندتا چیز بدونی بد  
نیست. بالاخره به دردت میخوره ویه روزی به کارت میاد.  
-نه قربونت، نمیخوام. حالا صبرکن هروقت خواستم ازدواج کنم ازت میپرسم. خواهشاً

به سروشم هیچی نکو، باشه؟ فعلا در همین حد که میدونم کافیه.

-به جهنم، من کاری ندارم ولی امیدوارم چوب این نادونی رو نخوری .

خندیدم و بحث رو عوض کردم. اون شب بعداز رفتن مهمونا با خودم فکرکردم نکنه لایلا

درست بگه و من از این بابت ضربه بخورم.

بعد خوم به خودم گفتم:

-نه بابا، لایلا زیادی شلوغش کرده. منم به وقتش یاد میگیرم. مگه قدیم که دخترا انقدر

چشم وگوش بسته بودن اتفاقی براشون می افتاد؟ تازه خیلی ام راحت تر زندگی

میکردن.

بعدها خیال راحت چراغ رو خاموش کردم و تخت خوابیدم.

\*\*\*

جمعه از صبح پدرومادرم با هم پیچ پیچ میکردن. حدود ساعت ده مامان به من گفت:

-نگین جان بیا بشین، من وپدرت کارت داریم.

نشستم وگفتم:

-بفرمایید، درخدمتم.

پدرگفت:

-بابایی تو دکتر عبدی رو میشناسی؟ یادته؟

کمی فکرکردم وگفتم:

-نه، دکتر عبدی که؟

-همون که مچ پاتو جاانداخت.

-آهان بله. خب چطورمگه؟

مامان گفت:

-به نظرت چطور بود؟

-نمیدونم، اونروز شلواربرموداپام بود وساق پام معلوم بود واسه همین انقدر خجالت

میکشیدم که اصلا سرمو بلند نکندم. دفعه بعدم که با بابا رفتیم بازم نگاهش نکردم.

حالا برای چی میپرسید؟

مادر بالبخند گفت:

-خب میخوام بدونم نظر دخترم در مورد خواستگارش چیه.

انقدر جاخوردم که همونطور هاج و واج به مادر خیره شده بودم. بیشتر از اینکه مامان مسئله خواستگاری رو جلوی پدر مطرح کرده بود خجالت میکشیدم، سرموانداختم پایین که پدر خندید و گفت:

-بابایی، چرا خجالت میکشی؟ بالاخره دیر یازود مسئله خواستگاری تو این خونه مطرح میشد، اونم با وجود دختری مثل تو.

مادر گفت:

-مثل اینکه همون روزی که رفته بودی گج پاتو باز کنی دکتر از زیر زبون پدرت میکشه که ما خونمون کجاست، ومدتی این خیابون رو تحت نظر میگیره و خوه رو پیدا میکنه ولی هرچی صبر میکنه تاتورو تنها گیر بیاره و باهات حرف بزنه نمیتونه و همچین فرصتی دست نمیده. وقتی میبینه تو اینطوری هستی بیشتر خوشش میاد و مصمم میشه که با پدرت صحبت کنه. اون روز که سروش اینا میخواستن از ایتالیا برگردن، صبح درم در، پدرتو میبینه و ازش اجازه خواستگاری میگیره. بعدهم آدرس منزل، محل کار، دانشگاه محل تحصیلش و همچنین منزل پدرش رو تو کرمان به پدرت میده و میگه لطفا تحقیق کنی، اگر بنده رو تأیید کردید اجازه بدید برای دست بوسی خدمت برسم. پدرتم تو این چندروزه حسابی پرس وجو کرده .

بعد مامان رو کرد به پدر و گفت:

-محمود جان بقیه شو خودت بگو.

-اسمش علی عبدیه. بیست و هشت سالشه و در حال حاضر رزیدنت جراحی استخوانه.

یه واحد آپارتمان دویست متری شیک و نوساز توی دروس داره که به نام خودشه .  
همسایه هاش که میگفتن خیلی آقاس و تو اون آپارتمان سرشو بلند نمیکنه و زحمتی ام برای کسی ایجاد نمیکنه. اهل دوست و رفیق بازی ام نیست و تو دو سه سال گذشته که تو این آپارتمان زندگی میکنه فقط دوتا دوست مجردش که دوقلو هستن و به قول دربان ساختمون دکتر بودن از سزتاپاشون میباره و از قرار بسیار هم معقول و باشخصیت هستن

به خونه اش رفت و آمد دارن و اما در مورد خونوادش، تنها فرزند بوده و پدر و مادر و بیشتر اقوامش رو طی حادثه ای از دست داده. از طریق یکی از دوستان مورد اعتمادم در کرمان هم تحقیق کردم. پدرش از بازاریها و زمین دارهای بزرگ کرمان بوده و خانواده خوشنام و معروفی هم بودن. از قرار همگی بایه اتوبوس برای عروسی یکی از اقوام نزدیک به راور میرفتن که متأسفانه اون اتوبوس تصادف میکنه و بیشترشون از بین میرن و این بچه تک و تنها میمونه. تودانشگاه هم یکی از اساتید که از دوره دانشجویی باهم دوست بودیم کمکم کرد و پرونده علی رو برام آورد. از نظر درس و انضباط عالی بود و دوستم گفت که چون علی از شاگردان ممتازش بوده اونو خوب به خاطر داره و از نظر اخلاقی کاملاً تأییدش میکنه. هنوز درس میخونه و مثل اینکه میخواد تخصص بگیره. از نظر مالی هم اصلاً مشکل نداره، درآمد حاصل از املاک پدرش در کرمان و همچنین حقوق خوبی که خودش میگیره انقدر زیاده که در طول سال هرچقدر ریخت و پاش کنه کم که نیاره هیچ، نصفشم میتونه پس انداز کنه. از قرار اصلاً خسیس نیست و یه ماکسیمای مشکی هم زیرپاشه.

با این حرف پدریاد ماکسیمایی که دیروز نعتییم میکرد افتادم و باخودم گفتم:

-پس دیروز دکتر عبدی دنبال بود، اگر میخواست لوس بازی در بیاره یا مزاحم بشه میتونست، حتی میتونست خیلی راحت بیاد جلو و باهام صحبت کنه، یا باهاش حرف میزدم یانه دیگه، پس نظر پدر راجع به اخلاق و تربیتش درسته.

با صدای مامان به خودم اومدم که میپرسد:

-حالا ایشون برای امشب اجازه خواستگاری خواستن. ما گفتیم اول از خودت پرسیم

اگر موافق بودی بگیریم تشریف بیارن، نظرت چیه؟

پیش پدر اصلاً روم نمیشد سرمو بلندکنم چه برسه بخوام نظر بدم. بالاخره با اصرارهای

مادر مجبور شدم صحبت کنم و گفتم:

-هر جور صلاح میدونید عمل کنید.

پدرم گفت:

-آخه بابایی تو باید بخوای، ماکه کاره ای نیستیم.



همونطور که سرم پایین بود گفتم:

-قاعلا ریش و قیچی دست شما، اگر لازم شد جواب آخربامن.

مادربلندشد وگفت:

-محمودجان زنگ بزن بگوامشب تشریف بیارن.

بعده طرف من اومد و صورتم رو بوسید وگفت:

- عزیزم، درسته که پدرت تحقیق کرده ولی جواب ما خواسته دل توه. قول بده در این

مورد رودر بایستی رو کنار بزاری وبامن راحت باشی، خب مامان؟

-چشم، حالا بااجازتون میرم بالا.

پدرم دستی به سرم کشید وگفت:

-مامانت راست میگه دخترم. حساب یه روز دو روز نیست، حرف یه عمر زندگیه. این

مورد تعارف و خجالت برنمیداره. امشب خوب نگاهش کن ببین به دلت میشینه یانه.

حالاام بروبابایی. خداخودش میدونه که من ومادرت چقدر ازتوراضی هستیم. توهمیشه

مایه سربلندی وافتخار ما بوده وهستی. امیدوارم خدا هم ازتو راضی باشه. برو عزیز

بابا، برو استراحت کن دخترقشنگم.

بعدازاین حرف بغلم کرد منم حسابی خودمو بهش چسبوندم. آغوش پدرهمیشه به من

احساس امنیت میداد. سرموبوسید وآروم ازبغلش اومدم بیرون ورفتم بالا. وقتی دراتاقم

روبستم دلشوره عجیبی به دلم چنگ زد. علتش رو نمیفهمیدم فقط احساس میکردم دلم

داره از حلقم میاد بیرون. چندبار آیه الکرسی خوندم و "الا بذکرالله... تطمئن القلوب"

گفتم تا کم کم احساس آرامش کردم. هرچی فکر میکردم چهره دکترروبه خاطر نمی

آوردم. فقط یادم اومد که اون روز چطوربادهن باز به من خیره شده بود وروزبه چطور

اونو متوجه حالتش کرده بود. ازیادآوری اون روز خنده ام گرفت، سرم روبالا بردم

وگفتم:

-خدایا به امیدتو، هرچی صلاح میدونی همون کن. راضی ام به رضای خودت که قادر

مطلق.

ظهرسرمیز ناهار مامان گفت که دکتر ودوستش ساعت هفت میان اینجا. بعدازظهر

کاری نداشتیم و کارای پایین رو هم مامان و محبوبه انجام میدادن. چون مامان خیلی تمیز بود خونه ما همیشه مرتب بود و همه چیز برق میزد. هیچ وقت بخاطر او مدن مهمون حتی اکه سرزده هم می او مدن لازم نبود ما عجله کنیم و تند تند جمع و جور کنیم یا جایی رو تمیز کنیم. نسرین جون همیشه میگفت:

-خونه مینو اینا همیشه مثل روز اول عیده. هر وقت میری اونجا انگار الان خونه تکونی کردن و منتظر سال تحویل نشستن.

بقیه ام همین نظرو داشتن، مام هادت کرده بودیم که هر چیزی رو سر جای خودش بذاریم و هر کاری رو به وقتش انجام بدیم. البته مادر با اینکه خیلی تمیز و مرتب بود اما اصلا وسواس نداشت و هیچکدوم اذیت نمیشدیم. اصلا نمیداشت همه کارها گردن محبوبه بیفته و بیشترشو خودش انجام میداد و محبوبه همیشه به این موضوع اعتراض میکرد و میگفت:

-خانم، من چه جور خدمتکاری هستم که شما بیشتر از من کار میکنید؟ اینجوری که نمیشه.

و مادر بامهربانی بهش میگفت:

-کی گفته تو خدمتکاری؟ ما باهم همسایه هستیم و تو لطف میکنی به من کمک میکنی. فقط همین.

منم این نظم و ترتیب رو از مادر یاد گرفته بودم. اول سال تحصیلی که کتابهامو میگرفتم و کدم رو مرتب میکردم تا آخر سال همونجور میموند. کمد لباسها و کتوشوهای دراورم هم همیشه مرتب و منظم بود. لایلا بابت این مسئله همیشه دعوا می کرد و میگفت:

-خاک بر سرت، هر وقت مامانم میاد تو اتاق تو، تا چند وقت تورو مثل پتک میکوبه تو سر من.

آخه اتاق لایلا همیشه بازار شام بود. کمدشم دست کمی از کمد آقای و وپی نداشت درشو که باز میکردی هرچی لباس بود میریخت تو سرت، کتابخونه اش که دیگه واویلا بود. بلند شدم و از پشت پنجره نگاهی به حیاط انداختم. حسن آقا و پدر تمام حیاط رو شسته و باغچه ها رو آبیاری کرده بودن و داشتن روی استخرو میپوشوندن. چون تو این فصل

دیگه قابل استفاده نبود. ساعت حدود شش بود که مامان به اتاقم اومد وگفت:

-نگین جان، بهتره حاضر بشی. چی میخوای بپوشی؟

-کت وشلوار زرشکیه خوبه؟

-آره ولی پیراهن بپوشی بهتره.

-شما بیاین ببینین کدوم بهتره، همونو بپوشم.

مامان از بین لباسام یه لباس سربی انتخاب کرد وگفت:

-اینو بپوش. خیلی نازه برای امشب مناسبه.

-چشم، میپوشمش.

وقتی مامان رفت لباسمو عوض کردم واون پیراهنو پوشیدم. جنسش تافته بود وباینکه

مدل خیلی ساده ای داشت ولی بخاطر خوش دوخت بودنش خیلی شیک بود. یقه گرد

کمی باز باآستین کوتاه داشت وقدش تقریبا یه وجب زیر زانوم بود. تنگ بایه چاک تا

پشت زانو. بخاطر یقه اش کمی ناراضی بودم که با بستن یه دستمال گردن حریر طوسی

مشکلم حل شد. یه جفت کفش سربی پاشنه دار هم پوشیدم ومو هامو شونه کردم واوادم

پایین. محبوبه تامنو دید اسفند دود کرد وماشالا... گویان دور سرم چرخوند. حسن آقام

اسکناسی از جیبش درآورد وداخل صندوق صدقه کوچیک گوشه آشپزخونه انداخت.

ازهر دو تشکرکردم وبه محبوبه گفتم:

-محبوب جونم قربونت برم، من چایی نمیبرم آ خوب؟

مامان که همون موقع وارد آشپزخونه شده بود خندید وگفت:

-باشه عزیزم ولی هروقت صدات کردم بیا.

رأس ساعت هفت زنگ متزل به صدا دراومد. باصدای زنگ دلم هرّی ریخت پایین

ودست وپام شروع کرد به لرزیدن. پدرگوشی آیفون روبرداشت ودررو باز کرد وحسن

آقا که داخل حیاط بود ازشون خواست که ماشینو بیارن تو. ازپنجره آشپزخونه نگاه

کردم ودوتا مرد رو دیدم که ازماشین پیاده شدن. کمی که دقت کردم دکتر عبدی رو

شناختم. قدش بلند بود تقریبا اندازه قد روزبه، باموها وپوستی تیره ولی از این فاصله

چیز دیگه ای از صورتش مشخص نبود. کت وشلوار پوشیده بودن وکراوات هم زده

بودن. چند دقیقه بعد مادر صدام زد و من سر به زیر و آرام رفتم پیششون. پدر رو به من گفت:

-نگین جون ایشون جناب دکتر آژنگ و ایشون هم آقای دکتر عبدی هستن. مجبور شدم سرمو بلند کنم و به هردونگاه کنم ولی بعد از سلام و احوالپرسی بلافاصله سرمو انداختم پایین و کنار مادر نشستم. سبدگل کوچک و زیبایی که با ظرافت بسیار تزئین شده بود، روی میز کنار دستم بود و من موقع ورود اونو تو دست دکتر عبدی دیده بودم. دکتر آژنگ مردی بود جاافتاده و حدودا پنجاه ساله باموهای جوگندمی. بعد از اینکه اونام نشستند دکتر آژنگ گفت که همسرش برای سمیناری به آلمان رفته ولی بسیار دوست داشته که تو مراسم خواستگاری علی باشه و از بابت نیومدنش خیلی متأسف شده. بعد اضافه کرد:

-علی برای من و مریم حکم پسر روداره و من از همه نظر تأییدش میکنم. راستش وقتی فهمیدیم میخواد ازدواج کنه خیلی تعجب کردیم چون تابحال هرچی دختر خوب و خوشگل بهش معرفی کرده بودیم نپسندیده بود و میگفت " من قصد ازدواج ندارم " طوری که من و مریم دیگه باور کردیم که نمیخواد ازدواج منه و دست از سرش برداشتیم. ولی حالا با دیدن نگین خانم فهمیدم که اینبار دیگه نتونسته پای حرفش بایسته و دل و دینشو باخته و خب، حقم داشته.

کم کم صحبتها شروع شد و علی بعد از معرفی خودش و تحصیلات و کار و غیره راجع به خونواده ش گفت. حرفهایی رو که از پدر شنیده بودم اینبار از زبون خود علی شنیدم. وقتی جریان رو تعریف کرد گفت:

-تحمل این حادثه برای من که در یک شب تقریبا چهل نفر از اقوام نزدیک و همچنین پدر و مادرم رو از دست دادم خیلی سخت بود ولی با صبری که خدا بهم داد و محبت های دکتر آژنگ و همسرشون همچنین دوستان دیگه، بالاخره تونستم با این قضیه کنار بیام.

دکتر آژنگ گفت:

-جناب مبرهن، اگه شما اجازه بفرمایید این دوتا جوون یه صحبتی باهم داشته باشن تا ببینم خدا چی میخواد. چون از قرار معلوم این آقای ما تابحال حتی صدای نگین

خاتم رو هم نشنیده.

-بله، به نظر منم بهتره خودشون باهم صحبت کنن تا انشا... اگر وصلت سرگرفت فردا روز حرفی ناگفته نمونده باشه.

مامان بلند شد و مارو به اتاق نشیمن که کنار پذیرایی بود راهنمایی کرد و خودش پیش پدر و دکتر آژنگ برگشت. دکتر عبدی صبر کرد تا اول من بشینم و خودش روی مبل روبروی من نشست. چنان سرمو پایین انداخته بودم که بجز فرش زیرپام چیز دیگه ای نمیدیدم. دکتر عبدی گفت:

- - خب نگین خانم بفرمایید. البته من قبلا یه بار صدای شمارو شنیدم و هنوز توی گوشمه.

باتعجب گفتم:

-ببخشید کی؟

لبخندشیطنت آمیزی زد وگفت:

-همون موقع که پاتونو جا انداختم و شما جیغ کشیدید. فراموش کردین؟

تایاد اون جیغ بنفش افتادم خجالت کشیدم و صورتم گر گرفت و لبمو به دندون گرفتم.

-اینم جزو عاداتتونه نه؟ یادمه اون روزم لبتون زخم بود و خون اومده بود، انگار

گازش گرفته بودید درسته؟

همونطور سرم پایین بود و هیچی نمیگفتم. دوباره گفت:

-خانم اینطور که شما سرتونو انداختید پایین گردنتون داغون میشه، لطفا سرتونو

بیارید بالا تا من راحت تر حرف بزنم، اینجوری احساس میکنم شما گوش نمیکنید. حالا

اول شما میگرد یا من بگم؟

اجبارا سرمو بلند کردم ولی نتونستم به صورتش نگاه کنم وگفتم:

-لطفا شما بفرمایید من گوش میکنم.

-خیلی خب، من علی عبدی هستم. بیست و هشت ساله و در حال حاضر رزیدنت جراحی

استخوان. بد اخلاق و خسی و بددل نیستم و از مردایی که توی خونه قدرت مطلقن و بیرون

از خونه ادای جنتمن ها رو درمیارن بیزارم. زیاد اهل رفیق بازی نیستم ولی از رفت

وآمد با فامیل ودوستان خوب بسیار لذت میبرم. از دیدن خانم هایی که در کنار وظایف مهم خونه داری درس هم میخوانن خیلی خوشحال میشم وتحسینشون میکنم. آسپزی بلدم ودست پختم به قول دوستان دوقلوم خیای خوبه، خونه داری ام خیلی خوب بلدم چون ده ساله که تنها زندگی میکنم. بعداز دیپلم تو رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم واوادم اینجا. بااینکه از نظرمالی مشکل نداشتم وپدرم به اندازه کافی پول برای میفرستاد ترجیح دادم که درکنار تحصیل کار هم بکنم. پدرم که اینو دید خونه ای توی تهران برام خرید که دوسه سال پیش فروختمش وآپارتمان فعلی رو خریدم. دفعه اول که شما رو دیدم برای اولین بار لم لرزید ودیگه چهره تون از نظرم دور تشد وشانس با من یار بود که دوباره دیدمتون وتونستم ازپدرتون بپرسم که منزلتون کجاس. بقیه ماجرا رو هم که میدونین. خب، فکرکنم هرچی بود گفتم. حالا شماهرچی میخواید بپرسید، بنده درخدمتم .

-شما همه چیزروخیلی خوب توضیح دادین ولی من نمیتونم به این خوبی بگم .

بنابراینهرچی مدّ نظرتون هست بپرسید تا من صادقانه جواب بدم .

خندید وگفت:

-خیلی خوب. پس لطفا به من نگاه کنید.

چشم یه صورتش دوختم ونشون دادم که منتظر سوالاتش هستم.

-خب اول از سن وسال وتحصیلات شما شروع میکنیم چطوره؟

-خوبه. هفده سالم تموم شده وسال گذشته دیپلم گرفتم، تو رشته علوم تجربی .امسال

هم پیش دانشگاهیم رو تموم کردم. کلاس سوم دبستان رو جهشی خوندم برای همین

یک سال زود دیپلم گرفتم.

-وضعیت درسیتون چطور بود؟ به نظر خیلی باهوش میاین.

-خوب بود، معدل امسالم بیست شد.

-هوم، پس زدین تو گوش پزشکی امسال، نه؟

-انتخاب رشته علوم تجربی بخاطر شرکت تو کنکور پزشکی بود ولی حالا پشیمون

شدم ومیخوام فیزیک یا ریاضیات بخونم. به همین دلیل امسال تو کنکور شرکت نکردم

که تا سال آینده فرصت کافی برای مطالعه تو این دو رشته رو داشته باشم.

-پس پزشکی چی میشه؟

-نمیدونم. راستش از زیست شناسی متنفرم برای همین دلم نمیخواد پزشکی بخونم.

-جالبه، خب دیگه چی؟

-دیگه تینکه آشپزی و خونه داری ام بلدم، دست پختم خوبه، یه مسئله ای که براه

خیلی مهمه اینه که میخوام تا اون جا که میتونم ادامه تحصیل بدم. قصدندارم وقتی

لیسانس گرفتم اونجا تمومش کنم.

-این که خیلی خوبه، عالیه. کاری که نصفه کاره بمونه به درد نمیخوره.

بعد از حدود چهل و پنج دقیقه صحبت در مورد خصوصیات اخلاقی و علایق شخصی به

پذیرایی برگشتیم و من با اشاره ای مادرو به آشپزخونه کشوندم و گفتم:

-در صورت موافقت شما و پدر یک هفته برای جواب دادن فرصت میخوام.

مامان به پذیرایی برگشت و حدود یک ربع بعد منو برای خدا حافظی با مهمونا صدا زد.

دکتر آژنگ رو به پدر گفت:

-پس با اجازه شما پنج شنبه آینده دکتر عبدی بهتون زنگ میزنه.

پدر هم با حرکت سر تأیید کرد و هر دو با احترام و متانت خدا حافظی کردن و رفتن. بعد از

رفتنشون پدر گفت:

-نگین جان، نظرت چیه؟

-آخه الان که نمیتونم جواب قطعی بدم.

مامان با مهربون گفت:

-ما الان جواب قطعی نمیخواین عزیزم ولی میخوایم بدونیم اونو چطور دیدی و چیز

جالب توجه یا خدای نکرده غیرموجهی تو رفتارش بود یانه؟

-نه، خوب بود. خوشبختانه مثل این جوونای دست و پاچلفتی که هزارتا لوس بازی

تو مراسم خواستگاری در میارن تا جلب توجه کنن نبود. رفتارش خیلی عادی و بدون

استرس بود. خیلی ام راحت حرف میزد و اصلا تو چشمام زل نزد.

-خب این نشون میده که حسابی روی رفتارش کنترل داره و باچشماش دختر خوشگل

منو نخورده، مگه نه بابایی؟

بابا با لبخند به من نگاه میکرد، منم با لبخند جوابش رو دادم.



## فصل ششم

دفتر عزیزم سنگ صبورم دو هفته دیگه ام گذشت و هنوز نغمه بیچاره بلاتکلیفه .  
هنوزنیمایم و نوید ودایی دنبال نصرت میگردن ولی اثری ازش نیست. بادوندگی های  
آتوسا، کارپرونده نغمه جلوافتاده و یکی دو هفته دیگه دادگاهش شروع میشه. امشب  
دوباره اومدم تا بنویسم اونچه رو که تو دلمو مونده و نمیتونم فراموشش کنم. مینویسم  
و مینویسم و مینویسم. ان هفته گذشت و علی جواب بله رو گرفت. روز جمعه بعد از نهار  
کت و دامن پوست پیازی مورد علاقه م رو از کمد در آوردم و پوشیدم. بعد مامانو صدا زدم  
تامنوببینه. مامان گفت:

-چه عجب، تو این لباسو پوشیدی، فکر میکردم ازش خوشت نمیداد.  
-اتفاقا خیلی دوستش دارم ولی بخاطر مدلت تاحالا نتونسته بودم جایی بپوشمش. الانم  
دو دلم، به نظر شما بپوشم یا نه؟

-از نظر من خیلی خوب و مناسبه. اولاً که ما امروز پسر جوون نداریم که تو باز بهونه  
کنی و لباس خیلی پوشیده بپوشی. در ثانی علی دیگه نامزدته، لزومی نداره خیلی به  
خودت سخت بگیری.

-نمیدونم چرا باهاش معذب و ناراحتم. احساس میکنم همه جام زده بیرون.  
-اصلاً اینطور نیست. ببین عزیزم تو تاحالا میگفتی نمیخوام کسی فکر کنه دارم خودمو  
نمایش میدم که شوهر پیدا کنم. با اینکه با این حرفت موافق نبودم و مطمئنم توفامیل ما  
کسی اینطوری فکر نمیکنه اما گذاشتم راحت باشی و هر جور دوست داری عمل کنی.  
اما حالا دیگه به امید خدا داری شوهر میکنی و بهونه ای نداری. از اول هر طور باشی  
شوهرت تا آخر همونجوری ازت توقع داره. اصلاً نمیگم لباس لختی بپوش یا خودتو  
نمایش بده ولی دیگه انقدرم خودتو معذب نکن. در ضمن کفش پاشنه بلندم بپوشی بهتره  
چون این آقا داماد ماشاءا... خوش قد و بالاس.

-باشه مامان جون، هرچی شما بگید.

مامان با لبخند گونه مو بوسید و گفت:

-اول نمازتو بخون که بعد مجبور نشی برای وضو گرفتن جوراب شلواریتو در آری .

نگین من از خدا فقط یه چیز میخوام، خوشبختی تو، فقط همین.

مامانموتنگ در آغوش گرفتم و گفتم:

-مامان، برام دعا کن، نمیدونم چرا انقدر دلشوره دارم.

مامان همونطور که چشمش لبریز از اشک بود گفت:

-دعای خیر من و پدرت همیشه بدرقه راه تونه عزیزمادر. این دلشوره ام کاملاً طبیعی.

همه دخترا وقت ازدواج همین دلشوره شیرینو دارن، نگران نباش.

وازاتاق خارج شد. بعداز نمازکت و دامنم رو پوشیدم. کت آستین بلندی بود که قدش

تاروی باسنم میرسید، برشهای فرانسوی دوطرف کت تادرجیبها ادامه داشت و یقه

انگلیسی ظریفش یه کمی بلند بود. دامن تنگش تازیر زانو بود و یه چاک کوچولوام

ازپشت داشت. خیلی خوشرنگ و خوش مدل بودو من خیلی دوستش داشتم. اول خاله

اینا وبقیه فامیلاکه دعوت شده بودن اومدن، ازهمون جلوی در خاله میناخواند وبعده

روی میز ضرب گرفت وکلی سروصدا به پا کرد. بااینکه خجالت میکشیدم ولی دلم

نیومد به این صحنه دیدنی نگاه نکنم. عشق و محبت توچشماشون همراه پاهاشون

میرقصیدومنو غرق لذت میکرد. به تحریک خاله مینا همه کل میکشیدن و شادی

میکردن. بعدم همگی به پذیرایی رفتیم. عمو احمدگفت:

-محمودجان، پس چرا انقدر ناگهانی؟ ما برای نگین آرزوها داشتیم، این بچه چشم

راست همه فامیله.

نسرین جون با خوشرویی گفت :

-وا، احمدچرامیگی آرزو داشتیم؟ مگه دیگه نداریم؟ حالامونده تانشون بدی چقدر بچه

مو دوست داری وچه کارها میخوای برایش بکنی. تواین دوتا طایفه به این بزرگی همین

یه دونه نگین داریم وبس، غیرازاینه؟

همه حرفش روتأیید کردن وپدرازا اول تا آخر جریان رو بی کم وکاست تعریف کرد. آقای

بحری گفت:

-نگین لایق بهترینهاست ومطمئنم این موضوع تا الان به دکتر ثابت شده.

صدای زنگ در از اومدن مهمونا خبرداد. پدرومادر با آقای بحری و عمه برای استقبال

از اونا جلوی در ورودی رفتن و سیماجون از من خواست دم در پذیرایی منتظرشون باشم. اول مریم جون همسر دکتر آژنگ که خودشم پزشک بود همراه عمه از در وارد شد و به گرمی با من دست داد و صورتمو بوسید. سبدگل ظریف و زیبایی هم دستش بود که داد به عمه. پشت سرش دکتر آژنگ و آقای بحری اومدن و علی هم بعد از پدر و مادر بایه سبد گل بزرگ و شیک اومد تو و سبد روبه دست من داد، منم دادمش به محبوبه که روی میز کنار پذیرایی بذاره و خودم کنار مریم خانم نشستم. صحبت های معمولی راجع به مسائل متفرقه شروع شد و محبوبه از مهمونا پذیرایی کرد. کار محبوبه که تمام شد دکتر آژنگ گفت:

-خب، از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است. با اجازه بزرگترای مجلس بریم سر اصل مطلب.

و شروع کرد به صحبت در مورد مهریه و وجوب اون تو دین اسلام و اینگه شگون داره و این حرفها. بعد رو کرد به پدر و گفت:

-حالا نظر شما راجع به مهریه چیه؟ البته اینو بگم که برای ما روشنه که دختر خانم شما قدر و قیمت ندارن ولی خب همونطور که عرض کردم رسمه و باید اجرا بشه و الّا طبق سفارش دکتر عبدی ماقبل از دونستن کاملاً موافقیم. ایشون قبلاً گفتن که هر شرطی داشته باشین بی چون و چرا میپذیرن.  
پدر رو به آقای بحری کرد و گفت:  
-با اجازه شما.

-خواهش میکنم محمود جان بفرمایید.

-شما و آقای دکتر عبدی لطف دارید ولی خب، راستش من هیچ اعتقادی به مهریه سنگین ندارن. شکر خدا تو این سالها از کرامت خداوند زندگی ما خوب گذشته. به نظر من و همسر و دخترم مهریه سنگین خوشبختی نمیاره. چه بسا اگه خدای نکرده زندگی به کام زنی تلخ بشه مهرش رو حلال میکنه و جونش رو آزاد. من عشق و صداقت و محبت علی آقا رو مهریه دخترم قرار میدم و برای شگونش چهارده سکه بهار آزادی به نیت چهارده معصوم، یک جلد قرآن و یک شاخه نبات رو پیشنهاد میدم. شما موافقید؟

علی سرش رو بلند کرد، اول به صورت من بعد به پدرم نگاه کرد و گفت:  
-من از شما ممنونم و وامیدوارم لیاقت این همه اعتماد شما و خونواده محترمتون رو  
داشته باشم. باینکه ارزش نگین خانمبمال و ثروت سنجیده همیشه ولی اگه اجازه بدید  
من سند بیست هکتار زمین زراعی بسیار مرغوب رودر کرمان پشت قباله ایشون  
میندازم.

بقیه با فرستادن صلوات این مهریه رو تأییدکردن. مریم جون نظر پدرومادر رو راجع  
به جشن و خرید عروسی پرسید و اینبار مامان گفت:

-جشن عروسی و خرید بهتره با توافق خود بچه ها انجام بگیره. خاطره این روزها  
برای همیشه بیه یادشون میمونه پس بهتره باهم تصمیم بگیرن که چیکار میخوان  
بکنن، مامان تابع نظرات هردوشون هستشم و هرکاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم.  
البته به نظر من بهتره در انجام خرید و برپایی جشن عروسی هرطور دوست دارن عمل  
کنن ولی زیاده روی و اسراف نکنن.

وقتی صحبت از این شد که جشن نامزدی بگیریم و عقد محضری باشه و جشن  
عقد و عروسی رو یکی بگیریم یا اصلاً عقد نکنیم و تا زمان عروسی نامزد باشیم پدر به  
علی گفت:

-ما خترمونو تا آخر عمر دست شما امانت سپردیم. این با شماست که دوست داشته  
باشید عقد کنید یا نامزد بمونید.

-از نظر من هردوش خوبه. نظر نگین خانم چیه؟  
بانگاه به پدر فهموندم که نظری ندارم و پدر به علی اصرار کرد که حرف آخر رو در این  
مورد بزنه. دست آخر علی گفت:

-چون من تنها هستم و بجز دکتر آرنگ و دوتا از دوستانم باکسی رفت و آمد ندارم،  
اگر عقد باشیم من راحت تر باشم رفت و آمد میکنم و از این تنهایی ام راحت میشم.  
از این حرفش همه متأثر شدیم و آقای بحری باگفتن "مبارک باشه، به پای هم پیر شن"  
صحبت رو به جشن عقد یا نامزدی کشوند. اینبار نظر منو خواستن و من گفتم:  
-اگر اجازه بفرمایید، عقد محضری باشه و یه نامزدی مختصر بگیریم، بعدا جشن

عروسی رو مفصل تر برگزار کنیم.

قرار عروسی هم برای اردیبهشت سال آینده گذاشته شد. با اشاره مریم چون علی بلند شد و گردن بند زیبایی به رنگ سفید با نگین های برلیان و زمرد رو با کسب اجازه از پدر به گردنم انداخت. همه دست زدن و کل کشیدن، خاله میناباسرو صدا و هیجان خیلی زیاد به همه شیرینی تعارف کرد و خودشم دوسه تا خورد. محبوبه ام با یه سینی چای خوشرنگ و معطر از راه رسید که خیلی به موقع بود و با شیرینی تازه ای که تو دست هر کدوممون بود، ترکیب دلچسبی به معده وروده مون سرازیر شد. بعد از خوردن چای و شیرینی، صحبتها حول روز آزمایش و زمان برگزاری جشن بود. بالاخره روز یکشنبه صبح رو برای آزمایش انتخاب کردن و با اصرار علی قرار جشن نامزدی برای آخر هفته گذاشته شد. قرار عقد هم موکول شد به وقتی که جواب آزمایشها حاضر شه. مادرو پدر خیلی اصرار کردن که دکتر آژنگ و همسرش و علی برای شام بمونن اما مریم چون گفت: -وقت بسپاره، بعدها انقدر مزاحمتون میشیم که از دست ما عاصی بشید.

مامان با خوشرویی گفت:

-خواهش میکنم، شما مراحمید و در این خونه همیشه به روی شما بازه. از امروز علی پسر ماست.

بقیه برای خداحافظی و بدرقه مهمونا جلوجلو رفتن و فقط من و علی موندیم. علی با من دست داد و همونطور که دستمو تو دستش نگه داشته بود گفت:

-نگین دارم به آرزو هام میرسم.

برای اولین بار به چشمش نگاه کردم و گفتم:

-امیدوارم با این ازدواج هر دو خوشبخت بشیم.

علی باخنده و کمی شیطنت گفت:

-منکه میشم، تورو نمیدونم.

بعد آروم دستمو رها کرد، خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن مهمونا آقای بحری گفت:

-خیالم راحت شد، جوون معقول و سربه راهیه.

عمه با خوشحالی گفت:

-آره شکرخدا، برم یه زنگ به روزبه بزمن، بچه ام انقدر نگران بود که ازدیشب مثل مرغ سرکنده بال بال زده. برم خیالشو راحت کنم که شکرخدا نگینم خوشبخت شد. مادر همه رو برای شام نگه داشت و تاموقع رفتن صحبت درمورد علی وخصائل اخلاقیش بود. تاشام حاضریشه به لیلا زنگ زدم وتمام جریان و حرفهای علی رو براش تعریف کردم. خیلی خوشحال بود و مدام بهم تبریک میگفت. باسروش هم چندکلمه حرف زدم اونم ازته دل برام آرزوی خوشبختی کرد.

اون شب وقتی برای خواب به اتاقم رفتم همینطور که لباس عوض میکردم و برای خوابیدن حاضر میشدم فکرم مشغول این موضوع بود که چرا همه کارانقدر سریع وپشت سرهم انجام شد، فکر میکردم باید بیشتر از اینا طول بکشه بخصوص که علی نسبتی باما نداشت و غریبه بود. ازاونجا که همیشه خوشبین بودم این شتاب درکارهارو به فال نیک گرفتم و به خودم گفتم:

-حتما خداراضیه که همه کارها به سرعت ردیف شد.

ولی خبر نداشتم بااین سرعت نه به سوی خوشبختی بلکه به سوی سرنوشتی نامعلوم و تاریک قدم برمیدارم.

\* \* \*

یکشنبه صبح ساعت هفت علی اومد دنبالم و باهم برای آزمایش رفتیم. بعد از انجام آزمایش چون هر دو ناشتا بودیم علی منو به یه کافی شاپ دعوت کرد. سفارش کیک و قهوه دادیم و راجع به مراسم نامزدی صحبت کردیم. علی از من پرسید:

-چه کسانی تو جشن شرکت میکنن؟

-عمواحمد، عمه نازی، دایی رضا وخاله مینا با پسرها و دخترا و عروس و دو مادهاشون، مامان لیلام هست.

-حدوداً چند نفر هستید؟

-تقریباً سی نفر، شماچی؟

-حدود بیست و پنج نفر کمتر از شما.

و باخنده اضافه کرد:

-زیادیم نه؟

منم خندیدم وگفتم:

-چرا از دوستان کسی رو دعوت نمیکنی؟

-باشه برای عروسی، انقدر باهاشون صمیمی نیستم که نامزدی دعوتشون کنم. فقط

دکتر آژنگ و همسرش، مزدک و برمک و من. راستی بهت گفته بودم مزدک و برمک

دوقلوان؟

-پدرم گفته بود یه جفت دوست پزشک داری که دوقلوهستن، البته خودش اونارون دیده

ولی دربون آپارتمان خیلی ازشون تعریف کرده، همینطور همسایه ها. درسته؟

-آره، بچه های خونگرم و مهربونی هستن. البته مجردن ولی مادرشون خیلی اصرار

داره که ازدواج کنن بخصوص که بنده خدا ناراحتی قلبی و آسم شدید داره و دلش میخواد

هرچه زودتر عروسی این دوتا روبینه، پدرم ندارن.

-خب چرا ازدواج نمیکنن؟

-میگن باید یه جفت خواهر دوقلو پیدا کنیم که خیلی خوشگل و خوش هیگل باشن

و باهمون نگاه اول دلمونوبیرن.

بعدخندیدو اضافه کرد:

-این دوتا تموم کاراشون مثل همه، قیافه هاشونم باهم مو نمیزنه، وقتی خوابن اصلا

نمیشه فهمید کدومشون مزدکه و کدوم برمک. مریضی هاشونم عین همه، تایکی شون

سردرد بگیره اون یکی ام احساس سردرد میکنه، حتی اگه پیش هم نباشن. خیلی سخت

از هم جدامیشن، به هزار مکافات راضی شدن که اتاقهاشون از هم جدا بشه، اونم تازه

دو ساله که این کارو کردن، توبیمارستانم هردو باهم به مریضا سرمیزنن و معاینه شون

میکنن. خیلی ام شوخ و شیطونن، اگه یکی از پرستارا بهشون علاقه نشون بده یایکی

از انترنها، دست به یکی میکنن و انقدر سربه سرش میذارن که بدبخت پشیمون میشه.

-چه جالب، شنیده بودم دوقلوا خیلی به هم وابسته ان ولی فکر نمیکردم دیگه تا این

حد باشه. پریسا دختر عمو احمدم، خواهرپویا و پیام، یه دوقلو داره، اسمشون نونا

و نیاست. البته با اینکه شش سالشومه ولی من هنوز ندیدمشون.

-چرا؟

-آخه پریسا وشوهرش بعد از دواج رفتن اتریش و دیگه ام نیومدن. البته عمو ونسرین جون هر سال میرن اونجا ولی پویا و پیام نمیتونن برن.

-راستی کی بریم خرید؟

-نمیدونم. منکه وقتم آزاده. شما هر وقت فرصت داشتید من آماده ام.

-من امروز بیکارم، یه زنگ به مامانت بزن ببین اگه اجازه میدن بریم خرید. ناهارم بیرون میخوریم. باشه؟

-خب، الان زنگ میزنم.

خواست موبایلش را به من بده که گفتم:

-مرسی، خودم دارم.

لبخندی زد و گفت:

-توکه اصلا تنها نمیری بیرون موبایل میخوای چیکار؟

-خودمم همینو گفتم ولی چون قراره برم کلاس کنکور، بابا میگه لازم میشه.

به علامت تأیید سری تکون داد و گفت:

-بله، ایشون درست گفتن.

به مامان زنگ زدم و جریان رو گفتم. گفت:

-خوبه، هم سرفزست خرید میکنی، هم بیشتر باهم آشنا میشید. پول داری؟

-بله، بابا صبح بهم داد. چطورمگه؟

-خب توام باید برای علی خرید کنی. حلقه، لباس، لوازم اصلاح و خلاصه هر چیزی که

لازم بودبخر. همه رو از بهترین مارک و جنسش انتخاب کن و به پولش اصلا کاری

نداشته باش. مطمئنی به اندازه کافی پول داری؟

-بله، کارت عابربانکم همراهمه. بابا یادآوری کرد برش دارم.

مادر خندید و گفت:

-انگار بابات فکر همه جا رو کرده! خوبه، هنوز یادش نرفته عروس و داماد یعنی چی.

نگین جان، میدونم تو خودت مراعات میکنی ولی من وظیفه دارم بهت بگم. لطفا تو



خرید وسایل بخصوص طلا سعی من به قیمتشون هم توجه کنی. خیلی گرون انتخاب نکن. اگر علی توانش رو داشته باشه یا بخواد خودش پیشنهاد بهتری میده، ملاحظه بکنی خیلی بهتره عزیزم.

-باشه مامان جون، خیالتون راحت باشه. خدانگهدار.

-قربونت برم عزیزم. خدانگهدار هردوتون باشه.

ساعت حدود نه ونیم صبح بود که کافی شاپ رو ترک کردیم. علی گفت:

-اول بریم آینه وشمعدون بخریم.

حسابی به خرید وارد بود و خوب میدونست چه چیزهایی برای عروس باید بخره. خیلی از چیزها رو میگفتم لازم نیست چون واقعا لازم نداشتم، یا خودم داشتم یا مورد استفاده من نبودن ولی علی گوش نمیکرد و میگفت:  
-بخر، لازمت میشه.

سلیقه خوبی ام داشت و خیلی راحت هم پول خزج میکرد. آینه وشمعدان نقره، سری کامل لوازم آرایش بامارک معروف، چندتا عطر عالی، چنددست لباس شب و مهمونی، کیف کفش، چمدون، روسری، مانتو وخیلی چیزای دیگه بااصرار علی خریده شد. منم براش چمدون، کت وشلوار، پیراهن، کراوات، کفش، سری کامل لوازم اصلاح مردونه، یه ماشین ریش تراش جدیدو خوب که تبلیغش رو تو ماهواره دیده بودم و خلاصه هرچیزی که فکر میکردم لازم داره از بهترین مدل ومارکش گرفتم. از کار خودمون خنده ام گرفته بود. انگار خرید عروسی میکردیم. برای ناهار به یک رستوران عالی و معروف رفتیم و من که حسابی خسته وگرسنه بودم غذامو تا آخرخوردم. علی یه نگاه به بشقابم و دور و برش کرد وگفت:

-راستش بااین هیولی که تو داری فکرکردم اندازه جوجه غدامیخوری، ولی انگار اشتباه کردم چون ماشااا... خوراکت خوبه.

-من با شکمم تعارف ندارم. وقتی گرسنه باشم حاضرم یه گوسفند درسته رو یه جا بخورم.

علی که خنده اش گرفته بود گفت:

-حالا خوبه چاق نمیشی. چند کیلویی؟

-پنجاه، من اصلا استعداد چاقی ندارم وگرنه بااصرارها والتماس هایی که محبوبه برای غذاخوردن به من میکنه الان قد خرس بودم.

اول حسابی خندید، بعددستم گرفت و آروم نوازش کرد.

ازاینکه دستمو گرفته بود خجالت کشیدم واحساس کردم صورتم سرخ سرخ شده،

نمیتونستم سرمو بلندکنم. علی متوجه حالم شد و آروم دستمو گذاشت روی میز وگفت:

-این نجابت وشرم وحیای تو خیلی لذت بخشه. دخترا الان آدمو درسته قورت میدن

ولی تو با همه فرق داری. راستی نگین برای خریدن حلقه وطلا دوست داری کجا بریم؟

-فرق نمیکنه، هرجایی که چیزای خوب وقشنگ داشته باشه والبته کلاه سرم نذارن

خوبه.

-توبرعکس ظاهر آرومت خیلی شیطونی.

بعدلبخند زد وگفت:

-بیا بریم. میبرمت جایی که جواهرفروشیش چیزای خیلی خوب وتکی دارن، درضمن

مطمئن باش سر من کلاه نمیره، ازاین بابت خیالت راحت باشه.

همیشه وقتی میخواستم برم بیرون خیلی ساده لباس میپوشیدمو مواظب هم بودم موهام

زیادزنه بیرون، آرایشم که هیچ وقت نمیکردم. کلا دوست نداشتم به قول لیلا تو

خیابون تابلو باشم. اونروزم همینطور بودم ولی وقتی از ماشین پیاده شدم وهمراه علی

به طرف اولین طلافروشی رفتم بازمتوجه نگاه های بعضی از مردم به خودم بودم ومدام

نگران بودم که مبادا به رگ غیرت علی بربخوره و با کسی دعو او مرافعه راه بندازه

یاخودش ناراحت بشه. اما وقتی به صورتش نگاه کردم نه تنها اثری از ناراحتی ندیدم

بلکه احساس کردم خیلی ام خوشحاله. متوجه نگاهم شد وگفت:

-میدونم به چی فکر میکنی، ولی من خوشحالم که انتخابم بعضی ها رو به تحسین وا

داشته. درضمن خدازیبایی ها رو برای دیدن ولذت بردن آفریده مگه نه؟

جنابی ندادم وباهم وارد جواهر فروشی شدیم. اونجام وضع به همین شکل بود .

فروشنده که پسر نوجوونی بودانقدرمحو صورت من شده بود که سوالی روبايد دوبار

تکرار میکردیم. کلافه شده بودم و دلم میخواست از اون مغازه بیام بیرون ولی میدونستم تو مغازه های دیگه ام احتمال تکرار همین وضع هست و نمیخوام علی رو حساس کنم. بالاخره با هزار زحمت و مکافات حلقه ساده ظریفی رو انتخاب کردم. علی به فروشنده گفت:

- ماینوبر میداریم ولی لطفا حلقه هایی رو بیارید که برلیان های درشت یاباگت داشته باشه. قیمتش اصلا مهم نیست.

و باصدا آهسته گفت:

- اینو به عنوان انگشتر پشت حلقه بهت کادم میدم. حالا لطفا یه حلقه از میون اینا که آورده انتخاب کن. اگر نپسندیدی میریم یه جای دیگه.

با اصرار و کمک علی حلقه ساده ای با رکاب پهن از جنس پلاتین انتخاب کردم که برلیان درشت و به قول لیلا "چشم قورباغه ای" و خوشگلی روش داشت. وقتی فروشنده قیمتش رو گفت برق از سرم پرید اما علی اصلا خم به ابرو نیاورد. منم لنگه حلقه خودمو براش گرفتم. به چندتا مغازه دیگه ام سرزدیم و یه گگردنبند خوشگل که روش یاقوت و برلین داشت برای مامان، سنجاق کراوات طلا برای بابا و انگشتری زیبا برای محبوبه خریدیم. علی میگفت این رسمه و باید پراشون بخریم. منم چیزی نگفتم چون هرچی ام میگفتم فایده نداشت و اون کار خودشو میکرد. دست آخرم یه سرویس جواهر خیلی خوشگل و شیک برام گرفت که لنگه اش تو تموم اون راسته نبود. تورا که به سمت خونه میرفتیم علی پرسید:

- راستی نگین، جریان اون روز که اومدی بیمارستان چی بود؟

از یادآوری اون روز لبخندی زدم و ماجرا رو برای علی تعریف کردم. علی خندید و گفت:

- تو واقعا بخاطر پوشیدن یه تاپ انقدر خودتو اذیت کردی که این بلا سرت اومد؟

- آره، خیلی ناراحت بودم. میدونی، دست خودم نیست، حالا با بچه های فامیل که بیشتر

آشنا بشی متوجه میشی که خیلی خوبن و اصلا اهل چشم چرونی و نظر بازی تیسستن،

بخصوص نسبت به من که همیشه مثل خواهر و برادر هستیم. ولی خب، من اینطوری

خودمو عادت دادم. میدونی که، ترک عادت موجب مرض است.

و خندیدیم. علی متفکرانه گفت:

- امیدوارم سعی کنی این عادتتو ترک کنی. دلم میخواد راحت لباس پیوشی و خودتو معذب نکنی، چون از این به بعد دیگه شوهرداری، خودم مثل شیر پشت سرت ایستادم. آهان راستی، اون که حال من و جا آورد کی بود؟ هرآن میگفتم فکمو پیاده میکنه. - روزبه، پسر عمه نازی. یه خورده زود جوش میاره ولی خیلی مهربونه، تو که از دستش ناراحت نشدی، شدی؟

- نه عزیزم اون بیچاره که حرف بدی نزد. تازه معلوم بود خیلی ام داره خودشو کنترل میکنه، بعدشم که عذرخواهی کرد. من فکر میکردم برادرت، پس پسر عمه ات بود. اونی که پشت سرت ایستاده بود کی بود؟ نگاهش کردم و بالبخندگفتم:

- همون که با جنابعالی دست به یکی کردو جیغ بنده رو درآوردین؟  
خندید و گفت:

- آره، همون که خوشگل و قدبلند بود.

- پویا، پسر عمو احمد. اون یکی ام پیام بود برادر کوچیکتر پویا.  
- چیکاره اس؟

- مهندس کامپیوتره و یه شرکت خدمات کامپیوتری داره که با روزبه و پیام شریکه. البته روزبه لیسانس حسابداری داره و پیام مدیریت خونده ولی هردوشون حسابی به کامپیوتر واردن. وضع مالی روزبه یه کمی بهتره چون کارای حسابداری یکی دوتا شرکت دیگه رم انجام میده.

- هوم، خیلی خوبه. باینکه وضع مالیشون خوبه بازم مفت خور نیستن و کار میکنن. - آره، البته سرمایه اولیه رو پدراشون در اختیارشون گذاشتن ولی اینام نامردی نکردن و حسابی کارکردن. به پشتوانه پول پدراشون تنبلی نکردن.

- اون پسر عمه ات که از خارج اومده بود، همونکه باعث شد تو اون بال رو سر خودت بیاری، اون چی؟ برگش آمریکا یا هنوز ایرانه؟

- نه اومده بود بمونه. آرشیتکته و از قرار معلوم خیلی ام به کارش وارده. چون باینکخ

شرکتش تازه تأسیسه ولی کارش خیلی گرفته. ازدواج کرده هم اون هم پویا.

-ا چه زود! باکی؟

جریان ازدواج اون دوتاروبالایلا ولیدا برایش توضیح دادم وعلی کلی خندید. وقتی به خونه رسیدیم پدر برای استقبال ازعلی به حیاط اومد وکمک کرد تا آینه وشمعدون وبقیه خریدهارو به خونه ببریم. علی هدیه های مادر وپدر ومحبوبه رو بااحترام تقدیمشون کرد وهرسه ازش تشکر کردن. خریدهام رو باز کردم ویکی یکی نشون دادم. مامان گفت:

-نگین جان، خرید عروسی که نرفته بودی مادر.

وباسرزنش نگاهم کرد. گفتم:

-مامان بخدامن گفتم بجزحلقه وآینه شمعدان چیز دیگه ای لازم نیست ولی علی اصرارکرد که باید اینا رو بخریم. دیدی علی آقا، هی من گفتم اینا لازم نیست ولی تو گفتی باید بخریم. حالا لطفا جواب مامانمو خودت بده.

علی رو کرد به مامان وبا لبخند گفت:

-راست میگه خانم مبرهن. من دلم میخواست خیلی بیشتر بخرم ولی نگین راضی نشد، اینارم به هزار خواهش وتمناومکافات خریدیم. توروخدا بهش بگین انقدر تو خرید سخت گیر نباشه وبذاره من کارمو بکنم. اینا هیچ کدوم قابل نگینو ندارن. مادرلبخندی زد وطلاها روداد به علی وگفت:

-اینا پیش شماباشه. بقیه خریدام چون شما سرتون شلوغه نگین کادومیکنه وروز نامزدی نشون میدیم، اینجوری نگین خانمم تنبیه میشه ودیگه شمارو اذیت نمیکنه. خوبه؟

علی زد زیرخنده وگفت:

-ممنون، هرطورصلاح میدونید عمل کنید. درضمن نگین جان ازاینکه زحمت کادوکردن اینا افتاد گردنت شرمنده ام.

-خواهش میکنم زحمتی نیست، حاضرم این تنبیه کوچولو رو قبول کنم.

اون شب مامان وبابا بااصرار علی رو برای شام نگه داشتن. روی همرفته شب خوبی

بود، علی اصلا مثل این پسرای لوس ادا در نمی آورد و شوخی های بیجا و بیمزه بامن نمی کرد ولی مدام سربه سرم می داشت و صدامو در می آورد. وقتی رفت از خستگی روی پا بند نبودم. مامان و بابا خیلی ازش خوششون اومده بود و از رفتارش کاملا راضی بودن، اینو تو چشمشون میشد خیلی واضح دید. رفتم بالا و به زور لباسامو عوض کردم. تاسرمو گذاشتم روی بالش دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

\* \* \*

دوشنبه بعدازناهار داشتم با مامان راجع به نامزدی و کارهایی که باید انجام میدادیم صحبت میکردم که تلفن زنگ زد، خودم گوشی رو برداشتم و گفتم:

-بله؟

-سلام عزیزم.

-علی تویی؟ سلام حالت خوبه؟

-مگه میشه صدای نازنین تورو بشنوم و خوب نباشم؟ تو چطوری خانم خوشگل من؟

-خوبم مرسی. چه خبر؟

-خبرای خوب. جوا آزمایش چهارشنبه حاضره. میخوام قرارمحضر رو همون

چهارشنبه بعدازظهر بذارم ولی گفتم اول باتو صحبت کنم، اگر موافق بودی زنگ بزنم

به آقای مبرهن و ازشون اجازه بگیرم. نظرت چیه؟

-من حرفی ندارم. ببین پدر چی میگن. البته فکر نمیکنم مخالف باشن.

-امروز بریم لباس نامزدی بخریم؟ اگه بگی لباس نمیخوام کلاهمون میره توهم.

خندیدم و گفتم:

-کی جرأت داره بگه نه؟

-هوم، آفرین به من که انقدر دیسیپلین دارم و گریه رو دم حجله سربریدم. باریک ا...

به تو که انقدر خانم و حرف گوش کنی.

-اولشه دیگه، باید حرف گوش کن باشم تا بعد.

-یعنی میگی بعدا میخوای پدرمو در آری، نه؟

-نه بابا، خداپدرتو بیامرزه. من به این مظلومی، چی کار میخوام بکنم؟

-ببینیم و تعریف کنیم. حالا کی گفته تو مظلومی؟

-خودم. هیچ کس آدمو بهتر از خودش نمیشناسه. حالا مگه من خانم نیستم؟

-نه.

-علی، جدی میگی؟

-آره دیگه، توهنوز خانم نشدی، فعلا دوشیزه ای، مگه نه؟

-علی!

-جون، قربون اون علی گفتنت برم. عصبانی نشو، شوخی کردم. ساعت پنج پیام

دنبالت؟

-آره خیلی خوبه. پس ساعت پنج میبینمت. فعلا خداحافظ.

-خدانگهدارت باشه عزیزم.

ساعت پنج علی اومد دنبالم و باهم رفتیم لباس نامزدی بخریم. هرچی کشتیم لباسی که

با سلیقه هر دو ماجور باشه پیدا نکردیم. دست آخروقتی دیگه کاملا ناامید شده بودم

لباسی زیبا تو یه مغازه توجهمو جلب کرد. علی ام خیلی خوشش اومد ولی وقتی دیدم

دکله اس از خریدنش پشیمون شدم. علی گفت:

-حالا بیا برو بپوشش شاید تونستیم یه فکری به حال یقه اش بکنیم.

با بیمیلی رفتم داخل مغازه و لباس رو از فروشنده گرفتم. لباس خیلی قشنگی بود

از حریر ارگانزای بنفش با آستر نقره ای از جنس ساتن. تاکمرتنگ و از اون به بعد گشاد

بود و کاملا بلند. رویه اش خیلی از آسنرش بلندتر بود ولی چون پایینشون به هم دوخته

شده بود و حریرش آهار داشت دامنش خیلی پف دار و خوشگل و ایمیستاد و تقریبا روی

زمین کشیده میشد. شال پهن و بلندی ام از جنس رویه لباس داشت که وقتی روی شونه

می انداختم بصورت پوششی زیبا سرشونه و سینه ام رو میپوشوند ولی چون حریر بود

بازم بدنم پیدا بود. برای همین دودل بودم که بخرم یا نه. علی درزد و خواست که لباسو

توی تنم ببینه. باشال سروسینه ام رو پوشوندم و دراتاق پرو رو باز کردم. تانمو دید

گفت:

-وای نگین، حرف نداره. عالیه!

-آره قشنگه ولی شالش خیلی نازکه وبدنم معلومه.

-اصلا اینطور نیست. کاملا شونه وسینه ات روپوشونده وزیاد پیدا نیست عوضش رنگ چشمات با رنگ لباس یکی شده، خیلی شیک وخوشگله، خیلی ام بهت میاد. همینو بردار.

وقتی لباس رو خریدیم وازمغازه اومدیم بیرون علی گفت:

-نمیدونی چقدر تو تنت قشنگ بود. اگه نمیخردیش یه عمر خودمو سرزنش میکردم که چرا برای خریدنش بهت اصرار نکردم.

-آخه من تاحالا اینجوری لباس نپوشیدم. یقه اش خیلی بازه.

-باور کن وقتی شالشو روی شونه هات انداخته بودی هیچی پیدا نبود. هرچندمن ترجیح میدادم بدون شال بپوشیش، رنگ پوستت معرکه ست. حالا بیا بریم یه جفت کفش مناسب براش پیدا کنیم وبخریم. اگه یه تاج ظریفم گیرمون بیاد دیگه عالی میشه. یه جفت کفش نقره ای رنگ آسترلباس، خریدم ویه تاج خیلی ظریف وخوشگلم گرفتم. بالاخره خریدمون تموم شد.

\* \* \*

چهارشنبه صبح همراه علی برای گرفتن جواب آزمایش رفتیم. خوشبختانه جواب آزمایش هردوی ما رو کاملا سالم نشون میداد. توره برگشت علی یه جعبه بزرگ شیرینی گرفت تابا جواب آزمایشها بریم خونه. حلقه ظریفی رو هم که اون روز تو جواهرفروشی پسندیده بودم بهم هدیه کرد.توی خونه با پدر برای ساعت سه بعدازظهر که قرار محضر داشتیم هماهنگ کرد وخودش رفت تابه کارهانش برسه. بعدازظهرماهمراه آقای بحری ودایی رفتیم محضر. علی ودکترآژنگ هم اونجا بودن. عاقددوباره خطبه عقد روخوندومن طبق سفارش محبوبه که گفته بود دفعه اول ودوم جواب نده هیچی نگفتم. بارسوم که خطبه خونده شد قبل ازاینکه چیزی بگم علی سرویس جواهر رو به عنوان زیرلفظی به من داد. توآینه به چشماتش که خیره به من نگاه میکرد، نگاه کردم وگفتم:

-باتوکل به خدا وباجازه بزرگترای عزیزم بله.



باگفتن این جمله چیزی تو دلم تکون خورد و هری ریخت پایین. همه دست میزدن و صلوات میفرستادن ولی من حال خوشی نداشتم. صورتم خیس عرق شده بود و دست و پام میلرزید. مامان که متوجه حالم شده بود با اشاره سوال کرد چیزی شده؟ و من با تکون دادن سرم بهش فهموندم که چیز مهمی نیست. علی ام حالمو فهمیده بود چون آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-چی شد عزیزم؟ حالت خوب نیست؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم هیچی نیست.

دکتر آژنگ از طرف خودش و همسرش دستبند زیبایی به من داد. آقای بحری یه گردنبند ودایی رضا دستبند و گوشواره های همون گردنبند رو به من دادن که باهم یه سرویس خیلی خوشگل شد. مامان و بابا دوتا گردنبند بازنجیر ضخیم و بلند به من و علی هدیه کردن. روی پلاک گردنبند علی اسم من و روی پلاک گردنبند من اسم علی باخط زیبایی نوشته شده و پشتشون تاریخ همون روز که روز عقد ما بود حک شده بود. همراهان مقابل محضرازا ما خداحافظی کردند و در جواب اصرار ما برای اومدن به منزل گفتن که چون فردا شب نامزدیه و ماام کارداریم دیگه مزاحم نمیشن. توی خونه ام طبق معمول منقل اسفند محبوبه فعال بود و با شدت هرچه تمامتر دود میکرد. تارسیدم لیلا زنگ زد و بهم تبریک گفت. خیلی خوشحال بود و صداش میلرزید. بعد از پذیرایی گرم محبوبه مادر گفت:

-نگین جان نمیخوای اتاقتو به دکتر نشون بدی؟

باتعجب به مادر نگاه کردم و پیش خودم گفتم:

-وا، مامان چه چیزایی میگه. من چطور باعلی برم بالا؟ اونم تنهایی؟

هنوز جواب نداده بودم که محبوبه از آشپزخونه صدا زد:

-نگین خانم یه لحظه بیا مادر.

رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

-بله؟

-نگین مگه توو علی آقا عقدنکردین؟

-چرا چطور مگه؟

-پس یعنی زن وشوهرین دیگه نه؟

-خب آره، چطورمگه؟

-میگم یعنی باید باشوهرت تنها باشی دیگه، حالا هی بگو چطور مگه؟

-چرا باید تنها باشیم؟ ماکه عروسی نکردیم.

-نترس مادر، علی آقا خودش میدونه عروسی نکردین. انقدرم آقاس که مطمئنم اصلا

اذیتت نمیکنه، ولی بالاخره چی؟ تو زنشی، شاید طفلک دلش میخواد ماچت کنه،

ناز و نوازشت کنه. آخه من که نمیتونم همه چی رو برات بگم.

-ا توکه همه چی رو گفتی. مگه بجز اینا کارای دیگه ای هم باید بکنه؟ این کارا مال زن

وشوهراییه که عروسی کردن و رفتن خونه شون. مافعلا نامزدیم و قرار نیست ایشون

از این کارا بکنه، این عقدم برای این بود که راحت بره و بیاد.

بعدباختم و ناراحتی گفتم:

-اگه قرار باشه از الان ناز و نوازشم کنه و ماچم کنه که دیگه بقیه شم دنبالش میاد

خب، اونوقته که دیگه آبرو و حیثیتم میره. چه چیزایی میگی تو محبوبه، واقعاکه!

چشمای محبوبه گرد شده بود و باناباوری به من نگاه میکرد. چندلحظه همونطور بهت

زده و متعجب نگاهم کرد و گفت:

-شیروادرت حلال باشه، بروکه اون بدبخت نیگات کنه میفهمه باکی طرفه. نترس

مادر، برو صداش کن ببرش بالا، من قول میدم ماچت نکنه.

بعدسرشو تکون داد و گفت:

-تو این دوره زمونه، دختر به سن و سال تو وانقدر چشم و گوش بسته نوبره و...

از آشپزخونه اومدم بیرون و باخودم گفتم:

-چه چیزا میگه این محبوبه. انقدرمیگن دخترنبااید تا شب عروسی خودشو حفظ کنه که

آبروش نریزه اونوقت این میگه نترس، ناز و نوازشت میکنه. آره به همین خیال باش.

همینطور باخودم کلنجار میرفتم که دیدم دم در پذیرایی هستم. مامان بدون اینکه علی

متوجه بشه اخم ظریفی کرد و گوشه لبشوبه دندون گرفت و اشاره کرد علی رو ببرم بالا.  
ازترس مادر بااکراه ومن ومن به علی گفتم:

-علی میخوای اتاقمو ببینی؟

-بله واگه ممکنه میخوام آلبوم عکساتم ببینم.

-پس بفرمایید. اتاق من طبقه بالاس.

بخاطر حرفهای محبوبه هرقدمی که روی پله ها میذاشتم احساس میکردم زمین زیر پام  
میلرزده. حالت گوسفندی رو داشتم که میدونه برای ذبح آماده ش میکنن. درعوض علی  
انقدر راحت و بیخیال واستوار قدم برمیداشت که انگار به اتاق خودش میره. باهرجون  
کندنی بود به اتاق خودم رسیدم و در اتاق رو باز کردم. دستم به شدت میلرزید و خداخدا  
میکردم علی متوجه این لرزش نشه. همونطور که سرم پایین بود گفتم:  
-بفرمایید.

وای انقدر صدام میلرزید که مطمئن شدم علی حالمو فهمیده چون دستش رو پشت کمرم  
گذاشت و با فشار کوچکی تقریبا به داخل اتاق هلم داد وگفت:  
-خانمها مقدمند، بفرمایید تو.

و خودش پشت سرم اومد و دررو بست. وسط اتاق ایستاده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.  
-اتاق خیلی قشنگه، خیلی ام باسلیقه چیده شده، کارخودته؟  
سرمو به علامت تأییدتکون دادم.

-کامپیوترتو تازه خریدی؟ خیلی نو به نظر میرسه.

-بله کادوی تولدمه.

-ازطرف کی؟

-پویا، پیام وروزبه.

-هوم، دستشون درد نکنه. پنتیوم فوره نه؟

-آره.

-خب همسر عزیزم، نمیخوای آلبومتو نشونم بدی؟

باعجله به سمت کشوی میز تحریرم رفتم وگفتم:

-معذرت میخوام یادم رفت.

لبخندی زد وگفت:

-ازبس که ترسیدی. منکه کاری باهات ندارم خیالت راحت باشه.

ازاینکه حالمو فهمیده بودخجالت کشیدم وبادستی که لرزشش بیشتر شده بود آلبوم رو به طرفش دراز کردم. اول آلبوم رو گرفت وروی تخت گذاشت بعددستمو گرفت و منو آروم کنارخودش روی لبه تخت نشوند، دست دیگرش رو هم انداخت دور شونه ام و منو به خودش چسبوند و فشارداد. تمام هیکلم میلرید و نمیتونستم جلوی لرزش اندام رو بگیرم. پاهام که دیگه روی زمین بند نمیشد. زانوام باشدت به هم میخورد. دستش رو توی موهام فرو برد و سرمو آورد بالا وگفت:

-نگین به چشمهای من نگاه کن.

به زحمت به چشمهایش نگاه کردم، تونگاهش یه حالت خاصی بود. یه چیزی مثل دلسوزی و تأسف، باصدایی که میلرزید گفت:

- عزیزم تو خیلی پاکی و معصومیت از چشمات میباره. درست عین یه بچه کوچولو. ازچی میترسی نگین؟

صدام که در نمی اومد، فقط تونستم سرمو تکون بدم که یعنی هیچی. علی کمی بیشتر منو به خودش چسبوند و با فشار انرکی سرمو گذاشت روی شونه اش. آروم گفت:

-آخرش اینه که پوست میکنم دیگه. اینم که ترس نداره. داره؟

بازنتونستم جوابی بدم ولی لرزش اندام بیشتر شد. سرش رو آورد پایین و به صورتم نزدیک کرد. دیگه نفسهایش به پوست گونه ام میخورد. حس کردم کاملا آماده اس که بوسم کنه و وحشت کردم ولی بعدانگار ترس رو تو چشمام دید چون دوباره با محبت گفت:

-عزیزم نترس. پوست نمیکنم. راحت باش.

ودستم رو آورد بالا و بوسید و درحالیکه سینه اش رو صاف میکرد آلبوم رو از کنارش برداشت وگفت:

-خب حالا بریم سراغ عکسهای نگین خانم.

فامیل ودوستاتم رو تو عکسها بهش معرفی کردم. به چهره پسرای فامیل بادقت خیره میشد واسم ونسبت همه شون روبا من میپرسید اما درمورد دخترا وزنها اصلا کنجکاوی نمیکرد وخیلی سریع ازشون میگذشت. همین کارش اونودرنظر من مردی چشم پاک ومعقول نشون داد. دیدن آلبومها که تموم شد گفت:

-نگین این عکسها نشون میده که فامیل شما خیلی تو قید وبند پوشیده بودن نیستن وخیلی راحت لباس میپوشن. تمام خانمها چه مسن وچه جوان لباسهای بی آستین وکوتاه وبقه باز هم پوشیدن بجزتوکه کاملا لباسهات پوشیده اس. البته نه این که بدباشه ولی میخوام بدونم تو این فامیل آزاد تو یکی چرا اینقدر خودتو معذب میکنی؟ متوجه منظورش شدم وهمون دلایل همیشگی رو براش گفتم. سرشو تکون داد وگفت:

-حدس میزدم اینجوری باشی. اونروز تو بیمارستان کاملا متوجه بودم که اصلا دلت نمیخواد کسی بهت دست بزنه. پویام بدون اجازه بغلت کرد وگذاشتت رو تخت، انقدر اون لحظه صورتت سرخ شدکه گفتم الان خون میزنه بیرون. خب، تقریبا یک ساعته که اینجا هستیم، دیگه بهتره بریم پایین.

بلندشدم وهمراهش از اتاق اومدم بیرون. پایین پله ها علی رو به پذیرایی فرستادم وخودم رفتم آشپزخونه تاچای بیارم. دم در آشپزخونه صدای محبوبه رو شنیدم که به مامان میگفت:

-آخه خاتم جون اینجوری که نمیشه. این بچه هیچی نمیدونه، فکرمیکنه اگه علی آقا بوشش کنه یا دستی به سرو گوشش بکشه یعنی عروسی کرده ودیگه دختر نیست.

-وا... نمیدونم چی بگم. میدونستم تو خط این جیزا ودونستنشون نیست ولی دیگه فکرنمیکردم انقدر ساده باشه.

-آخرش چی خانم؟ بالاخره باید یکی بهش یادبده، الان دیگه عقد کرده س وباید از یه چیزایی خبرداشته باشه. علی آقام جوونه، خب زن گرفته ویه توقعاتی داره دیگه، توقعش که بیجا نیست ولی چشمم آب نمیخوزه نگین بذاره دستشو بگیره، حالا دیگه بقیه جیزا بماند.

-راست میگی. بذار به لیلا بگم باهاش حرف بزنه. من وتو که نمیتونیم همه چی رو

براش توضیح بدیم. شاید لیلا بتونه.

بدون اینکه به روی خودم بیارم که چیزی شنیدم وارد آشپزخونه شدم. تا از در رفتم تو محبوبه زل زد به من، وقتی دیدم چشم ازم برنمیداره گفتم:

-چیه محبوبه، چرا اینطوری نگام میکنی؟

باحالتی جدی وبامزه گفت:

-میخوام ببینم علی آقا تورو خورده یانه؟

زدم زیر خنده وگفتم:

-مگه علی لولوخورخوره اس، یادراکولا؟

-وا... از نظرمن که نه ولی اونطور که تو بااون بیچاره رفتی بالا انگار داشتی میرفتی خونه دراکولا.

مادرکه دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه زد زیر خنده، منم خندیدم وسینی چای رو به پذیرایی بردم.

علی شام رو منزل ماخورد وکارهایش رو برای جشن فردا باما ردیف کرد. وقت رفتن پدر گفت:

-علی جان بابا، تازه ساعت ده ونیمه، چرا انقدر زود میری؟

علی نگاهی به من کرد وگفت:

-آخه نگین باید امشب خوب استراحت کنه چون فردا توآرایشگاه کلی معطل میشه.

شمام که فردا خیلی کاردارید وهمه زحمتهافتاده گردنتون، بنابراین با اجازه تون من رفع زحمت میکنم.

-این حرفها چیه پسر، زحمتی نیست، مگه برای غریبه میخوایم کاری بکنیم؟

چرا همین جا نمیمونی که صبح دوباره مجبور نشی بیای دنبال نگین؟

-ممنون، حتما بعدا مزاحم میشم وخدمت میرسم.

-هرطور راحتی بابا، بروبه سلامت، توام امروز خیلی خسته شدی وفردا کلی کارداری.

درضمن بچه ها فردا همه شون برای کمک میان اینجا، توام آگه کاری داشتی، یه زنگ بزنی بفرستمشون پیشت.

-چشم، خیلی ممنون آقای مبرهن، خدانگهدار.

بعدازرفتن علی پدر رو به من گفت:

-نگین جان به نظرت علی چطور آدمیه؟ ازش راضی هستی؟

-راستش خیلی چشم پاکه واصلا شکاک نیست.

بعدجریان روز خرید و آلبوم ها رو برایشون تعریف کردم.

پدربا رضایت سرتکون داد وگفت:

-آره شکرخدا، بچه خوبیه. به نظر منم خیلی آقاس.

مامان با چشمان مملو از اشک سرشو بلندکرد و به زبون آذری گفت:

-خدایا میدونستم دعاهامونو بی جواب نمیذاری، شکرت. راضی ام به رضای تو.

\* \* \*

صبح روز بعدعه نازی اومد خونه ما تاوقتی به آرایشگاه میرم بدرقه ام کنه. علی ساعت ده اومد دنبالم ومن میون دود اسفند وصلوات مامان و عمه نازی رفتم آرایشگاه. به سفارش سروین پیش آرایشگری که همیشه ازش تعریف میکرد رفتم. خودشم قرار بود بیاد اونجا. خانم آرایشگر تامنو دید با لحن آرومی گفت:

-عزیزم بهتر بود اصلاح و ابروت رو به عهده خودم میذاشتی، البته هرکی ابروهاشو برداشته خیلی به کارش وارد بوده. حالا لطفا برو صورتت رو بشور و آرایش تو خوب پاک کن بعدبیا اینجا. بخصوص ریملت رو کاملا پاک کن که چیزی رو مژه هات نمونه. سروین خندید وگفت:

-ژیلاجون، این بچه تاحالا یه تار مو از صورتش برنداشته ویه مداد به چشمشش نکشیده.

-سروین منو رنگ میکنی؟ بابا ناسلامتی من کارم اینه ها.

وسروین همونطور باخنده گفت:

-نگین جون بیا جلوتر تاژیلایا جون حرفمو باور کنه.

رفتم جلوومقابل ژیلایا خانم ایستادم. بادقت به صورتم خیره شدودستی به ابروها و مژه

هام کشیدوبا حیرت گفت:

-جل الخالق، خدایا چی آفریدی؟

وباصدای بلند صلوات فرستاد. از خجالت آب شدم، همه آرایشگاه دورم جمع شده بودن.

ژیلا خانم باصدای بلندگفت:

-منیژه، بدو اسفند دود کن.

و خودش اسکناس درشتی از کشوی میزش درآورد، دور سرم چرخوند و داخل صندوق

صدقه روی میز انداخت. بعد هم اومد جلو، صورتمو بوسید و عذرخواهی کرد. لبخند زدم

وگفتم:

-خواهش میکنم ژيلا خانم، نیازی به عذرخواهی نیست.

ژيلا خانم رو به سروین کرد وگفت:

-بدجنس، من اینو چکارش کنم که مثلاً از حالاش خوشگلتر بشه؟ باورکن میترسم بهش

دست بزنم و این صورت نازشو خراب کنم.

-نه بابا، توکه به کارت واردی، شکسته نفسی نکن. واسه همین ازش خواستم بیاد

اینجا. چون فکر کردم هر جا بره هیچ کس نمیتونه مثل تو درستش کنه.

چند دقیقه بعد ژيلا خانم بسم ا... گویان کارشو شروع کردوبه سروین گفت:

-بخدا سروین اینقدر پوستش لطیفه که میترسم صورتشو بندبندازم. حالا این داماد

خوشبخت کیه؟ داداش کوچیکه خودت؟

سروین با حسرت نگاهم کرد وگفت:

-نه متأسفانه، قسمت نبود طفلک روزبه با نگین جون ازدواج کنه .

درمورد علی تنوضیحاتی به ژيلا خانم داد. موهام چون خیلی لخت و مقاوم بود حالت

نمیگرفت. به خاطر همین کارم تقریباً تا ساعت پنج طول کشید. وقتی ژيلا خانم گفت

تموم شد نگاهی تو اینه به خودم انداختم. بالاینکه صورتم مو نداشت و ابرو هام صاف

و مرتب بود بازم کلی تغییر کرده بودم. ژيلا خانم گفت " درسته صورتت مو نداشت ولی

پر ز داشت که با باند برداشتم واسه همین پوستت بازتر شده." آرایش ملایمی هم داشتم

که به نظر خودم عالی بود. سایه نقره ای محوی پشت خط چشم باریک و بدون دنباله

چشمهام رو خوش حالت لر کرده بود و رژگونه کم رنگی که ژيلا خانم با مهارت روی



گونه هام زده بود اونارو برجسته تر نشون میداد. رژلبم تقریبا همرنگ لباسم وبسیار خوشرنگ بود. ژیلا خانم ترجیح دادخیلی کم از ریمل استفاده کنه چون به قول خودش مژه هام انقدر بلند وپروبه هم چسبیده بود که اگرزیاد فرچه ریمل روش کشیده میشد توهم گره میخوردن. موهامو خیلی ساده وقشنگ بالای سرم جمع کرده بود وباون تاج ظریفی مه با لباسم خریده بودم اطرافشون رو مهار کرده بود. تکه های کوتاه اطراف صورتم رو هم با ژل حالت داده وتیز تیز توی صورتم ریخته بود. باکمک سروین لباسم رو پوشیدم وازاتاق اومدم بیرون. صدای ماشا... وصلوات همراه با دود اسفند فضای سالن آرایشگاه رو پر کرده بود وسروین با سخاوت به شاگردان ژیلا خانم انعام میداد. وقتی علی اومد لحظه ای بسیار کوتاه غمی رو تو چشماش دیدم ولی اون فورا چشماشو بست ونفس عمیقی کشید وآروم بازشون کرد. چندقدم به طرف برداشت ومقابلم ایستاد. بعدجلوی اون همه آدم سرشو خم کرد وبوسه ای نرم روی گونه ام گذاشت. ازخجالت ذوب شدم. ژیلا خانم به علی گفت:

-این سخت ترین ودرعین حال بهترین وشیرین ترین کاری بود که تو تمام عمرم انجام دادم.

علی مودبانه سر خم کرد وگفت:

-عالیه، واقعا مهارت میخواد که زیباترین دختر روی زمین رو زیباترکرد.

بعدپول آرایشگاه من وسروین رو حساب کرد ودرمقابل اعراض سروین گفت:

-مگه نه اینکه شما مثل خواهر نگین هستین؟ پس من وظیفه خودمو با کمال میل انجام میدم.

همچنین معادل پول آرایشگاه روهم بابت انعام کارکانان اونجا به ژیلاخانم داد. بعدسته گلی از زنبق بنفش که با روبان وحریر نقره ای وبنفش به زیبایی هرچه تمامتر تزئین شده بود رو به دستم داد وبالبخند گفت:

-معذرت میخوام عزیزم. انقدر محو جمالت شدم که یادم رفت دسته گلت رو تقدیم کنم.

سروین چشمکی به من زد وباشیطنت گفت:

-حق داری علی جان، نگین باید بره خدارو شکر کنه که همینجا قورتش ندادی، مثل هلو.

علی خندید وگفت:

-کاملا حق رو به شما میدم ولی نگین از هلو خیلی خوشگلتره، مگه نه؟

-برمنکرش لعنت علی جان، برمنکرش لعنت.

وباصدای بلند خندید. همین موقع جاویدم رسید و تاسروینو دید گفت:

-وای سروین خیلی خوشگل شدی.

وزود بوسش کرد. جاوید واقعا عاشق سروین بود و این عشق از تمام حرفها و حرکاتش

بخصوص چشمش کاملا پیدا بود. بعدانگار تازه متوجه ما شدخ بود چون یه کمی

خودشو جمع وجور کرد و با علی دست داد و او مد طرف من، بعد از سلام و احوالپرسی

گفت:

-شما معرکه شدید. فکر نمی کردم انقدر تغییر کنید.

بعدروبه علی کرد و بالبخند گفت:

-علی آقا، گلچین کردیا، نه؟

-آره ولی هنوز خودم باورم نمیشه که نگین قبول کرده با من ازدواج کنه. انگار خواب

میبینم.

کمی بعدپشت سر کاشین جاوید حرکت کردیم. ماشین علی به زیبایی با زنبق بنفش

وروبان های نقره ای تزئین شده بود مثل دسته گلم. توراہ گفت:

-پسرای فامیل شما خیلی باحالن.

-آره خوبن. چطور مگه؟

-صبح که از آرایشگاه برمیگشتم رفتم خونه شما ببینم کاری هست انجام بدم یانه، دیدم

یه سری پسر خوشگل و خوش قدوبالا توخونه این طرف و اون طرف میرن و کارمیکنن.

وقتی به هم معرفی شدیم دیدم ای بابا همه شون فامیلن که. بعدبه خودم گفتم مگه من

چی کم دارم که تو از بین اینا که مطمئنم همه شون فقط منتظر یه اشاره از طرف تو

بودن که باسر بیان جلو، منو انتخاب کردی؟ راستی نگین چرا؟

-چیه پشیمونی؟

خندید و گفت:

-پشیمون؟ خانم بنده به گور پدر خدایا مرزم میخندم که پشیمون بشم ولی موندم

حیرون که چرا؟

-میدونی چیه؟ اونا هیچ عیبی ندارن خیلی ام خوب و عالی هستن و مطمئنم هر دختری با هر کدومشون ازدواج کنه واقعا خوشبخت میشه. مثب لایلا ولیدا که خودشونم اعتراف نیکنن شوهراشون حرف ندارن، ولی من یه عمری همه شونو به چشم یه برادر دیدم. به همین دلیل نمیتونستم باهیچ کدومشون به عنوان یه همسر زیر یه سقف زندگی کنم. شاید از نظر تو یادیگران این دلیل احمقانه ای باشه اما من واقعا نمیتونستم.

-راستی لایلا ولیدا رو دیدم. از دل وجون داشتن کارمبکردن. ولی تعجب میکنم تو چرا به آرایشگاه دعوتشون نکردی.

-من خیلی بهشون گفتم مخصوصا به لایلا ولی گفتن چون تو خیلی تو نامزدی

و عروسی ما زحمت کشیدی و متمتومونو دست تنها نداشتی حالا میخوایم جبران کنیم.

-حالا ایشا... عروسی حتما با خودت ببرشون آرایشگاه.

-باشه. اینبارم خیلی اصرار کردم ولی اصولا مرغ لایلا یه پا بیشتر نداره. بیچاره

سروش، دستی دستی پسر عمه نازنینمو بیچاره کردم.

وزدم زیرخنده. علی لم خندید و گفت:

-نترس، این سروش که من امروز دیدم از پس لایلا بر میاد. لنگه هم هستن.

وقتی به خونه رسیدیم از دیدن کوچه که غرق نور بود بهت زده شدم، انقدر چراغونیش کرده بودن که مثل روز روشن شده بود. هواسرد بود و قرار نبود جشن توی حیاط برگزار بشه با این حال تمام حیاط و درختها ریسه کشی شده بود. روکش استخر روهم برداشته بودن و آبش تمیز و تازه بود و فواره های باز اطرافش حیاط رو بسیار بسیار زیباتر کرده بود. علی که تعجب منو دید گفت:

-گفتم که پسر اتون خیلی باحالن. تموم چراغونیا و ریسه کشیا کار روزبه بود، انقدر

و سواس به خرج میداد که هیچ کس جرأت نمیکرد به ریسه ها دست بزنه. طقلکی

هلاک شد از این نردبون رفت بالا و او مد پایین. امیدوارم بتونم تو عروسیش جبران کنم.  
دم در پدر گوسفند سفیدویزگی رو جلوی پام قربونی کردونم بالاجبار و بابدبختی از  
روی خونش رد شدم .

در میان دود اسفند و صدای دست و هلهله وارد خونه شدیم.

- علی من با این لباس راحت نیستم. اصلا روم همیشه اشاریم رو بردارم.

علی فشار ملایمی به دستم داد و گفت:

-اگه بدونی چی شدی دیگه احساس ناراحتی نمیکنی. رنگ چشمت با رنگ لباست

یکی شده، طوسی با هاله بنفش و درهمون حال اشارپ رو از روی دوشم برداشت.

زمزمه وار گفتم:

-بدبختی اینه که چون میدونم چی شدم روم همیشه این اشارپ رو بردارم.

سرشو آورد بیخ گوشم و طوری که فقط من بشنوم گفت:

-به چشمها نگاه کن، برق تحسین و حسرت توشون بیداد میکنه، میبینی؟

فکر کردم ناراحت شده ولی وقتی نگاهش کردم دیدم از شادی داره بال در میاره و این به

نظر من یه کمی غیر عادی و تعجب آور بود.

داشتم شال حریرمو روی شونه مرتب میکردم که مبادا از دوشم بیفته که چشمم افتاد به

نغمه. روبروم ایستاده بو و باچشمهایی پر از اشک و مهربون داشت نگاهم میکرد. اصلا

فکر نمیکردم نغمه بیاد، البته خودم دعوتش کرده بودم ولی باز هم او مدنش مایه تعجب

بود. بعد از این همه سال نغمه تو یه جشن فامیلی و جمعی که همه بودن شرکت کرده بود

و میدونستم بخاطر علاقه زیادش به من اومده. انقدر محکم همدیگه روبغل کرده بودیم

که صدای بقیه در اومد. نویدبا شیطنت گفت:

-هی نگین آجیمو له کردی.

و نیما گفت:

-برو بابا. آجیتو ول کن نگینو بچسب که داره خفه میشه.

و فرشادباخنده اضافه کرد:

-همه روول کنین علی رو بچسبین که کم مونده قبض روح بشه. میترسه نگین تموم

بشه وچیزی به اون نرسه.

بااین حرف همگی زدیم زیرخنده و بیشتر از همه علی بود که با لذت و سرخوشی میخندید.  
به فرشاد گفت:

-آفرین بازم گلی به گوشه جمال تو، اینه که فکر میکنن من قاقام.

-توقاق نیستی بوقی.

وقتی به طرف صدا برگشتم باپسرجوون وخیلی خوشگلی روبروشدم که خیلی ام  
خوشتیپ بود، کنارش یه پسر دیگه ام ایستاده بودکه بااین یکی مو نمیزد. دوزاریم افتاد

که اینا کی هستن و قبل از اینکه علی حرف بزنه گفتم:

-آقایون مزدک و برمک، دوقلوهای افسانه ای درسته؟

زدن زیرخنده و علی گفت:

-قربونت برم که انقدرباهوشی. خودخودشون هستن. چه لقب خوبی، دوقلوهای افسانه  
ای.

اون دوتا اومدن جلو و باهم دست دادیم. انقدرشبیبه هم بودن که اگر رنگ کراواتشون هم  
مثل هم بود به هیچ وجه قابل تشخیص نبودن. هر دوبه ما تبریک گفتن و مزدک باشوخی

به علی گفت:

-چی شد که از یالقوزی دراومدی؟

-ببین کی به کی میگه یالقوز، دیگ یه دیگ میگه روت سیاه.

-آخه تو انقدر سخت و شفت میگفتی من زن نمیگیرم که ما باور کردیم.

برمک گفت:

-بابا این یه غلطی کرد، تو چرا باور کردی؟ آخه آدم درمقابل همچین خانمی میتونه بگه

زن نمیگیرم؟

مزدک گفت:

-ببینم خانم شما بطور اتفاقی سه قلو نیستید؟

باتعجب گفتم:

-نه چطور مگه؟

-حیف شد. و آنا دو قل دیگه رو من وبرمک میگرفتم.

چهارتایی زدیم زیرخنده و علی گفت:

خانم بنده تکه. میبینید که، سه قلو که نیست هیچی، تو تموم دنیا ام لنگه ش پیدا

نمیشه. برین بدبختها. برین یه فکری به حال خودتون بکنین.

برمک با حالت بامزه ای آه کشید وگفت:

-ماکه معلوم الحالیم.

شوهرنغمه نیومده بودوبقیه که تقریبا با من هم عقیده شده بودن ومیدونستن علت

نیومدنش چیه هیچ کدوم از نغمه نپرسیدن چرانیومده. فقط نغمه گفت رفته مسافرت

بقیه هم به ظاهر قبول کردن. خود نغمه ام خیلی راضی بود که کسی راجع به این

موضوع بهش گیر نداده.

جشن خیلی خوبی بودومن به اصرار علی که میگفت بچه ها خیلی زحمت کشیدن وباید

اینطوری ازشون تشکرکنی با همه شون نوبت به نوبت رقصیدم، انقدرکه دیگه احساس

میکردم کف پاهام درحال ترکیدنه. آخرسرهم نشستم وگفتم:

-علی دارم میمیرم. خواهش میکنم دیگه اصرارنکن.

جوونا اون شب سنگ تموم گذاشتن بخصوص روزبه که لحظه ای یه جابند نمیشد

ومدام یاکار میکرد یازمهمونا پذیرایی میکرد. بعدازجشن غلی از همه شون تشکر کرد

وگفت:

-امیدوارم تو عروسیتون بتونم این همه محبت رو جبران کنم وازخجالتتون دربیام.

مزدک باصدای بلندگفت:

-پس از حالا تمرین کن بلکه تو عروسی ماها بتونی اقلا دست وپاتو تکون بدی.

وبرمک اضافه کرد:

-البته اگه مغزتو از آک بندی دربیاری، باوجود استادی به مهارت نگین خانم حتما

موفق میشی .

جووناکه اطرافمون حلقه زده بودن همگی خندیدن وعلی از همه بیشتر. پویاکه دستشو

دور کمر لیدا انداخته بود وعاشقانه نگاهش میکرد به علی گفت:

- علی جان میخوای یادبگیر، میخوای یادنگیر، به درد من و سروش که نمیخوره.  
سروش گفت:

- چرا؟ اتفاقا لازم شد من و تو یه بار دیگه عروسی کنیم تا علی از خجالتمون دربیاد.  
لیلا که جلوی سروش ایستاده بود گفت:

- باباتو دیگه چقدر چررویی! من روزی صد دفعه دارم پوستتو میکنم، بازم هوس میکنی  
بری زن بگیری؟  
سروین گفت:

- لیلا جون این پوستش مثل پوست کرگنده، مگه به این راحتیا کنده میشه؟  
سروش قهقهه ای زد و لیلا رو در آغوش گرفت، بوسه ای از گونه اش برداشت و گفت:  
- آره عزیزم من زن میگیرم به شرطی که اون یکی ام لنگه تو باشه.  
کم کم مهمونا خداحافظی کردن و مجلس رو ترک کردن. وقتی لیلا داشت باهام  
خداحافظی میکرد آروم زیرگوشم گفت:

- بدبخت هی بهت گفتم زناشویی یادبگیر تا شوهرت تو مشقت باشه. ببین چطوری  
سروشو بدبخت خودم کرد، اگه الان بهش بگم امشب نمیام خونه سخته میکنه.  
- گمشو. غلط کردی، از خدایه تو نباشی و نفس راحت بکشه.  
- تو هنوز یولی، نیگاکن تا بهت ثابت کنم عقب افتاده.  
بعد رو کرد به سروش که داشت با علی خداحافظی میکرد و گفت:

- سروش جان تو برو خونه من امشب اینجا میمونم به مینو جون کمک کنم.  
من و علی به وضوح متوجه تغییر رنگ چهره سروش شدیم. بالکنت گفت:  
- لیلا جون اینا که امشب خسته ان و هیچ کدوم کار نمیکنن. توبیا بریم خونه من قول  
میدم صبح زود بیارمت اینجا و باهم کمکشون کنیم.

لیلا با آرنج زدبه پهلوی من و من که تا اون لحظه به زحمت جلوی خنده خودمو گرفته  
بودم پقی زدم زیر خنده، علی ام همینطور. سروش که متوجه کلک لیلا شده بود  
در حالیکه میخندید انگشتش رو ه نشونه تهدید بر اش تکون داد و لیلا زیر گوشم گفت:  
- خودم کردم که لعنت بر خودم باد. حالا امشب باید تقاص کلکمو به سروش پس بدم.

لبخندی زدم و باهاش خداحافظی کردم. وقتی همه رفتنوسز سالن روی زمین نشستم،  
کفشامو درآوردم و گفتم:

-اگه مار تو تنم بندازین از اینحا تکون نمیخورم. محبوب جون، الهی قربونت برم یه  
بالش بده من همینجا کپه مرگمو بذارم.  
پدرخندید و گفت:

-تنبل بابا، الان بغلت میکنم ومیبرمت تواتاقت.

علی خیلی عادی وراحت گفت:

-آقای مبرهن اگه شما اجازه بدید من میبرمش.

پدربالبخند دست به پشت علی زد وگفت:

-خیر ببینی بابا، زحمت منو کم کردی.

نمیفهمیدم چرا بقیه، از جمله پدرم، انقدر عادی از کنار این قضیه گذشتن، ولی من  
نمیتونستم قبول کنم علی جلوی چم اونا منو بغل کنه. باسرعتی که بااون خستگی اخوادم  
بعید میونستم از جا بلندشدم وبدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

-نه مرسی خودم میرم.

علی از پشت سرم گفت:

-نه دیگه، مرده وحرفش. گفتم میبرمت پس میبرمت.

تاسرمو بلندکردم که اعتراض کنم دیدم فقط منو علی اونجا هستیم واز بقیه خبری نیست.

داشتم فکرمیکردم اینا با این سرعت کجا غیبتشون زده که دیدم روی دستهای علی

هستم. باهردو دست جلوی چشمامو گرفتم وگفتم:

-علی بخدادیگه خسته نیستم. لطفا منو بذار زمین. خواهش میکنم. علی...

-سیدیم. بذار در اتاقتو بازکنم.

بعدباآرنج در اتاقتو باز کرد ومنو روی تخت گذاشت.

-چرا جلوی بابا اینا این کارو کردی؟ من دیگه روم نمیشه برم پایین.

-چرا عزیزم؟ من که کار بدی نکردم. بنده خدا آقای مبرهن از صبح تا حالا کلی اینور

اونور دویده بود وخسته بود. درست نبود این همه پله تورو بغل کنه وبیاره بالا. من



کار ایشونو سبکر کردم. حالاام قهرنکن که اون لبای غنچه ات آدمو به هوس میندازه که ببینه مزه شون چیه.

-علی!

-جون، خیلی خوشگل میگی علی. پاشو تایه کاری دست خودم وتوندام بیا بشین اینحا تا کمکت کنم موهاتو از شر این سنجاقها نجات بدی، من به جای تو سردرد گرفتم. ودرهمون حال صندلی میز توالتم رو کشید عقب .

-مرسی خودم میتونم. توخسته ای، برواستراحت کن که فردا کلی کار داریم.  
علی قدمی به جلو برداشت وگفت:

-فعلا این کار واجب تره.

بعددستش رو به کمرش زد وگفت:

-میای یا من بیام اونجا؟

تهدیدی تو صداش بود که ازترس سریع بلند شدم وگفتم:

-نه نه، خودم اومدم تو نیا.

روی صندلی نشستم وباکمک علی شروع به باز کردن سنجاقها کردم. چون جای

سنجاقهارونمیدیدم چندبار موهام کشیده شد وعلی گفت:

-تودست نزن همه رو ریشه کن کردی. من خودم جدامیکنم.

ازآینه به حرکات دستش نگاه کردم. بادقت تمام سعی داشت طوری سنجاقها رو دربیاره

که موهام کشیده نشن. درهمون حال منم با کمی پنبه وکرم آرایش صورتم رو پاک

کردم. بالاخره بعدازحدود یک ربع موهام باز شد ولی چون تافت وژل داشت باید میرفتم

حموم. تواین فاصله لاکها رو هم از روی ست وپام پاک کردم.

-میری حمام؟

-آره اگه نرم بااین موها تاصبح میمیرم.

-توهمیشه با لباس میری حمیم؟

-نه ولی الان که نمیتونم لباسمو در بیارم.

-چرا؟

-خب، خب برای اینکه جلوی تو روم همیشه.

-به، روم همیشه یعنی چی؟ من نشستم اینجا، لباس عوض کردن تورو نیگا کنم.

-وای نه خواهش میکنم برو بیرون. بخدانمیتونم، تورو خدا علی، برو دیگه.

علی خندید و گفت:

-باشه میرم ولی یادت باشه منو از اتاقت بیرون کردی.

واز اتاق خارج شد. نشستم روی تخت و دامنو کامل زدم بالا، داشتم جوراب شلواریمو

در می آوردم که دوباره اومد تو. زود بلند شدم و دامنو کشیدم پایین و گفتم:

-چیزی جا گذاشتی؟

-نه میخوام زیپ لباستو باز کنم.

-خودم میتونم.

-بچرخ، میخوام خودم بازش کنم.

علی خیلی راحت و آروم کاری رو که میگفت انجام داد ولی حال من خیلی بد شده بود.

حس بدی داشتم. دلم میخواست پرتش کنم کنار و از اتاقم فرار کنم. به شدت میلرزیدم

و هیچ کنترلی روی لرزش بدنم نداشتم. یه حس بیهم میگفت چنگ بندازم تو صورتش

یا انگشتاشو بندازم تو دهنم و با تمام قدرت بجوم. حتی استخوانای دستشو لای دندونام

حس میکردم و پوست و گوشت صورتشو زیر ناخنهام. (چه وحشی (یهو بدجوری

چندشم شد و علی انگار که فهمید. چون رفت عقب و گفت:

-نترس عزیزم نترس. کاریت ندارم که. باور کن اتفاقی نمی افته. من خودم میدونم

چیکار باید بکنم .

بعد دستش رواز پشت گردنم آورد پایین و زیپ لباسم رو باز کرد ولی بازم دست

برنداشت. لال شده بودم. انقدر عضلاتم رو منقبض کرده بودم که همه تنم درد میکرد.

علی دوباره گفت:

-چرا انقدر خودتو جمع کردی؟ بدنت مثل سنگ شده و کوچولو شدی. خیلی خب، خیلی

خب، نمیخوام بیشتر از این اذیت بشی. نترس بابا، یه ماچ ساده از لپت میخوام فقط

همین.

بعد گونه م رو بوسید و رفت . دیگه نمیتونستم روی پاهام بایستم. زانوام خم شدونشستم روی زمین. نمیدونم چه مدت به همون حال موندم وبعبدلند شدم ورفتم حمام. چمددقیقه بدون حرکت زیردوش موندم، احساس گناه نمیکردم چون میدونستم شوهرمه ولی توقع نداشتم به این زودی شروع کنه. رفتار علی غیر از این نشون میدادومن فکر میکردم اصلا اهل این کارها نیست ولی انگار اشتباه میکردم وحراف لایلا درست بود. اون همیشه میگفت: "هیچ وقت فکر نکن اگه کسی چیزی بروز نمیده اهلش نیست، مردایی مثل سروش یا پویا جلوی بقیه زنشونو بغل میکنند یا بوس میکنند ولی مطمئن باش که مثلاً آدمی مثل روزبه نهایتاً جلوی دیگران دستشو بندازه رو شونه زنش ولی امان از روزی که با زنش تنها باشه یا پاشو بذاره تو اتاق خواب." البته اون روز به حرف لایلا خندیدم وگفتم:

-گم شو، من که گمون نمیکنم روزبه عمرا زنشو بوس کنه چه برسه به این چیزا که تو میگی. اون اصلا اهل این چیزا نیست.

-صبرکن بذار زن بگیره بهت میگم. نترس از آن که های وهوی دارد بترس از آن که سر به تو دارد. فقط دعا کن دختره با ماراحت باشه وهمه چی رو بگه تا من حالیت کنم.

زیردوش یادم افتاد که نماز نخوندم. زودخودمو شستم واومدم بیرون. تندتندفرق سرمو خشک کردم، وضو گرفتم ونمازمو خوندم. بعدازنماز زود رفتم وخوابیدم.

\* \* \*

حدودیک ماه از نامزدی ماگذشت. من وعلی تقریباً هرروز همدیگه رو میدیدیم. یااون میومد خونه مایامن میرفتم پیشش. کلید آپارتمانش رو داده بود به من تا هروقت خواستم برم اونجا. بعضی وقتها میرفتم وبراش غذامیپختم ومنتظر مینشستم تا بیاد، بجزاین کاردیگه ای از دستم برنمی اومد چون علی خیلی مرتب وتمیز بود وخونه اش همیشه برق میزد. بعدازشب نامزدی هم حدفاصل بین من وخودش رو حفظ میکرد ودیگه اصرار نداشت بهم دست بزنه یااینکه شب پیش هم بمونیم. خودش تا دیروقت خونه ما میموند ولی آخرشب برمینگشت خونه اش، هروقت من خونه اون بودم

همینطور بود. آخر شب منو برمیگردوند خونه مون، منم خیلی راضی و خوشحال بودم و باخیال راحت تنهایی میرفتم منزلش و بهش سرمیزدم.

یه روز که اونجا بودم علی خواست از کمده اتاق خوابش چیزی برداره که دیدم طبقه پایین کمده پر از فیلم وسی دی و ایناس. گفتم:

-وای علی، چقدر فیلم وسی دی داری! همش مال تونه؟

-آره میخوای یکیشو بذارم نگاه کنی؟

-اگه فیلمه نه، زیاد اهل فیلم نیستم ولی شو خیلی دوست دارم.

باحالت خاصی نگاهم کرد و بالبخندمرموزی گفت:

-اینا هیچ کدوم شو نیستن ولی فیلمای باحالی هستن، نگاه میکنی برات بارم؟

-یعنی چه جورین؟ صحنه دارن؟

خندید و گفت:

-نه عزیزم صحنه ندارن ولی همه شون از این فیلمای.... اصلا چرا بگم؟ صبرکن الان

یکیشو برات میدارم، ببین و حال کن.

یادحرف لیلا افتادم که یه بار گفته بود یه جور فیلمایی هست و پیش خودم گفتم:

-نکنه اینم از اون فیلما باشه؟

وزود به علی گفتم:

-نه نه نمیخوام. من هیچ علاقه ای به دیدن فیلم ندارم. بذار باشه بعدا.

-باشه ولی بعدا که یکیشو ببینی پشیمون میشی که چرا قبلا نگاه نکردی.

چند روز بعد سری به لیلا زدم.

-چه عجب! نترسیدی بدزدنت که از خونه اومدی بیرون؟

-بخدا لیلا وقت نمیکنم. بعدازظهره که یا علی خونه ماست یا من پیش اونم، صبحهام

تالنگ ظهر مامان منو میکشونه اینور اونور که برا جهیزیه بخره. هنوز نتونستم برم

کلاس کنکور. مطمئنم امسال قبول نمیشم. پدرم در اومده، عوض اینکه من گیر بدم بگم

اینو میخوام اونومیخوام، مامان گیر داده که باید فلان چیزو بخریم و بهمان چیزو بگیریم.

بابام یکسره بهش پول میده و اصلا نمیگه بابا چه خبره؟ این همه پول رو میخوای

چکار؟ هرچی ام میگم من اینارو لازم ندارم میگن لازمت میشه.

بعدباخته اضافه کردم:

-قرار بعد از عروسی مغازه لوازم خانگی ولوکس فروشی باز کنم.

لیلام خندید وگفت:

-چه میشه کرد، مادری دیگه. همین یه دختر و داره و هزارتا آرزو. خب خبر مرگت کمتر بشین تنگ دل علی، یه کم به کار و زندگی برس.

-اون که دیگه هیچی. خودم خیلی دلم برایش میسوزه، آخه خیلی تنهاس، ولی مامان

وبابا بیشتر از من دلشون میسوزه، اگه یه روز نیاد خونه مون زود منو سوار ماشین میکنن و میبرن در خونه اش پیاده میکنن. مامانم بهونه میکنه که "علی غذانداره، برو یه چیزی برایش درست کن." حالا من میدونم این حرف فقط بهونه اس ها، میخواد علی تنها نمونه.

-آره راست میگي. خب، تا کجاها پیشرفت کردین؟

-یعنی چی؟

-وای نگین، پس تو کی میخوای بزرگ شی؟ منظورم اینه که...

و منظورش رو برام توضیح داد، من داشتم از خجالت آب میشدم.

-نمیری با اون افکار مسمومت، مگه قراره هرکی نامزد کرد از این کارا بکنه؟

-پس چی؟ یکی از دلایل زن گرفتن پسرا همین مسئله س.

-علی که اصلا اینطوری نیست.

-یه حرفی میزنی، مگه میشه؟!

-آره چرا نمیشه؟ تو فکر کردی همه مثل تو و سر ووشن؟ راست گفتن که کافر همه را به

کیش خود پندارد.

-یعنی هیچی؟ حتی یه کوچولو؟

جریان شب نامزدی رو برایش گفتم و بعد گفتم:

-فقط همین. دیگه تو این یه ماهه حتی بهم دست نزده، به هیچ وجه.

-پیش هم چی؟ نخوابیدین؟

-نه اصلا. هيچ اصراری ام برای این کار نداره.

-دارم شاخ در میارم! آخه مگه میشه؟ تو میری اونجا، دوتایی تنها هستید، نامحرم

که نیستسد، زن وشوهرید پس چرا هنوز هیچی؟ نگین نکنه مشکلی داره؟ آخه مگه

میشه یه پسر جوون درمقابل دختری که نامزدشه، بتونه تا این حد خودشو کنترل کنه؟!

-یعنی چی که مشکلی داره؟

-منگول، نمیفهمی مشکل داره یعنی چی؟

بعد فکری کرد وگفت:

-البته گمون نکنم، اون جور که شب نامزدی رفتار کرده بعید کیدونم مشکلی داشته

باشه.

-ول کن بابا، دیگه حرفی نداریم بزنیم؟ راستی از روزبه چه خبر؟ ازشب نامزدی به

این طرف دیگه اصلا ندیدمش.

-مام زیاد نمیبینیشو میگه کارم زیاده، البته فکرکنم بهونه میاره. شاید سرش جایی

بنده ودیگه وقت نداره...

-، بارک ... روزبه! طرفو دیدی؟

-نه بابا، حدس میزنم جریان این باشه. هروقت ازش میپرسم میخنده ومیگه نه بخدا.

دوسه ساعتی اونجا بودم وبرگشتم خونه.

\*\*\*

بادیدن ماشین علی تو حیاط فهمیدم اونم اونجاس. تارفتم تو، ازهمون راهرو با صدای

بلند سلام کردم. علی اومد جلوی دراتاق نشیمن وگفت:

-سلام چطوری؟ چه عجب رفتی پیش لیلا!

-خوبم مرسی. تو چطوری؟

-منم خوبمو حالشون خوب بود؟ سروش چطور بود؟

-خوب بودن، البته سروشو ندیدم تاببینم از دست این لیلای وروجک کچل شده یا هنوز

مو توی سرش مونده.

علی خندید وگفت:

-نترس. اولاً که سروش انقدر مو داره که حالا حالاها کچل نمیشه، بعدشم اونا لنگه همدیگه ان، ازپس هم خوب بر میان خانم فامیل پرست. حالا بیا بشین کارت دارم.

-خیر باشه؟

-خیره بیا.

تازه نشسته بودم که مامان با یه سینی چای وچندتا تیکه کیک اومد تو. تاگفتم سلام گفت:

-سلام مزده بده.

-چه خبره؟

-تامزدگانی ندی نمیگم.

-مززدگانی شما محفوظ. حالا بفرمایید ببینم جریان چیه؟

-علی تو امتحانات بورس دانشگاه قبول شده و برای گرفتن تخصص قراره بره آمریکا.

-جدا؟ بهبه علی آقا، مبارک باشه. پس شیرینی ماکو؟

-اوناهاش، جلوته. الان برات آوردم دیگه.

و علی با لبخند گفت:

-فعلاً با این کیک کامتو شیرین کن، شیرینی اصلی رو به گوهربین سفارش دادم،

چندروز دیگه حاضره.

تشکر کردم وگفتم:

-چطور انقدر بیخبر؟

-وقتی تو امتحان شرکت میکردم فکر نمی کردم قبول بشم. همینطوری یه سنگی انداختم.

اما امروز لسممو تو لیست پذیرفته شدگان دیدم ویکسره اومدم اینجتابه شما خبربدم.

کمی بعد پدر هم از راه رسید واز شنیدن این خبر کلی خوشحال شد و به من و علی

تبریک گفت. محبوبه برای اونم چای وکیک آورد وعلی گفت:

-راستش من در مورد رفتن یا نرفتن منتظر اجازه شما هستم.

-چطور بابا؟

-وا... آقای مبرهن با اینکه سالها تنها زندگی کردم ولی از وقتی با نگین نامزد شدم

دیگه نمیتونم تنهایی رو تحمل کنم. برای گذروندن این دوره تخصصی ام باید حداقل چهار سال آمریکاباشم. البته میتونم سالی یکی دوبار بیام و برم ولی نه بیشتر. تنهایی ام اصلا قصد رفتن ندارم بنابراین اجازه شما و نگین شرطه. اگه نگین قبول کنه با من بیاد تا آخر دی ماه عروسی کنیم چون من حداکثر تا هفته اول بهمن ماه باید خودمو به اون دانشگاه معرفی کنم و اگر نگین نخواد بیاد، که کاملاً هم بهش حق میدم، اونوقت باید تا هفته آینده انصرافمو اعلام کنم. حالا هر جور شما و مادرون گین جون صلاح بدونین بنده همونطور عمل میکنم.

به پدر و مادر نگاه کردم. از قبولی علی خیلی خوشحال و راضی بودن ولی از همین حالا دلتنگی رو میشد تو چشماشون دید. گفتم:

-نظر شما چیه؟

-مامان جون، برای من خیلی سخته که از تنها فرزندم دور باشم ولی راضی ام نیستم جلوی پیشرفت علی رو بگیرم.

پدر حرف مامان رو تأیید کرد و گفت:

-اگه علی از آمریکا تخصص بگیره نه تنها برای خودتون بلکه برای آینده بچه هاتونم مایه سرافرازیه. این نظر مابود باباجان، حالا خودت تصمیم بگیر.

باخودم فکر کردم:

-اگه من نرم علی ام نمیره. اونوقت بعدها افسوس میخورم که چرا به قول مامان جلوی پیشرفتش رو گرفتم. از طرفی من تا حالا یه روزم از مامان اینا دور نشدم، چه جوری چهار سال تحمل کنم؟

بعد از کلی سروکله زدن با خودم عاقبت گفتم:

-علی منم میام. به شرطی که قول بدی وقتی درست تموم شد حتما برگردیم ایران. قول میدی؟

باخوشحالی گفتم:

-البته که قول میدم. درضمن من اینجا برای برگشتن کلی تعهد و ضمانت به دانشگاه میدم و باید برگردم. اینکه حتمیه.



با این حرف من و مامان و بابا نفس راحتی کشیدیم و علی دوباره گفت:

-فقط یه چیز دیگه هست که شما حتما باید بدونید. ماتباحال اعزام دانشجویه آمریکا نداشتیم و من تقریبا جزء اولین دانشجویانی هستم که میرم اونجا، البته از طرف دولت. بنابراین قراره فعلا موضوع مسکوت بمونه تا باعث اعتراض تعدادی از دانشجوهانشه. برای همین دکتر آژنگ و برمک و مزدک هم که صمیمی ترین دوستان من هستن خبرنگارن و فکرمیکنن که من خودم برای رفتن اقدام کردم. صلاح نیست فعلا در جریان اصل موضوع قرار بگیرن. پدرسرشو تکون داد و گفت:  
-بله درست میگی.

بعدبحث به عروسی و کارهای مربوط به اون کشیده شد.

روزهای بعدی انقدر سرم شلوغ بودکه دیگه فرصت سرخاروندن نداشتیم. از یک طرف گرفتن پاسپورت و ویزا و غیره و از طرف دیگه کارای عروسی. همه چیز باهم قاطی شده بود و من درحال سرسام گرفتن بودم. تاریخ عروسی سی دی بود و بلیط ما برای دوز بعدش.

یم هفته به عروسی مونده بود. من و سروش و پویا همراه لیلیا و لیدا روی میز ناهارخوری مشغول نوشتن اسامی مدعوین پشت کارت های عروسی بودیم، عمه نازی و آقای بحری هم داخل پذیرایی با مامان و بابا نشسته بودن و راجع به عروسی صحبت میکردن. داشتیم باهم حرف میزدیم که پویا گفت:

-راستی نگین خبرداری سروش داره بابا میشه؟

-وای نه، راست میگی؟!!

-دروغم چیه؟ از خودشون بپرس.

روبه لیلیا کردم و گفتم:

-لیلیا، پویا راست میگه؟

برای اولین بار صورتش سرخ شد و سرشو انداخت پایین. انقدر خوشحال شدم که حی نداشت، بلند شدم رفتم بغلش کردم و حسابی بوسش کردم. سروش گفت:

-هو، زمو له كړدى، چه خبرته؟

-سروش جون تبریک میګم. بخدا خیلی خوشحال شدم.

-معلومه، از چشمات ستاره میریزه.

همگی خندیدیم و پویا گفت:

-روزبه وقتی خبردار شد همه شرکتو شیرینی داد.

بااین حرف یادروزبه افتادم وگفتم:

-راستی روزبه کجاس؟ خیلی وقته ندیدمش.

سروش گفت:

-کله خر نادون رفته شمال.

-وا، این وقت سال؟!!

پویاگفت:

-دیوونه ا که شاخ و دم ندارن، کار احمقانه میکنن که بهشون میګن دیوونه دیګه، مثل

روزبه.

ولیلا اضافه کرد:

-بیچاره نازی جون هی تو گوشش خوند که " بچه تو این هوا شمال رفتنت چیه؟ " اما

گوش نکرد و صبح زود راه افتاد.

باصدای زنگ موبایل سروش، لیلا حرفش رو قطع کرد. سروش تلفنش رو جواب داد

و بعد از دوسه کلمه صحبت کردن رنگش مثل گچ سفید شد و رفت تو راهرو. لیلا به

پویا گفت:

-چی شد؟ کی بود؟

پویا با نگرانی گفت:

-نمیدونم. تو پاشو برو ببین چی شده؟!!

لیلا دنبال سروش رفت. وقتی دیدیم از اونم خبری نشد، من و پویا ولیدام بانگرانی رفتیم

بیرون ولی دیدیم کسی تو راهرو نیست. از محبوبه پرسیدم:

-محبوب سروش ولیلارو ندیدی؟

-چرا رفتن بالا خیلی ام ناراحت بودن.

باتعجب به پویا نگاه کردم و یهو دلم به شور افتاد. هر سه از پله ها دویدیم بالا. اونجا، توی هال، سروش یه گوشه نشسته بود و سرشو بین دستهاش گرفته بود. لیلانم به پهنای صورتش و بی صدا اشک میریخت و رنگش مثل گچ سفید شده بود. باهزار بدبختی و خواهش و تمنا از زیر زبونشون حرف کشیدیم و فهمیدیم ماشین روزبه توی راه چپ کرده و افتاده توی دره. باشنیدن این حرف شوکه شدم، اصلا هیچ عکس العملی نمیتونستم نشون بدم. نمیدونم چه مدت به همون حال بودم که سیلی به صورتم خورد و به خودم اومدم و پویا رو دیدم که باهام حرف میزنه. هاج و واج به صورتش خیره شده بودم، صداشو نمیشنیدم و فقط حرکت لبهاشو میدیدم. بعدچشمام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

\* \* \*

چشمامو باز کردم. سرم به شدت درد میکرد و دهنم خشک شده بود. اول نفهمیدم کجاستم. شرمو چرخوندم و علی رو دیدم که با روپوش سفید کنار تختم نشسته ولی اینجا که اتاقم نبود، اینم تخت من نبود. پرسیدم:

-من کجام؟

-بیمارستان عزیزم.

-چرا؟

-چیزی نیست شوکه شده بودی و فشارت افتاده بود. تکون نخور نگین جان سرم به دستت وصله.

بااین حرف علی کم کم همه چیز یادم اومد و شروع کردم به گریه کردن. علس بغلم کرد، شرمو روی سینه ش گذاشت و درحالیکه آروم آروم موهامو نوازش میکرد گفت:

-گریه کن عزیزم گریه کن آروم میشی.

خودشم گریه میکرد، لرزش شونه هاش و صداش اینو نشون میداد. چنددقیقه بعدشرمو از روی سینه ش برداشتم و گفتم:

-علی منو میبری خونه عمه؟ خواهش میکنم.

-آره عزیزم میبرمت. منم هنوز نرفتم. منتظر بودم تو بهوش بیای تا باهم بریم.  
بعد سرم رو از دستم باز کردو کمکم کرد تا از تخت بیام پایین. بیرون روی یه صندلی  
نشستم و منتظر شدم تا علی بیاد. اصلا جلوی اشکهامو نمیتونستم بگیرم. آخه چطور  
باور میکردم که طفلکی روزبه مرده؟ روزبه مهربون، روزبه با وقار و سنگین! آخه  
مگه چند سالش بود؟ اون که هنوز ازدواج نکرده بود، حتی نمیتونستم مرگشو تصور  
کنم چه برسه به اینکه باور کنم.

علی اومدو گفت:

-ببخشید عزیزم که کارم طول کشید. باید یه چیزایی برمیداشتم، فکر میکنم اونجا لازمه.  
پاشو بریم.

و باهم به منزل عمه رفتیم. خدامیدونه چه خبر بود، محشر کبری. تامار سیدیم سروین  
و جاویدام اومدن. سروین مدام جیغ میکشید و خودشومیزد، جاوید بیچاره پابه پای اون  
اشک میریخت و سعی میکرد دستاشو بگیره که خودشو نزنه ولی مگه حریف میشد.  
خودشو تیکه پاره کرده بود. مدام میگفت:

-روزبه تورو خدا بیاو بگوا این حرف دروغه. من میدونم تو پشت فرمون نبودی و کس  
دیگه بوده، بیا و به ما بگو اشتباه شده. روزبه، روزبه.

یه جیغهایی میکشید و بایه سوزی اشک میریخت که دل سنگ کباب میشد. بابدبختی  
بردیتمش تو ولی اونجام اوضاع خرابتر بود. علی زود دست به کار شدو کارشو شروع  
کرد. به یکی آرامبخش میزد، به یکی سرم وصل میکرد، فشار اون یکی رو میگرفت،  
خلاصه هم گریه میکرد هم مواظب حال بقیه بود. یه گوشه خونه چشمم به لیلا افتاد که  
کز کرده بودومیلرزید. دویدم طرفش و بقیه ام که متوجه شده بودن اومدن. علی  
فشارشو گرفت و گفت:

-فشارش خیلی پایینه. زود بخوابونیدش رو زمین.

سروش دوید اومد جلو و بغلش کرد که ببردش توی اتاق عمه، اما همینکه از رو زمین  
بلندش کرد، دیدم زیرش پر خونه.

-وای علی، ببین چه خونی ازش رفته.

بیچاره سروش ماتش برده بود، مدام به صورت رنگ پریده و جثمان بیحال لیلا نگاه میکرد ویه نگاهی به خونهای روی زمین میکرد. علی گفت:

-حامله که نبوده، بوده؟

لیلا دو دستی زد تو سرش وگفت:

-خدا مرگم بده. چرا، حامه س، نزدیک سه ماهشه.

علی سرشو انداخت پایین وگفت:

-ببریدش بیمارستان، زودباش سروش.

سروش سرشو گذاشت کنار صورت لیلا وگریه کرد، بعد بوسش کرد وگفت:

-نگران نباش عزیزم، ایشا... که چیزی نشده. آخه چرا حرف نزدی ونگفتی که خون

ریزی داری؟

ولی لیلا دیگه نای حرف زدن نداشت. پویا دوید ماشینو روشن کرد وبالیدا و سروش

لیلا رو بردن بیمارستان. علی ام یه زنگ به بیمارستانش زد و سفارش اونارو کرد.

روز بعد جسد لهیده روزبه به تهران منتقل شد و طفلک روزبه به همین راحتی پریرشد.

تمام بدنش له شده بود ولی صورتش کاملا سالم بود ویه خراشم بر نداشته بود.

وای که چه روزایی بود. عمه مدام خودشو میزد و نفرین میکرد که چرا گذاشته روزبه

بره. بیچاره آقای بحری آروم و بیصدا اشک میریخت و کمرش خم شده بود. سروین یه

جای سالم تو صورتش نداشته بود و سروش غمگین و دلشکسته مارای مراشم تدفین یه

دونه برادرشو انجام میداد. هم برادر عزیزشو از دست داده بود و هم بچه به دنیا نیومده

اش رو. لیلا همون روز کورتاژ شد چون با شنیدن خبر فوت روزبه بچه رو از دست داده

بود. دو روز تو بیمارستان بود و بعد به خونه مادرش منتقل شد چون دکتر گفته بود به

هیچ عنوان نباید به خودش فشار بباره و گریه کنه. جنازه روزبه تو آرامگاه خانوادگی

بحری به خاک سپرده شد. اون روز نحس رو هیچ وقت فراموش نمیکنم. وقتی

میخواستن روزبه رو توی قبر بذارن سروش دیگه نتونست خودشو کنترل کنه، روزبه

رو بغل کرده بود و نمیداشت خاکش کنن. مدام ضجه میزد و میگفت:

-روزبه خیلی نامردی. چه جوری دلت اومد منو بذاری وبری؟ مگه من چندتا برادر

داشتم که تو پرپر شدی؟ برای عروسیت نقشه ها داشتم. خودت کارای عروسی منو انجام دادی، اونوقت من باید تو عزای تو کارکنم؟ آخه چه جوری تورو بذارم تو این قبر تنگ و تاریک؟ مگه این قدوهیکل تو این یه وجب جا، جامیشه؟

وانقدر فریاد زد که بیحال روی زمین افتاد. علی وپویا به زور بردنش خونه. پیام بیچاره ام در حالی که یکسره اشک میریخت عمه روکه حالش خراب بود به بیمارستان رسوند. حال بقیه ام دست کمی از اونا نداشت. جاوید مواظب سروین بود که دوباره صورتشو نکنه و تو سروصورتش نکوبه. علی ام مراقب حال آقای بحری بود چون رنگ به رو نداشت. اصلا حرف نمیزد، فقط آروم و بیصدا اشک میریخت. خدامیدونه تا شب هفت روزبه چی کشیدیم. عروسی ما قبل از پخش شدن کارتها به هم خورد و علی بخاطر حال خراب روحی من تاریخ بلیطم رو عقب انداخت که تا مراسم چهلم روزبه تهران باشم. اما خودش نمیتونست بمونه چون مهلت ثبت نام تموم میشد. بعد از تمام شدن مراسم شب هفت، مهمونا تازه رفته بودن و مادور هم نشسته بودیم. عمه گریه کنان بغلم کرد و گفت:

-بمیرم برات عمه، عروسیت عزا شد. خدامنو مرگ بده که گذاشتم روزبه سالم و سلامت بره و تیکه و پاره وله شده برش گردونن.

همراه عمه منم زار میزدم، همه گریه میکردن حتی علی. آخرسروقتی همه مون آروم شدیم علی دز حالیکه سرشو انداخته بود پایین باشرمندگی از عمه و سروش و آقای بحری عذرخواهی کرد و گفت:

-بخداشرمنده ام. وظیفه ام بود بمونم ولی متأسفانه این آخرین مهلت ثبت ناممه. من مجبورم برم ولی نگین میمونه. بلیطشو عقب انداختم. سروش گفت:

-این چه حرفیه علی جان؟ این چندروزه تو خیلی زحمت کشیدی، برادر کردی درحقم. آگه تو نبودى این همه آدم بدحال رو چیکار میکردیم؟  
-من که کاری نکردم. وظیفه م بوده.

بعد در حالیکه چشماش پراشک شده بود و صداش میلرزید گفت:

-روزبه تو نامزدی ما خیلی زحمت کشیدی. دلم میخواست تو عروسیش خدمت کنی. نه اینجوری...  
و دیگر نتوانست حرفشو ادامه بده. آقای بحری گفت:

-خودتو ناراحت نکن پسرم. قسمت بچه منم این بود ما راضی هستیم به رضای خدا. خودش داد، خودشم گرفت. لابد صلاح این بوده. شما هم درست نیست تنها بری مملکت غریب، بهتره نگینم با خودت ببری تا از این محیط دور باشه. هر سه شون خیلی اصرار کردن که منم برم ولی زیر بار نرفتم و گفتم که میمونم. به این ترتیب علی تنها رفت. تاریخ رفتنم دو روز بعد از چهل روزبه بود.

\*\*\*

روز قبل از رفتن مادرو پدر همراه محبوبه به بازار رفتن تا مقداری خشکبار و این جور چیزا بخرن و من با خودم ببرم. تازه رفته بودن که صدای زنگ در بلند شد. فکر کردم چیزی جا گذاشتن و برگشتن، واسه همین بدون اینکه بپرسم کیه، دکمه آیفون رو زدم و در باز شد. دوباره برگشتم و جلوی عکس روزبه نشستم و به چشمهای معصومش خیره شدم. این چندوقت کارمن همین بود. نمیدونم تو چشمای روزبه چی بود که ناخودآگاه اشکم رودر می آورد. ناگهان با صدای سلام سروش از جا پریدم و سرمو برگردوندم.  
-نترس نگین جان، منم.

-تو کی اومدی؟

-همین الان. کی درو باز کرد؟

-من. فکر کردم مامان اینا چیزی جا گذاشتن و برگشتن که بردارن.

-مگه خونه نیستن؟

-نه با محبوبه رفتن بازار یه ذره خرت و پرت بخرن و بریزن تو خورجین من، که بارکنم

ببرم اونجا. تنها اومدی؟

-آره.

چند قدمی جلوتر اومد و گفت:

-گریه میکردی؟

بادستپاچگی اشکها مو پاک کردم و گفتم:

-نه، یعنی آره. خب فرداشب میرم دیگه، دلم برای اینجا تنگ میشه.

-دروغگوی خوبی نیستی نگین، هیچ وقتم نبود. این چشمهای زلال همیشه تا ته دلت

رو نشون میده. درضمن دیدم به عکس روزبه خیره شده بودی.

سرمو انداختم پایین و همونطور ساکت موندم. سروش دستشو گذاشت زیر چونه م،

سرمو بلند کرد. و درحالیکه به چشمام زل زده بود گفت:

-نگین دوستش داشتی؟

-آره خیلی، خیلی زیاد.

-عاشقشم بودی؟

-نه ولی برام خیلی عزیز بود. روزبه خیلی برام عزیز بود درست مثل یه برادر.

همیشه همامو داشت مثل تو، مثل پویا. همه تون همینطورید. من برادر عزیزمو از

دست دادم.

-حالا بعداز چهل روز چرا هنوزم اینطوری اشک میریزی؟

-نمیدونم. نمیتونم خودمو کنترل کنم. هر وقت به این عکس نگاه میکنم یه جوری

میشم. احساس میکنم چشماش حرفی برای گفتن داره ولی هرچی نگاه میکنم، نمیفهمم

چی میخواد بگه.

-واقعا دلت میخواد بدونی چی میگه؟

-آره خیلی دلم میخواد بدونم. روزبه همیشه ازنگاهم حرفامو میفهمید ولی حالا من

حرف اونو نمیفهمم. واسه همین عذاب وجدان گرفتم.

-پس گریه نکن. بهت میگم اون چشمها چی رو میخواستن بهت بگن اما نتونستن. این

فقط تو نیستی که حرف روزبه رواز چشماش نفهمیدی. منم که برادرروزبه بودم و خیال

میکردم خیلی بهش نزدیکم نفهمیدم. پویاوپایم که بهترین دوستاش بودن نفهمیدن. پس

بهتره خودتو عذاب ندی. اگه قراره وجدان کسی ناراحت باشه تو نیستی، منم. من خر

احمق که درد دل برادر کوچیکم رونفهمیدم. حالا گوش کن ببین چی میگم. میخوام

چیزیایی رو بهت بگم که باید قول بدی همینجا گوش کنی و همینجا خاک کنی. واقعیت



اینه که روزبه مرده واگرم زنده بود هیچ وقت اینارو بهت نمیگفت. به هیچ کس نمیگفت حتی به کم. قول میدی یانه؟  
-آره قول میدم.

-دیشب بعداز رفتن مهمونا رفتم تو اتاقش تاوسایلش رو جمع وجورکنم. داشتم کتاباشو جمع میکردم که خیلی اتفاقی این نامه رو لای یکی از اونا پیدا کردم. چون نمیدونستم چیه ومتعلق به کیه خوندمش. شاید نباید بدمش به تو همونطور که روزبه نمیخواست این کارو بکنه، ولی از دیشب تاحالا یه لحظه ام خوابم نبرده. باخودم فکر میکردم کاری که میخوام بکنم درسته یانه، وآیا روزبه راضیه یانه؟ هنوزم نمیدونم ولی بالاخره تصمیم گرفتم این کارو بکنم. این نامه مال نونه پس باید بخونیش. بگیرش، برای تو نوشته بوده، شب قبل از اون اتفاق نحس.

بعدپاکتی رو به طرفم دراز کرد. گیج شده بودم، گفتم:

-نامه برای من؟ چی نوشته؟

-بخونش خودت میفهمی.

نامه رو از دستش گرفتم وهمونجاباز کردم. چندصفحه بود وتوی تمام صفحاتش جای لکه های اشک مشخص بود. شروع کردم به خوندن.

-«خدایا چرا اینجوری شد؟ آخه من که به کسی بدی نکردم. نه حروم خوری کردم، نه آبروی کسی رو بدم، نه به ناموس مردم چشم داشتم، پس این چه بلایی بود که سرم اومد؟ خدایا صبرم بده، صبرم بده تااین داغو تحمل کنم. خورد شدم، خورد.

نگین میدونم این نامه هیچ وقت به دستت نمیرسه چون هیچ وقت اونو بهت نمیدم. ولی بخاطر دل خودم باید بنویسم. به کسی که نمیتونم چیزی بگم، حداقل بذار با کاغذ درد دل کنم. آخه دیگه دلم داره میترکه. یه ذره بچه بودی که بهت دل باختم. توخیلی کوچولو بدی، نمیفهمیدی عشق ودوست داشتن یعنی چی. ولی من تو اوج احساسات جوونی عاشقت شدم وسالها این عشقو تو دلم پنهون کردم. ازهیچ دختری خوشم نمیومد. هر وقت میخواستم طرف یه دختری برم تومی اومدی وجلوی چشمم وایمیستادی. وقتی میدیدم چقدر پاکی دلم نمیومد خطاکنم. اگراشتباهی مرتکب میشدم دیگه وجدانم اجازه

نمیداد ازت تقاضای ازدواج کنم، پس پاک موندم، پاک پاک. حتی یه بارم پام نلغزید، خیلی جلوی خودمو گرفتم نگین، خیلی. میدونی برای یه مرد اونم تو سن وسال و حال و روز من این خودداری خیلی سخت بود. خیلی شبها تاصبح راه میرفتم و باخدای خودم حرف میزد. التماسش میکردم و ازش میخواستم که نذاره شیطان بره توجلدم. من برای دست یافتن به تو باید پاک میموندم، عاری از هرگناه. ظاهرم آروم بود و همه فکر میکردن من مرد سردی هستم. پیام چندبار شوخی و جدی بهم گفت که خودمو به یه دکتر نشون بدم ولی من خودم میدونستم چمه. میدونستم که اصلا سردویخ نیستم و یه گوله آتیشم ولی باسد خودمو نگه میداشتم. اگرحتی برای یک بار اشتباه میکردم یابه هر شکلی خودمو ارضا میکردم اونوقت دیگه لیاقت تورو نداشتم.

کم کم فهمیدم فقط من نیستم که تورو دوست دارم، عزیزترین کسانم به تو دل باخته بودن، پویا و پیام عاشقت بودن و من اینو میدونستم. اصلا هرکس تورو یه بار میدید بیچاره میشد مثل علی، اونم فقط یه بار تورو دید و دیگه نتونست ازت دل بکنه. فهمیدم شانسم برای ازدواج باتو خیلی کمه در حد صفر، ولی میدون رو خالی نکردم، آخه اون موقع هنوز اسمی از علی نبود. به خودم گفتم هیچ کس اندازه من عاشقت نیست. پس باید مبارزه کنم. وقتی سروش اومد همون شب اول فهمیدم که اونم قاطی ماشده. من خودم عاشق بودم، رنگ عشقو تو چشما میدیدم و برقشو میشناختم. ولی بازم کنار نکشیدم، نمیتونستم کنار بکشم، پس تکلیف دلم چی مشد؟ اونو که بجز تو هیچ کس دیگه ای رو تو خودش راه نمیداد چیکار میکردم؟ اون شب که تو تولد پیام همه رو باهم جواب کردی، بچه ها جازدن، ولی من از رو نرفتم. اقلا به خودم ثابت شده بود که از همشون بیشتر عتشم. گفتم اگر به تو ثابت کنم که چقدر عاشقانه و پاک دوستت دارم و بدون تو نمیتونم زندگی کنم بامن ازدواج میکنی. اون قلب مهربونت اجازه نمیداد دلمو بشکنی. سروش باهام صحبت کرد و گفت میخواد بیاد خواستگاریت و من صادقانه و بدون هیچ قصد و غرضی جریان تولد پیام رو گفتم و بهش گفتم که نو همه رو جواب کردی. سروش که میدونست دروغ نمیگم جازد. گفت که دلش نمیخواد تورو مجبور به پذیرفتنش بکنه و تو باید تو انتخابت آزاد باشی. به این ترتیب اونم خودشو کنار کشید

ومن صبر کردم تا از دواج کنه، بعد بیام جلو. نمیخواستم در حقش نامردی کنم. آخه اون برادرمه، برادر عزیزم. اما نگین دیر جنبیدم. انقدر دیر که باید یه عمری سنگینی این تعطل رو به دوش بکشم. کمرم شکست نگین، من طاقت از دست دادن تورو نداشتم. مثل مادرای که بچشونو از دست میدن داغ دیده شدم. خیلی تلاش کردم تا با خودم کنار بیام. تودیکه ناموس مردم بودی، منم که ناموس دزد نیستم! تونامزدیت مثل یه برادر کار کردم. دلم میخواست همه چی برات بهترین باشه. خودمو کشتم تا کسی نفهمه هنوز چشمم دنبالته. خوشحال بودم، کار میکردم، میرقصیدم، ولی همه اش ظاهری بود. بیچاره علی چقدر ازم تشکر کرد و مدام میگفت خداکنه بتونم تو عروسیت جبران کنم ولی خبر نداشت که من دیگه برای همیشه عزادارم و در دلم رو به روی هر زن و دختری بستم. جدال بین عقل و دلم منو از پا درآورد و یک هفته تمام تو تب سوختم. مامان میگفت جون تو نامزدی تو خیلی دوندگی کردم خودمو سرما دادم، منم میگفتم آره ولی خودم میدونستم چه مرگمه. عقلم بهم میگفت تو نامزدی، چشمت دنبال ناموس مردمه ولی دلم میگفت نه، نگین حق تونه، مال تونه، مال خود خودت و تو این جدال عقلم پیروز شد. غیرتم قبول نمیکرد به ناموس دیگری فکر کنم. پس تصمیم گرفتم یه مدت نبینمت شاید دلم یه ذره سرد بشه ولی نشد. سرده نشد هیچ، انقدر داغ شد که آتیش گرفت و همه وجودمو از درون سوزوند. طفلکی ایلا فکر میکرد سرم به یه جایی بنده و مدام ازم میپرسید طرف کیه و چه شکلیه؟ منم میخندیدم و قسم میخوردم که خبری نیست. امروز مامان گفت میخوان فردا بیان خونه شما و کارتهای عروسی رو بنویسن چون هفته دیگه عروسی تونه. وای نگین، مرگو جلوی چشمم دیدم. آخه تا حالا طاقت آورد چون میدونستم تو نداشتی علی بهت دست بزنه، مطمئن بودم ولی حالا چی؟ حالا که دیگه عروسی میکنی و رسماً زنش میشی. دیگه نمیتونم تحمل کنم، این یکی رو نمیتونم. آخه نامرد چطوری بیام تو عروسی عشقم و ببینم دزد عشقم داره بغلش میکنه و میبوسدش؟ ببخشین نگین جون، معذرت میخوام که بهت گفتم نامرد. علی بیچاره ام که دزد نیست. شما دوتا اصلاً روحتون از این عشق خبر نداره. تقصیر خودمه، من دیر جنبیدم. حالا باید تقاص این سهل انگاری رو پس بدم. حقمه که از این به بعد روزی

هزار بار بمیرم. مجازات آدم بیشعوری مثل من همین، حتما لیاقت نداشتی که خدا تورو به علی سپرد. مطمئنم که علی از من لایق تره.

نگین جان من نباید به عروسیت بیام. میترسم اونجا تحملم تموم بشه و کارو خراب کنم. آخه چجوری و ایستم و ببینم آخرشب دایی شمدادوتا رو دست به دست میدی و تورو میسپاره به علی؟ نگین، نگین دارم دیوونه میشم. یه عمری تورو با لباس عروسی کنار خودم مجسم کردم، با این فکر خوابیدم و بیدار شدم، توفکرو خیالات خودم لباس عروسی روزتنت درآوردم و حالا علی به جای من این کارو میکنه. نه، نباید بیام عروسیت. نمیدونم چجوری، فقط میدونم که نباید بیام. باید فکر کنم، باید یه راهی پیدا کنم که تو از دستم ناراحت نشی، یه بهونه درست و حسابی که غیبتم رو موجه جلوه بده.

نمیخوام هیچ کس بفهمه، حتی سروش.

آهنگ مورد علاقه ام داره پخش میشه. احساس میکنم این شعر فقط بخاطر من نوشته

و خونده شده، آخه شرح حال منه، گوش کن:

گفتی برو، گفتم به چشم، این بود کلام آخرین

گفتی خدا حافظ تو، گفتم همین، گفتی همین

گریه نکردم پیش تو، با اینکه پرپر میزدم

با خون دل از پیش تو، رفتم و باز نیومدم

بازی عشق تورو جانانه باختم

مثل بازنده خوب، مردانه باختم

همه ثروت من، تحفه درویش

نفسم بود که به تو، شاهانه باختم

-آره من بازی عشق تورو باختم و مثل یه مرد خودمو کنار کشیدم. مثل یه مرد.

لبخند آخری من، دروغ معصومانه بود

برای پنهان کردن، داغ دل ویرانه بود

من مات مات، از بازی، شطرنج عشق می آمدم

شاه مهره دل رفته بود، من لاف بردن میزدم، من لاف بردن میزدم

بازی عشق تورو جانانه باختم

مثل بازنده خوب، مردانه باختم

همه ثروت من، تحفه درویش

نقسم بود که به تو، شاهانه باختم

-شب نامزدیت یادته؟ چقدر خودمو شاد و سرحال نشون دادم، این همون دروغ

معصومانه بود. میخواستم کسی از داغ دلم باخبر نشه. توشاه مهره دلم بودی که دیگه

رفته بودی و من لاف بردن میزدم.

قلعه دل، اسب غرور، لشکرتارومار عشق

دادم به ناز رخ تو، این همه یادگار عشق

گفتم ببر، هرچی که هست، رقیب جلد چیره دست

گفتی تومغروری هنوز، بافتح این همه شکست، بافتح این همه شکست.

-قلعه دلم، اسب غرورم و لشکرتارومار عشقم همه رو دادم به تو تا به علی تقدیم کنی.

رقیب جلدوچیره دست من علی بود که تورو باخودش برد. برد به جایی که دیگه دستم

بهت نمیرسه، هیچ وقت. گوش کردی نگین، توشطرنج عشق من کیش و مات شدم.

اشتباه از من بود. دیر جنبیدم. توبااون دل مهربون هیچ وقت مقصر نیستی، ولی منو

ببخش، واقعا نمیتونم تو عروسیت شرکت کنم، از قدرت و توان من خارجه. حالا دیگه

میدونم چکار باید بکنم. یه تصادف جور میکنم، طوری که دست و پام بشکنه

و توبیمارستان بستری بشم. آره این خوبه. میرم شمال، بعدتوجاده به یه سنگی چیزی

میزنم، یه جوری که ماشینم خورد بشه و دوسه تا از استخونام بشکنه. اونوقت دیگه

عروسیت نمیام و کسی ام چیزی نمیفهمه. تامن از بیمارستان مرخص بشم و بتونم از جام

بلندشم توام رفتی و فرودگاهم نمیام که رفتنت روببینم. آره اینجوری خیلی خوبه، صبح

زود راه می افتم. خیالم راحت شد که راز دلم هیچ وقت فاش نمیشه. منو ببخش عزیزم،

من یه عمری باید این دردو تحمل کنم. حالا خدا میدونه چقدر باید زنده باشم و این کوله

بار غمو دنبال خودم بکشم. امیدوارم خدا خودش نجاتم بده. یامنو ببره یا صبرمو

زیادکنه، ولی میدونم که آگه تو خوشبخت باشی منم راحت تر تحمل میکنم. پس خوشبخت باش نگین کوچولوی من، خوشبخت باش.»

چشمه اشکم سرازیر بود، سروشم گریه میکرد. طفلک روزبه چه عذابی رو بخاطر من تحمل کرده بود، آخه مگه من چی بودم؟ کی بودم؟ با هق هق گفتم:  
-سروش من چیکار کردم؟ باعث شدم روزبه بمیره نه؟ هیچ وقت خودمو نمیبخشم، هیچ وقت.

سروش کنارم نشست سرمو درآغوش گرفت وگفت:

-این حرفو نزن، خدا نخواست اون بیشتر از این عذاب بکشه، توام راضی نشو. آگه خودتو شکنجه بدی روح اونم آزار میبینه. من این نامه رو نیاوردم که تو احساس گناه کنی. آوردم بخونی چون باید بفهمی وجودت چقدر باارزشه. روزبه قصد خودکشی نداشته، خودش اینطور نوشته و من مطمئنم. اون پسر ضعیف النفس وبی اراده ای نبود. فقط میخواست دلایل موجهی برای نیومدنش جورکنه. تقدیرش این بود، خدا میدونست اون تاب تحمل این شکست رو نداره وانقدر دوستش داشت که از غصه نجاتش داد، کاری از دست هیچ کس ساخته نبود. توام برو بچسب به زندگیت وفراموش کن همچین نامه ای وجود داشته. آرزوی روزبه خوشبختی توبود عزیزم. این آرزوی همه ماست. اگرتو خوب و خوش باشی روح روزبه هم در آرامش خواهد بود.  
سرو رو از روی سینه سروش برداشتم. ابلند شد ونامه رو داخل شومینه انداخت. وقتی تمام کاغذها سوخت و خاکسترشد، خداحافظی کرد ورفت وباز هم تاکید کرد که ازاین نامه واین دیدار به هیچ کس هیچی نگم منم قول دادم.

\* \* \*

فردای اون روز بعداز ظهر برای خداحافظی به دیدن عمه و آقای بحری رفتم وخواش کردم به فرودگاه نیان. ازاونجا هم به خونه مادر لیلا رفتم. لیلا بخاطر عمل کورتاژ خیلی ضعیف ورنگ پریده شده بود. مرگ روزبه هم براش خیلی سخت وتکان دهنده بود. ازاونام خداحافظی کردم. ازسروش خواستم شب پیش لیلا بمونه وبه فرودگاه نیاد. همه برای بدرقه من به فرودگاه اومده بودن. حتی نغمه. بغضم رو به سختی

فرومیخوردم سعی میکردم گریه نکنم. بقیه هم همینطور بودن و از چهره ها و صدای گرفته شون میشد اینو فهمید. اون روز صبح سروین اومد خونه مون و با اصرار منو به آرایشگاه برد، بعدش لباس خیلی قشنگی از طرف عمه ویه شال خیلی قشنگ از طرف خودش بهم داد و خواهش کرد که لباس مشکی رو از تنم دربیارم. شب همه برای بدرقه ام اومدن فرودگاه. باینکه از سروش خواهش کرده بودم نیاد ولی اومد. بادیدن صورت غم زده و محزونش که سعی در شاد نشون دادنش داشت، دیگه هیچ کدون نتونستیم خودمونو کنترل کنیم. سروش پیشونیمو برادرانه بوسید و گفت: - مواظب خودت باش نگین. من دوست و آشنا تو آمریکا زیاد دارم. هرکاری داشتی فقط یه تلفن بهم بزن و دیگه کاریت نباشه. شکر خدا زبانتم که عالیه و دیگه مشکل نداری. یه کم با لهجه شون آشنا بشی دیگه حله. برای ادامه تحصیلت زود اقدام کن که بیکار نمونی و حوصله ات سر نره. مارو قراموش نکن نگین، مابه شنیدن صدات احتیاج داریم، مخصوصا لילה.

طفلک با بغض حرف میزد و صدایش خش دار و دورگه شده بود. میون این همه عزیز، فقط جای روزبه خالی بود. آخ روزبه، کاش میفهمیدم عشق چیه. کاش میدونستم عشق پاک چه ارزشی دتره. اگر فهمیده بودم، اگر میدونستم، حالا به این روز نمی افتادم. حالا تورو داشتیم و یه زندگی پاک و عاشقانه. روزبه، روزبه عزیز من، همه عمرم حسرت میخورم، حسرت از دست دادن تو. نه برای خودم نه. من لیاقت تورو نداشتم ولی حسرت میخورم که دیگه نیستی. از دست دادن خوبان و نیکان، حسرت داره، روزبه، روزبه، روزبه...

واشک های گرم دخترک ثفحات دفتر را نقاشی کرد. درست است که اشک رنگ ندارن، طرح خاصی ندارن ولی وقتی اینطور صادقانه و خالص، از اعماق درونی پاک و معصوم سرچشمه گرفته و روی صفحاتی که قصه راستین یک زندگی بر آن نوشته شده نقش بندد، زیباترین اثر هنری را خلق میکند. اثری که ماهرترین و چیره دست ترین نقاشان دنیا، هرگز نتوانسته اند آن را بیافرینند و شاید هیچگاه هم نتوانند. مگر اینکه آنها نیز، این چنین دلشکسته، پاک و معصوم اشک بریزند بر روی بومی از برگهای دفتر زندگی.

## فصل هفتم

خانواده مبرهن میهمان داشتند اما نه مثل همیشه. همیشه میهمانی اگر داشتند، فقط سرخوشی بود و شادی و نشاط، میگفتند و میخندیدند. اگر باری بردل میهمانشان بود و غمی در سینه داشت باگفتار و رفتار نرم مینو، پذیرایی عالی محبوبه و شیرینی و نمک نگین فراموش میشد اما آنروز نازی و نسرین آمده بودند تامینو رادلاری دهندوبار دلش راسبک کنند. آمده بودند رسم دوستی رابجا آورند و مرهمی بر زخم سینه مینو باشند. مینو به رسم میهمان نوازی همیشگی اش، سعی داشت غمش را پنهان کند تا باعث ناراحتی آنها نشود. هر دوزن، به خوبی با این اخلاق مینو آشنا بودند. به همین دلیل نازی سر صحبت را باز کرد و بالحنی مهربان و همدرد گفت:

- مینو جان من میدونم الان چه حالی داری. اینم میدونم محبت و ادب بهت اجازه نمیده ناراحتی و غمت رو نشون بدی ولی عزیزم آدم آگه حرف نزنه که از غصه میتزکه. ببین چقدر زرد و زار شدی. حرف بزنی قربونت برم، حرف بزنی بلکه سبک بشی. مینو بغضش رابه سختی فروداد و گفت:

- آخه چی بگم نازی جون؟ مایه شرمندگی و خجالته بخدا.

نسرین همچون خواهری دلسوز و غمخوار گفت:

- ببین عزیزم تو همیشه سنگ صبور همه مابودی. از هر جا دلمون پر بود میومدیم سراغ تو چون میدونستیم آگه راه حلی ام نتونی نشونمون بدی، انقدر متین و مهربون به حرفمون گوش میکنی که سبک میشیم. حالا ام نوبت ماست. اقلا آگه کاری از دستمون برنیاد، میتونیم به حرفات گوش کنیم تا بلکه سبک بشی.

نازی در ادامه حرفهای نسرین گفت:

- چی مایه خجالت و آبروریزیه؟ مگه اون بچه چیکار کرده؟ به خدای احو واحد قسم، حاضرم دست رو قرآن بذارم که این کار، کار نغمه نیست. مگه ما نغمه رو نمیشناسیم؟ اون بچه شیرمادری مثل سیما رو خورده و نون حلال پدری مثل رضارو. تودامن اون زن و مرد بزرگ شده، مگه میتونه همچین کاری کرده باشه؟ اصلا امکان نداره محاله.



بغض مینو سرباز کرد. در حالیکه بایک برگ دستمال کاغذی سعی میکرد اشکهای ناتمامش رایپاک کند گفت:

-خدا از دهنش بشنوه نازی، خداکنه همین جور باشه که تو میگی. آخه همه شواهد علیه نغمه س. بالا سر جنازه پرویز پیداش کردن، اثر انگشتش رودستگیره در وچندتا تیکه از وسایل توی اتاق از جمله وافور مردک پیداشده، ظرف سمی که پرویز با اون کشته شده توی کشوی لباس نغمه بوده. یه عالمه دلیل ومدرک دارن بدبختی. نازی عصبی وناراحت گفت:

-دلیل ومدرک دارن که داشته باشن، این که همیشه دلیل قاتل بودن نغمه. مگه اون بچه زن اون خونه نبوده؟ خوب باید اثر انگشتش همه جا باشه یانه؟ بالاسر جنازه مرتیکه پیداش کردن که کردن، مگه هرکی بالاسر یه جنازه اونم جنازه شوهرش پیدا بشه یعنی قاتله؟ لابد بچه رفته بوده به شوهرش یه سری بزنه یا شاید کاری چیزی داشته خب. بعدشم، شیشه سم رو هرکس میتونه تو کشوی نغمه گذاشته باشه، نمیتونه؟ مینو همانطور که دستمال کاغذی رامیان پتجه میفشرد ومیگریست گفت:

-آخه درد که یکی دوتا نیست نازی. شماها که غریبه نیستین، منم چیزی ازتون پنهون نداشتم وندارم. خدمتکارای خونه گفتن بیش از یک ماه بوده نغمه اصلا پاشو طرف اون قسمت نذاشته بوده. یاتواتاق خودش بوده یا اگر میخواست به بیرون، از همون بالا یه راست میرفته تو راهرو میزده بیرون. میگن اون روز که از اینجا رفته، رفته خونه و دیده پرویز هست. رفته پیش اون وچنددقیقه بعدا یه صدای جروبخت و دادوبیدادشون رو شنیدن. بعدشم نغمه فریاد کشیده که اگه کاری رو که گفتم نکنی وطلاقم ندی، میکشمت. یه سگ از رو زمین کم بشه به هیچ جای دنیا برنمیخوره. انگار پرویزم داد زده که طلاقتم نمیدم، هرکاری میتونی بکن. خدمتکارا میگن یه چنددقیقه ای داد وهوارشون رو شنیدن بعدیهو همه جا ساکت شده. اینام یه مدتی، یه مدت کوتاه صبر کردن وبعد یکی شون واسه فضولی رفته ببینه چه خبره که دیده پرویز با چشمهای از حدقه دراومده کنار منقل افتاده ونغمه ام بهت زده همون جا نشسته.

-وا، خب همون خدمتکارا که شاهد بودن نغمه از بیرون اومده ورفته سراغ مردک،

جلوی چشم اون که نمیتونسته تریاکشو مسموم کنه و بعدشم شیشه سم رو بیره بالا، قایم کنه تو کشو. مگه نمیگن اصلا از اتاق نیومده بیرون؟ اون سم کوفتی ام که پا نداشته خودش بره بالا تو کشوی نغمه که.

-دخترش میگه نغمه از نبود باباهه توخونه استفاده کرده و شب قبل تریاک رو مسموم کرده. چه میدونم، منم موندم بخدا. اصلا باورم نمیشه نغمه یه همچین کاری کرده باشه. بمیرم الهی، بچه اصلا نمیخواست بره خونه ما فرستادیمش. کاش همه مون لال میشدیم و ازش نمیخواستیم برگرده تو اون خراب شده.

-لاله الا... حال گیریم به فرض محال، نغمه شوهرشو کشته باشه. مگه کار بدی کرده؟ به قول خود اون بچه، یه سگ از روزمین کم بشه به هیچ جای دنیا برنمیخوره. حالا مگه پرویز خیلی آدم خوب و سالم و منم ثمری و اسه دنیا بوده؟

نازی جملاتش رابانفرت زیاد نسبت به پرویز ادا میکرد ولی خودش هم خوب میدانست کشته شدن چنین انسانی باتمام این معایب، باز هم قتل نفس است و نغمه بیچاره راتاپای دار میبرد. نسرین دلسوزانه گفت:

-الهی بمیرم و اسه سیما و آقارضا، چی میکشن بنده های خدا. آدمای به این خوبی که آزارشون به مورچه هم نمیرسه و همیشه دست خیر داشتن، حالا تو چه آتیشی افتادن!! -آخ نسرین، نسرین دست رو دلم نذار که خونه غم نغمه و بدبختیش از یه طرف، غصه رضاوزنش و اون دوتا بچه عمه مرده از طرف دیگه داره منو میکشه. سیما رو اگه ببینی دیگه نمیشناسی. بدبخت اصلا به حال خودش نیست. یابیهوش یه گوشه افتاده یا داره اشک میریزه. یه پاش بیمارستانه یه پاش خونه. هی حالش بد میشه، رضابچه ها میبرنش بیمارستان تا حالش خوب میشه و میفهمه تو بیمارستانه، سرمشو از دستش باز میکنه و پامیشه میاد خونه. دست و بالش تیکه و پاره س و از بالا تا پایین کبوده از بس این چندوقت سرم بهش زدن. رضام از اون بدتر، نه حرف میزنه و نه غذای درست و حسابی میخوره. باهزار بدبختی یه ذره گوشت کباب میکنم و به خوردش میدم یا انقدر جون من و مرگ من میکنم تاراضی میشه دوسه تا قاشق شیره گوشت بخوره. به زور همین چیزا سرپا نگهش داشتیم بخدا.

نسرین قطرات اشک رازگونه اش سترد و با بغض گفت:

-خب مرده، همه چی رو میریزه تو خودش بیچاره. باز مازنها اشک میریزیم، حرف میزنیم، جیغ و داد میکنیم. خودمونو سبک میکنیم ولی مردا ازاین کارا نمیتونن بکنن که، همه چی رو میریزن تو جیگرشون. خداصبرشون بده، بخدامنم مثل نازی مطمئنم این کار، کار نغمه نیست. خبری ازاین زنه... نصرت نشده؟

-نه، بدبختی، آب شده رفته تو زمین. هفته دیگه اولین جلسه دادگاه تشکیل میشه ولی هنوز نتونستیم پیداش کنیم. طفلک بچه ها از نفس افتادن ازبس تو خیابونا دنبالش گشتن، نیست که نیست. شرمنده شماام شدیم بخدا. پیام وپویا و سروش از کاروندگی افتادن و بانوید و نیما دنبال کارای نغمه رو گرفتن بیچاره ها. نازی قرص و محکم گفت:

-این حرفها چیه مینو، شرمندگی واسه چی؟ مگه تو و خونوادت کم به داد مارسیدین؟ توخیر و شرهمیشه پشتمون به شماهاگرم بوده. تو خودت کم زحمت ماوبچه هامونو کشیدی؟ رضا و خونوادش کم به مامحبت کردن؟ ماکه یادمون نمیره. اون همه تو عروسی سروش و پویا کار کردن و زحمت کشیدن، اون همه تو عزاداری روزبه مارد مرده این طرف و اون طرف دویدن. کافی یه جاکارمون به رضا بیفته، باسر می اومد بنده خدا. لب تر میکردیم خودش وزن و بچه هاش هرکاری از دستشون برمیومد میکردن. خدالهی روزبد واسه کسی نیاره ولی خب حالاکه شده و روز مبادای اونا رسیده، نوبت ماست که بریم جلو بلکه بتونیم یه گوشه از زحمات تو و خونوادت روجبران کنیم. حالا که هنوز کاری نکردن بچه ها. و نسرین اضافه کرد:

-فامیل باید توخیر و شر کنارهم باشن. نمیشه که وقت شادی و عروسی و بریز و بیپاش و وقت غم و ناراحتی همدیگه رو تنها بذارن. مینو جان، توکه زن باخدا و معتقدی هستی و خودت میدونی، سرببیگناه تاپای دار میرا ولی بالای دار نمیره. و صحبتها همچنان ادامه داشت و مینو کم کم حس میکرد نیرو گرفته و سبک شده. دردل خدارا برای داشتن چنین اقوام و دوستان مهربان و فهمیده ای شکر میکردوبه راستی که

همین است. اقوام و آشنایان خوب، درچنین روزهایی بدرد آدم میخورند. هرچند درحقیقت کاری از دست کسی برنمی آمد ولی همین دیدارها و دلداری ها، باعث دلگرمی بود. همین پشت یکدیگر را خالی نکردن و همواره برای کمک به یکدیگر برخاستن نعمتی بود که خوشبختانه هر دو خانواده این حسن را داشتند. هم درشادی یکدیگر شریک بودند و هم در غم یکدیگر و همه شان به خوبی این را میدانستند و میفهمیدند.

\* \* \*

بعد از ظهر همان روز نگین که تازه از دیدار لیلا برگشته بود در سالن کوچک منزل نشسته و با مادرش صحبت میکرد. محبوبه نیز کنار نگین نشسته و به صحبتهای او گوش میداد، گهگاهی هم حرفی میزد و نظری میداد:

- مامان، طفلک لیلا حاملگی سختی داره. اصلا نمیتونه از جاش بلندشه، یک عالمه ورم کرده.

- آره، دوسه روز پیش دیدمش. بهش گفتم شاید سونوگرافی اشتباه کرده و دوقلو حامله اس ولی خندید و گفت نه.

محبوبه سیبی راکه پوست کنده بود و خرد کرده بود، جلوی نگین گذاشت و گفت:

- اگه شکمشو نشون من بده میفهمم دوقلو داره یانه.

نگین گفت:

- وا، خب شکمش که معلومه. انقدر جلو اوامده و گنده شده که اصلا نمیشه قایمش کرد.

- نه اونجوری که نه. باید لباسشو بزنه بالا تا من یه نگاهی به شکمش بندازم .

- خب تو میتونی یه تابلو بزنی سردر خونه ات و روش بنویسی "سونوگرافی محبوبه، بدون دستگاه" باورکن کلی مشتری پیدا میکنی. خب عزیزمن اگه دوقلو بود که حتما دکتر خودش یا دکتر سونوگراف میفهمیدن.

حالا تو چجوری با یه نگاه به شکمش میفهمی؟

- ها، حالا بهت میگم. کسی که بچه اش دوقلو باشه، رو پوست شکمش...

صدای زنگ در کلام محبوبه راقطع کرد. از جا برخاست و برای باز کردن دررفت. لحظه ای بعد برگشت و به مینو گفت:

-خانم جان، مینا خانم او مدن.

-به به، چه خوب.

مینو بعد از گفتن این حرف خوشحال از دیدار خواهر از جابرخواست و به استقبالش رفت و نگین نیز به دنبالش ولی مینایی که مادر و دختر دیدند بامینای شاد و سرخوش همیشگی فرق داشت و هر دو در همان نگاه اول این را فهمیدند. پس از سلام و احوالپرسی، زمانی که هر دو هم نشستند و محبوبه مشغول پذیرایی شد، مینا پرسید:

-چه حال چه خبر، کی او مد کی رفت؟

-سلامتی خبری که نیست. امروز نازی و نسرين اینجا بودن.

-همین جوری او مده بودن یا...

-نه بابا بیچاره ها او مده بودن احوالپرسی. کلی دلداریم دادن و دلمو سبک کردن.

عذرخواهی میکردن که کاری از دستشون برنمیاد تا انجام بدن.

-دیگه چکار میخوان بکنن؟ پسرانشون افتادن دنبال کارنغمه خودشونم که هرکار از

دستشون برمیاد انجام میدن دیگه.

-منم گفتم. ازشون تشکر کردم و عذرخواهی کردم که اینجور گرفتارشون کردیم ولی

گفتن کاری نکردن و تا اینجا ام اگه هرکاری کردن وظیفه شون بوده. میگفتن جواب

محبتهای من و خونواده امو هیچ جوری نمیتونن بدن و خوبیهایی مارو به این راحتی

نمیتونن جبران کنن. از اونوقت تا حالا بارها خدارو شکر کردم که گیر آدمهایی انقدر

فهمیده و باشعور افتادم. اگه یه وقت خدای نکرده برخورد بدی باهام داشتن، دیوونه

میشدم.

-پس لابد من خیلی سگ جونم که تا حالا دیوونه نشدم.

مینا این جمله را با ناراحتی و افسوس بیان کرد و توجه مینو و نگین به حرفهایش جلب

شد. او ادامه داد:

-برعکس خونواده محمود، خونواده سعید حسابی دل منو سنگین کردن و جیگرمو

آتیش زدن. خدامادرشو بیامرزه، تابود جلوی زبون دختراشو میگرفت ولی از وقتی

رفت، من موندم و این سه تا جز جگر زده. امروز شهلا زنگ زد و کلی حالمو گرفت.

پشت سرشم شیدا وشیلا زنگ زدن. اعصاب واسم نداشتن دیگه.

-واسه چی؟ چی میگفتن؟

-همین نغمه رومیکوبیدن توسر من دیگه، چی میخوان بگن؟ واسه احوالپرسی که زنگ نمیزنن. هروقت کارشون جایی گیر کرده باشه، زحمت داشته باشن، پول بخوان یایه دستاویز واسه زخم زیون پیداکنن زنگ میزنن. فرشید بچه م انقدر اعصابش بهم ریخته بود که گفت کاش مااین سه تا عمه رو نداشتیم.

نگین ساکت نشسته بود وگوش میداد ودوخواهر به نوعی باهم درددل میکردند.

-حرف نغمه چه جوری تااصفهان رفته وبه گوش اونا رسیده؟ سعید بدبخت که پیش اونا حرف نمیزنه.

-نه بابا سعید خودشم مات مونده بود ولی من میدونم کارکیه. مطمئنم زن مسعود به گوششون رسونده. هرچی باشه دخترخاله شونه دیگه، سگ زرد برادر شغاله.

-وای چه مصیبتی! حالا حرف حسابشون چی بود؟

-اول شهلا خانم زنگ زد. تعجب کردم. آخه دوسه ماهه یه تلفن نزده خونه مون. سلام وعلیک کردیم وهمین که احوالپرسی شروع شد وحال سعید روپرسید ومنم گفتم خوبه شروع کرد که "بیچاره دادا سعیدم، شانس که نیاورد تو زندگی" جاخوردم، گفتم ببینم چی شده. پرسیدم چطورمگه؟ نه گذاشت نه ورداشت ورک وپوست کنده گفت "دادام صبح تا شب زحمت میکشد، جون میکند که شب با دلی خوش آ اعصابی راحت بیاد خونه ش ولی شما نیمیدارید که. از زمین آ آسمون واسش میبارد. دادام به آبرو بیشترازهمه چیز اهمیت میدد ولی خب، بیمیرم براش که اون یه مثقال آبروشم از دست دادس آ حیثیتش به باد رفته س" به خدا همه تنم لرزید. نیست که فرشیدوفرشاد چتدوقت پیش یه سر رفته بودن اصفهان، گفتم ببینی خدای نکرده چه گندی بالا آوردن. خلاصه جونم دراومد تا پرسیدم چی شده وچراآبرو وحیثیت سعیدرفته که با کمال پروویی گفت "وا، زن دادا، چرا پنهون کاری میکونید؟ همه عالم وآدم میدونن که بچه داداشیت چه کردس اونوقت شوماخودتا میزنی به اون راه؟ زده س جوون مردما کشته س، لابد میخوای بگی بیخبری ها؟" شستم خبردار شدجریان چیه. خودمو نباختم

وتند جواب دادم از قرار شما بهتر خبر دارید چون تا اونجا که مامیدونیم هنوز چیزی ثابت نشده. نغمه ام میگه شوهرشو نکشته. صداشوکش داد وگفت: "وا، زن دادا، کدوم قاتلی میگد من آدم کشتم که نغمه خانم بعدیش باشد؟ اولش همه میگند ما بیگناهم اما همچین که سُمبه پرزور بشد، اعتراف میکنند. حالا شوما نترس، نشاشیده شب درازس، نغمه ام میگد که چه جوری جوون مردما ناکار کرده س" گفتم جوون مردم از بابای نغمه بزرگتر بود. بعدشم، شماچرا قصاص قبل از جنایت میکنید؟ کاسه داغتر از آتش شدید؟ پلیس میگه هنوز چیزی معلوم نیست اونوقت شما.... پرید وسط حرفم وگفت: "خبه زن دادا، همه میدونند که پول تو این زمونه وتواین مملکت چه میکنی. بالاخره شومام که کم دوست و آشنا وفک وفامیل دم کلفت وپولدار ندارید، زودی ماست مالیش میکنید. ناحق رو حق میکنید." گفتم تاکور شود هر آنکس که نتواند دید. پس بگوچته شهلا خانم. درد فک وفامیل درست وحسابی من داره تورو میکشه. اا، مینو میدونی چی گفت؟ باکمال پررویی گفت "نخیر زن دادا، کاری به فک وفامیل تو ندارم ارزونی خودت. من دلم واسه دادا خودم میسوزد که عمری زحمت کشید وریخت توحلقومی قوم وخویش زنش. تو اگه زن بودی، آ زندگی دادامو جمع وجور میکردی، اون تاحالا باید کاخ داشت آنصافی ایرانا خریده بود. بدبخت زن خوبی که نداشت تا دلسوزش باشدومالشا جمع کوند." دیگه خون جلوی چشکوک گرفت ودهنموباز کردم، هرچی که لیاقتش بود بارش کردم. گفتم داداشت هرچی درآورد چیوند تو شکم شماسه تا خواهر، واسه همین الان کاخ نداره ونصف ایرانو نخریده. گفتم برادر من احتیاجی به مال واموال سعید نداره، شکرخدا انقدر داره که محتاج هیچ کس نباشه. گفتم شماها نمک خوردید ونمکدون شکستید. عوض اینکه خوهر دلسوز باشین وزنگ بزنین سنگ صبور برادرتون باشین، شدید سوهان روحش. پررو پررو گفت: "خب شماها نداشتید. دادامو دوره کردید ازما جداش کردید" منم بهش گفتم اگه به اندازه کافی بهش محبت میکردید جذب محبت فامیل زنش نمیشد. بدبخت دید شماها هر وقت گرفتارید وبهش احتیاج دارید واسه اش خواهر میشید، گفت اصلا خواهر نمیخوام. حالام که طوری نشده، ولتون که نکرده. تایه تلفن میزنید حساب بانکی هرسه تون پرمیشه. مگه غیر

از این چیزدیگه ای ام میخواید؟ خلاصه یکی اون گفت سه تا من گفتم. اون دوتا آکله ام که زنگ زدن حسابی شستمشون.

مینو با لحنی شوخ و پرمحبت به خواهرش که به شدت عصبی و ناراحت بود گفت:

-خب توکه به قول خودت کم نیاوردی، یکی گفتن وسه تا شنیدن. دیگه چرا انقدر

عصبی و ناراحتی؟ سعید کجا بود؟

-خبر مرگش تو دفتر بود، کرکنم حالا دیگه پیداش شده باشه.

-کاش چیزی بهش نگی مینا، گناه داره.

-چیزی بهش نگم؟! زنگ زدم دفترش و همه چی رو گفتم. حسابشو رسیدم بعد زدم

بیرون.

-ای بابا، آخه به اون چکار داشتی؟

-خب پاشه بره دهن خواهرای عفریته شو جمع کنه. یعنی چی که به اون چیکار

داشتم؟ همه اش تقصیر اونه دیگه. اگه انقدر به این عوضی هارونمیداد، به خودشون

اجازه نمیدادن زنگ بزندن اراجیف بار من کنن .

-ا خب چکارکنه؟ اون که همیشه طرف تورو میگیره. چاره ای نداره، حریفشون

همیشه. اگه ازشون طرفداری میکرد، میگفتم تو حق داری ولی از حق نگذیریم سعید

همیشه میگه حق بامیناس.

مینا پشت چشمی نازک کزد و گفت:

-میخوام صدسال سیاه نگه.

نگین که تا آن لحظه حرفی نزده بود پقی زد زیر خنده. مینو هم خندید و مینا درحالی که

جلوی خودش را گرفته بود تانخنددگفت:

-زهرمار، به چی میخندی کور شده؟

خنده نگین تندتر شد و بریده بریده گفت:

-بیچاره آقای امینی چه گیری کرده. نه شما کوتاه میای نا خواهراش. مونده این وسط

بنده خدا. حالا باید تاچند وقت منت شمارو بکشه تاباهش آستی کنید.

-چشمش کور حقشه.



مینو رو کرد به خواهرش و درحالیکه سعی میکرد آتش خشم او را بخواباند گفت:  
-نه مینا جان این درست نیست. مهم اینه که سعید مرد خوب و فهمیده ایه. بقیه مستنل  
هیچ اهمیتی نداره. ول کن خواهرمن. توکه این همه جواب دادی، دیگه چرانراحتی؟  
پاشو، پاشو زنگ بزن خونه تون، بگوسعید بچه ها رو برداره و بیاد اینجا تاشام دور  
هم باشیم. مطمئنم بعد از تلفن تو اومده خونه والان منتظره بهش زنگ بزنی. پاشو  
قربونت برم.

-نخیر، اصلا زنگ نمیزنم. اگه زنگ زدن نگی من اینجام ها.

-وا، مگه نگفتی پیش منی؟

-نه، واسه چی بگم؟ امشب برنمیگردو خونه بذار حسابی حالش جابباد.

مینو نیمی شوخی و نیمی جدی گفت:

-تو غلط کردی امشب نمیری خونه. اصلا اشتباه کردی که نگفتی کجا میری. مرد

بیچاره الان دل تو دلش نیست. نگین پاشو گوشی رو بیار من زنگ بزیم وشام

دعوتشون کنم.

وروبه خواهرش ادامه داد:

-دیوونه آدم که واسه خاطر همسایه بچه شو نمیکشه.

-تونمیفهمی من چی میگم. خونواده محمود همه شون فهمیده وباشعورن، گیر آدمای

زبون نفهمی مثل اینا نیفتادی که بفهمی یه من ماست چقدر کره داره.

نگین گوشی تلفن بیسیم رابه مادرش داد. مینو حین شماره گرفتن گفت:

-توگیر آدم زبون نفهم نیفتادی که بفهمی یه من ماست چقدر کره میده. اگه سعیدم مثل

خونواده ش فکرمیکرد که الان فاتحه ت خونده بود.

بلافاصله بعدازبرقراری ارتباط و قبل ازپایان اولین زنگ سعید گوشی را برداشت. مینو

نگاه ندامتگری به خواهرش انداخت ومکالمه را آغاز کرد:

-سلام منم مینو حال شماخوبه؟

وبدون اینکه به روی خودش بیاورد که ازنراحتی ایجادشده خبردارد، با خلقی خوش

باشوهر خواهر صحبت کرد وبرای شام دعوتشان کرد. اونیز بلافاصله بدون تعارف

پذیرفت و قهرمینا همین جا خاتمه یافت، بادرایت و هوشمندی خواهرش.

\*\*\*

اوضاع منزل رضا بیش از حد آشفته و به هم ریخته بود. اولین دادگاه نغمه حقایقی را روشن کرد که هیچ کدام حتی فکرش را هم نمیکردند. بعد از فاش شدن یک سری از حرفها، رضا که از شدت عصبانیت و ناراحتی روی پا بند نبود، سیمارا هم برداشت و هر دو باهم جلسه دادگاه را ترک کردند. نوید و نیما از جای خودتکان نخوردند و همچنان روی صندلیهای خودمانند ولی از وقتی به منزل برگشتند، نیما به اتاق خود رفت، در رابست و هیچ کس را به اتاق راه نداد. هر کدام به نوعی سعی کردند او را از اتاق بیرون بکشند یا خودشان به داخل اتاق بروند ولی میسر نشد. هیچ صدایی از اتاق بیرون نمی آمد و همین بی صدایی و سکوت باعث وحشت سایر اعضای خانواده شده بود. دست آخروید سعی کرد در اتاق را بشکند و بالاخره صدای فریاد نیما بلند شد:

-ولم کنید، چی میخواید از جونم؟

نوید نفس راحتی کشید، حالا دیگر مطمئن بود نیما بلایی سر خود نیاورده، با صدای بلند گفت:

-پس چه غلطی داری میکنی؟ رفتی تو اون اتاق و بست نشستی که چی؟

ونالید:

-بیابایرون مرد حسابی. به اندازه کافی بدبختی داریم. بالا غیرتاً تویکی دیگه قوز بالا قوز نشو. خسته ام نیما، بیا بیرون.

وبار دیگر نیما ساکت شد و جوابی نیامد. نوید، کلافه و عصبی لگد محکمی به در زد و یگراست به سراغ تلفن رفت.

سیماکه همچنان اشک میریخت گفت:

-به کی زنگ میزنی نوید؟

-نگین.

کلمات همراه با هق هق جگرسوزی از دهان سیما خارج شد:

-ولش کن اون بچه رو، چیکارش داری؟ اون آگه بفهمه نغمه چکار کرده غصه اش

چند برابر میشه. بمیرم الهی خودش کم غم داره؟

-این دیوونه رفته تو اتاق میترسم کاری دست خودش بده. هرچی میگم بیا بیرون گوش نمیده.

-حق داره، حق داره. خدایا، چکارکنم، بالین بی آبرویی چکار کنم؟ وای همه میفهمن. چه جووری دیگه جلوی مردم سر بلند کنم؟ نگین تو مملکت غریب ابن همه بیچارگی کشید ولی نداشت یه سر سوزن آبروی خودش و خونواده اش بره. خدایا، من یه عمری سربه درگاہت گذاشتم التماس کردم وگفتم یابهم بچه نده یااگه میدی سالم وصالح بده. پس چرا اینجووری شدآخه؟

نوید بغض دار و غمگین مادر رادر آغوش فشرد و آرام آرام گفت:

-مامان جون قربونت برم صبرداشته باش. آخه هنوز که چیزی معلوم نشده. باید صبرکنیم تا نوبت حرف زدن نغمه برسه، ببینم چی میگه. مامان من نگران نیمام. اون بچه اس میترسم دست به کار احمقانه ای بزنه. بذار به نگین زنگ بزنم و بگم بیاد اینجا. فقط اون میتونه نیمارو از اون اتاق بکشه بیرون. بابا دیگه اعصاب این یکی رونداره، تانیومده باید خودمون حل و فصل کنیم و تمومش کنیم بره. نگران نباش خودت میدونی که دهن نگین قرصه. منم ازش میخوام که چیزی به کسی نگه. سیما از آغوش گرم و مردانه پسرش خارج شد. نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت وگفت:

-مثلا نگین میخواد بره به کی بگه؟ من خودم همه چی رو به مینو و محمود میگم دیگه. توتاحالا دیدی من چیزی رواز اونا پنهون کنم؟ مینو از خواهرم به من نزدیکتره. حرف من چیز دیگه ایه. نگین هنوز توشوک زندگی باعلی و مسانلیه که پیش اومد. طفلک هنوز حالش جانیومده و باتموم سعی و تلاشی که میکنه تا ظاهرشو حفظ کنه، غم تو چشمش موج میزنه. دلم نمیخواد مشکلات مام به اون ناراحتیها اضافه بشه. بچه ام گناه داره، درد خودش اونقدر بزرگ هست که همه دلشو گرفته، اونوقت... نوید کلام مادرش را قطع کرد و با محبت و نگرانی گفت:

-مامان میترسم دیربشه. بذار به نگین زنگ بزنم بیاد بالین نیما حرف بزنه. بزنم؟

سیما با حرکت سرتایید کرد. آهی از ته دل کشید و باتأسف گفت:

-بمیرم برت نگینم. توسنگ صبور همه ای، کی سنگ صبورخ ودت باشه؟

نوید شماره منزل مبرهن را گرفت. بعداز سومین زنگ، نگین گوشی را برداشت:

-بله بفرمایید.

-سلام نگین جان منم نوید.

-سلام نوید حالت چطوره؟ چه خبر؟ دادگاه نغمه چطور بود؟

-افتضاح، بعداً برات میگم. نگین یه سر میای خونه ما؟

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-نه خیلی مهم نیست ولی وجودت لازمه.

نگین بدون هیچ پرسش وپاسخ دیگری گفت:

-همین الان راه می افتم.

-حاضر شو میام دنبالت.

-نه خودم میام. یه ربع دیگه اونجام.

مینو منزل نبود. ازصبح بخاطر دادگاه نغمه انقدر کلافه و عصبی بود که نگین مجبورش

کرد بخاطر خرید هم که شده ساعتی را بیرون از منزل بگذراند وانقدر منتظر زنگ تلفن

و خبری از منزل برادرش نباشد اوهم پذیرفت. نیم ساعتی در پارک نزدیک منزل قدم زد

وبعدرفت تا کمی برای منزل خرید کندو نگین از محبوبه خواست تا به مینو بگوید اوهم

رفته تا قدمی بزند. نمیخواست وقتی هنوز نمیداندچه خبراست ووجودش درمنزل دایی به

چه کارمی آید، مینو رانگران کند. محبوبه هم پذیرفت ودقایقی بعدنگین که با سرعت

ولی محتاط رانندگی کرده بود، به منزل رضا رسید. همین که ماشینش راپارک کرد نوید

در منزل رابازکرد. نگین قبل ازاینکه بخاطر بیاورد باید سلام کند بادلهره پرسید:

-چی شده نوید؟

-بیا تو برات میگم.

نگین قدم به درون گذاشت. نوید همنی که دررا پشت سرش بست، شروع به گفتن کرد:

-اوضاع خیلی خراب تر از اونیه که فکر میکردیم نگین، پرونده نغمه خیلی سنگینه.

نقشه آتوسا وشوهرش خیلی زیرکانه بوده بدجوری تودردسر افتادیم.

-بدتر از اینکه قتل پرویز افتاده گردش؟

نوید باتأسف سرتکان داد وگفت:

-یه جورایی داره اتهام رابطه نامشروع هم بهش زده میشه.

وبا شرمندگی و خجالت سربه زیر انداخت. نگین مات و مبهوت وبا دهانی باز به او خیره شد و ناباورانه گفت:

-چی داری میگی نوید؟ نغمه و رابطه نامشروع؟! امکان نداره، من باور نمیکنم.

-باورش برای منم خیلی سخته. نمیدونم این موضوع تاچه حد واقعیت داره ولی به هر حال خیلی به ضرر نغمه اس. وکیلش میگه حتی اگه ثابت هم نشه کلی باید دوندگی کنیم علاوه بر اینکه این جریان روی نظر قاضی ایم خیلی تأثیر میذاره. همه چی دست به دست هم داده نگین، نمیدونم باید چکارکنم.

نگین در حالی که همچنان در بهت و اضطراب غوطه میخورد، انگشتهایش رادرهم پیچاند وگفت:

-نغمه رو دیدی؟ چطور بود؟

-مرده متحرک. رنگ به رو نداشت ولی انگار با دیدن ما دلگرم شد. البته اونم چند دقیقه بیشتر نشد چون همین که نماینده دادستان دهان بازکرد وگفت که متهم قصد اغفال و ایجاد رابطه نامشروع با داماد مقتول رو داشته ومدارکی رو دال بر اصرار ایشون و امتناع آقای کیارش ناظمی هست که به موقع تسلیم دادگاه میشه، نغمه مرد وزنده شد. نگین به وضوح لرزش دست وپاهاشو میدیدم، بقیه ام همینطور. بعدشم که بقیه حرفها زده شد وباباو مامان دادگاه رو ترک کردن دیگه نمیتومم برات شرح بدم که نغمه چه حالی پیدا کرد. صدای خورد شدن قلب و غرور و شخصیتشو واضح شنیدم.

نگین اما در حال وهوای دیگری بود. اسم کیارش اورا به یاد حرفهای آن روز نغمه انداخت "من عاشق کیا شدم. بزرگترین اشتباه من همین بود."

-چته نگین؟ توام کپ کردی نه؟

-نه... یعنی... یعنی آره. نه... نمیدونم.

-حواست هست؟ چی شده؟

-هیچی هیچی. گفنی دایی کجاست؟

-با مامان اومدن خونه ولی من ونوید تا آخر جلسه نشستیم. ماکه اومدیم مامان گفت بابا تازه رفته بیرون. اونم نمیدونست کجا رفته. حالا همه چی یه طرف، این مردک خر دیوونه شده و رفته تو اتاقش بست نشسته. میترسم دیوونه شه و یه بلایی سر خودش بیاره، حوصله این یکی رو دیگه ندارم نگین.

-مردک خر کیه؟

-حواست کجاست نگین؟ نیما رو میگم دیگه.

-اون چشه؟

-حرفهای دادستان و آتوسا رو که نید رفت تولک. حالا رفته تو اتاق و هرکار میکنم نیما بیرون. میدونم که فقط حرفهای تو روش تأثیر داره، واسه همین مزاحمت شدیم.

-زندایی کجاست؟

-به زور آرامبخش خوابوندمش. واسه خودم شدم یه پا تزریقاتی.

وبا لحنی التماس گونه گفت:

-نگین میری سراغ نیما؟

-آره پس واسه چی اومدم؟؟ خیالت راحت باشه. آرومش میکنم. تو برو یه غذایی شربتی چیزی بخور، رنگت خیلی پریده.

نگاهی که نوید به نگین انداخت پر بود از قدردانی، محبت و تشکر. چنان که نگین شرمنده شد و گفت:

-نوید ماباید این وقتها به درد هم بخوریم نه؟ وقت خوشی همه هستن و شادی میکنن،

کسی کمک نمیخواد که، درسته؟

نوید در جواب لبخند گرم و پرمحبت نگین لبخندی دلنشین زد. دستش را پشت نگین گذاشت و گفت:

-میدونستم این گره به دست تو باز میشه. خیلی ازت ممنونم نگین .

وبافشار دست نگین را به سمت اتاق نیما هدایت کرد.

\* \* \*

نگین مشغول نوشتن شد. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و او باتمام خستگی جسمی و روحی، احساس میکرد نیاز به نوشتن دارد. نوشتن، تنها راه تخلیه روحی و روانی که او برای خود پیدا کرده بود و به آن پناه میبرد. خسته بود ولی مینوشت، کلافه بود ولی مینوشت، اعصابش به هم ریخته بود ولی مینوشت و مینوشت و مینوشت. فقط مینوشت. ای کاش میتوانست تا ابد بنویسد.

-خسته ام، خسته و کلافه. اعصابم بهم ریخته و به قول بچه ها حسابی قاط زدم. نمیتونم افکارم رو منظم کنم. نیما خیلی حرفها بهم زد. حوصله ندارم همه رو بنویسم، فقط مهمترینها رو انتخاب میکنم. نیما گفت وقتی وکیل آتوسابه عنوان شاهد دختر مقتول رو احضار کرده و اون در جایگاه شهود قرار گرفته، در حالیکه کریه میکرده گفته:

"از وقتی پدرم بایه دختر کوچکتر از من ازدواج کرد شک کردم. پدرم پولدار بود من مطمئن شدم دختری که باهاش ازدواج کرده نه به خاطر خود پدرم بلکه بخاطر ثروتش همسرش شده. یه چندسالی صبر کردم و ندون رو جیگر گذاشتم. باینکه اون زن کاملا بین من و پدرم قرار گرفته و بین ما جدایی انداخته بود، بازم تحمل میکردم. میگفتم خوب همین که داره با پدرم زندگی میکنه و از تنهایی درش میاره برای من بسه. پدرم کلی خدمتکار تو خونه اش داشت، احتیاجی به تر و خشک کردن نداشت ولی تنه نبود و همدم میخواست. این زن کاری کرد که پدرم حتی از ازدواج کردن من خبردار نشد. چندبار بهش تلفن زدم و گفتم قصد ازدواج دارم. ازش خواش کردم یه سفر بیاد پیشم و باپسری که قصد داشت باهاش ازدواج کنم آشنابشه ولی اون نیومد. از ترس ایت زن نیومد. بالاخره پیشم اعتراف کرد که نغمه بخاطر ثروتش و بخاطر اینکه بره خارج باهاش ازدواج کرده و گفت اگر بیام اونجا، نغمه همونجا میمونه و دیگه برنمیگرده ایران. الهی بمیرم برای بابام، از دست این زن خدامیدونه که چی کشید".

نیماگفت "وکیل خیلی خوبی گرفتن چون میدونسته کی و چطور سوال مطرح کنه که موثر باشه." البته وکیل نغمه ام وکیل زبردست و خیلی خوبیه، امیدوارم بدونه

چیکارکنه. نیمادیگه سوالهای وکلا رو برام نگفت. حوصله نداشت، منم پاپیچش نشدم و گذاشتم هر جور راحتی بگه. اون گفت آتوساگفته "من از دست پدرم دلخور بودم. خب تنها دخترش بودم و دلم میخواست برای ازدواجم باشه. به همین دلیل دیگه بهش زنگ نزدم و حتی خبر ازدواجم رو بهش ندادم. اونم انقدر گرفتار این زن بود که حتی یه تلفن به من نزد. تا اینکه دوسه سال پیش یکی از دوستان قدیمی پدرم رو دیدم و اون حقایقی رو بهم گفت. گفت که پدرم حسابی معتاد شده و این زن هم سوءاستفاده میکنه. هم اموالشو به یغما میبره و هم آبرو و حیثیتش رو. اون گفت که نغمه با چندتا از دوستای هم پالگی پدرم که از دشمن بدتر هستن، سروسرّی داره و پدرم انقدر غرق و گرفتار اعتیادشه که اصلا نمیفهمه دوروبرش چه خبره. من به پول پدرم کاری نداشتم ولی شرف و آبروی خانوادگیم برام خیلی مهم بود. حرفهای اون مرد رو باور نکردم ولی شک و تردید دوباره به دلم چنگ انداخت. تصمیم گرفتم یه سربیم ایران و ببینم چه خبره ولی تو همون گیرودار فهمیدم باردارم و دکتر سفر رو برام قدغن کرد چون سابقه سقط جنین داشتم. از شوهرم خواهش کردم بخاطر من این کارو بکنه و به جای من بیاد ایران. اون مجبور شد کارشو ول کنه و بیاد ایران. پدرم اونو نمیشناخت، منم ازش خواستم خودشو معرفی کنه و یه مدت تو اون خونه رفت و آمدکنه تا ببینم چه خبره. همون دوست پدرم که اومده بود پیشم و اون حرفهارو زده بودکمکم کرد و کیارش رو به عنوان پسردوستش که چندوقتی برای انجام کاری به ایران اومده و تنهاس، به پدرم معرفی کرد و این جوری کیارش به منزل پدرم و درواقع پدرزنش راه پیدا کرد. از اون به بعد بوذ که فهمیدم تمام حرفهای دوست پدرم راجع به نغمه درست بوده. دلم میخواست چهره واقعی این زن رو به پدرم نشون بدم ولی نغمه انقدر زرنگ بود و پدرم توی بدبختی خودش دست و پا میزد که من بدون مدرک محکم نمیتونستم پدرم رو در جریان بذارم. دیگه ناامید شده بودم که کیارش خبرداد نغمه بهش ابراز علاقه کرده. اون گفت که دیگه نمیتونه بمونه و برمیگرده پیش من ولی من ازش خواهش کردم بخاطر آبروی پدرم بمونه. از شوهرم مطمئن بودم و میدونستم که میشه بهش اعتماد کرد ولی از طرفی ام میدونستم که کارم درست نیست. هرچی باشه نغمه ناموس



پدرم بود. وقتی کمی فکر کردم دیدم باید این کارم بکنیم، بخاطر خود پدرم. اون باید میفهمید این زن چطور داره با آبرو و حیثیتش بازی میکنه".

خلاصه نیما گفت "چندتایی از خدمتکارای منزل، نغمه و کیارش روبرها باهم بدون حضور پرویز دیدن، داشتن روابطی تاحدی غیرعادی رو بین اونا تأییدکردن". نغمه بدجور گرفتار شده، بدجور. حالا میخوام بقیه قصه خودمو بنویسم. قصه بدبختیها و بیچارگیهای خودم. قصه زندگی من، نگین مبرهن.

پرواز بسیار طولانی و خسته کننده ای بود، مخصوصا برای من که دلهره واضطراب هم داشتم. هواپیما توفروودگاه و اشنگتن دی سی به زمین نشست. وقتی از پله های هواپیما پایین می اومدم، به تقدیرم فکر کردم. نگینی که طاقت یه روز دوری از خانواده اش رو نداشت، حالا این طرف کره زمین بود. دور از تمام تعلقاتش و دور از پدر و مادر و فامیل مهربونش.

چمدونام رواز قسمت بار تحویل گرفتم و به در خروجی رفتم. علی رو دیدم که برام دست تکون میداد. وقتی به هم رسیدیم، محکم بغلم کردونو بوسید. بالاینکه میدونستم این چیزا تو آمریکا خیلی عادیه ولی حسابی خجالت کشیدم. باهم به طرف ماشین شیک و قشنگی رفتیم و علی گفت اونو تازه خریده. توی راه برام توضیح داد که تویکی از بهترین قسمتهای شهر آپارتمان خوب و بزرگی اجاره کرده و به همین رودی هم خونه میخره. گفتم:

-من فکر میکردم از طرف دولت یادانشگاه برامون مسکن تهیه شده.

-این کار انجام شده ولی من خودم نخواستم. خونه های دانشجوها کوچیکه و به بهونه

غریبی و هموطن بودن هم، همه میخوان از کارهم سردر بیارن. واسه همین جایی رو

اجاره کردم، خیلی دورتر از اون محیطه و درضمن بزرگتره و منطقه اش هم خیلی بهتره.

-ماکه دونفر بیشتر نیستیم یه خونه کوچولو برامون کافیه. کار خاصی ام نمیخوایم

بکنیم که قرار باشه کسی ازش سردر نیاره. ولی خب، هر جور خودت صلاح میدونی.

ازلحاظ مالی بهت فشار نمیداد؟

بالبخند گفت:

-نه عزیزم اونقدر پول داریم که به هیچ عنوان کم نمیاریم. پس هرچقدر دوست داری خرج کن ونگران این چیزا نباش.

علی یه آپارتمان سه خوابه وشیک باوسایل کامل اجاره کرده بود. وقتی رفتیم تو، گفت:

-میخوای یه دوش بگیری تا منم یه چای دم کنم؟

-آره مرسی. فکرکنم یه دوش آب گرم ازاین خستگی نجاتم بده، بدنم کوفته شده.

به طرف چمدونم رفتم که علی گفت:

-چیزی میخوای؟

-آره حوله ولباس.

-توبرو من برات میارم.

تشکر کردم وبه حمام رفتم. داخل حمام هم خیلی شیک ومدرن بود. کمی دوروبرم رونگاه کردم ورفتم زیر دوش آب گرم. وقتی کارم تموم شدوشیرآب رو بستم صدای

علی رو از پشت در شنیدم:

-نگین دررو باز کن بهت حوله بدم.

رفتم پشت درویه کمی بازش کردم. علی حوله رو از لای در به طرفم دراز کرد. گفتم:

-این که حوله من نیست مگه تو چمدونم نبود؟

-این مال توئه من برات خریدم. بپوشش.

حوله رو گرفتم وتتم کردم. بند دور کمرم روهم محکم گره زدم که یه مبادا یه وقت باز

بشه وازحموم اومدم بیرون. علی همونطور تو اتاق ایستاده بود ومنو نگاه میکرد.

گفت:

-ترسیدی در حمامو کامل باز کنی؟ حالا چی میشد من ببینمت؟

زود حرفو عوض کردم وگفتم:

-من خودم حوله داشتم چرا زحمت کشیدی؟

لبخندی زد وگفت:

-کوچه علی چپ دیگه نه؟ خیلی خب عزیزم، زحمتی نبود. دیروز رفتم برات یه کمی

خرید کردم، ایران که نشد چیزی بخریم.

-خیلی ممنون ولی اخه من که چیزی لازم ندارم. همه چی باخودم آوردم.

-ولی من یه چیزایی خریدم که حتما خوشت میاد. بیا ببین.

ودرکمد رو باز کرد. داخل کمد پرازلباس بود، اونم چه لباسایی! ازهرچهار پنج دستش شاید میشد یه دست لباس تقریبا پوشیده درآورد، وچنددست لباس خواب که با دیدنشون خیس عرق شدم. حیرت زده به لباسا نگاه میکردم که علی کشوی پایین تخت رو باز کرد وگفت:

-حالا اینا رو ببین.

داخل کشو پراز لباس زیر بود. سریع بستمش وگفتم:

-اینارو چجوری خریدی؟

خندید وگفت:

-توی ژورنالها نگاه کردم. ازهرلباسی که خوشم اومد یه تلفن زدم وبرام آوردن.

درمورد لباس زیرتم مشکلی نبود. اینجا روی در هیچ مغازه ای ننوشته "ورود آقایان ممنوع" یه نگاه به مانکنها هم کافی بود که سایزتو بدونم. چیه؟ خوشت نیومد؟  
سرمو انداختم پایین وگفتم:

-چرا دستت درد نکنه، خیلی ممنون. ولی تو فکر نکردی من اینارو کجا باید بپوشم که رفتی این همه لباس خریدی؟

-هرجا دوست داری بپوش جیگرمن. بیرون، خونه، مهمونی. اینجادیگه مسی به این چیزا اهمیت نمیده، چله زمشتون همشون لخت میان بیرون .

بعدرفت یکی از لباس خوابها رو درآورد وگفت:

-بیا اینو بپوش. رنگش به پوست سفید وبراقته خیلی میاد.

نمیدونستم باید چکارکنم. ازیه طرف خجالت میکشیدم باهمچین لباسی جلوی علی رژه برم، ازطرف دیگه ام فکر میکردم بالاخره که چی؟ آخرش باید با علی طرف بشم دیگه. من زنشم و باید یه سری خواستهای اونو جواب بدم. روزی که برای خداحافظی پیش لیلا رفتم توضیحاتی راجع به مسایل زناشویی برام داده بود و حالا دیگه میدونستم چه خبره. علی آروم اومد طرفم ودرحالیکه کمر بند حوله ای رو باز میکرد گفت:

-خیالت راحت باشه، حالا حالاها کاریت ندارم، ولی منو از لذت دیدن اندامت محروم نکن .

تاگره کمر بندرو باز کرد دیگه طاقت نیاوردم. دستشو گرفتم وگفتم:

-خواهش میکنم برو بیرون تا من لباس بپوشم. خواهش میکنم.

انقدر دستم میلرزید و صدام ارتعاش داشت که دلش به حال من سوخت وگفت:

-باشه عزیزم، آرام باش. من میرم چای بیارم. توام زود بیا.

بعد از رفتنش اون لباس خواب کدایی رو پوشیدم. بالا تنه که نداشت، قدشم به زور تا

بالای رانم میرسید. از طرفی انقدر نازک و تنگ بود که همه جونم پیدا بود و آنگاه چیزی

نمیپوشیدم سنگین تر بود. روی لبه تخت نشستم. نمیدونستم چطور برم تو حال. داشتم

باخودم کلنجار میرفتم که علی صدام کرد وگفت:

-نگین مگه داری زره میپوشی؟ بیا بیرون دیگه چاییت یخ کرد.

به خودم تلقین کردم که شوهرمه، عیبی نداره، غریبه که نیست، باید همینطوری برم

پیشش. دست اخربه زور خودمو راضی کردم و رفتم بیرون. علی روی مبل تک نفره ای

نشسته و به در اتاق زل زده بود. بادیدم چند لحظه خیره نگاهم کرد، بعد چشماشو بست

و سرشو برد عقب. همونطور کلافه و سردرگم ایستاده بودم و سعی میکردم بالا تنه ام رو

بپوشونم. چشماشو باز کرد وگفت:

-چرا ایستادی عزیزم؟ بیا بشین.

و با دست به مبل رو بروش اشاره کرد. با قدمهایی لرزان رفتم و رو بروش نشستم. یه

دستم رویه صورت افقی روی سینه ام گذاشتم و با دست دیگه سعی کردم دامن لباس رو

روی پاهام بکشم که البته موفق هم نبودم. فنجانای چای بطرفم دراز کرد. با دستی که

روی پاهام بود فنجان رو ازش گرفتم و یه جرعه نوشیدم. گفت:

-چطوره؟

-خوبه.

-اگه اون دستتم برداری خیلی بهتر میشه.

به ناچار دستمو از روی سینه برداشتم و یه کمی قوز کردم و خودمو جمع کردم. بلند شد

اومد کنارم روی دسته مبل نشست و آروم منو به عقب کشید تا به پشتی مبل تکیه دادم .  
شروع کرد به بازی کردن بامو هام ولی من اصلا نگاهش نمی کردم .

-خونه چطوره؟ خوشت اومد؟

-آره خیلی شیک وقشنگه .

-خوشحالم که پسندیدی . میخوای یه استراحتی بکنی تا بعد با هم بریم بیرون و یه گشتی  
بزنیم؟

از ترس اینکه بخواد یه وقت پیشم بخوابه گفتم:

-نه خسته نیستم . میخوام وسایلمو مرتب کنم .

-باشه منم کمکت میکنم . حالا یه ماچ بده ببینم .

و صورتشو آورد جلو . لپمو بردم طرفش که گفت:

-بچه مگه من داداشتم که اینجوری بوس میدی؟

-پس چکار کنم؟

-کاری که من میگم .

-خب تو چی میگی؟

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو به طرف خودش برگردوند و در حالیکه به لبهام  
نگاه میکرد با لحنی وسوسه گر گفت:

-من میگم این لبای به این خوشگلی رو گذاشتی، اونوقت لپتو به من تحویل میدی؟

خون پاشید به صورتم، احساس میکردم دارم اتیش میگیرم و دلم میخواست از دستش

فرار کنم . انگار فکرمو خوند چون یه دستشو انداخت پشت سرم و دست دیگه شو

گذاشت پشت شونه هام، محکم نگهم داشت و زمزمه وار گفت:

-خجالت نکش، اگه سختته و ناراحتی چشمتو ببند .

چشمامو بستم و .... چند لحظه بعد که علی ولم کرد بدون اینکه نگاهش کنم بلندشدم

و سریع رفتم توی اتاق و در رو پشت سرم بستم .

اون شب شام رو توی یه رستوران خوب و شیک خوردیم، کلی قدم زدیم . وقتی برگشتیم

خونه دیگه از خستگی روی پا، بندنبودم . علی گفت:

-توبرو تو اتاق خواب و راحت بگیربخواب. منم تواین یکی اتاق، روتخت یه نفره  
میخوابم. شب بخیر عزیزم.

باخوشحالی شب بخیر گفتم ورفتم تواتاق خواب. لباسمو عوض کردم ویکی از لباس  
خوابهای خودم رو پوشیدم. تاسرمو گذاشتم رو بالش دیگه هیچی نفهمیدم. ازاینکه علی  
احساسمو درک کرده بود و اجازه داده بود تنها بخوابم خیلی خوشحال بودم واینو به  
حساب فهم و شعورش گذاشتم.

\* \* \*

دوماه از رفتنم به آمریکا میگذشت. عیداون سال تنهای تنها بودیم، فقط من و علی، سال  
که تحویل شد علی زود شماره خوه رو گرفت که به مامان و بابا تبریک بگه ولی هیچ  
کس نبود. یادم افتاد که عید اول روزبه اس و همه اونجا جمع شدن. تلفن خونه عمه رو  
گرفتم، حدسمون درست بود. باهمه صحبت کردم ویه دل سیر همراه عمه گریه کردم.  
دلیم میخواست اونجا بودم، پیش اوناودرکنارشون. لیلا آخرین نفری بودکه باهاش حرف  
زدم. گوشی رو بده بود تو اتاق تابتونه راحت صحبت کنه. اولین حرفش این بود که  
عروس شدم یانه و من گفتم که نه.

-دروغ میگی؟

-نه به جون تو.

-آخه چرا؟

-چرانداره که، نشدم دیگه.

-مشکلی هست؟ عیب و ایرادی دارید؟

-آه گم شو. مگه قراره عیب و ایرادی داشته باشیم؟

-آخه به عقل جور در نمیاد.

-به عقل تو جور در نمیاد، به عقل من که همه چی جوره.

-مگه تو عقلم داری؟

-ازتوبیشتر.

-معلومه منگول.

- ا چون هنوز دخترم منگولم؟
- آره دیگه. بدبخت علی، چی میکشه از دست تو عفریته.
- هیچی، من که کاریش ندارم. خودش انقدر آقاس که بهم فرصت داده و اجازه داده کم کم عادت کنم و با این مسئله کنار بیام.
- هرچی بیشتر طول بکشه ترست بیشتر میشه.
- کی گفته من میترسم؟
- اگه نمیترسی پس چه مرگته؟
- آخه مگه تو حرف دیگه ای نداری که تا به من میرسی یاد این چیزا میفتی؟
- به مامانت میگم.
- غلط میکنی.
- به جون خودت میگم تا باهات حرف بزنه و حالتو جا بیاره.
- مگه من چکار کردم؟
- هیچی، خون پسر مردمو کردی تو شیشه. مثل آینه دق جلوش میگردی و نمیداری بهت دست بزنه. بخدا به مامانت میگم، اگه نگفتم.
- باباکی گفته نمیدارم بهم دست بزنه؟ هرکاری میخواد میکنه که. حالا بخاطر اون یه دونه کار تو داری دعوا میکنی و میخوای به مامانم بگی؟ اه اه، ازکی تا حالا انقدر فضول شدی؟
- ازوقتی تو انقدر زبون نفهم شدی. اینکه بدتره. بهت دست میزنه و بقول خودت هرکاری میخواد میکنه اونوقت اصل کاری رونه؟ به هر حال من که میگم.
- تو خیلی بیجا میکنی.
- حالا ببین.
- بعديه سری صحبت‌های معمولی کردیم و ازش خداحافظی کردم. علی ساکت نشسته بودوبه من نگاه میکرد. پرسید:
- لیلا چی میگه؟
- هیچی. فضوله.

-فهمیدم چی میگه.

-علی، لیلا راست میگه؟ من تورو اذیت میکنم؟

لبخندی زد وگفت:

-نه قربونت برم. تو هیچ وقت، هیچ کسی رو اذیت نمیکنی.

-پس چرن وپرت میگه، نه؟

-آره. توگوش نکن.

-آخیش خیالم راحت شد. وجدان درد گرفته بودم.

توتمام این دوماه اتق خوابهای ماجدابود. یعنی خواست خود علی این بود. اصرارداشت

من اون لباسا رو جلوش بپوشم منم میپوشیدم. تقریبا بااین مسئله کنارآمده بودم.

فکر میکردم ملاحظه منومیکنه ومیخواد کم کم منو برای پذیرش خودش آماده کنه. این

مسئله خیلی خوشحالم میکرد وباعث شده بود بیش ازحد بهش اعتمادکنم. چندروز

بعداز صحبت بامامان لیلا بهم زنگ زد وهمون مسئله رو ازم پرسید. البته نه خیلی رک

وصریح ومنم بهش اطمینان دادم که مشکلی نیست. مامان دیگه مثل سابق وبااون شدت

رودربایستس نداشت وراحت تر حرف میزد ولی حالا نوبت من بود. این من بودم که

نمیتونستم راحت حرف بزنم واین برام خیلی سخت بود.

سرم به درس خوندن گرم بودومیخواستم تو امتحان ورودی یکی از دانشگاهها شرکت

کنم. دلم میخواست فیزیک بخونم وعلی که درس خوندمو میدیدبهم اطمینان میدادکه

موفق میشم. تقریبا به محیط آشنا شده بودم وازنظر زبان هم هیچ مشکلی نداشتم.

ازهشت سالگی کلاس زبان رفته بودم ومدرک تافل داشتم، همون یکی دوهفته اول

بالهجه شون هم بخوبی آشناشدم. ازعلی ام بهتر وراحت تر انگلیسی صحبت میکردم.

تواین مدت دوسه تا از دوستان مجردش رو دیده بودم ولی چون زن نداشتن خیلی مایل

نبودم باهاشون رفت وآمدکنم. رفتاروطرز برخوردشون یه جورى بود که خیلی خوشم

نمیومد ولی به حساب فرهنگشون میذاشتم.فقط وقتی می اومدن خونه سعی میکردم

زیاد جلوشون آفتابی نشم. لباسای پوشیده تنم میکردم وبعداز یه پذیرایی به هوای درس

خوندن میرفتم تواتاق ومعمولا تاوقت رفتنشون بیرون نمی اومدم. اخلاق ورفتار علی ام



تغییر کرده بود. تاوقتی خونه بود مدام میزد کانالهایی که فیلمهای ناجور داشتن یا خودش یکی از اون فیلمها، که نمیدونم ازچه کسایی میگرفت، میذاشت و نگاه میکرد. ازمنم میخواست که بشینم وپابه پاش فیلم تماشاکنم اما من زیر بار نمیرفتم. اون روز بعدازظهر پدر تلفن زد و به من اطلاع داد که سروش برای گرفتن مدارکش دوروبز دیگه میاد آمریکا. بعداز صحبت با مامان ومحبوبه زنگ زد من به لیلای. وقتی صدامو شنید از خوشحالی جیغ کشید وگفت:

-سروش پاشو، نگین پای تلفنه.

-ولش کن. چرا بیدارش میکنی بیچاره رو؟

بعداز کلی خوش وبش گوشی روداد به سروش. کلی اصرار کردم تا سروش روز وساعت پروازش رو بهم گفت. بعد گفت:

-مرسی که زنگ زدی. دیشب تا صبح لیلای گریه کرد ونذاشت چشمامو یه لحظه هم بذارم. ولی الان دیگه گریه که نمیکنه، هیچ، نبخندم میزنه.

-ببخشید که بیدارتون کردم. میدونستم صبح زوده ولی وقتی پدربهم گفت تومیای، دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. خیلی خوشحالم سروش.

-منم همینطور. میبینمت، به علی خیلی سلام برسون.

باسروش خداحافظی کردم ومنتظر اومدن علی شدم. تاازدر رسید جریانو بهش گفتم، اونم خیلی خوشحال شد وگفت:

-چه روزی میرسه؟ باید بریم فرودگاه.

وقتی روز وساعت پروازشو گفتم، علی باتأسف سرتکون داد وگفت:

-ولی من اون روز کلاس خیلی مهمی دارم ونمیتونم غیبت کنم.

-اشکالی نداره. سروش خودش این چیزارو خوب میفهمه.

-ولی تو حتما بایدبری، بعدشم بیارش اینجا. یه وقت نذاری بره خونه دوستاش یا هتل، باشه؟

-باشه. نمیذارم. میارمش همین جا.

\*\*\*

خدایمیدونه با چه شور و حالی رفتم فرودگاه و منتظر سروش شدم. آرام و قرار نداشتم و مدام راه میرفتم. خیلی دلتنگ بودم، برای همه چی. برای ایران، برای تهران، کوچه ها و خیابون‌ها و همه بیشتر، خونه و اتاقم. دلم برای اقوام و پدرمادرم تنگ شده بود. دلم میخواست از نرده های طبقه دوم سربخورم و محبوبه منو ببینه و غریزه "دختریه وقت خدای نکرده عیبناک میشی، این کارو نکن". دلم میخواست از پنجره اتاقم به حیاط نگاه کنم و حسن رو ببینم که بابل، بیلچه و قیچی باغبونی افتاده به جون باغچه. توهمین افکار بودم که صدایی از پشت سرم گفت:

-سلام خانم، حالتون چطوره؟

باتعجب به عقب برگشتم و از دیدن هامون یگه خوردم. با صدایی تقریبا بلند گفتم:

-هامون، اینجا چکار میکنی؟

لبخند کمرنگی زد و بالحنی سرزنش گر گفت:

-یادت رفته من اینجا زندگی میکنم؟ حالا ام اودم استقبال سروش.

اصلا فراموش کرده بودم هامون اونجا توی همون ایالت زندگی میکنه. باهاش دست دادم و گفتم:

-خیلی خوشحال شدم. نمیدونم چرا یادم رفته بود شما اینجا هستید وای حالا دیگه احساس تنهایی نمیکنم، چون خیالم راحت که دوست عزیز می مثل شما، اونم تو این مملکت غریب دارم.

لبخندی زد و گفت:

-خیلی ممنون که منو به عنوان یه دوست قبول داری. خیلی خوشگلتر شدی، ولی هنوز همون حالت دخترونه و کوچولو رو داری. تو چرا بزرگ نمیشی؟  
-نمیدونم وا... ولی دیگه فکر نکنم قد بکشم. میکشم؟

-نه ولی خب ازدواج کردی، باید یه خورده تغییر کنی. خانمها بعد از ازدواج چهره شون عوض میشه. راستی ببخشید، یادم رفت تبریک بگم. شوهرت خوبه؟  
-مرسی، آره خوبه.

-کسی به من خبر نداد والا حتما زنگ میزدم و بهن تبریک میگفتم.

-آخه خیلی ناگهانی و سریع انجام شد.

-چرا؟ توکه اصلا عجله نداشتی!

-نمیدونم. تمام جریان خواستگاری و نامزدی و عقد، دوسه هفته بیشتر طول نکشید. بعدشم قرار بود عروسی برای اردیبهشت باشه که بخاطر اومدن به اینجا جلو افتاد و قرار شد آخردی باشه. یک هفته قبلش طفلک روزبه اونجوری شد و عروسی بهم خورد.

-آره، بیچاره روزبه. کسی به من نگفت، تازه یه هفته اس که باخبر شدم.

-میدونم. مخصوصا چیزی بهت نگفتن. میدونستن اگر بگن کاروزندگیتو ول میکنی و میای اونجا.

-نباید میومدم؟

-نمیخواستن تو اون اوضاع و احوال بد و شرایط نامناسب بیای. نمیدونی چه خبر بود، اوضاع خیلی خراب بود. روزای سخت و ناراحت کننده ای بود.

-خب بگذریم. زندگی چطوره؟ چیکار میکنی؟ مشکل زبان که نداری؟

-نه اصلا مشکل زبان ندارم. وضعم از علی بهتره. در حال حاضر درس میخونم. میخوام تو امتحان ورودی یکی از دانشگاه ها تو رشته فیزیک شرکت کنم.

-عالیه. شوهرت کجادر درس میخونه؟

داشتم راجع به درس و دانشگاه علی برایش توضیح میدادم که صدایی از کنارم گفت:

-منم که اینجا بوقم دیگه نه؟ چه استقبال گرمی!

بادیدن سروش تازه یادمون افتاد که برای چه کاری به فرودگاه اومده بودیم و هر دو زدیم زیرخنده. سروش درحالیکه خودش میخندید گفت:

-مرگ. درد یه ساعته بگیرید. عوض هرّ و کرّ عذرخواهی کنید، یا...

بعدحال علی رو پرسید و گفتم:

-خیلی دلش میخواست بیاد ولی کلاش خیلی مهم بود و نمیتونست غیبت کنه. شب تو خونه منتظرته.

-من باید برم خونه هامون، چون فردا صبح باید برم دانشگاه و کارامو انجام بدم. اونجا

بمونم بهتره، مزاحم شماام نمیشم.

-این چه حرفیه، تو مراحمی. بعدشم چندسال پیش هامون بودی دیگه، حالا نوبت منه.  
-چاکرnm ولی به جون تو اونجا برام بهتره. صبح بااین لندهور میرو دنبال کارام تازودتر انجام بشه و برگردم. لایلا برام ضرب العجل تعیین کرده .

به این ترتیب اصرار من برای بردنش به منزلمون بینتیجه موندولی قول داد فرداشب حتما بیاد، منم هردوشون رو برای شام، فرداشب، دعوت کردم. کنارماشین هامون گفت:

-توبا نگین تا در خونه شون برو، منم دنبالتون میام، بعدازاونجا بیاتوماشین من تاباهم بریم خونه.

-نه لازم نیست این همه راه دنبال من بیایید. سروش خسته اس، شما برید منم میرم، نگران نباشید.

وای هامون با جدیت گفت:

-هوا تاریکه درست نیست تنها بری، بهتره قبول کنی.

دیگه بحث نکردم وباسروش سوار ماشین شدیم. توراہ مدام سربه سرم میذاشت ومنم میخندیدم. از اومدنش خیلی خوشحال بودم. به خودشم گفتم. با حالت با مزه ای گفت:

-از قرمزی لپات ونیش تابناگوش باز شده ت پیداس که خیلی خوشجالی.

احوال همه رو تک تک پرسیدم. بعدگفتم:

-لایلا چطوره؟ باردار نیست؟

باتأسف گفت:

-نه وضع روحیش هنوز خوب نیست. خیلی ضعیف شده. عجله ای برای بچه ندارم، دلم نمیخواد خدای نکرده مشکلی پیش بیاد. توچطور؟ حامله نیستی؟ برای توکه اینجا تنهایی لازمه.

-نه حالا زوده، فعلا میخوام درس بخونم. بعدشم، من تازه سه ماهه اومدم اینجا.

سروش سرشو به علامت تایید تکون داد ودیگه هیچی نگفت. منم ساکت شدم، پیش خودم فکر میکردم من وعلی هنوز عروسی نکردیم، چه برسه به بچه. راستش کم کم

داشتم نگران میشدم. رفتار علی عجیب بود. مدام اصرار داشت اون لباسها رو بپوشم، وقتی منو با اون لباسها میدید کاملا متوجه تغییر حالتش میشدم و کلافگی اش رو حس میکردم ولی فقط دستی به پوست بدنم میکشید یا نهایتا بغلم میکرد و بوسه میکرد، بعد نگاهش رنگ خشم و نفرت میگرفت، با انزجار از جا بلند میشد میرفت تو اتاقش و چند ساعتی بیرون نمی اومد. سرش گفت:

-چته؟ توفکری، چیزی شده؟

-نه همینطوری داشتم فکر میکردم.

-راستی دایی مقداری پول برات فرستاده. صبح برو بانک، یه حساب برای خودت باز کن و این پولو بریز به حسابت.

-پول برای چی؟ منکه اینجا مشکل مالی ندارم!

-مامیدونیم. ولی نگین اینجا آمریکاست نه ایران. اگر خدای نکرده روزی به چیزی

احتیاج پیدا کنی هیچ کس بهت کمک نمیکنه. تو این پولو ندید بگیر و بذار برای روز مبادا. اصرار دبرم به علی چیزی در این مورد نگی، چون ممکنه بهش بر بخوره و باعث کدورت بشه. قول میدی؟

-باینکه متوجه منظورت نمیشم ولی چون بهت خیلی اعتماد دارم قول میدم. مطمئنم این حرفو بی دلیل نمیزنی. فردا صبح اول وقت میرم بانک و یه حساب باز میکنم، این پولم واریز میکنم. خوبه؟

-عالیه، درضمن هامون مرد قابل اعتمادیه. هر وقت کاری داشتی میتونی بهش بگی. خیلی امین و باشخصیته. هیچ وقت ازش نترس. قول میدی؟  
ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم و گفتم:

-سروش چی شده؟ چرا اینارو به من میگی؟ اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟

-نه عزیزم مطمئن باش. فقط چون خودم یازده سال اینجا بودم و از مشکلات احتمالی خبردارم میخوام خیال خودمو از جانب تو راحت کنم. ببین نگین، هرکسی ظرفیت این مدل آزادی رو نداره. از تو که کاملا مطمئنم ولی من یه مردم و مردارو خوب میشناسم. نمیگم علی کاری میکنه ولی خب، آدمیزاده دیگه. حواستو خوب جمع کن باشه؟

-اگه موضوع فقط همینه باشه. قول میدم حواسمو جمع کنم، ولی خواهش میکنم اگر چیزی هست به من بگو. اگه بدونم خیلی بهتره.

سروش به چشمام خیره شد وگفت:

-باینکه اینجا جاش نیست ولی میگم. بعداز رفتن تواز صحبت های دایی فهمیدم که علی بورسیه شده ومیاد آمریکا. میدونستم که اصلا اعزام دانشجوبه آمریکا نداریم ولی دایی میگفت جزو اولین سری دانشجوهاست که اعزام شده. باهامون تماس گرفتم وپی گیر قضیه شدم. اونم بعداز کلی پرس وجو بهم گفت که اصلا چنین چیزی نیست وعلی از یکسال ونیم پیش اقدام کرده، یعنی به صورت مکاتبه ای با دانشگاه فعلیش تماس داشته وپذیرفته شده، بعدم ویزاگرفته واومده. حالا چرا دروغ به این بزرگی سرهم کرده نمیدونم! تواینجا مشکلی نداری؟

هاج وواج به سروش خیره شده بودم، باورم نمیشد که علی به همین راحتی به ما کلک زده باشه. سروش دوباره پرسید:

-باتوام نگین، میگم مشکلی نداری/؟

-نه مشکلی ندارم. اصلا علی کاری به کارم نداره. نمیتونم باور کنم، آخه چرا دروغ

گفته؟ خیلی راحت میتونست بگه میخواد برای ادامه تحصیل بیاد اینجا.

-این ماجرامال قبل ازاینه که تورو دیده بود. شاید فکرمیکرده اگه بگه توباهش ازدواج نمیکنی.

-وقتی قبول کردم زنش بشم وعقد کردیم چی؟ اون موقع چرا نگفت؟

-نمیدونم شاید فکر میکرده اگه راستشو بگه توباهش نمیای. حالا ازت میخوام هیچی

بهش نگی. به هیچ عنوان نباید بفهمه تویاماز دروغش باخبرشدیم. باید صبرکنیم

ببینیم چی میشه. نگین به حرفام دقت کن، تو اصلا نباید به روی خودت بیاری، فهمیدی؟

فقط حواستو خوب جمع کن. هامون مواظبته، هرکاری داشتی یا هر مسئله ای پیش اومد

خیلی راحت میتونی باهامون مطرح کنی.

-باشه مواظبم. دلم شور میزنه سروش.

-نگران نباش من برای همین اومدم اینجا. تمام مدارکمو قبلا برده بودم ایران واینجا

کاری بجز این مسئله ندارم. طاقت نیاوردم بمونم اونجا، باید می اومدم و میدیدم چیکار میکنی.

-مرسی، نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.

-تشکر لازم نیست، توکه از من نخواستی بودی پیام، خودم خواستم .

-به هر حال لطف کردی.

-تومنو به عنوان برادر قبول داری یا نه؟

-آره چرا میپرسی؟

-تعارف میکنی یا واقعا میگی؟

-نه بخدا. فکر میکردم تا حالا بهتون ثابت شده باشه.

-شده، میخواستم مطمئن بشم که شدم. پس حالا که برادرتم یه چیزی ازت میپرسم

درست جوابمو بده. خجالتو بذار کنار. برام مهمه که بدونم.

-باشه بپرس.

-ببینم شما دوتا بالاخره عروسی کردین یانه؟

برق از چشمام پرید، لبمو گاز گرفتم.

-لبتو نجو. جوابمو بده.

-تواز کجا میدونی؟

-رفته بودیم خونه تون عید دیدنی، اومدم برم توآشپزخونه مه شنیدم لیلا داره به

مامانت میگه. البته به روی خودم نیاوردم ولی خب، حالا چی؟

هیچی نگفتم.

-من مینو نیستم بتونی سرمو شیره بمالی. بگو بدونم چه خبره.

-چی بگم؟

-آره یانه؟

یه کمی من و من کردم ولی احساس کردم باید راستشو به سروش بگم. آروم گفتم:

-نه.

باتعجب گفت:

-یعنی تو این سه ماهه هنوز تو دختری؟

-آره.

-خدای من!

-چیزی نیست که، چه عجله ایه؟

-این چیزا مربوط به عجله نمیشه. حتما مشکلی هست.

-نه چه مشکلی؟

-بابا من خودم خیرسرم مردم. مگه یه مرد چقدر میتونه خودشو کنترل کنه اونم پیش

تو؟ تو مطمئنی علی هیب وایرادی نداره؟

-نمیدونم. داستش من زیاد از این چیزا سر در نمیارم.

باحرص سرشو تکون داد وگفت:

-یعنی چی که سر در نمیارم؟ مگه بچه ای؟ بابا، لیلام همسن وسال توئه، ولی از من

بهتر میدونه این چیزارو.

-حالا باید چکار کنم؟

یه کمی نگاهم کرد وگفت:

-الهی قربونت برم که انقدر پاک وساده ای. هیچی، فعلا تا مشکلی نداری وچیزی بهت

ثابت نشده کاری نکن. امیدوارم علی فقط به همون دلیلی که کفتم این دروغو گفته

باشه. اگرخدای نکرده مشکلی پیش اومد، اولین کاری که میکنی اینه که بامن یاهامون

تماس میگیری. درضمن بجزمن وتو وهامون، هیچ کس از جریان خبرنداره، حتی لیلا.

من به کسی چیزی نگفتم.

-خوب کردی. اون بیچاره ها که چیزی از دستشون برنمیاد. فقط نگرانی واعصاب

خوردی براشون میمونه. ممنونم سروش، برادری رو در حقم تموم کردی.

-من فقط انجام وظیفه کردم. حالا لطفا راه بیفت که زیر ماشین هامون درخت سبز شد.

-وای اصلا یادم نبود. بیچاره این همه وقت پشت سرمن معطل مونده نه؟

-عیبی نداره براش خوبه. زیادی صبوره.

ماشین رو روشن کردم وباسرعت به سمت خونه حرکت کردم. دیگه تا برسیم صحبتی



پیش نیومد. هردو ساکت بودیم ولی میدونستم که به یه چیز فکر میکنیم، علی.  
دم در به هردوشون تعارف کردم بیان بالا تا با هم چای بخوریم، بعد برن ولی سروش  
گفت:

-فکر کردی بایه چای میتونی منو از سر خودت واکنی؟ نخیر خانم، بنده به کمتر از شام  
قانع نیستم.

-بابا توبیا چای بخور، شامم برات میپزم.

هامون گفت:

-ول کن نگین، این خیلی پررونه.

بعدرو به سروش گفت:

-شرتو کم کن بپربالا تا بریم. دیروفته.

سروش خندید و گفت:

-شوخی کردم. جون تو خیلی خسته ام، میخوام برم استراحت کنم. فردا شب میبینمت.

بعد هردو خداحافظی کردن و رفتن.

شب که علی اومد از نبودن سروش خیلی تعجب کرد و گفت:

-نیومده؟ پروازش عقب افتاده؟

-نه اومد. رفت خونه هامون.

-هامون کیه؟ دوستشه؟

-نه پسر عمه شه.

بعدجریان هامون وپدرومادرش رو برای علی تعریف کردم. سری تکون داد وگفت:

-پس چراتاحالا نگفته بودی تا بریم دیدنش؟

-من اصلا یادم رفته بود هامونی ام وجود داره. امروزم تو فرودگاه اول اون اومد جلو،

بعدمن تازه یادم افتاد که اینجا زندگی میکنه.

-خوشگله؟ چیکاره س؟

-برنیست. دکترای شیمی داره. یه کارخونه رنگ سازی ام داره.

-شماره تلفنشو بگو تا بهش زنگ بزنم، باسروشم صحبت کنم.

-شماره شو ندارم. می‌گم اصلاً یادم نبود اونم اینجاس.

-خب می‌گرفتی عزیزم.

-یادم رفت حالا عیبی نداره، برای فرداشب دعوتشون کردم، وقتی اومدن خودت ازش بگیر.

صبح علی می‌خواست بمونه و کمکم کنه ولی نداشتم. خننه که کاملاً تمیز بود خرید هم نداشتم. دیروز همه خریدامو انجام داده بودم. می‌موند غذاکه اونم کارخودم بود.

بعد از ظهر علی اومد خونه. یه کمی زودتر از هرروز اومده بود که اگه کاری دارم کمکم کنه. خیلی از اومدن سروش خوشحال بود، رفتارش اینو نشون میداد. وقتی خیالم از بابت غذاها راحت شد، برای اینکه بوی غذاندم یه دوش سبک گرفتم و یه دست لباس مناسب تنم کردم و اومدم تو پذیرایی. علی با دیدن من اخمهاشو در هم کشید و گفت:  
-این چیه پوشیدی؟

باتعجب نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-مگه بده؟

-نه ولی برو عوض کن.

-خب توبیا بگو چی بپوشم.

علی همراه اومد و در کمدم روباز کرد، یکی از اون لباسهایی رو که خودش برام خریده بود نشون داد و گفت:

-اینو بپوش، خیلی بهت میاد، محشر میشه.

باتعجب گفتم:

-اینکه خیلی لخته، بپوشمش سنگین تره.

-اشکالی نداره، سروش و هامون که غریبه نیستن.

و باخنده اضافه کرد:

-بذار اونام یه دل سیر تماشات کنن.

از حرفش چنان یکه خوردم که کم مونده بود بزنم تو گوشش. با عصبانیت گفتم:

-مگه من عروسکم که بقیه تماشات کنن؟ درسته اون دوتا غریبه نیستن ولی قرار نیست

من با بیکنی جلوشون بگردم وروژه برم.

باقهرزاتاق اومدم بیرون وادامه دادم:

-دیوونه شدی؟ من مثلا زنتم، غیرتت کجا رفته؟

باناراحتی گفت:

-من که نمیتونم استفاده کنم، خب بذار بقیه لذتشو ببرن. میخوای بدننتو ترشی بندازی؟

درحال انفجار بودم، گفتم:

-این چه حرفیه؟ یعنی چی که قراره بدنمو ترشی بندازم؟ نه، لابد خوبه بشینم تو سینی

و خودمو به بقیه تعارف کنم. بعدشم، خب استفاده کن، منکه نگفتم نه، خودت نمیخوای.

این تویی که هرشب میری تو اون اتاق میخوابی.

لبخندی تمسخرآمیز زد وگفت:

-ها، پس توام بدت نمیدایه نفریه دستی به سروگوشت بکشه.

-یه نفرنه، توشوهرمنی واگرقرارباشه کسی ازاین تن و بدن لذت ببره وبه قول خودت

دستی به سروگوشت بکشه، توهستی، نه کس دیگه، هیچ کس.

پوزخندی زد وگفت:

-برای تو چه فرقی میکنه؟ توکیفتو بکب.

فریاد کشیدم:

-بس کن علی. این مزخرفات چیه سرهم میکنی؟ تومیفهمی چی داری میگی؟ خجالت

بکش. من پدرم در اومدتاخودمو راضی کردم جلوی توکه مثلا شوهرمی این لباسارو

بپوشم. هنوزم وقتی اینجوری جلوت میگردم یادست بهم میزنی تنم میلرزه، اونوقت

توازم میخوای چیکارکنم؟

واشکم سرازیر شد. اومد جلو بغلم کرد وگفت:

-ناراحت نشو عزیزم شوخی کردم.

ازبغلش اومدم بیرون، رومو برگردوندم وگفتم:

-آخرین بارت باشه همچین شوخی مسخره ای بامن میکنی.

-خیلی خب، حالا برو صورتتو بشور، الان سروش اینا میان، زشته تورو بااین حال

ببین. برو عزیزم.

بالینکه هنوز دلخور بودم ولی زیادمته به خشخاش نذاشتم و بعد از شستن صورتم بایه تیکه یخ اطراف چشممو کمپرس کردم که پفش بخوابه و قرمزیش از بین بره. همیشه همین طور بودم، چون پوستم خیلی سفید بود تا دو قطره اشک میریختم زود دور چشمام وگونه هام قرمز میشد و ورم میکرد. خیلی ام دیر از بین میرفت. تو آینه نگاهی به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم ورم چشمام خوابیده و قرمزیش تا حدی از بین رفته، به آشپزخانه رفتم تا چای دم کنم و امیدوار بودم سروش متوجه گریه من نشه. حدود یک ربع بعد سروش و هامون اومدن و علی با روی باز به استقبالشون رفت.

از آشپزخونه اومدم بیرون و به هردوشون خوش آمد گفتم سبدگل خوشگلی دست هامون بود که به من داد و منم تشکر کردم و هردورو به پذیرایی دعوت کردم منزل مامثل خونه پدرم پذیرایی و نشیمن جدا از هم نداشت هال و پذیرایی باهم بود و اتاق خواب ها توسط راهروی باریکی از اون جدا میشد آشپزخونه ام اوپن بود و از داخل پذیرایی کاملاً مشخص بود. داشتم چای میریختم که سروش گفت:

-چه بو و برنگی راه انداختی، چی پختی؟

-فسنجون و قیمه بادمجون. دوست داری؟

-دوست دارم؟! عاشق هردوتاشم. کی میاری بخوریم؟

-هر وقت تو بگی، غذا حاضره.

هامون گفت:

-شیکم چرون. حالا بیا بشین، یه چایی بخور، بعد برو سراغ شام.

-خونه دختر دائیمه، مگه خونه فامیلای شماس؟

باسینی چای از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتیم نشستیم. علی بالذت به حرفهای سروش

و هامون میخندید و معلوم بود حسابی کیف کرده. بعد روبه هردوشون گفت:

-خوش بحالتون. من که هیچ وقت دوست یافامیل اینطوری نداشتم. البته مزدک

و برمک این دوسه سال اخیر بودن ولی خب، اونارم از دست دادم.

و شروع کرد به تعارف کردن میوه. سروش گفت:

- علی جون بشین. ماخودمون برمیداریم، تعارف نداریم که.

بعدچمدونی روی میز گذاشت وگفت:

-نگین خانم بنده بارکش شمانیستم آ، ولی بخاطرگل روی لیلا ومینو که ازم خواهش کردن، این چمدون فیل افکن رو با خودم تااینجاکشوندم.  
باتعجب گفتم:

-این چیه؟ مال منه؟

-نه مال عمته! مال تونه دیگه. سوغاتی از طرف همه فامیل برای تووعلی. بعدا باز کن ببین چی برات فرستادن.

هامونم بعدازاینکه ازدواج من وعلی رو تبریک گفت، بسته کوچیکی که خیلی قشنگ وباسلیقه تزئین شده بود ازجیبش درآورد، به طرف من گرفت وگفت:  
-ناقابله، امیدوارم خوشتون بیاد.

باخوشرویی گفتم:

-مرسی. چرا زحمت کشیدید؟

-زحمتی نبود. متأسفانه من خیلی دیر از ازدواجتون باخبرشدم. حالا بعد از این همه تأخیر اینو به عنوان هدیه ازدواج ازمن بپذیرید.

تشکر کردم وبسته رو باز کردم. یه گردنبند، لنگه گردنبندی که به لیلا ولیدا تو ایتالیا داده بود، داخلش بود وخیلی ام ناز بود. به علی نشون دادم، اونم خیلی مودبانه تشکرکرد وگفت:

-عزیزم، بده من بندازم گردنت.

بعدگردنبند رو از دستم گرفت وبه گردنم بست. البته برای این کار دستش روبا حالت بدی دور گردنم وکمی پایین تر کشید. کارش به قدری زشت وچندش آور بود که دلم میخواست زمین دهن باز کنه ومنو ببلعه. کاملاً مشخص بود که عمدا این کارو کرده، اونم جلوی چشم دومرد جوون که یکی شون مجرد بود واون یکی دور از همسرش. سرم به دوران افتاده بود، خیلی عادی اومد وچسبیده به من نشست. کمی خودمو کنارکشیدم ولی یه دستش رو انداخت دور شونه ام وباون یکی دستش دستمو گرفت

وفشارداد. البته من این چیزا رو دیده بودم. سرش پویا هردوشون همینطوری با زناشون رفتار میکردن ولی حالت وطرز نگاه علی یه جور دیگه بود، یه جور خیلی بد و ناراحت کننده. عضلات صورتم منقبض شده بود و میدونستم صورتم مثل لبو سرخ شده و طبق عادت گوشه لبم رو با حرص و ناراحتی میجویدم. از کارهای سر در نمی آوردم. وقتی تنها بودیم میومد سراغم ولی خیلی کم، شاید تو همین سه چهار ماه پنج شش بار بوسم کرده بود ولی حالا، جلوی سروش و هامون، اونم به این شکل زننده، اصلا نمیفهمیدم چه مرگشه.

سرمو انداخته بودم پایین ولی احساس میکردم هامون خیلی ناراحته، چون مدام پاشو باحالت عصبی تکون میداد و دستاشو تو هم قلاب کرده بود. میدونستم سروش هم خیلی عصبانیه ولی خیلی خوب خودشو کنترل کرده بود. سکوت سنگینی ایجادشده بود که حال منو خراب تر میکرد. خوشبختانه سروش که متوجه حال من شده بود شروع به صحبت کرد و از علی راجع به درس و دانشگاهش پرسید. علی داشت برایش توضیح میداد که تلفن زنگ زد. وقتی دید من از جام تکون نمیخورم، خودش بلندشد و گوشی رو برداشت. از اینکه مجبور شده بود ولم کنه نفس راحتی کشیدم ولی نتونستم سرمو بلندکنم. دهنی گوشی رو با دستش گرفت و گفت:

-ببخشید، من چندلحظه دیگه خدمت میرسم .

و باگوشی به اتاقش رفت. هامون با صدایی که از خشم دورگه شده بود پرسید:

-نگین، دستشویی کجاست؟

همونطور با سر آویخته بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و جلوش ایستادم. وقتی خواستم برگردم هامون رو بروم ایستاد و گفت:

-به من نگاه کن.

ناچار سرمو بلندکردم و نگاهم به چشماش افتاد. بامحبت و تأسف به چشمانم پراشکم خیره شد و دلسوزانه گفت:

-متأسفم، ولی تو مقصر نیستی، من مطمئنم.

سرمو تکون دادم و به اتاق علی رفتم. بادیدن من صحبتش رو قطع کرد و گفت:

-چیه عزیزم؟ کاری داشتی؟

یاصدایی آهسته اما خشمگین درحالیکه تمام بدنم مبلرزید گفتم:

-دیگه جلوی اینا به من دست نزن فهمیدی؟ فهمیدی یانه؟

-باشه، باشه. تو برو منم الان میام.

چپ چپ نگاهش کردم وازاتاق اوادم بیرون. همزمان هامونم اومدورفت سرجاش نشست. من که دیگه روم نمیشد برم جلوی اون دوتا، رفتم تو آشپزخونه و سرمو به چیدن میز گرم کردم. اون شب علی دیگه اون اداهارو در نیاوردوالبته منم دیگه نزدیکش ننشستم. سرشام سروش به علی گفت:

-فکرنمیکردم دولت یه همچین خونه هایی برای دانشجوها در نظر بگیره. آپارتمان شیک وبزرگیه، جای خیلی خوبی ام هست.

علی باخنده گفت:

-نه بابا کاردولت نیست. خودم اجاره کردم.

سروش با دقت نگاهش کرد وگفت:

-، چرا؟ من شنیدم خونه مبله بهتون میدن!

علی با من ومن گفت:

-خونه هاش خیلی کوچیکه، به درد نمیخورد.

سروش نگاهی به من کرد ودیگه ادامه نداد. بعداز شام گفت:

-دست شما درد نکنه عالی بود، من که دیگه دارم میترکم.

هامون گفت:

-ازقحطی که برنگشته بودی، دروزه از ایران اومدی. کم مونده خودتو خفه کنی.

-آره چون تو، این یکی رو راست گفتی. واقعا احساس میکنم دارم خفه میشم ولی آخه

خوشمزه بود. نگین، دست پختت عین مامانته، حرف نداره. زنای تبریزی همه شون

همین طورن. واسه همین علی ماشااا... انقدر چاق شده دیگه.

علی زد زیر خنده وگفت:

-زدیا! ولی راست میگی، همه شلوارام تنگ شدن.

یه نیم ساعتی بعد از شام هردوبلندشدن، خداحافظی کردن و رفتن.  
من که فکر میکردم علی به اندازه کافی تنبیه شده دیگه چیزی نگفتم و بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه و شستن ظرفها رفتم خوابیدم. البته علی خیلی کمکم کرد. سروش حدود ده روز موند. تو این مدت چندبار دوتایی رفتیم بیرون. یه بارم هامون من و علی رو برای شام دعوت کرد. علی ام خیلی عادی و معمولی رفتار کرد و اون ماجرا کم کم از ذهن من پاک شد. شبی که سروش داشت میرفت هدایایی که برای تمام فامیل گرفته بودم باهامون چمدونی که سروش سوغاتی هامو آورده بود به دستش دادم که ببره ایران. تاچمدونو دید گفت:

-ببینم من گوشام درازه یا دم دارم؟

-ببخشین سروش جون. آخه اگه تو نبری بدم به کی ببره؟

خندید و گفت:

-چاکرتم، خودم میبرم.

-دستت درد نکنه، آقای.

وقتی میخواست به سالن ترانزیت بره، یواش، طوری که علی نشنوه گفت:

-یادت باشه، هرکاری داشتی هامون باکمال میل برات انجام میده. فقط تورو خدا نذار

دیر بشه.

سرمو تکون دادم و دستش رو که برای دست دادن بامن دراز کرده بود فشردم و بابغض گفتم:

-مامان و بابامو بوس کن خوب؟

-ا پس لیلا چی؟!

-اونو که من نگفته بوس میکنی. ولی از طرف منم حتما بوسش کن.

-پس مامانم و بابام و دایی احمد و نسرین و....

حرفشو قطع کردم و باخنده گفتم:

-اصلا همه رو بوس کن.

-پویا و پیامم بوس میکنم ها، خودت گفتی همه.



درحالیکه نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم، گفتم:

-خدا مرگت نده، هرکاری خواستی بکن.

هرسه خندیدن و دوباره گفت:

-خیلی نامردی. قدیه خر بار دارم برات میبرم، یه چمدون سوغاتی، یه عالمه ماچ،

اونوقت منو کی عوض تو بوس کنه؟

علی درحالیکه هنوز میخندید گفت:

-خودش، نقد رو ول کردی نسیه رو چسبیدی؟

بلافاصله گفتم:

-به لیلا میگم عوض من تورو ببوسه.

سروش خندید و رفت. بارفتنش احساس بدی بهم دست داد. ازاینکه تنها شده بودم ناراحت بودم و احساس دلتنگی عجیبی میکردم. بابودنش دلم قرص بود که یکی مواظبمه، ولی وقتی رفت خیلی تنها شدم. ازطرفی دلم برای پدر و مادر و فامیلم پر میکشید. اون شب اونقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد ولی چه خوابی! تمام شب رو کابوس دیدم، دست آخر ترجیح دادم نخوابم و بیدار بشم. دلم آرام نمیگرفت، هوای ایران به سرم زده بود. فکرویاد روزبه، لحظه ای زام دور نمیشد و حرفهای لیلا توی سرم میپیچید "بیچاره اینا فامیلاتن، دیده شناخته ان، یه غریبه هرچی باشه یه غریبه اس، چه میدونی چه اخلاقی داره، چه دردی داره، چه فکری داره؟" کاش به حرفش گوش میکردم. همه عمرم سعی داشتم دختر مغروری نباشم ولی انگار بودم. من کور شده بودم، خوبی های اطرافیانم رو نمیدیدم. فکر میکردم کار درستی میکنم ولی اشتباه کردم. اشتباه کردم و تاوانشو هم پس دادم. اون شب، شب خیلی بدی رو گذروندم. شبی که فکر میکردم بدترین شب عمرمه ولی بعدازاون بلاهایی سرم اومد و شبها و روزهایی رو گذروندم که حتی یادش هم تنم رو میلرزونه. وای، چه روزای وحشتناکی داشتم.

\* \* \*

دوهفته بعداز رفتن سروش تو امتحان ورودی دانشگاه شرکت کردم و بانمره خوبی

قبول شدم. این مسئله حسابی سرمو گرم کرده بود و دیگه دلتنگی نمیکردم. قبل از

شروع کلاسها و بخاطر تولدم دوتایی رفتیم ونیز. انقدر قشنگ دیدنی بود که دلم نمیخواست برگردم وانقدر بهم خوش گذشت که حرفها و تذکرات سروش رو تقریبا فراموش کردم. بالاخره بعداز یک هفته برگشتیم و کلاسهای هردومون شروع شد. همه چیز خوب بود بجز بعضی رفتارهای علی. هنوز باهمون دوستهایش رفت و آمد داشت و من خیلی عذاب میکشیدم. هر وقتم بهش اعتراض میکردم که چرا اینطور آدمها رو به خونه میاری میگفت:

- اینجا آمریکاس نه ایران. هیز بودن و نگاه هرزه و اینجور چیزها اینجا معنی نداره. هرکی از هرکی خوشش بیاد، نگاهش میکنه. من که نمیتونم باکسی رفت و آمد کنم چون تورو نیگامیکنن.

هنوزم همون فیلمارو نیگا میکرد. اصلا سیرمونی نداشت و صدبار یه فیلمو نگاه میکرد. بارها ازش خواستم از دیدن این فیلمها پرهیز کنه. خواهش میکردم و میگفتم:

- این کارا چیه؟ مگه تو عقده سکس داری؟ آخه چه معنی داره آدم بشینه کثافت کاری یه عده عوضی مریض رو نگاه کنه؟  
بالذتی تهوع آور میگفت:

- بشین توام نگاه کن ولدت شو ببر. نمیدونی چه کیفی داره، نیگا نکنی از دستت رفته. نمیدونستم چه مرگشه. اگه به قول لیلا آتیشش تند بود پس چرا من هنوز بعد این همه وقت هنوز باکره بودم واگر نبود، این کارا چه معنی داشت؟  
احساس گناه میکردم و فکر میکردم بخاطر ترس من طرفم نیاد. یه شب که پای همین فیلما نشسته بود و خیلی ام کلافه بود، آروم کنارش نشستم و گفتم:

- علی جون چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟  
باتعجب گفت:

- اذیت؟!!

خجالتو کنار گذاشتم و گفتم:

- آره دیگه، توداری خودتو شکنجه میدی. بخدا من دیگه نمیتورسم. پاشو بریم هرکاری میخوای بکن.

کمی باتعجب نگاهم کرد وگفت:

-یعنی تو انقدر ساده ای؟!!!!

-یعنی چی؟

مثل دیوونه ها قهقهه زد وگفت:

-من؟ باتو؟ خدای من! نگین تو کی میخوای بزرگ شی؟

-منظورت چیه؟ حرف بدی زدم؟

دوباره خندید وگفت:

-نه عزیزم. پاشو بروبخواب، نگران منم نباش. پاشو غسل من.

بلندشدم ورفتم تو اتاق. هرچی فکرکردم به جایی نرسیدم وپیش خودم گفتم:

-من وظیفه داشتم بهش بگم. دیگه ازاین به بعد گناهی گردن من نیست. خودش

میدونه وخدای خودش. شاید بخاطر محیط اینجا، اینطوری شده. بهتره سربه سرش

نذارم. یه مدت که بگذره کم کم عادت میکنه وخدش آرام میشه.

ولی زهی خیال باطل. کارعلی از بیخ وبن خراب بود. مشکلمش جایی بود که فکرکنم

عقل جن هم بهش نمیرسید چه برسه به من بدبخت که تا همین چندوقت پیش که عقد

کرده بودم، حتی از ساده ترین روابط زن وشوهر هم خبرنداشتم.

\* \* \*

تقریبا پنج ماه از رفتن سروش گذشته بود. یه روز بعدازظهر، سرکلاس نشسته بودم

که دلشوره عجیبی تمام وجودمو پرکرد. انقدر این حس قوی بود که تمام تمرکزمو از

دست دادم وهیچی از درس نفهمیدم. به قدری کلافه بودم که استاد متوجه شدوگفت:

-چیزی شده؟

-نه چیزی نیست.

-ولی رنگت خیلی پریده، تمرکز نداری. اگه حالت خوب نیست میتونی کلاسو ترک

کنی.

تشکر کردم وسائلمو برداشتم وازکلاس اومدم بیرون. نمیدونم چرا فکرم مدام به طرف

خونه پرمیکشید. میدونستم امروز، علی تاشب توبیمارستان شیفته وخونه خالیه.

ماشینو روشن کردم و با سرعت رفتم خونه. کلیدم رو توقفل چرخوندم و رفتم داخل. هیچ کس خونه نبود. یهو صدایی از طرف اتاق خواب به گوشم خورد. با اینکه ترسیده بودم ولی آروم و بیصدا به طرف اتاق خواب رفتم. سر راه چوب گلف علی رو که کنار راهرو به دیوار تکیه داده بود برداشتم. پشت در اتاق گوش ایستادم که صدای زنی رو شنیدم. بایه دست چوب رو محکم گرفتم و بادیست دیگه در اتاق رو باز کردم. اول نفهمیدم جریان چیه و خشکم زد. ولی بعد از صحنه ای که میدیدم چنان منقلب شدم که همونجا بالا آوردم. علی درست روبروی تخت روی صندلی نشسته بود و بالذت به این صحنه نگاه میکرد. وقتی حالم بهم خورد علی که تازه متوجه حضور من شده بود به طرفم اومد و گفت:

-نگین اینجا چکار میکنی؟ چت شده؟

انقدر دستپاچه بود که حال خودشو نمیفهمید. بازحمت دهانم رو باز کردم و گفتم:  
-کثافت.

و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم علی کنارم بود و یه دستمال خیس روی پیشونیم گذاشته بود. چند لحظه گیج و منگ نگاهش کردم بعد یهو صحنه ای که دیده بودم جلوی چشمم اومد. از جا پریدم و شروع کردم به فریاد زدن و گریه کردن. علی هزار جور بهونه آورد و هزار جور بهونه مزخرف سرهم کرد که:

-پسره دوستم بود، اونم زنش بود، هنوز بهشون خونه ندادن و....

ولی من فقط میخوامم که راستش رو بگه. با فریاد گفتم:

-علی این دروغا رو بهم ننگو. درسته خیلی ساده ام ولی خر نیستم. باشه، حرفتو قبول میکنم ولی میخوام بدونم تو چرا اونجا نشسته بودی و اونجوری اونا رو نگاه میکردی؟ اگه زنش بود چرا جلوی تو اون کارو میکرد؟ اصلا چرا بردیشون تو اتاق خواب من؟ تو که میدونی من نماز میخونم و پاک و نجس سرم میشه. آخه لعنتی رو تخت من؟

علی کمی این پا و اون پا کرد، وقتی دید من کوتاه نیام گفتم:

-خیلی خب، آروم باش تا راستشو بگم. ولی باید بشینی و تا آخرشو گوش کنی خوب؟  
سرمو تکون دادم وگفتم:

-باشه بگو.

علی نشست و شروع کرد به گفتن:

-مادرم بجز من صاحب بچه دیگه ای نشدوپدرم چون خیلی دوستش داشت یه همین یه بچه اکتفا کردومقابل خونواده اش که میخواستن یه زن دیگه براش بگیرن ایستاد .  
انقدر مقاومت کرد تا اونا دست از سرش برداشتن واین زن وشوهر رو به حال خودشون گذاشتن. خیلی همدیگه رو دوست داشتن و آدمهای خوب و سرشناسی بودن.  
پدرم از زمین دارها و بازاریهای کرمان بود وهمه حاجی عبدی رو به نیکی میشناختن .  
مرد مهربون ومردم داری بود. از همون بچگی توگوشم خوند که باید درستو بخونی  
ودکتربشی. خوب درس میخوندم وبجاش هرچی میخواستم برام فراهم میکرد. خیلی ام باهم رفیق بودیم. حرمتشو داشتم وازش حساب میبردم ولی درد دلمو هرچی که بود بهش میگفتم. چهارده پونزده ساله بودم که فهمیدم زن چیه مرد چیه. دوستام راجع به بلوغ ومسائلی که براشون پیش می اومد صحبت میکردن ولی من سردر نمی آوردم. یه روز به پدرم گفتم:

-حاج بابا مردی چیه؟

اول باتعجب نگاهم کرد بعدپرسید:

-منظورت چیه بابا؟

وقتی دید من ومن میکنم خندید وگفت:

-بیا بشین بابا. ماشاا... بزرگ شدی وباید یه چیزایی روبهت بگم.

بعدگفت که پسر اوقتی به سن بلوغ میرسن، چنین وچنان میشه وباید اینجوری کنن  
وخلاصه مسائلی روکه برام مبهم بود توضیح داد. مسائل شرعیش روهم برام گفت .  
حرفاش که تموم شد گفتم:

-ولی حاج بابا، تاحالا هیچ کدوم ازاینکه گفتین برای من پیش نیومده.

-دیرنشده بابا، برای توام پیش میاد. بعضی ها زودتر بالغ میشن، بعضی هام دیرتر.

همه مثل هم نیستن.

دوسه سالی از این قضیه گذشت. سال آخر دبیرستان بودم. یه شب گفت:

- علی فردا که از مدرسه تعطیل شدی بیا حجره کارت دارم.

- چشم.

فرداش که مدرسه تعطیل شد رفتم پیشش. یه کمی از این در و اون در حرف زد.

احساس کردم میخواد یه چیزی بهم بگه ولی نمیتونه. گفتم:

- حاج بابا مثل اینکه امروز کارم داشتی نه؟

- آره بابا میخوام ببینم حال و روزت چطوره؟

- خوبم میگذره. فکر کنم امسال بزخم توگوش پزشکی.

- خب خداروشکر. ولی منظور من یه چیز دیگه س. میخوام ببینم دوست دخترداری؟

دروغ نگي آ.

- نه بابا، دوست دختر کجا بود؟

- یعنی هیچی؟ تا حالا یه دونه رفیقم نداشتی؟

- نه به جون مامان. من سرم به کار خودمه، بادختر اچیکار دارم؟

خلاصه به من فهموند که میخواد بدون کشش به جنس مخالف دارم یانه. وقتی

مطمئنش کردم که هیچ کششی ندارم گفتم:

- عجیبه، چطور تا حالا هیچی درخودت احساس نکردی؟ آخه تو ظاهرا که هیچ مشکلی

نداری، ریش و سببتم که حسابی در اودمه، صداتم کلفت شده، پس چرا علائم درونی

رو نداری؟

- شما خودتون چندسال پیش گفتید دیر وزود داره!

- آخه بابا نه دیگه انقدر. حالا میگم شاید بازنی، دختری، چیزی طرف نشدی و نمیدونی.

من یه زن تروتمیز برات میارم، خونه رم خالی میکنم، ببینم چه خبره. (چه بابای

باحالی)

باتعجب گفتم:

- چی میگی حاج بابا؟ بانامحرم؟

آخه بنده خدا آدم مومنی بود وخیلی به این مسائل اهمیت میداد. گفت:  
-نه یه صیغه میخونیم که گناه نباشه.

قبول کردم ورفتم خونه. البته حاجی اهل خانم بازی واین حرفها نبود ولی یه خونه ای  
بود که صاحبش ازاین جور زنا تو دست وبالش داشت وهمه کرمان میشناختنش. روز  
چهارشنبه صبح بابام یواشکی بهم گفت:

-تواین خونه نمیشه، دروهمسایه میبینن وبرات حرف درست میکنن. فردا از مدرسه  
که تعطیل شدی بروبه این آدرسی که بهت میگم. زنه خودش صیغه میخونه توام بله رو  
میگی وشروع میکنی.

-چی رو شروع کنم؟

-اون زن خودش بلده، بهت میگه. حواست باشه مادرت نفهمه ها. به دوست ورفیقاتم  
هیچی نگو.

فرداش از مدرسه رفتم همونجا که حاجی آدرس داده بود. زنه قشنگ بود، هیکلشم  
خیلی خوب بود. صیغه روخوند منم بله روگفتم. اولش که لباساشو درآورد واومد طرف  
من خیلی خجالت کشیدم. اما اون خیلی عادی اومد جلو. خب کارش این بود وخیلی ام  
وارد بود ولی هرچی گفت وهرکاری کرد من نتونستم کاری بکنم. بیچاره سه چهار  
ساعت وقت گذاشت ولی نشد که نشد. بافکری آشفته وبهم ریخته برگشتم خونه. چون  
مادرم همیشه خونه بود نتونستم به حاج بابا چیزی بگم. شنبه از مدرسه رفتم حجره  
پیش حاجی. حالم خراب بود ولی وقتی دیدم حاجی خیلی ناراحت وکلافه س به روی  
خودم نیاوردم وگفتم:

-حاج بابا، چرا ناراحتی؟

-چیزی نیست بابا. چندروزی باید برم تهرون. توام بامن بیا.

-وسط مدرسه ها؟ آخه من درس دارم.

-باید برم نکتر. قلبم درد میکنه ونمیتونم تنها برم. باهوایما میریم وبرمیگردیم.

یه هفته از مدرسه مرخصی گرفتم. حاجی به مادرم همینو گفت ودوتایی راهی تهرون  
شدیم. البته مادرم میخواست همراهمون بیاد ولی حاجی نداشت وگفت:

- علی رو میبرم که تناه نباشم، شما اینجا بمونی بهتره.

توراه برام گفت که زنه رفته حجره وگفته پسر تو ببر دکتر این مردی نداره.

بعداز کلی عکس و آزمایش و کوفت وزهرمار، دکترام همینو گفتن. همه شون میگفتن:

- این بچه مادرزادی اینطوریه و دردش درمون نداره.

حاجی خواست منو بفرشته خارج ولی گفتن فایده نداره. برگشتیم کرمان. ولی دیگه نه

من اون علی بودم نه بابام اون حاجی عبدی. بهم گفت:

- به مادرت هیچی نگو. اگه بفهمه دق میکنه. اصلا به هیچ کس نگو. دانشگاهتو بزن

تهران، انشا... قبول میشی. بعدشم میری تهران وکسی باخبر نمیشه دردت چیه.

اشک تو چشمام پرشد وگفتم:

- باباچراتو این همه آدم من اینطوریم؟

خودشم چشماش پراشک بود. بغلم کرد، سرمو بوسید وگفت:

- هرکسی سرنوشتی داره بابا. باتقدیر وخواست خدا نمیشه جنگید. درستو بخون

ودکترشو. هرکی ازت پرسید چرا زن نمیگیری؟ بگو این طوری بهتره، به وقتش

میگیرم. نذار کسی از دردت باخبر بشه. توتهرونم که کسی کاری به کارت نداره. زیاد

با کسی قاطی نشو. منم پشتت هستم. نمیذارم کسی از گل بالاتر بهت بگه. توکل کن به

خدا.

دیگه شبانه روز کارم درس خوندن بود. پدرم راست میگفت، اگه شغل آبرومندی داشتم

کسی بهم شک نمیکرد. پزشکی تهران قبول شدم ورفتم تهران. چندوقت یه بار فیل

مادرم یاد هندوستان میکرد وگیر میداد که چرا زن نمیگیری؟ هروقت میرفتم کرمان یا

بهش زنگ میزد، چندتا دختر بهم معرفی میکرد وازم میخواست که یکی شونو انتخاب

کنم. منم میگفتم بذار درسم تموم شه میگیرم. بعدشم که اون بلاسرشون اومد

ودستشون از دنیا کوتاه شد. حاجی که مرد منم مردم. به عدالت خداشک کردم. تصمیم

گرفتم باسرنوشت بجنگم واززندگیم لذت ببرم. اول شروع کردم فیلم دیدن. همون فیلما

که وقتی ایران بودیم تو کمد دیدی وپرسیدی اینا چیه؟ ولی بعداز یه مدت دیگه دیدن

فیلم منو ارضا نمیکرد. دلم میخواست کارای دیگه ای بکنم ولی تو ایران نمیشد. تصمیم



گرفتم برم خارج. شب وروز درس خوندم تا تو امتحانات بورس قبول بشم و برم کانادا، ولی نشد و بخاطر مجرد بودن و یه سری دلایل دیگه ردم کردن. ول نکردم، رابطه برقرار کردم و مدارکمو فرستادم. قبول شدم و قرار شد برای گرفتن ویزا برم دوبی. تو همون گیرودار تورو دیدم. ازت خوشم اومد و باخودم گفتم اگر دوباره ببینمش ولی نمیکنم. از خدا خواستم و خدا دوباره تورو نشونم داد. دیدی حق دارم تو عدالت خدا شک کنم؟ تو که انقدر سالم و پاکی که تا همین چند وقت پیش فکر میکردی که حتی اگه بدنتو لمس کنم یا بوس کنم دیگه دختر نیستی، چرا این بلا سرت اومد؟ تو که دین و ایمونت درسته، نمازت ترک نمیشه، خوشگلی، خوش هیولی، همه چی تمومی، چرا خدا این سرنوشتو برات تعیین کرد؟ بعدشم که اومدم خواستگاری و توام از همه جا بیخبر زنم شدی. پدرت حسابی تحقیق کرده بود ولی کسی از این درد بی درمون خبر نداشت که بهش بگه. اگه حاجی زنده بود حتما بهش میگفت ولی اونم دیگه نبود. موند مسئله اینجا اومدن که اونم فکر کردم اگه راستشو بگم ممکنه قبول نکنی باهام بیای و تموم نقشه هام به هم بریزه، اینجابه یکی مثل تو احتیاج داشتم. بنابراین دروغی سرهم کردم و به شماها گفتم از طرف دولت میام. شماام باور کردین و این مشکلم حل شد. حالا این ماجرای امروز همون کارائیه که بخاطرشون اومدم آمریکا. دفعه اولم نیست. تقریبا هفته ای یکی دو بار این کارو میکنم. فیلم دیگه برام جذابیت نداره. مستندش باحالتره. اونا کارشونو میکنن و پولشو میگیرن. غیرت اینکه جلوی غریبه این کارو نکنن رو ندارن. اصلا برایشون مهم نیست کسی ببینه یا نه. منم نیگا میکنم و لذتشو میبرم. توام اگه بخوای میتونی، من حرفی ندارم. تازه، اینجوری برام جالبتره. از تغییر حالتت خوشم میاد. چگونه؟ مرد نیستم ولی دیگه کور که نیستم، خدااگه اون نعمتو ازم دریغ کرده در عوض بهم پول داده که خرج کنم و چشم داده که ببینم. منم ناشکری نمیکنم و از اون چیزایی که دارم نهایت استفاده رو میبرم.

بعدالحن تمسخرآمیزی گفت:

-به نظرتو کار بدی میکنم؟

مثل سنگ به مبل چسبیده بودم. حتی نمیتونستم درست فکر کنم. نمیدونم چقدر به همون حالت بودم، ولی وقتی به خودم اومدم هواکاملا تاریک شده بود و علی ام همونجا روبروی من نشسته بود. گفتم:

-چرابامن ازدواج کردی؟

-خب تو همه چشمها رو به خودت خیره میکنی. هیچ نگاهی رو ندیدم که بیتفاوت ازت بگذره و من از اون نگاههایی که روی صورت و بدنت میچرخه لذت میبرم. اون شبم جلوی سروش و هامون مخصوصا اون کارو کردم. میخواستم برق هوس رو تو چشماتون ببینم ولی تو نداشتی.

بابغض گفتم:

-علی من زنتم، ناموستم.

خندید و گفت:

-بروبابا، زن و ناموس مال مرداس، من که مرد نیستم. توام تاحالا مزه شو نچشیدی، آگه یکی دوبار با دوتا مرد خوشتیپ وباحال طرف شی تازه میفهمی چه کلاهی سرت رفته که نداشتی کسی بهت دست بزنه. بسپرش به من، خودم چندتا مشتری پروپا قرص برات سراغ دارم.

-خفه شو، خفه شو.

بعدسعی کردم خودمو کنترل کنم. یکی دوتا نفس عمیق کشیدم و آروم گفتم:

-علی توداری با کی لج میکنی؟ باخدا؟ میدونی که نمیتونی. داری خودتو بیچاره میکنی. وضعیت تو درست مثل کسیه که اصلا نمیتونه بخوابه، بعدمیره خوابیدن دیگرانو نگاه میکنه و عذاب میکشه، درصورتیکه میتونه خیلی بهتر ازاونایی که هفت هشت ساعت در روز میخوابن از وقتش استفاده کنه. توام میتونی از زندگی لذت ببری، همه چیز که هوس و شهوت و میل و غریزه نیست. تو میتونی از همین نعمتهایی که داری بخوبی و درراه درست استفاده کنی. ملبههم ازدواج کردیم و میتونیم خیلی راحت باهم زندگی کنیم. همینطور که تاحالا بودیم. خیلی راههای بهتر برای لذت بردن از زندگی هست، چرا نمیخوای امتحان کنی؟

-توچی؟ تونمیخوای از زندگی لذت ببری؟ تویه دختر سالمی وبه این چیزا نیاز داری.  
-کسی که تو تموم عمرش نون نخورده، تهرچی بگی خوشمزه س و به به وچه چه  
کنی نمیفهمه. ممکنه هوس کنه نون بخوره ولی این فقط یه هوسه. نه چیز دیگه. اگه  
یه تیکه سنگم بهش بدی وبگی این نونه، باور میکنه. من همین حالتو دارم. تو میدونی  
که من هیچ تجربه ای تو این موارد ندارم، ولی اگه هی بشینم پای این فیلمها، یااین  
صحنه هایی روکه تو میبینی ببینم، اونوقت هوس میکنم ودلم میخواد تجربه کنم.  
-ولی تو یه پارچه شور وحرارتی. بارها امتحانت کردم.

-قبول دارم. من تا قبل از اینکه باتو ازدواج کنم هیچ وقت هوس نکردم مردی بوسم  
کنه یا بغلم کنه ولی چون تو این کارا رو باهام کردی حالا دلم میخواد یه وقتیایی بیام تو  
بغلت وتوام منو ببوسی، بغلم کنی ونوازشم کنی، ولی فقط درهمین حد نه بیشتر.  
درحدی میخوام که تجربه شو دارم، چیزای دیگه برام معنی نداره، تاوقتی چیزای دیگه  
رو تجربه نکنم نیازی رو درخودم احساس نمیکنم، همونطور که تا همین چندماه پیش  
فکراینکه یه مرد، حتی شوهرم، بدنمو لمس کنه تنمو میلرزوند. الانم فکر اینکه کس  
دیگه ای بجز تو، این کاروبامن بکنه اعصابمو بهم میریزه. احتیاجات من درهمین حدی  
که تو میتونی برآورده کنی باقی میمونه.

بعددرحالیکه اشکم سرازیر شده بود گفتم:

-علی من دوستت دارم. قبل از اینکه بدونم غریزه چیه ومرد چیه، دوستت داشتم. قبل  
از اینکه درد تورو بدونم دوستت داشتم. این زندگی منو به اندازه کافی ارضا میکنه،  
خواهش میکنم دست از این کارا بردار. علی تو نمیتونی بد باشی، خواهش میکنم قبل  
از اینکه دیر بشه به خودت بیا وازخدا طلب مغفرت کن. علی خواهش میکنم. بخدامن  
دوستت دارم، خیلی زیاد. میدونم که توام منو دوست داری وما، درکنار هم، زندگی  
خیلی خوبی خواهیم داشت.

نمیتونستم جلوی اشکهامو بگیرم. واقعا علی رو دوست داشتم ونمیخواستم ازدست  
بدمش. مرد بودن یا نبودن اون از نظر من هیچ اهمیتی نداشت. علی نگاهی به صورتم  
کرد، بادستش اشکهامو پاک کرد وآروم گفت:

-پس بچه چی؟ تو بچه نمیخوای؟

-اگه من بچه دار نمیشدم تو چکار میکردی؟ ولم میکردی برم؟ توروخدا راستشو بگو.  
بغلم کرد. صورتمو به سینه ش چسبوندم، دستامو دور کمرش حلقه کردم و فشارش  
دادم. اونم محکم فشارم میداد و من همچنان گریه میکردم. باصدایی لرزان گفت:  
-نه بخدا. منم دوستت دارم. اولش فقط ازت خوشم اومده بود ولی بعدکه دیدم چقدر  
پاک و معصوم و مهربونی عاشقت شدم. اگرتو این مشکلو داشتی هبچوقت ولت نمیکردم  
ولی تو باید من ول کنی. موقعیت های خیلی بهتری داری، مطمئنم.  
-من موقعیت بهتر نمیخوام. زندگیم خوب وراحته. موقعیت بهتر از نظرتو اون چیزاییه که  
برای من اصلا ارزش نداره. دلم میخواد باکسی زندگی کنم که دوستم داره و منم دوستش  
دارم. توهرچی بخوای من ازت دریغ ندارم، هرنیازی تو وجودت احساس کنی برطرف  
میکنم، توام دست از این کارا بردار. فکر میکنی لذت میبری ولی اشتباه میکنی، خودتو  
شکنجه میدی. داری خودتو از بین میبری.  
اون شب تا صبح باعلی حرف زدم و فکر کردم، البته فکرمیکردم که تونستم مجابش  
کنم. بعدازاون، باز چندماهی رو با خیال تقریبا راحت گذروندم ولی این آرامش، آرامش  
قبل از طوفان بود. طوفانی که یهو همه چیز رو نابود کرد. همه چیزو.

## فصل هشتم

دفتر قشنگم چندوقته سراغت نیومدم. خودمم خسته شدم از بس تو برگهای سفید و قشنگت از بدی و خرابتر شدن اوضاع نوشتم. ولی متأسفانه واقعیت داره و وضع روز به روز بدتر میشه. نوید که دیگه از پیدا کردن نصرت ناامید شده و تازه به قول خودش اصلا نمیدونه که این همه تلاش برای پیدا کردن اون زن فایده ای هم داره یانه. این ترم از دانشگاه مرخصی گرفته نیمام همینطور. هردو گوشه گیر و منزوی شدن. بیچاره زن دایی سیما دیگه نه قلب درست حسابی داره و نه هوش و حواس درستی و از همه بدتر وضعیت دایی رضاس. دیگخ حتی جلوی روش نمیشه اسم نغمه رو آورد. پیرشده، پیروشکسته و داغون. خبری از اون خنده های قشنگش که همه رو به خنده و امیداشت نیست. خونه ای که همیشه از صدای خنده و شادی شنیده میشد، حالا سوت و کوره از در و دیوارش غم میباره. شده ماتمکده.

من دیگه غم خودمو فراموش کردم. یعنی برام کمرنگ شده. اینه که میگن آدم هیچ وقت نباید ناشکری کنه. من فکر میکردم غصه دارتر و نیچاره تر از من پیدا نمیشه. دلم برای مامان و بابا خیلی میشوخت و فکر میکردم سرشکسته شدن ولی حالا روزی هزار بار خدارو شکر میکنم. وقتی دایی رضا و سیما رو میبینم که چطور از همه فامیل بریدن و آگه مجبور نباشن قدم از خونه بیرون نمذارن و به تلفنها جواب نمیدن، وقتی نوید و نیمار و بااون حال زار، پژمرده و عصبی و کسل میبینم، خدارو شکر میکنم که کارمن و خونواده م به اینجاها نکشید.

کاش میتونستم نغمه رو ببینم و باهاش حرف بزنم یا اقلا براش نامه بنویسم و ازش بپرسم جریان چیه. کاش اون میتونست یه جوری، از طریق نامه یا تلفن یا حتی پیغام و پیغام همه چی رو برام بگه. میدونم آگه میتونست باهام ارتباط برقرار کنه همه ماجرا رو موبه مو برام تعریف میکرد. نمیدونم چرا انقدر اصرار داره و التماس میکنه نصرت رو پیدا کنیم ولی یه حسی بهم میگه اون زن از خیلی چیزها باخبره و کلید این قفل، دست اونه. دلم میخواد کیارش رو ببینم و باهاش حرف بزنم، اون باید بگه چرا این

کاررو کرده. شاید آگه بتونم بهش بفهمونم احساس نغمه نسبت به اون چی بوده، تأثیر مثبتی داشته باشه ولی خب اینم فهمیدم که اون اصلا برای جمع کردن مدرک علیه نغمه این نقشه رو اجرا کرده و فکر نمیکنم با دیدن و حرف زدن، بتونم مجابش کنم و کاری از پیش ببرم. آه، چه فکراییی به سرم میزنه! شدم مثل آدمایی که از روی ناچاری و درماندگی به هر طناب پوسیده ای چنگ میندازن.

بگذریم، بهتره برم سر داستان خودم که نصفه و نیمه مونده. این نوشتنها به من انرژی میده و برام یه جور آرامش میاره. بانوشتن خودمو تخلیه میکنم. نیرو میگیرم و آماده میشم که یه روز دیگه رو با یاد و نام خدا آغاز کنم، بدون اینکه به علی و اتفاقات بد گذشته فکرکنم. وقتی این دفتر رو میبندم، همه چی رو لای دفترم میذارم و میرم. به  
هرحال!

هرطوری بود چندماه دیگه هم خوب و بد گذشت و دیگه به سالگرد ازدواج چیزی نمونه بود. علی بیشتر وقتا خونه نبود. یاکلاس داشت یا تو بیمارستان شیفت بود. منم مشغول درس خوندن بودم و فیزیک تموم و قتم رو پر کرده بود. شاید شبی دو سه ساعت علی رو میدیدم و خیلی عادی، مثل قبل، باهاش برخورد میکردم. رفتار اونم کاملا معمولی بود و مامثل دوتا دوست همخونه باهم زندگی میکردیم، بدون هیچ مشکلی. گاه گاهی هامون رو میدیدم ولی چون دلم نمیخواست از وضعیت علی باخبر بشه، رفت و آمدمو کنترل میکردم و سعی میکردم زیاد نبینمش.

یه روز از دانشگاه که برگشتم مزدک و برمک رو توی خونه دیدم. خیلی تعجب کردم و به گرمی باهم سلام و احوالپرسی کریم. علی توضیح داد که مادرشون فوت کرده و اون دوتام که به خاطر مادرشون نمیتونستن بیان، بعداز فوت اون خدابیامرز برای گرفتن تخصص و ادامه تحصیل به آمریکا اومدن. ازشون پذیرایی کردم و ازایران پرسیدم. بعداز حرفهای معمولی برمک گفت:

-خیلی زیباتر شدین. ماشااا... انگار آب و هوای اینجا خیلی بهتون ساخته.

و مزدک ادامه داد:

-هوای اینجا انقدر تمیز و خوبه که آدمای بیریختی مثل علی رو خوشگل میکنه، دیگه

نگین خانم که تکلیفش روشنه.

از هر دو تشکر کردم و با اصرار برای شام نگهشون داشتم. تا پاسی از شب گذشته بیدار بودیم و راجع به مسایل مختلف از جمله وضعیت فعلی اونا صحبت کردیم. بعدشم هر دو خداحافظی کردن و رفتن خونه شون. تقریبا هفته ای یکی دوبار همدیگه رو میدیدیم و باهم خودمونی شده بودیم. بچه های خوب و فهمیده ای بودن و باتمام دوستی صمیمانه ای که بینمون بود حد و حدود خودشون رو خیلی خوب حفظ میکردن. به این ترتیب سه ماه از اومدنشون گذشت. یه روز تازه کلاس تموم شده بود و داشتم میرفتم طرف پارکینگ که دیدم مزدک کنار ماشینم ایستاده. از دیدنش جاخوردم. رفتم جلو و سلام علیک کردم بعد پرسیدم:

-چیزی شده؟

-چطور مگه؟

-راستش وقتی دیدم اینجا ایستادی یه خرده نگران شدم.

-نه چیزی نشده. اومدم یه کمی باهات صحبت کنم.

-راجع به چی؟ برمک کجاست؟

-منو رسوند و خودش رفت جایی کار داشت. حالا لطف میکنی منو برسونی خونه؟

توراه باهم حرف میزنیم.

-آره میرسونمت. سوارشو بریم.

توی راه مزدک سوالاتی درباره علی پرسید و منم کم و بیش جواب میدادم. بعداز چندتا

سوال و جواب ماشینو گوشه خیابون پارک کردم و گفتم:

-مزدک چی شده؟ درست و حسابی بگو چرا این سوالها رو میپرسی؟ اتفاقی افتاده؟

صاف تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-علی مشکلی داره؟

-چطور مگه؟

-ببین ما تو یه دانشگاه درس میخونیم. از وضعیت علی تقریبا خبر دارم. میخوام بدونم

تو ام میدونی اون مریضه؟ البته بعید میدونم که خبر نداشته باشی.

از شیشه جلو بیرون رو نگاه کردم و گفتم:

-آره میدونم.

-خب؟

-ماداریم باهم زندگی میکنیم و مشکلی نداریم. من علی رو میخوام، به بیماریش کاری

ندارم. اصلا برام مهم نیست دردش چیه. خیلی راحت با این قضیه کنار اومدم.

-اون چی؟ اونم کنار اومده؟ تورو خدا واقعیتو بگو، من از خیلی چیزا خبر دارم.

-راستش اولش نه، یه کارایی میکرد ولی یه دفعه که دستش برام رو شد نشستم

و باهاش صحبت کردم و تاحدی قانعش کردم. تقریبا شش هفت ماهی میشه. حالا چی شده

که تو انقدر ناراحتی؟ نکنه دوباره شروع کرده؟ آره؟

-میخوام بدونم راه درمانی هست؟ میشه خواهش کنم اطلاعات دقیق بهم بدی؟

-آره. هرچی میخوای بپرس. تا اونجا که بدونم و خبر داشته باشم بهت میگم.

-این حالت از کی شروع شد؟ یعنی میخوام بدونم شروع بیماری از کی بوده؟

-اینطور که خودش گفته مادرزادیه، یعنی همیشه اینطوری بوده.

باحیرت و تعجب بیش از حدی گفت:

-راست میگی؟

-آره.

-یعنی تا حالا باتو... میگم یعنی... یعنی تو الان....؟

-آره.

-خدای من. کی فهمیدی؟

-شش هفت ماه پیش.

-چه جوری شد که فهمیدی؟ آخه چطور ممکنه تو انقدر دیر متوجه شده باشی؟

-این ایرادیه که من یه روزی فکر میکردم حسن بزرگیه. به جهالتم با شهامت اعتراف

میکردم.

بعدراجع به اینکه من هیچی نمیدونستم و این چیزا براش توضیح دادم، ولی وقتی به

اونجایی رسیدم که باید میگفتم چه جوری فهمیدم سکوت کردم. مزدک باتأسف



سرتکون میداد وگفت:

خواهش میکنم بگو. میخوام بدونم چیزایی که درمورد علی شنیدم حقیقت داره یا دروغه. این مسئله خیلی مهمه نگین. علی یه مرده وهرجوری باشه گلیمشو از آب میکشه ولی من وبرمک نسبت به تو احساس مسئولیت میکنیم. جریان کثافت کاریاش پنهون کردنی نیست ولی میخوام از زبون تو بشنوم. تانشنوم که توام تأیید میکنی نمیتونم باور کنم.

-ببین مزدک علی شوهرمنه. دوستش دارم وبهش احترام میدارم. قبول دارم که قبلا خطا کرده ولی حالا دیگه خوبه ودست از کاراش برداشته. توجه اصراری داری بدونی قبلا چه اشتباهاتی کرده؟ گذشته ها گذشته وقرار نیست من آینده اون بیچاره رو به خاطر گذشته ش خراب کنم. علی شرایط روحی بدی رو پشت سر گذاشته ومن میخوام روزای خوبی رو پیش رو داشته باشه. دردش برای خودش بسه. مگه نه؟  
چشمش پر اشک شد وریخت رو گونه هاش. صداقت رو تو چشمش میدیدم ومیدونستم که دلش میخواد یه کار مثبت برامون انجام بده. برای همین بهش اعتماد کردم و یه سری چیزا روگفتم. سرمو انداختم پایین وگفتم:  
-چراگریه میکنی؟ علی با وضعیتش کنارآمده.

-دلم برای علی میسوزه ولی بیشتر برای تو ناراحتم. تو قلب مهربونی داری که علی لیاقتشو نداره. من نامرد نیستم ولی همونطور که گفتم نسبت به تو احساس مسئولیت میکنم. باید واقعیتی رو بگم واونم اینکه علی نه تنها دست از کاراش برنداشته بلکه کثافت کاریاش رو گسترش داده. تمام بچه های اون دانشگاه علی رو میشناسن وخوب میدونن که چطوری میتونن تیغش بززن. اون انقدر غرق افکار پوچش شده که اصلا براش مهم نبود من وبرمک بفهمیم چه غلطی میکنه. باید بهت بگم درسته که دیگه کسی رو به خونه نمیاره ولی یهخ ونه اجاره کرده وحالا دیگه دسته دسه این کثافتا رو جمع میکنه ومیبره اونجا. درسم نمیخونه ودر شرف اخراج از دانشگاهه. علی سادیسم داره وروز به روز بیشتر تو این باتلاق کثافت غرق میشه. من نگرانتم نگین، میترسم بلایی سرت بیاره، آخه تازگیا، چه جوری بگم، آخه... آخه...

مات و مبهوت به صورت برمک خیره شده بودم. پس این مدتی که شبها به بهونه شیفت و درس و دانشگاه دیر به خونه میومد، جریان از این قرار بوده. گفتم:  
- خواهش میکنم بگو بدونم چه غلطی میکنه؟ خواهش میکنم.

مزدک باهق هق گفت:

-نگیت علی با آدمایی رفیق شده و باهاشون میگرده که حتی دیدنشون حال آدم رو بهم میزنه. تورو خدا مواظب خودت باش. یه جوری خودتو نجات بده، خواهش میکنم. علی واقعا لیاقت فرشته ای مثل تورو نداره. هرکاری میخوای بکن فقط زودتر خودتو از شرش خلاص کن. زندگی با اون دیگه برای تو خطرناکه. ازش طلاق بگیر و از اینجا برو، برگرد پیش پدر و مادرت. هیچ جای دنیا امنیت خونه پدرتو نداره. روی من و برمکم میتونی حساب کنی. مابیشتر از قبل بهتون سرمیزنیم و مواظبت میشیم. هروقت احساس خطر کردی کافیه یه تلفن یه یکی از ما بزنی. این کارو میکنی؟  
- آره مطمئن باش. من که بجز شما دو تا کسی رو اینجا ندارم.

ماینو روشن کردم و بعد از رسوندن مزدک به منزلش به خونه خودم رفتم.

کمی تو رفتارهای علی دقت کردم و چندروزی زیر نظر گرفتمش. توهمون چند روز صحت گفته های مزدک بهم ثابت شد و تصمیم گرفتم علی رو ترک کنم. دیگه موندن فایده نداشت و احساس امنیت نمیکردم. علی از دست رفته بود و من نمیتونستم کاری براش بکنم.

یه روز صبح نرفتم دانشگاه و نشستم توخونه، تاظهر فکر کردم. باید همونجا ازش طلاق میگرفتم و برمینگشتم ایران. هامون میتونست کمک کنه ولی دلم نمیخواست چیزی بهش بگم. به هر حال اونم فامیلم بود و منم اصلا روم نمیشد جریانو براش توضیح بدم. تصمیم گرفتم یواشکی خونه رو ترک کنم و بعد برای طلاق، همونجا اقدام کنم. بلند شدم و وسائلمو جمع کردم. تمام مدارک و دفترچه حساب و یه مقداری لباس و طلاهام، بجز اونا که علی برام گرفته بود، برداشتم و تویه چمدون ریختم و بردم پایین، سپردم به نگهبان و گفتم که تا شب ازش میگیرم. دلم بدجوری شور میزد. منتظر شدم علی بیاد و بره، بعد برم. تازه برگشته بودم بالا و داشتم براش شام درست میکردم که او مد. از

دیدن من توی خونه خیلی جاخورد آخه معمولاً اون ساعت سر کلاس بودم و هیچ وقت غیبت نمی‌کردم. یه مرد دیگه هم همراهش بود که تا دیدمش فهمیدم یکی از اون رفیقاشه که مزدک گفته بود. به روی خودم نیاوردم و رفتم تو آشپزخونه. خوشبختانه لباس مناسبی تنم بود. یه شلوار جین و بلوز آستین بلند و یقه بسته. قهوه رو حاضر کردم و دادم علی ببره. یه سبد میوه ام براشون گذاشتم روی اوپن و سرمو گرم آشپزی کردم. اون دوتا یواشکی باهم حرف میزدن به طوری که من هیچی نمیشنیدم ولی دلشوره داشت منو میکشت. به شدت احساس خطر میکردم و از اینکه تا اومدن علی صبر کرده بودم خودمو لعنت میکردم. علی اومد تو آشپزخونه، از پشت بغلم کرد و گفت:

-چیکار میکنی عزیزم؟

آروم از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-برای شام برنج دم میکنم.

دوباره بغلم کرد و شروع کرد به بوسیدن و دست مالمی کردن بدنم. اون پسره تو پذیرایی نشسته بود و زل زده بود به ما. همونطور که سعی میکردم از بغلش بیرون بیام یواش گفتم:

-چیکار میکنی؟ زده به سرت؟ این اداها چیه جلوی این مرتیکه در میاری؟

-رابرتو میگی؟ عیبی نداره که، بچه خوبیه.

-من که نمیگم بده، ولی دوست ندارم جلوی اون این کارو بکنی. ردش کن بره بعد هرکاری خواستی بکن.

قهقهه نفرت انگیزی زد و گفت:

-ردش کنم بره؟ حیفه، خیلی باحاله. اگه بره پشیمون میشی.

تا اومدم جوابشو بدم داد زد:

-رابی، بیا. نوبت تونه.

-ولم کن علی. میدونی که از این شوخیا خوشم نیاد.

-شوخی نمیکنم عزیزم جدی میگم.

به زور خودمو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

-خفه شو کثافت عوضی، این آشغال باید به جنازه من دست بزنه.

برگشتم از آشپزخونه برم بیرون که دیدم رابرت دم در آشپزخونه وایستاده ولبخند مضمنز کننده ای رو لبشه. مونده بودم چه خاکی تو سرم بریزم. نگاهی به دور وبر آشپزخونه انداختم وچشمم افتاد به ماهی تابه ای که برای سرخ کردن سیب زمینی روی گاز گذاشته بودم ولی هنوز خالی بود. عقب عقب رفتم طرف گاز وپشت به اون ایستادم. پسره اومد طرفم. یواش دستمو بردم پشت و ماهی تابه رو تو دستم گرفتم. تاپسره رسید به من وخواست بازومو بگیره ماهی تابه رو برداشتم وباتمام قدرت کوبیدم توی سرش. خون فواره زد وجلوی پام افتاد روی زمین. علی با ناباوری به این صحنه خیره شده بود. نگاهی به من کرد وگفت:

-چیکار کردی؟ کشتیش؟

و آروم آروم به طرفم اومد. ماهی تابه رو بلند کردم وگفتم:

-نیا جلو. اگه اینم نمرده باشه، تورو همچین میزنم که بمیری. بخدامیزنم. حالا برو گم شو کنار، میخوام ازاین جهنم برم.

ازجاش تکون نخورد. این دفعه داد زدم وگفتم:

-گمشو کنار کثافت.

ودو دستی ماهیتابه رو بردم بالا. علی ترسید وگفت:

-باشه، بیا برو.

ورفت کنار. از ترس داشتم میمردم ولی یواش یواش رفتم بیرون. دم در ماهیتابه رو انداختم ودیگه منتظر آسانسور نشدم. بدو بدوازپله ها رفتم پایین. چمدونم رو از نگهبانی گرفتم وبااولین تاکسی خودمو به یه هتل رسوندم. یه اتاق گرفتم وتصمیم گرفتم تاوقتی طلاق میگیرم همونجا بمونم. پولی که پدرم باسروش برام فرستاده بود انقدر بود که اگر چندماهم تو اون هتل گرون قیمت میموندم کم نمیاوردم.

تارفتم تو اتاق افتادم رو تخت ویه دل سیر گریه کردم. بعد تازه یادم افتاد که اگه پسره مرده باشه چی؟ ترس وجودمو پر کرد. یهو یاد هامون افتادم وتصمیم گرفتم باهاش تماس بگیرم وازش کمک بخوام. اول بامنزلش تماس گرفتم ولی هنوز نیومده بود.

شماره موبایلتو گرفتم، بادومین زنگ گوشی رو برداشت.

-هلو؟

-هامون تویی؟

مکت کوتاهی کرد وگفت:

-نگین!

-سلام.

-سلام چطوری؟

بابغض گفتم:

-به کمکت احتیاج دارم.

دستپاچه گفتم:

-چی شده؟

-پای تلفن نمیتونم بگم.

-کجایی؟

-هتل...

-خیلی خب الان خودمو می‌رسونم. شماره اتاقت چنده؟

-پونصد و هیجده.

-تا ده دقیقه دیگه می‌رسم. خداحافظ.

-خدانگهدار.

اون ده دقیقه اندازه یک سال برام طول کشید. وقتی در زد از پشت در پرسیدم:

-کیه؟

-منم هامون.

-تنهایی؟

-آره مگه قرار بود با کسی بیام؟

درو باز کردم و تا اومد تو سریع درو بستم. نگاهی به صورتم انداخت وگفت:

-چی شده؟ چرا اینجایی؟ علی کجاس؟

بضغم ترکید وزدم زیر گریه. بغلم کرد و سرمو گذاشت روی سینه ش. هیچ حرفی نزد و گذاشت حسابی خودمو خالی کنم. وقتی احساس سبکی کردم، سرمو از روی سینه ش برداشتم و اومدم روی لبه تخت نشستم. یه صندلی گذاشت روبروم نشست. بعد آرام پرسید:

-حالا بگو ببینم چه خبره؟

تمام جریانو از روزی که وضعیت علی رو فهمیدم تا اونروز رو براش تعریف کردم. بدون هیچ حرفی، بادقت گوش کرد. وقتی حرفام تموم شد دوباره با گریه گفتم:

-اگه اون پسره مرده باشه چی؟

-اون دو تا دوستش، دوقلوها، قابل اعتمادن؟

-آره خیلی. چطور مگه؟

-باهاشون تماس بگیر و بگو برن یه سری بهش بزنن ببینن چه خبره. میتونی؟  
باخوشحالی گفتم:

-آره، آره. انقدر ناراحت بودم که اصلا به فکرم نرسید از اونا کمک بگیرم. الان زنگ میزنم.

به مزدک تلفن زدم و به اختصار جریانو براش گفتم و ازش خواستم یه خبری برام بگیره. گفت:

-تونگران نباش. من همین الان میرم اونجا، بعد میام پیش تو. کجایی؟

اسم هتل و شماره اتاقم رو بهش دادم و تلفن رو قطع کردم. اومدن مزدک حدود دوساعت طول کشید و تو این دو ساعت من مثل دیوونه ها راه رفتم و باخودم فکر کردم که اگه مرده باشه چه خاکی به سرم بریزم. بیچاره هامونم کلافه بود. سفارش دوتا قهوه غلیظ داد و بهم گفت:

-آروم باش. امیدوارم هیچ اتفاقی نیفتاده باشه. از هیچی نترس. من مثل کوه پشت سرت ایستادم و نمیذارم بلایی سرت بیاد. مطمئن باش.

مزدک و برمک دوتایی باهم اومدن. اول از دیدن هامون تعجب کردن ولی من گفتم که هامون فامیلمه و به هم معرفیشون کردم. تا باهم دست دادن گفتم:

-چه خبر؟ نمرده بود؟

برمک ساکت و غمگین نگاهم میکرد. مزدک گفت:

-نه خیلی سگ جونه.

باخوشحالی گفتم:

-راست میگی؟

-آره بخدا. خیالت راحت باشه.

-خدا رو شکر.

-حالا بشین تا برات بگم.

نشستم و مزدک شروع کرد به گفتن:

-بعد از تلفن تو سریع خودمونو رسوندیم به خونه شما. علی از ز دیدنمون تعجب کرد

ولی ما خیلی عادی و خنسرند گفتیم از بیکاری حوصله مون سر رفته بود و اومدیم پیش

شما. اونم گفت خوش اومدین، بیاین تو، رابرتم اینجاس. رابرت از بچه های دانشگاه

و همدیگه رو در حد سلام و علیک میشناسیم. تارفتیم تو و دیدیم سرش باند پیجیه،

پرسیدیم چی شده؟ و علی گفت یه نفر میخواستته کیفشو بزنه و چون مقاومت کرده با

چوب زده تو سرش. رابرتم تأییدکرد. شوخی شوخی باند سرشو باز کردیم و دیدیم، به!

چه خبره! نگین، خداوکیلی تو زدیش؟

-آره.

-بابا دست مریزاد. فرق سرش چهار پنج سانت شکاف برداشته بود. تو با این ریزه

میزه گی مگه چقدر قدرت داری که اون جوری زدی تو سر اون غول بی شاخ و دم؟

-چه میدونم. انقدر عصبانی بودم که اصلا نفهمیدم چیکار میکنم. فقط باتمام قدرت زدم

توسرش.

-به شوخی گفت:

-آلت ضرب و جرح چی بود؟

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و گفتم:

-ماهیتابه.

بالحن بامزه ای گفت:

-همینه که ما دوتا زن نمیگیریم دیگه. اگه یه وقت خانم هوس کنن با ماهیتابه ما رو

تنبیه کنن که دیگه چیقمون چاقه.

هرچهار نفرمون زدیم زیر خنده، بعد یهو مزدک جدی شد وگفت:

-خطر از بیخ گوشت گذشت.

برمک که تا اون موقع ساکت بود گفت:

-واقعاخدا بهت رحم کرد. نگین، ما هر دو خیلی شرمنده ایم. از مرد بودن خودمون

و از اینکه نتونستیم کاری برات بکنیم واقعا متأسفیم. مارو ببخش.

-شماها چرا ناراحتین؟ بعدشم چرانتونستین کاری انجام بدین؟ اگه شما دوتا نبودین من

تا بفهمم چه بلایی سر اون مرتیکه آوردم، دق میکردم. بزرگترین کمکو به من کردین.

نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم.

-تشکر لازم نیست. ما انجام وظیفه کردیم.

هامون با خوشرویی از هردوشون تشکر کرد و بااصرار خواست که شام پیش ما

بمونن. وقتی قبول کردن، زنگ زد به دستوران هتل و سفارش غذا دادوازشون خواست

که غذاها رو بیارن توی اتاق.

بعد از شام هامون گفت:

-خب نگین جان حالا میخوای چکار کنی؟

-ازش جدا میشم. ولی فکر نمیکنم به این راحتیا بتونم. باید وکیل بگیرم.

-درسته باید وکیل بگیری. کسی رو سراغ داری؟

-نه تو چی؟ تو وکیل خوب میشناسی؟

-آره وکیل شرکت وکلای خوبی سراغ داره. بهش میگم یه دونه خوبشو واست پیداکنه.

اینجا موندت صلاح نیست، بهتره بیای بریم خونه من.

مزدک گفت:

-هامون راست میگه، اینجا نباشی بهتره. کیترا سم علی بیاد سراغت .

-نه نمیاد.



مزدک گفت:

-ازاون مرتیکه دیوونه هیچی بعید نیست. بهتره به حرف هامون گوش کنی.

راست میگفتن، خودمم میترسیدم. روبه هامون کردم وگفتم:

-آخه تو کار وزندگی داری. نمیخوام مزاحمت بشم.

-این چه حرفیه؟ اگه تنها بمونی مدام دل من شور میزنه ولی اونجا دیگه خیالم راحته.

میای؟

-باینکه میدونم اسباب زحمتت میشم ولی میام. چون راستش، میترسم.

-خیلی ممنون که قبول کردی.

بعد شماره تلفن شرکت و منزل و موبایلشو به مزدک و برمک داد. اون دوتاام شماره خونه و موبایلشونو بهش دادن. منم چمدونمو برداشتم و رفتیم بیرون. دم در هتل مزدک گفت:

-ممکنه رابرت بره شکایت کنه. حواستو جمع کن. مارو بیخبر نذار، هرکاری داشتی،

باکمال میل انجام میدیم.

-خیلی ممنون. میدونم که تنهام نمیذارین.

برمک گفت:

-نگین جان، بازم بابت این اتفاق معذرت میخوام.

-خواهش میکنم این حرفو نزن. من از همه تون معذرت ممنونم.

بعد خداحافظی کردیم. اونا رفتن خونه شون و منم همراه هامون به خونه ش رفتیم. تا رفتیم تو گفت:

-خسته ای؟

-نه ولی سرم خیلی درد میکنه.

-میخوای استراحت کنی؟

-نه من اینجا تو حال میشینم. تو برو استراحت کن خسته شدی.

-تواز کجا میدونی من خسته ام؟

-ازاونجا که صبح شرکت بودی و بعدشم یه راست اومدی پیش من.

-دختر باهوشی هستی ولی ایندفعه رو اشتباه کردی. چون من اصلا خسته نیستم. تازه خیالم راحت شده.

از حرفش تعجب کردم. اول فکر کردم همینطوری یه چیزی گفته ولی وقتی نگاهش کردم دیدم کاملا جدی می‌گه. وقتی دید تعجب کردم و باحیرت نگاهش میکنم گفت:  
-جریانش مفصله، برات می‌گم. ولی بهتره اول با خانواده ت تماس بگیری و جریان رو بهشون بگی.

-وای نه، چی بهشون بگم؟

-به هر حال باید بگی. چون ممکنه با خونه ت تماس بگیرن و نگران بشن. بالاخره که چش؟ آخرش خبردار میشن دیگه، پس خودت بگی بهتره. می‌خوای به سروش بگم باهاشون صحبت کنه؟

-نه، راست می‌گی، خودم بگم بهتره.

-پس پاشو زنگ یزن.

وگوشی تلفن را به دستم داد. شماره خونه رو گرفتم. روز جمعه بود و میدونستم بابا خونه س و بهتر دیدم با اون صحبت کنم و ازش بخوام موضوع رو به مامان بگه.  
بادومین یا سومین زنگ خود بابا گوشی رو برداشت:

-سلام بابا.

-سلام عزیزم. حالت چطوره؟

-خوبم مرسی. شما خوبید؟

-خوبیم بابا. تو خوب باشی من و مامانتم خوبیم. چه خبر؟

-مامان کجاس؟

-رفته پیش نازی. علی چطوره؟

-خوبه. بابایی، می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

-بگو بابا، چیزی شده؟

نگرانی تو صدای بابا موج میزد. دلم براش سوخت. طفلکی چه اعتمادی به علی کرده بود و چقدر دوستش داشت.

-چی شده دخترم؟ چرا حرف نمیزنی؟

گریه م گرفت. گفتم:

-بابا من دختر بدی ام؟

-نه عزیز بابا، کی همچین حرفی زده؟

-بابا من میخوام از علی جدا بشم. یعنی باید جدا بشم، راه دیگه ای ندارم.

یه احظه سکوت کرد وگفت:

-میدونم که بی دلیل این کارو نمیکنی، اما میتونی بهم بگی چرا؟

-آره میگم، همه چی رو میگم.

وجریان بیماری علی وکارهایش ودروغش راجع به آمریکا اومدن رو گفتم. همینطور

ماجرای رابرت رو. خجالتو گذاشتم کنار وکل ماجرا رو برایش تعریف کردم. بیچاره

هیچی نگفت. فقط گوش میکرد ولی میدونستم الان صورتش کاملا قرمز شده واز

عصبانیت درحال انفجاره. وقتی حرفام تموم شد گفت:

-نگین، چرا همون موقع که فهمیدی مریضه ازش طلاق نگرفتی بابا؟

با بغض گفتم:

-بابا جون مرض علی برای من مهم نبود. من دوستش داشتم ودلم میخواست زندگیمو

حفظ کنم. اگه علی کثافت کاری نمیکرد وآخرشم این بلارو سرم نمی آورد، هیچ وقت به

هیچ کس چیزی نمیگفتم وازش طلاق نمیگرفتم. اما حالا دیگه مجبورم بابا، اشتباه

کردم؟

-نه قربونت برم. نه عزیز دلم. این بهترین کاریه که میکنی. حیف که ازم دوری، الا

درسی به علی میدادم که تا عمر داره فراموش نکنه. اون حق نداشت با دختر من چنین

رفتاری بکنه.

-درد اون برای خودش بسه. تو کثافت خودش دست وپا میزنه.

-الان کجایی بابا؟

-خونه هامون. نداشت تو هتل بمونم، میگفت خطرناکه وممکنه علی یا دوستش

مزاحم بشن.

-چشم، الان بهش میدم.

-نگین جان، میخوام بدونی تو هنوز برای من همون نگینی هستی که از ایران رفت . اینجا مال تونه ودر این خونه همیشه به روی دختر پاک و مطهر من بازه بابا .قدمت روی تخم چشم من ومامانته. ازهیچی نترس بابا وهرکاری لازمه بکن. من تورو به خدا سپردم توام توکلنت به اون باشه واز یادش غافل نشو. تابحال خدا حفظت کرده، از این به بعدم انشا... همین طور میشه. چشم انتظارتم دخترم .بیا که دیگه طاقت دوری از تورو ندارم.

اشکم سرازیر بود و با هق هق گفتم:

-بابایی منو ببخش. باعث سرشکستگی شما شدم.

-این چه حرفیه نگین؟ دلمو نشکن بابا. تو همیشه مایه سربلندی وافتخار من بودی وهستی. تورو خدا دیگه هیچ وقت این حرفو نزن، خواهش میکنم.  
-به امید دیدار.

-به امید دیدار و خدا نگهدارت عزیزم.

بغضی توی صدای بابا بود که دلمو به درد می آورد. نمیتونستم جلوی ریزش اشکهامو بگیرم. بدون حرف گوشی رو دادم به هامون. چند دقیقه ای باهم صحبت کردن. ازلابلای حرفهاشون فهمیدم که پدر ازش تشکر میکنه ومنو به دستش میسپره. فکر میکنم که بهش گفت برام پول میفرسته چون هامون با دلخوری ازش خواست که این کارو نکنه. وبهش گفت:

-آقای مبرهن در حال حاضر نگین خواهر منه وهرکاری بکنم بخاطر محبت های شما وخانواده محترمتون میکنم. هرچی پول بخواد خودم در اختیارش میدارم، هرچیزی ام که احتیاج داشت براش تهیه میکنم. پول که قابل نگینو نداره. تمنا میکنم دیگه این حرفو نزنید.

بعد به پدر اطمینان داد که کاملا مواظب من هست ودر اسرع وقت کارها رو روبراه میکنه. شماره تلفن منزل وموبایلشو به پرداد که هر وقت خواستن تماس بگیرن. یه شماره موبایل دیگه م بهش داد وگفت:

-این شماره ای که الان بهتون دادم شماره موبایل نگینه که از همین لحظه در اختیارشه. خیالتون راحت باشه، مثل چشمم از نگین مواظبت میکنم. قول میدم. بعدباپدر خداحافظی کرد و تلفن رو قطع کرد. اومد روبروی من نشست وگفت:

-چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه مرسی. خیلی خسته ای؟

-نه اصلا خسته نیستم چطور مگه؟

-چراگفتی خیالت راحت شد؟ اگه ممکنه وحالشو داری برام بگو.

-آره میگم. هرچاش خسته شدی بگو تا بقیه شو بعدا برات بگم.

سرمو تکون دادم ومنتظر شدم هامون برام بگه واون شروع کرد به گفتن چیزایی که اصلا فکرشو نمیکردم بدونه.

وقتی سروش بهم گفت تو اومدی اینجا پیش شوهرت شوکه شدم. با ناباوری گفتم:

-مگه نگین ازدواج کرده؟

-آره جریانش مفصله. میخوام یه کاری انجام بدی؟

-چی شده؟

جریان دروغ علی رو بهم گفت وخواست بدونم این موضوع صحت داره یا نه وازچند وچون قضیه خبردارش کنم. بعد بهم گفت تو کدوم دانشگاه درس میخونه واسم ومشخصات خودشم گفت وخواست که حسابی راجع بهش تحقیق کنم. خیلی نگران بود ومدام ازم میخواست که هرچه سریعتر پیگیر قضیه بشم. منم خیلی نگران بودم ودلم شور میزد. دروغ علی چیزی نبود که بخواد تا این حد فکرمو مشغول کنه. به قول سروش شاید چون میترسید تو باهاش نیای دروغ گفته بود ولی من چیز دیگه ای حس میکردم ونگرانی عجیبی داشتم. معاونم، امیل، توی همون دانشگاه درس میخوند وبچه زبر وزرنگی بود. صبح اول وقت رفتم سراغش وازش خواستم اطلاعاتی راجع به علی برام بیاره. میدونستم دهنش قرصه ولی باز بهش سفارش کردم به هیچ کس چیزی نگه. اسم ومشخصات دقیق علی روبهش دادم ومنتظر اخبارش شدم. اونم همون دقیقه رفت دانشگاه وظهر برگشت. تااومد تو دفترم گفتم:

-هامون خوب گوش کن، اخبار جالبی برات دارم.

وقتی دید سراپا گوشم، گفتم:

-کار این پسره خیلی ایراد داره. من نمی دونم تو چرا راجع بهش اطلاعات می خوای، اصراری ام ندارم بدونم ولی تو درستی حرفام شک نکن. اون تو دانشگاه به بچه هایی که وضعیت مالی خوبی ندارن پول می ده و ازشون می خواد جلوی چشمش، با هم...  
نگین، تو نیمی دونی وقتی امیل این حرفا رو می زد و برام توضیح می داد چه حالی بهم دست داد. خشم، نفرت، شرم، همه رو یه جا حس کردم. دورادور مواظبت بودم و از امیل خواستم هر خبر جدیدی شد بهم بگه.

چند روز بعد سروش دوباره تلفن زد و گفت:

-هامون، اونجا چه خبره؟

-هیچی، چطور مگه؟

-امروز با آکس صحبت کردم. می دونی که دانشجوی همون دانشگاهه. همین جوری راجع به علی ازش پرسیدم. تا اسم و فامیلشو گفتم یه چیزایی گفت که به زمین چسبیدم. تو خبر داری، نه؟  
-آره.

-از نگین چه خبر؟

-دورادور مواظبشم ولی هنوز خودمو نشون ندادم. فعلاً نمی خوام علی منو بشناسه.  
-کار خوبی کردی. مواظب نگین باش، اون خیلی ساده اس. من از فردا می رم دنبال کارام که خودم پیام اونجا. می خوام ببینم چه خبره. اگر مزاحمتی برای نگین ایجاد کرده، با خودم برش گردونم.

بهش اطمینان دادم که مواظبت هستم. وقتی سروش اومد و باهم اومدیم خونهء شما و علی اون کارو کرد، حال هر دومون گرفته شد. ولی هنوز امیدوار بودیم علی دست از کاراش برداره. فکر می کردم خودشو گم کرده و به زودی متوجه اشتباهش می شه.  
البته سروش به مریض بودن علی شک داشت و وقتی جریانو برام گفت منم شک کردم. چند روزی که سروش اینجا بود خیلی پیگیر قضیه شد ولی چیزی دستگیرش

نشده. موقع رفتن خیلی سفارشتو کرد و تورو به من سپرد. بعد از رفتنش از امیل خواستم با علی طرح دوستی بریزه و منو از کاراش باخبر کنه. امیل بچه زرنگ و خون گرمیه و چون یه چیزایی حس کرده بود قبول کرد. حسابی با علی رفیق شده بود و چند بارم اومده بود خونه تون. اولین شبی که اومده بود خونه تون به من گفت:

-هامون، علی چه نسبتی با تو داره؟

-چطور مگه؟

-راستش من دیشب زنشو دیدم. خیلی خوشگل و خانومه، خیلی ام باوقار و متینه.

فامیلته؟

-آره، دختر دایی سروشه.

-از دست این کثافت نجاتش بدین.

-اگه نتونیم علی رو درستش کنیم، حتماً این کارو می کنیم.

-علی درست نمی شه. از همین حالا بهت قول می دم.

-ولی باید سعی خودمونو بکنیم. جدایی آخرین راه حله.

با عصباتین گفت:

-شما ایرانی چرا اینجوری هستین؟ حیفه اون دختر تو دست اون آشغال اسیر باشه.

اگه یه بلایی سرش بیاد چی؟ اونوقت طلاقشو می گیرین؟ دیگه چه فایده داره؟

-توضیح بده ببینم چی شده؟

-این بیشراف مارو برد خونه اش که زنشو نشونمون بده، اونوقت تو تازه می پرسی

چی شده؟

-شوخی می کنی؟

-آره، جوک می گم برات. اون دختر یه خانم به تمام معناس. طفلکی رفت تو اتاقش و

تا وقت رفتنمون بیرون نیومد. من دفعهء اولم بود که می دیدمش ولی بچه چندبار رفتن

اونجا و هر دفعه همینطور شده. اگه اون بچه یه ذره شل اومده بود اینا تا حالا خورده

بودنش. چشم همه شون دنبالشه، می دونی که خیلی تکه.

-آره، می دونم، ولی فعلاً نمی شه کاری کرد. تو فقط مواظب باش که کاریش نداشته

باشن، می تونی؟

پوزخندی زد و گفت:

-آره، می گم اول بسپردش دست من.

یهو فکری به ذهنم خطور کرد، زود گفتم:

-این بهترین راهه.

با تعجب گفت:

-چی می گی هامون؟ حالت خوبه؟

-ببین، تو باید باهات خیلی بیشتر رفیق شی، من به تو اعتماد دارم. ممکنه نگین

حرفمو باور نکنه، چون مدرکی ندارم که بهش ثابت کنم. خواهش می کنم.

چندوقت بعد امیل بهم گفت که طبق گفته علی، تودیکه بهش اجازه نمیدادی دوستاشو

ببره خونه ومچشو گرفتی. اونم یه جارو اجاره کرده ودوست ورفیقاشو میبره اونجا که

تو فکر کنی آدم شده. چندوقت بعدشم گفت که علی تو اون خونه چکارا میکنه. ولی

دیگه حرفی از تو نبود. منم مواظبت بودم ولی نمیدونم چراامشب اینجوری شد.

-وقتی مزدک جریانو بهم گفت تصمیم گرفتم ازش جدابشم. امروز فکر نمیکرد اون

وقت روز خونه باشم. من هیچ وقت از کلاسام غیبت نمیکردم. وقتی اومدن از دیدن من

خیلی تعجب کردن. احتمالاً نقشه قبلی نبوده، چون دیدم دارن باهم پچ پچ میکنن. ولی

دیر یازوداین کارو میکردن. خداخیلی رحم کردهامون، خیلی.

بلندشدم، چادرنمازومهرموازچمدون درآوردم وبایینکه خیلی دیربود، نماز خوندم. انقدر

سرم گرم شده بودکه یادم رفته بودنماز بخونم. بعدشم دورکعت نماز خوندم وسجده

شکربرجاآوردم. خداو شکر میکردم که منو از این بلاها دور کرده. میدونستم دست خدا

اینبار از آستین هامون بیرون اومده ومیخواه کمکم کنه.

وقتی برگشتم پیش هامون گفتم:

-من برای همه شما دردرس درست کردم. معذرت میخوام.

-چرا؟ تو که تقصیری نداری! کی فکر میکرد اینطوری بشه؟ صبح میریم سراغ وکیل.

نگران نباش، همه چیز درست میشه. حالا بلند شو اتاقتو نشونت بدم، هلاک شدی



امشب ولی دیگه نگران نباش و راحت بخواب. همه کارا رو بسپار به من. خداتاحالا مواظبت بوده، ازاین به بعد هم هست، ماکه کاره ای نیستیم. توکلت به خدا باشه که از این به بعدم کاراتو روبه راه میکنه.

به اتاقی که هامون نشونم داد رفتم. پرسید:

-چیزی نمیخوای؟

تشکر کردم. دراتاقو بست و رفت. روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-خدایا راضی ام به رضای تو. هرچی صلاح میدونی، همون کن.

حدود ساعت هفت ونیم بیدار شدم. خیلی راحت خوابیده بودم و تموم خستگی روز گذشته از تنم دراومده بود. دست و صورتم رو شستم و لباس عوض کردم و رفتم به آشپزخونه. دیدم صبحونه حاضره. هامون بادیدنم لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر، خوب خوابیدی؟

-سلام آره خیلی راحت خوابیدم.

-آدرس یه وکیل درجه یک رو گرفتم. کارش حرف نداره. صبحونه رو بخوریم بریم پیشش.

-خیلی وقته بیدار شدی؟

-عادت دارم صبح زود ورزش کنم. هر ساعتی از شب که بخوابم، شش صبح بیدارم. بعد لبخندی زد و گفت:

-عادته دیگه، کاریش نمیشه کرد. ترک عادتم که موجب مرضه.

-خوش بحالت. عادت خیلی خوبیه. منم معمولاً برای نماز صبح بیدار میشم ولی بعدش میخوابم. امروزم که برای نماز خواب موندم. خدایبخشه.

-مطمئن باش که میبخشه.

بعدازصبحونه به دفتر اون وکیل رفتیم، یه مرد ایرانی به اسم آقای افخم که مردی جا افتاده و مودب بود. هامون همه چیز رو براش گفت و منم تأیید کردم. بیچاره مات و مبهوت به حرفهای ما گوش میکرد و بهدازچند سوال و جواب گفت:

-چندتاراه دارید. یکی اینکه ازش شکایت کنیدکه اونجوری کار به دادگاه و شکایت

واينجور چيزا ميڪشه وڃيلى وقت ميبره. دومي اينڪه باهاس صحبت ڪنيم وراضيش ڪنيم ڪه طلاقتون بده وسوم اينڪه بخاطر بيماريش ازس جدا بشيد. خب، چي ميگيد؟  
گفتم:

-شما چي صلاح ميدونيد؟

-من فڪرميڪنم بهتره راه دوم رو امتحان ڪنيم واگر جواب نداد سراغ سومين راه حل  
بريم.

به هامون نگاه ڪردم، اونم موافق بود. موافقتمو اعلام ڪردم و آقاي افخم از همونجا با  
علي تماس گرفت و ازس خواست به دفترش بياد. علي گفت ڪه فردا ساعت ده صبح  
حتما مياد و تلفن رو قطع ڪرد. مابعد از ڪمي صحبت از آقاي افخم خداحافظي ڪرديم و به  
خونه رفتيم. تارسيديم توي خونه مامان زنگ زد:  
-نگين جان، سلام مادر.

-سلام مامان جون حالتون خوبه؟

صدای گريه اش توي گوشي پيچيد. تابحال بجز ختم ها و مراسم سوگواري نديده بودم  
اينجوري گريه ڪنه. خيلي حال گرفته شد و گريه ام گرفت. مامانم خيلي خوددار بود.  
-الهي بميرم پرات عزيز دلم. چي ڪشيدى از دست اين نامرد؟ خدا ازس نگذره ڪه با  
دروغ وريا بچمو ازم جدا ڪرد. من حلالش نميڪنم، واگذارش ڪردم به خدا مرتيڪه بي  
غيرتو.

-مامانو جون تورو خدا گريه نڪنين، خدا بزرگه.

-آره مادر، خدا بزرگه. تورو خدا نڪين جان، غصه نخوري ها. اون ڪثافت لياقت گلي  
مثل تورو نداشت. بابات همه چي رو برام گفته. بزرگواريتو، خانوميتو، همه رو.  
سروشم بهم گفت ڪه جريان چيه و هامون چڪار ڪرده. هامون سپردم به خدا ڪه خودش  
جواب مردونگي و غيرتشو بده، اون دوتا دو قلوهارم همينطور. ديشب ميخواستم زنگ  
بزنم ولي پدريت نداشت و گفت ڪه تو خيلي خسته اي شايد خواب باشي. امروز چيڪار  
ڪردى مادر؟

جريان رفتن پيش آقاي افخم و صحبتهاش و همينطور قرار فردا صبح رو براس گفتم.

بعد از کلی صحبت بالاخره مامان رضایت داد که تلفن رو قطع کنه.  
روز بعد قبل از ساعت ده صبح به دفتر آقای افخم رفتیم. از هامون خواستم که بیرون دفتر و دور از چشم علی منتظرم باشه. البته این سفارش آقای افخم بود. میگفت بهتره بهانه دست علی ندیم. آقای افخم راجع به مهریه ام پرسید و من گفتم که هیچی نمیخوام. فقط میخوام هرچه زودتر طلاق بگیرم و برگردم ایران. علی رأس ساعت ده اوامد. تانمو دید لبخندی زد و اوامد طرفم. میخواست بوسم کنه که خودمو کنار کشیدم و اخم کردم.  
گفت:

- عزیزم، بداخلاقی نکن، این کارا چیه؟ برای چی وکیل گرفتی؟

هیچی نگفتم. حتی بهش نگاه نکردم. آقای افخم گفت:

-لطفا بشینید آقای عبدی.

وقتی علی نشست، آقای افخم گفت:

-همسرتون از شما طلاق میخوان. خودتون میدونین دلیلش چیه و فکر میکنم لازم به

توضیح نباشه.

اصلا جانخورد، انگار میدونست چرا وکیل گرفتم. خیلی خونسرد گفت:

-بله، متأسفانه چون مهریه سنگینی دارن میخوان به این ترتیب به پول هنگفتی

برسن. ولی نیازی به این کارا نیست. مهریه حق ایشونه و من با کمال میل تقدیمشون

میکنم. نیازی به طلاق و وکیل و این کارا نیست که .

دلم میخواست خفه اش کنم. اصلا به روی خودش نمی آورد چه کثافت کاریایی کرده

و چه بلایی میخواست سرم بیاره. آقای افخم گفت:

-مهریه ایشون چهارده سکه اس و چون باکره هستن فقط نصفش بهشون تعلق

میکیره. این پول هنگفتیه؟

-خیر، ولی علاوه بر این بیست هکتار زمین زراعی بسیار مرغوب هم جزو مهریه

ایشونه که قیمت بسیار زیادی داره.

افخم نگاهی به من کرد و گفت:

-خیر آقای افخم. مهریه من همون چهارده سکه اس. این زمینی که ایشون میگن،

خودشون پشت قباله من انداختن ومن به عنوان مهریه قبول ندارم. درضمن تمام مهریه مو میبخشم.

-خب آقای عبدی، دیگه چی میگین؟ بحث مهریه و پول هنگفت که منتفی شد.

-من حرفی برای گفتن ندارم ولی طلاقش نمیدم.

-ببینید ایشون میتونن از شما شکایت کنن. به اندازه کافی شاهد ومدرك دارن ولی

خودشون مایل به این کار نیستن، بخاطر حفظ آبروی شما. درضمن به دلیل بیماریتون

در اسرع وقت میتونن تقاضای طلاق کنن که باز بخاطر شما راضی به این کار نیستن

ومیخوان توافقی ازتون جدابشن. حالا چی؟

علی نگاهی به من کرد وگفت:

-دوست من میتونه از همسرم شکایت کنه، چون بدون دلیل زده سرشو شکونده. خود

من ممیتونم بخاطر ترک منزل ازش شکایت کنم. پس میبینید که من جلوتر هستم.

-خیرقربان. خودتون میدونید که شکستگی سر دوستتون به چه دلیل بوده واگرشکایت

کنید ماهم بادلائل ومدارک مکفی قاضی رو قانع میکنیم که مقصر شما بودید ودوستتون.

درضمن قانون صریحا اعلام کرده که درصورتی که یک زن درمنزل شوهرش احساس

امنیت نکنه، بلافاصله میتونه اون خونه رو ترک کنه ومابازهم با دلایل فراوان

وشاهدهایی که صریحا اعلام کردن به نفع ایشون شهادت میدن میتونیم اینو ثابت

کنیم.بازم حرفی داری؟

-علی رو به من کرد وگفت:

-نگین، اشتباه کردم. بیا برگردیم سرخونه وزندگی مون.

-دفعه قبل که این کارو کردی واون همه باهم حرف زدیم فکر کردم درست شدی ودیگه

دست از این کارا برداشتی، ولی بعدا فهمیدم اشتباه کردم. تونه تنها درست نشده بودی،

بلکه روز به روز هم بدتر شدی وکارای دیگه ای روهم به کثافت کاریات اضافه کردی.

کارایی که حتی شرمم میاد بهشون فکرکنم. نمیخوام اشتباه دفعه قبل رو تکرار کنم.

خواهش میکنم بی سروصدا تمومش کن. من به تو بدی نکردم که بخوای درعوض

اذیتم کنی. راحتم کن بذار برگردم ایران. دیگه حالم داره از این مملکت واین وضع بهم

میخوره. لطفا تمومش کن، برم پیش پدر و مادرم. خواهش میکنم.  
احساس کردم علی نرم شده. یه کمی به پشمای خیسم نگاه کرد وگفت:  
-باشه، طلاق میدم.

— من حرفی برای گفتن ندارم ولی طلاقش نمی‌دم.

— ببینید، ایشون می‌تونن از شما شکایت کنن. به اندازه کافی شاهد و مدرک دارن ولی خودشون مایل به این کار نیستن، بخاطر حفظ آبروی شما. در ضمن به دلیل بیماریتون در اسرع وقت می‌تونن تقاضای طلاق کنن که بازم بخاطر شما راضی به این کار نیستن و می‌خوان توافقی ازتون جدا بشن. حالا چی؟

علی نگاهی به من کرد و گفت:

— دوست من می‌تونه از همسرش شکایت کنه، چون بدون دلیل زده سرشو شیکونده. خود منم می‌تونم بخاطر ترک منزل ازش شکایت کنم. پس می‌بینید که من جلوتر هستم.

— خیر قربان. خودتون می‌دونید که شکستگی سر دوستتون به چه دلیل بوده و اگر شکایت کنید ما با دلایل و مدارک مکفی قاضی رو قانع می‌کنیم که مقصر شما بودید و دوستتون. در ضمن قانون صریحاً اعلام کرده که در صورتی که یک زن در منزل شوهرش احساس امنیت نکنه، بلافاصله می‌تونه اون خونه رو ترک کنه و ما باز هم با دلایل فراوان و شاهدهایی که صریحاً اعلام کردن به نفع ایشون شهادت می‌دن می‌تونیم اینو ثابت کنیم. بازم حرفی دارید؟

علی رو به من کرد و گفت:

— نگین، اشتباه کردم. بیا برگردیم سر خونه و زندگی مون.

— دفعه قبل که اون کارو کردی و اون همه باهم حرف زدیم، فکر کردم درست شدی و دیگه دست از این کارا برداشتی، ولی بعداً فهمیدم اشتباه کردم. تو نه تنها درست نشده بودی، بلکه روز به روز هم بدتر شدی و کارای دیگه‌ای رو هم به کثافت کاریات اضافه کردی. کارایی که حتی شرمم میاد بهشون فکر کنم. نمی‌خواهم اشتباه دفعه قبل رو تکرار کنم.

خواهش می‌کنم بی‌سر و صدا تمومش کن. من به تو بدی نکردم که بخوای در عوض اذیتم کنی. راحت‌تر کن بذار برگردم ایران. دیگه حالم داره از این مملکت و این وضعیت بهم می‌خوره. لطفاً تمومش کن، برم پیش پدر و مادرم. خواهش می‌کنم.

احساس کردم علی نرم شده یه کمی به چشمای خیس‌م نگاه کرد و گفت:

— باشه، طلاق می‌دم.

ظرف یک هفته کارهای طلاقم انجام شد و من از علی جدا شدم. ازم خواست برم خونه و همه وسایلم رو جمع کنم ولی من گفتم دیگه چیزی توی اون خونه ندارم. روزی که برگه طلاق رو به دستم دادن و ما رسماً از هم جدا شدیم توی خیابون علی صدام کرد. دیگه ازش نمی‌ترسیدم. به احترام روزایی که دوستش داشتم ایستادم و گذاشتم حرفشو بزنه. سرشو انداخت پایین و گفت:

— نگین، من از تو معذرت می‌خوام. خواهش می‌کنم منو ببخش. البته از کارایی که کردم، اصلاً پشیمون نیستم. فقط از این ناراحتم که تو اذیت شدی. من در انتخاب تو اشتباه کردم. تو خیلی پاک‌تر از اون بودی که با من همقدم بشی. شاید اگر هرکس دیگه‌ای بود از این آزادی خیلی‌ام خوشش می‌اومد ولی تو این جوری نبودی. بابت همه چیز متأسفم، منو می‌بخشی؟

— بخاطر عشقی که بهت داشتم دلم می‌خواد یه چیزایی رو بهت بگم. تکرار یه ولی ارزش گوش کردن و فکر کردن داره. الان ایدز سرتاسر دنیارو گرفته و آدمایی مثل تو خیلی زود ممکنه به این درد مبتلا بشن. تو یه دکتر، یه دکتر خوب و مسئول، پس لطفاً تا دیر نشده دست بردار. تمام لذتی که تو ازش دم می‌زنی فقط برای چند دقیقه یا چند ساعته ولی اگر



ایدز بگیری دیگه هیچ چیزی تو این دنیا برات لذت بخش نیست و اونوقت حسرت روزای سلامتی رو می خوری. تو آدم بی دین و ایمانی نیستی فقط داری با سرنوشتت لج می کنی و این درست نیست. آدم نباید تسلیم بازی های تقدیر بشه ولی نبایدم خودشو بخاطر کور کردن چشم سرنوشت به فلاکت و بدبختی بکشونه. تو با سالم زندگی کردن به تقدیرت می فهمونی که می تونی جلوش و ایستی و اگه یه لذت زندگیتو از دست دادی از جنبه های دیگه زندگی درست استفاده می کنی. این، اون تو دهنی ایه که تو به سرنوشت می زنی نه کاری که الان داری می کنی. این ضعف و زبونی تورو نشون می ده نه قدرتت رو. من به حرمت زندگی پاکی که داشتم و محبت تو، می بخشمت ولی برو به حرفام خوب فکر کن. می خوام برگردم ایران و در اولین فرصت این کارو می کنم. خدا نگهدار.

— خدا نگهدارت باشه و از صمیم دل برات آرزوی خوشبختی می کنم. سرمو تکون دادم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم. از هامون خواهش کرده بودم اجازه بده تنها برم و بهش اطمینان داده بودم که هیچ خطری تهدیدم نمی کنه. بهش زنگ زدم و گفتم که تموم شد. همینطورم گفتم که یه کمی قدم می زنم، بعد میام خونه. می خواستم یه خرده فکر کنم. ماشینو کنار یه پارک نگه داشتم، و رفتم تو. روی نیمکت نشستم و به یکی دو سال گذشته فکر کردم. نوزده سالم تموم می شد و قبل از اون بیوه شده بودم. تو اوج جوونی اسم یه مرد تو شناسنامه ام نوشته شده بود و مهر طلاقم کنارش زده شده بود. اشتباهم کجا بود؟ لیلا راست می گفت. اگه اونروز به حرفاش گوش کرده بودم و اطلاعاتم رو اضافه کرده بودم شاید این بلا سرم نمی اومد. اگر با یکی از پسرای فامیل ازدواج کرده بودم مطمئناً این همه عذاب نمی کشیدم. اگر انقدر چشم و گوش بسته نبودم قبل از اینکه کار به اینجاها بکشه از علی جدا می شدم. البته اگر علی این کارارو

نمی کرد بقیه مسائل و بیماریش برام مهم نبود ولی متأسفانه... یاد روزیه افتادم و عشق پاکش. من برای ازدواج با علی مردی مثل روزبه رو برای همیشه از دست داده بودم و اون دیگه هیچ وقت بر نمی گشت. یعنی آهش منو گرفته بود؟ نه، مطمئنم که آه روزبه پشت سرم نبود. خیلی مهربون تر از این بود که بخواد نفرینم کنه. بعدشم، من که تقصیری نداشتم، خدا خودش می دونه که چرا با هیچ کدومشون ازدواج نکردم.

دو ساعت بعد به خونه رفتم. هامون خیلی زودتر از همیشه برگشته بود. البته تو این یک هفته تقریباً اصلاً شرکت نمی رفت و همه کارارو دست امیل سپرده بود. فقط مواقعی می رفت که خیلی به حضورش نیاز بودو خیلی سریع هم برمی گشت. تا نگاهم کرد فهمید که گریه کردم. با مهربونی و دلسوزی گفت:

— نگین، دیگه همه چی تموم شد. چرا خودتو عذاب می دی؟ باید بدونی که مقصر نیستی.

— هامون، آخه من با چه رویی برگردم ایران؟

بغضم سر باز کرد و نتونستم خودمو کنترل کنم. هامون دستمو گرفت و منو روی یه صندلی نشوند، بعد گفت:

— این چه حرفیه نگین؟ از تو توقع نداشتم. چطور روت نمی شه برگردی ایران؟ طلاق همیشه مایه ننگ نیست. تو موارد این چنینی نه تنها عرش رو نمی لرزونه بلکه باعث خشنودی خدا می شه. اگر خدای نکرده به گناه کشیده می شدی و بلایی سرت می اومد باعث خجالت و شرمساری بود. دیگه این حرفو نزن، اگر پدر و مادرت یا بقیه فامیل بفهمن تو اینطوری فکر می کنی مطمئناً ازت دلخور می شن. تصمیمت برای رفتن به ایران قطعیه؟

سرمو به علامت تأیید تکون دادم. گفت:

– خیلی خب، پس بلند شو بریم که خیلی کار داریم.  
– چه کاری؟

– باید مدارک تحصیلی و گواهی حضور در دانشگاه رو از دانشگاهت بگیریم، ممکنه تو ایران به درد بخوره. گواهینامه رانندگیت هم باید بین المللی بشه که اونجا دوباره نخواستی امتحان بدی. کلی کار داری دخترجون، اونوقت نشستی فکرای بی خودی می کنی و آبغوره می گیری. پاشو بیستم نی نی کوچولوی بچه ننه، یا...

لبخندی به هامون زدم و بلند شدم. صورتمو شستم و دوتایی راه افتادیم. اول رفتیم دنبال کارای بین المللی کردن گواهینامه، بعدشم رفتیم دانشگاه بچه هارو اونجا دیدم، چندتایی شون اومدن دورم حلقه زدن و می خواستن بدونن چرا این مدت کلاس نرفتم. وقتی فهمیدن می خوام برگردم ایران خیلی ناراحت شدن و هرکدوم به طریقی می خواستن منصرف کنن. آخرسر، وقتی دیدن تصمیم جدیه برام آرزوی موفقیت کردن و رفتن سر کلاس. مدیر دانشگاه اول مخالفت کرد و من مجبور شدم بگم که طلاق گرفتم و می خوام برگردم پیش پدر و مادرم. یه کمی باهام صحبت کرد و گفت:

– با این وضعیتی که تو درس می خونی، خیلی زودتر از بقیه درست تموم می شه و اگر خواستی می تونی ادامه بدی، اگرم نخواستی حداقل مدرکتو داری. بمون، درستو تموم کن، بعد برو به کشور خودت. حیفه این همه استعداد و زحمت هدر بره. اینجا دانشگاه بسیار معتبریه و مدرکش تو تمام دنیا شناخته شده اس و همه قبولش دارن. با این مدرک هر جا بخوای می تونی کار کنی، چه تو کشور خودت و چه تو هرکشور دیگه ای. بمون دخترم، به نفعته.

– ممنونم مستر ولف ولی واقعاً نمی تونم. دیگه دلم نمی خواد اینجا

بمونم. می دونم که تو ایران دوباره باید درس بخونم و از اول شروع کنم با این حال می خوام برگردم.

– باشه، ولی من انصرافتو نگه می دارم و روی پرونده ات نمی ذارم. یه مرخصی یک ساله بهت می دم که اگر تونستی و پشیمون شدی برگردی همین جا. اگر بعد از یک سال نیومدی اونوقت این انصرافو می فرستم بالا. تا اومدم حرف بزدم گفت:

– همین که گفتم. به حرفت اصلاً گوش نمی کنم. حالا چند دقیقه بشین تا من مدارک لازم رو حاضر کنم. و بلند شد و از اتاق رفت بیرون. به هامون نگاه کردم، لبخندی زد و گفت:

– حق داره. نمی خواد بهترین و زیباترین دانشجو شو از دست بده. بهتره به حرفش گوش کنی چون این مردی که من دیدم، در هر صورت کاری رو که بخواد انجام می ده. مخالفت و موافقت توام هیچ فرقی براش نمی کنه. یه جورایی داره در حقت لطف می کنه، ناراحتش نکن.

مستر ولف حدود یک ربع بعد برگشت و یه سری کاغذ برای مرخصی یک ساله به من داد و ازم خواست امضاشون کنم. منم اینکارو کردم. بعد برام آرزوی موفقیت و بازگشت به همون دانشگاه رو کرد. از هم خداحافظی کردیم و با هامون اومدم بیرون. هامون پیشنهاد کرد بریم خرید، منم قبول کردم. دلم می خواست برای همه سوغاتی بخرم. پول به اندازه کافی همراهم بود. به مراکز خرید خیلی خوب و معروف رفتیم و از هر چیزی که خوشم اومد خریدم و هرچی هامون اصرار کرد نداشتم پولشونو بده. دلم می خواست خودم بخرم آخرسر گفت:

– بابا پس چرا برای خودت چیزی نمی خری؟

– آخه چیزی لازم ندارم.

– خب لازم نداشته باشی. مگه همیشه باید چیزی بخوای که بخری؟



نگاه کن بین از چیزی خوشت میاد یا نه.

به‌ویترین مغازه‌ها نگاه کردم. لباسای قشنگی داشتن ولی اکثراً یقه‌هاشون یا خیلی باز بود یا پشت نداشت یا چاکشون انقدر بلند بود که اصلاً قابل پوشیدن نبودن.

— چی شد؟

— من نمی‌تونم این لباسارو بپوشم.

— چرا؟

— برای اینکه اینارو بپوشم سنگین تره. حالا چه اصراریه من لباس بخرم؟

— چون من می‌خوام برات یه هدیه بگیرم.

— چرا؟

— چون دلم می‌خواد.

— خب به‌دلت بگو نخواد.

— نمی‌شه. دل من خیلی لجباز و یه‌دنده‌اس.

— تربیتش کن.

— تربیت ناپذیره. حالا چی می‌شه یه هدیه از من قبول کنی؟

— آخه هدیه که همین جور می‌شه. باید یه دلیلی داشته باشه دیگه.

— کادوی تولدته.

— آ، تو همیشه چندماه قبل از تولد کادو می‌دی؟

— نه این دفعه چندماه بعد از تولد دارم کادومو می‌دم. آخه روز تولدتو

نمی‌دونستم، امروز فهمیدم. انقدر گفتم و گفتم تا بالاخره قبول کردم. نفس

راحتی کشید و گفتم:

— جونمو بالا آوردی. یه ذره بچه چقدرم رو داره. من دوتای توام، چه

از نظر سنی، چه از نظر قد و وزن، اونوقت باید باتو، جوجه ماشینی، کل

کل کنم.

از حرف زدنش خنده‌ام گرفت و گفتم:

— من نزدیک بیست سالمه و تو سیزده سال از من بزرگتری، پس

دو برابر سن منو نداری. قدم یک و شصت و پنجه و تو یک و نود هفت یا

هشت، وزن من پنجاه کیلوئه و تو حدود نود کیلو، حالا یکی دو کیلو بیشتر

یا کمتر. پس دیدی اصلاً دو برابر من نیستی؟ از هیچ نظر.

— قبول، ولی زبون تو دو برابر منته. اینو که قبول داری؟

— آ، همچین، شاید باشه.

— من تسلیم، از پس تو برنمیام. حالا بیا بریم.

— کجا؟

با حرص گفت:

— سر قبر آقا شجاع. بیا بریم این کادورو بگیریم دیگه. نکنه فکر کردی

می‌خوام ببرم سرتو ببرم؟

— شاید، کسی چه می‌دونه؟

— نه، مطمئن باش واسه خودم شر درست نمی‌کنم. اما بعید نیست

زبونتو از حلقومت بکشم بیرون.

زدم زیر خنده و راه افتادیم. منو برد به‌یه مغازه که قیافه‌اش داد می‌زد

قیمت لباساش نجومیه. جرأت نکردم هیچی بگم. ترسیدم اگه حرف بزنم

خفه‌ام کنه. رفتیم تو. خانمی اونجا بود که تا هامونو دید اومد جلو و خیلی

با احترام با هامون سلام و احوالپرسی کرد. به‌نظرم اومد هامونو

می‌شناسه. بعد گفت:

— آقای رفیع، سفارش شما حاضره. بیارم خدمتتون.

— بله لطفاً بیارید تا خانم ببینن.

اون خانم سرشو با احترام خم کرد و رفت. به‌هامون گفتم:

— چه خبره اینجا؟ تو چیزی سفارش دادی؟

نگاهم کرد و گفت:

— آره. اول ببین، بعد اگر نپسندیدی بگو تا یه چیز دیگه بگیرم برات.

— چی هست؟

— جمجمه راینسون کروزونه. خوبه؟

— عالیه. به چه دردم می خوره؟

— بیر بذارش تو ویتترین خونه ات، عتیقه اس.

— آهان.

— آره، همون آهان که تو گفتی خوبه.

اون خانم با یه جعبه بزرگ مثل جعبه لباس عروس برگشت. انقدر جعبه لباس خوشگل بود که نمی تونستم چشم ازش بردارم. وقتی در جعبه رو باز کرد خشکم زد. لباسی که داخل جعبه بود، انقدر قشنگ بود که تا چند لحظه نتونستم هیچی بگم.

— چیه؟ خوشت نیومد؟

— خوشم نیومد؟! عالیه. حرف نداره.

— پس لطفاً برو پوشش تا توی تنت ببینم.

— ولی من نمی تونم این هدیه رو قبول کنم. مطمئنم که قیمتش وحشتناکه.

با دلخوری گفت:

— تو همیشه عادت داری قیمت هدیه رو معلوم کنی؟

با دلجویی گفتم:

— وای، نه بخدا، ولی آخه...

— ولی و اما نداره. برو پوش ببینم.

اون خانم لباس رو برداشت و یه دختر دیگه منو به اتاق پرو هدایت

کرد. همون خانم کمک کرد که لباسو بپوشم. کاملاً قالب تنم بود و به طرز عجیبی زیبا و شیک بود. تا بحال همچین لباسی ندیده بودم و معلوم بود که برای من سفارش داده و دوخته شده بود چون ذره ای تنگ یا گشاد نبود. پارچه لباس خیلی لطیف و زیبا بود از جنس ابریشم که مثل لباسهای ژاپنی طرح هایی از اژدها و این جور چیزا روش داشت و تقریباً شلوغ بود. زمینه پارچه مشکی براق و طرح ها سفید و کرم و زرشکی و یه کمی ام سبز بودن. یقه اش یه کمی ایستاده و گرد بود و از زیر یقه چپ و راستی می شد. آستین نداشت و حلقه اش کاملاً تنگ بود. تقریباً لباس پوشیده ای بود. تنگ چسبون و کاملاً بلند بود و پشتش تقریباً به اندازه یک متر روی زمین کشیده می شد. تمام لباس از سر تا پا با ابریشم سفید آستر شده بود و انقدر دوختش ظریف بود که تقریباً می شد گفت لباس دوروئه. هرچی از قشنگی و شیکی لباس بگم کم گفتم. فوق العاده بود. اون خانم سرتاپامو با تحسین برانداز کرد و گفت:

— عالیه. با اینکه سالهاست خیاط هنریشه های هالیوود و همسران سران مملکت هستم و خانم های خوش هیكل خیلی زیاد دیدم ولی اقرار می کنم تا بحال خانمی به این زیبایی و وقار و خوش اندامی ندیدم. این لباس فقط برازنده شماس و بس. مطمئنم تو تن نیکول کیدمن یا شارون استون هم به این قشنگی نخواهد بود. حالا اجازه می دید آقای رفیع رو صدا بزنم؟ تمام این لباس از پارچه رو و آستر و طرح و مدلش سلیقه ایشونه و من فقط دوختش رو انجام دادم و البته بسیار راضی هستم. امیدوارم شما هم راضی باشید، صداشون بزنم؟

— بله، البته.

وقتی هامون اومد ساکت و صامت فقط نگاهم کرد. چشماش حالت خاصی داشت، تحسین، تعجب، محبت و چیزای دیگه ای که من



نمی فهمیدم. چند لحظه بعد سکوت رو شکست و گفت:

- چگونه؟ خوش است او مد؟

- فوق العاده اس، حرف نداره. نمی دونم چه طوری ازت تشکر کنم.

- اولاً که تشکر لازم نیست ولی حالا که اصرار داری می تونی به زیون

شیرین فارسی تشکر کنی.

این حرفو به شوخی گفت و لبخند زد. منم لبخندی زدم و گفتم:

- بسیار بسیار ممنون و متشکرم.

- خواهش می کنم، قابلی نداره.

- هامون، یه چیز می گم ناراحت نشو ولی آخه مطمئنم قیمت این لباس

از یه سرویس برلیان هم خیلی بیشتره.

- تو که بچه پولداری، لباسای خودتم دست کمی از این نداره.

- نه دیگه، اغراق نکن. این خیلی زیادی گرونه.

- خب منم بچه مایه دارم دیگه. کارخونه دارم، شرکت دارم، کلی پول و

سرمایه دارم، مگه نه؟

مثل زنای افاده ای که تو یه مهمونی به هم فخر می فروشن، صداشو

نازک کرده بود و با هزار ادا این حرفارو می زد و مدام دستاشو توهواتکون

می داد. از خنده مرده بودم، اون خانمم که فهمیده بودم اسمش مادام

براندوئه با اینکه فارسی نمی دونست ولی از حرکات هامون خنده اش

گرفته بود و سعی میکرد جلوی خودشو بگیره.

خلاصه لباسو گرفتیم و هامون بدون اینکه بذاره من قیمت رو بفهمم

چکی به دست خانم براندو داد و اومدیم بیرون. توی راه حرفای مادام

براندو رو راجع به اینکه این لباس تماماً طرح و سلیقه هامون بوده برایش

گفتم و خواستم بدونم واقعاً همینطوره یا نه. بعد از کلی مسخره بازی

بالاخره زیون باز کرد و گفت:

- آره. از اون شب که مهمونی سروش بود تو فکر همچین چیزی بودم

و هزار بار طرحشو در نظرم مجسم کردم ولی مشکل اصلی پارچه اش

بود که دلم می خواست تک باشه و به هیچ کس بجز تو نیاد. بالاخره چند

وقت پیش این پارچه رو پیدا کردم و بعدشم سفارش دوختشو به مادام

براندو دادم.

- سلیقه ات حرف نداره.

- می دونم.

- ا، چه از خودراضی!

- دلیلشو بعداً برات می گم.

- دلیل چی رو؟

- اینکه می دونم سلیقه ام حرف نداره.

- سبزه منو از کجا انقدر دقیق و خوب می دونستی؟

- آخ آخ. نگو که اشکم درمیاد. پدرم دراومد تا تونستم اندازه هاتو

به این خانم براندو بدم. هم اونو بیچاره کردم هم خودمو. ده تا مانکن

نشونم داد و یه لباس شبیه اون کت و شلوار اون شب تورو به یکی

یکی شون پوشوند، تا بفهمم. کمر یکی، سینه اون یکی، باسن سومی،

سرشونه چهارمی، قد پنجمی، خلاصه هیچی نگو که داغ دلم تازه می شه.

خندیدم و گفتم:

- مگه مجبور بودی؟

- آره دیگه، گفتم که دل من تربیت ناپذیره و لجباز. راستی می شه

هروقت این لباسو پوشیدی، موهاتو بالای سرت جمع کنی؟

- چرا؟

- چون یقه اش باز نیست که موهاتو باز بذاری. اگه جمع کنی بالای

سرت خیلی بهتره.

— می‌گن ترس از آن که‌های و هو دارد، بترس از آن که سر به تو دارد، راس گفتن‌ها.

— چطور مگه؟

— آخه تو انقدر نسبت به زنا بی تفاوتی که آدم فکر می‌کنه اصلاً از هیچی درمورد تیپ و قیافه و ظاهرشون سردر نمیاری ولی برعکس، خیلی ام واردی.

خندید و گفت:

— واسه همین سروش بهم میگه مارمولک دیگه. بعدشم از بس وسواس دارم اینطوری‌ام.

— وسواس چی؟

— راجع به خانم‌ها یا دخترخانم‌ها. تا بحال هیچ زن یا دختری رو به‌طور کامل نپسندیدم بجز یه نفر. بیچاره‌اش شدم. شب و روزمو نمی‌فهمم. با خوشحالی گفتم:

— راست می‌گی؟ مبارکه، چرا باهاش ازدواج نمی‌کنی؟

— نمی‌تونم، می‌ترسم قبول نکنه زنم بشه.

— امکان نداره. تو انقدر خوبی که مطمئنم از هرکی خواستگاری کنی بلافاصله جواب مثبت رو بهت می‌ده. برای یه زن تیپ و قیافه و قد و قواره و اخلاق و پول مهمه. البته نه همه‌اش باهم، هرکسی به‌یکدی دو تا یا نهایتاً چندتا از این فاکتورها اهمیت می‌ده و تو شکر خدا همه‌رو باهم داری.

دیگه چی می‌خواد؟

— آخه اون خیلی از من سرتیره.

— خودتو دست کم بگیر. اگه بدونه واقعاً دوستش داری و بهت نه بگه خیلی ضرر کرده.

— جدی می‌گی؟

— آره، واقعاً جدی می‌گم. هیچی از این بهتر و مهم‌تر نیست که یه مردی با شرایط تو عاشق همسرشم باشه.

اینو فراموش نکن، چون خیلی مهمه. اگه چیز دیگه‌ای هم باشه که فکر نمی‌کنم، حل می‌شه. بهت قول می‌دم. اعتماد به نفست رو تقویت کن و با توکل به خدا برو جلو. منم شهادت می‌دم که تو حرف نداری و دیوونگیه که اون خانم جواب رد بهت بده.

— سعی خودمو می‌کنم ولی توام قول بده به وقتش به حرفت عمل کنی و شهادت بدی.

— قول می‌دم. حاضریم قسم بخورم که این کارو می‌کنم.

— قولت کافیه، قسم لازم نیست.

شام بیرون خوردیم و من تلفنی طلاقم رو به‌مزدک و برمک هم اطلاع دادم. هامونم برای شب بعد اون دو تا و امیل رو به‌شام دعوت کرد.

چون می‌دونستم برمک و مزدک بیشتر وقتا غذای بیرون می‌خورن و دلشون غذای ایرانی می‌خواد از هامون خواستم اجازه بده شام شب رو من درست کنم. اولش زیربار نمی‌رفت ولی انقدر اصرار کردم که بالاخره راضی شد و گفت که امیل هم به‌غذاهای ایرانی علاقمنده.

صبح زود باهم رفتیم و خرید کردیم. می‌خواستیم قورمه سبزی و خورشید قیمه و یه مقدار کتلت درست کنم. سرپاک کردن و خورد کردن سبزی انقدر هامون مسخره بازی درآورد که با اینکه خورد کردن سبزی رو خوب بلد بودم ولی دو سه بار نزدیک بود دستمو ببرم. تهیه دسر و سالاد رو هم هامون به‌عهده گرفت و خیلی ام به‌کارش وارد بود.

اولین نفر امیل بود که اومد. تا دیدمش شناختمش و اونم خیلی ازم معذرت خواهی کرد ولی من بهش گفتم اصلاً نیازی به‌عذرخواهی نیست و من واقعاً از زحماتش ممنونم. مزدک و برمک هم اومدن. شب خیلی



خوبی بود و با شوخی های اون چهار نفر خیلی بهمون خوش گذشت. غذاها خیلی خوشمزه شده بود و امیل علاقه زیادی به غذاهای ایرانی نشون داد. با خنده گفت:

— پس کتلت اینه!

— بله، چطور مگه؟

سرشو تکون داد و گفت:

— این هامون یه بار مثلاً کتلت درست کرد و به خورد منم داد. تازه باهم رفیق شده بودیم و من یه کمی باهاش رودروایستی داشتم. چشمتون روز بد نبینه، مجبور شدم اون زهر مارو بخورم و به روی خودم نیارم ولی تا چند وقت ناراحتی معده و روده پدرمو درآورد.

هامون و دوقلوها از خنده ریسه رفته بودن و من می خندیدم. خود امیل هم سرشو تکون می داد و از دل دردش حرف می زد. برام جالب بود که از اصطلاحات رودروایستی و چشمتون روز بد نبینه استفاده می کرد. وقتی بهش گفتم، گفت:

— من چند ساله این دوتارو می شناسم. این سروش و هامون زیاد از این حرفها می زدن و منم یاد گرفتم.

نصفه شب بود که رفتن و من بهشون گفتم که وقت برگشتن به ایران خبرشون می کنم.

با پی گیری ها و دوندگی های هامون در عرض پنج روز همه کارها انجام شد و بلیط منم حاضر شد. شب قبل از پرواز به بچه ها زنگ زدم که ازشون خداحافظی کنم ولی هر سه گفتن که به فرودگاه میان.

\*\*\*

— هامون، بلیط و پاسپورتم دست توئه دیگه، آره؟

— آره، همه چیزو برداشتی؟

— فکر نمی کنم چیزی جا گذاشته باشم. خب، بریم که دیر نشه.

با لحن غمگینی گفت:

— خیلی عجله داری، نه؟

— خب نمی خوام دیر بشه و عجله، عجله کارامو انجام بدم. تو چرا

ناراحتی؟

— تو بری من خیلی تنها می شم.

— متأسفم، ولی من که یکی دو هفته اس اینجا هستم. تو سالها تنها

بودی، عادت نکردی؟

— اولاً که تو یکی دو هفته نیست که اینجایی، ازوقتی فهمیدم اومدی

آمریکا دیگه تنهایی رو حس نکردم. بعدشم، مگه تنهایی چیزیه که آدم

بهش عادت کنه؟ بمون نگین، می برمت یه ایالت دیگه و درست رو اونجا

ادامه بده. ترس، بخدا مواظبت هستم و نمی ذارم از گل نازکتر بهت بگن.

من دیگه نمی تونم تنهایی رو تحمل کنم.

— نه هامون، من خیلی از تو ممنونم ولی اجازه بده برگردم. از اینجا

متنفرم. تو چرا نمیای ایران؟

— دیگه باید پیام. اینجا دیوونه می شم. بمون، تا تو درست رو تموم کنی

منم کارامو کردم و باهم می ریم چطوره؟

— خواهش می کنم. نمی تونم، واقعاً نمی تونم. منو ببخش.

لحظاتی خیره به چشمانم نگاه کرد. قطره اشکی که تو چشمش

می رقصید جلای خاصی به اون چشمهای سیاه داده بود. وقتی دید کاملاً

برای برگشتن مصمم هستم، گفت:

— باشه، راست می گی، تو اینجا خیلی عذاب کشیدی. برو، منم از

همین فردا می رم دنبال کارای کارخونه تا هرچه زودتر و برای همیشه

برگردم ایران.

— عالیه هامون، تو متعلق به اینجا نیستی. با اینکه حدود بیست ساله اینجا زندگی می‌کنی ولی اصلاً خلق و خوی ایرانی رو فراموش نکردی. بدو بریم که دیر شد.

وقتی به فرودگاه رسیدیم بچه‌ها اومده بودن. مزدک و برمک برام آرزوی روزهای خوب و سلامتی کردن و امیل گفت:

— امیدوارم این مدت رو فراموش کنی و کاملاً از دفتر زندگی پاکش کنی. من مطمئنم ازدواج موقعی خواهی داشت و این بار با مردی ازدواج خواهی کرد که لیاقتت رو داشته باشه ولی قول بده تا عشق واقعی رو تو چشمات ندیدی زنش نشی. اگر روزی دوباره به آمریکا اومدی، حتماً به من سر بزنی. من همیشه مشتاق دیدارت هستم.

— حتماً، مطمئن باشید اگر پیام حتماً شمارو می‌بینم. از همه تون ممنونم، در حقم برادری کردید و من این لطف و محبت شماها رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. دوستتون دارم و بهتون مدیونم.

هامون گفت:

— این حرفو نزن، تو هیچ دینی به ما نداری. این دوران رو فراموش کن و بذار فکرت آزاد و راحت باشه. در ضمن نگران ایران نباش، به گفته سروش همه بخاطر این کار تحسینت کردن و مشتاقانه منتظر دیدنت هستن. مواظب خودت باش، به امید دیدار.

با همه شون دست دادم و خدا حافظی کردم. در تمام طول راه به سرنوشتم فکر می‌کردم و عدالت خدا رو با تمام وجود حس می‌کردم.

\*\*\*

وقتی خودم رو تو فرودگاه مهرآباد دیدم، حس عجیبی داشتم. یادم نیست چطور به اونطرف شیشه رسیدم ولی اول از همه پدر بغلم کرد و گفت:

— خوش اومدی بابایی. وجود پاک تو تحمل ناپاکی نداره. قدمت روی چشمم.

تو بغل بابا، احساس امنیت عجیبی می‌کردم، انقدر که اصلاً دلم نمی‌خواست آغوشش رو رها کنم. بعدشم تو بغل مامان فرو رفتم و عطر آغوش گرم و پرمحبتشو به عمق جان کشیدم. همه اطرافیانم اومده بودن فرودگاه. نغمه‌ام اومده بود ولی به قدری رنگ پریده و لاغر شده بود که اول نشناختمش. وقتی بغلم کرد هر دو یه دل سیرگریه کردیم و من محکم فشارش دادم. با صدای ظریف و قشنگی به خودم اومدم و از نغمه جدا شدم.

— خاله، منو یادت رفته، نه؟

— وای خدای من، عسل جان، تویی؟ چقدر بزرگ شدی! هزار ماشااا...! بیا تو بغلم بینم.

و محکم همدیگه رو بغل کردیم. صورتشو غرق بوسه کردم، اونم همینطور.

— الهی قربونت برم عسل من، نل ماه شدی.

— توام خیلی خوشگلتر شدی خاله نگین. از اون موقع که رفتی تا حالا کلی نازتر شدی.

باهمه سلام و احوالپرسی کردم و با زنها روبوسی. همه باهم به طرف خونه حرکت کردیم. فقط نغمه نیومد. هرچی اصرار کردم قبول نکرد و گفت که بعداً میاد پیشم.

وقتی رسیدم حسن رو دیدم که کنار قصاب ایستاده و گوسفند بزرگی رو نگه داشته بود. محبوبه‌ام با یه منقل پر از ذغال‌های سرخ که دود اسفندش تمام جلوی دررو پر کرده بود کنارش بود. اون دوتاام یه خورده پیر شده بودن درست مثل پدر و مادرم. محبوبه رو بغل کردم و بوسیدم.



دور هم نشسته بودیم که فهمیدم پدر به افتخار ورودم برای فردا شب مهمونی ترتیب داده و همه فامیل و دوست و آشناها رو دعوت کرده. وقتی اعتراض کردم عمو احمد گفت:

— عمو جون، ما می‌دونیم علت ناراحتی و مخالفت تو چیه. ولی توام باید بدونی که طلاق همیشه‌ام بد نیست و در مواقع این چنینی نه تنها مایه شرم و ناراحتی نیست بلکه باعث افتخار و سربلندیه.

همه کسایی که اونجا بودن حرف عمو احمد رو تایید کردن و من برق رضایت رو تو چشم همه دیدم و دیگه هیچی نگفتم.

مهمونی به خوبی برگزار شد. همه بودن، فقط روزبه نبود و جاش خیلی خالی بود. بغض سنگینی گلوم رو می‌فشرد. وقتی دیدم نمی‌تونم خودمو کنترل کنم بی سر و صدا به اتاقم رفتم و اشکهام رو آزاد گذاشتم تا هرچقدر می‌خوان فرو بریزن. دلم برای روزبه تنگ شده بود و اعصاب بهم ریخته‌ام این دل‌تنگی رو تشدید می‌کرد. وقتی سبک شدم صورتم رو با آب سرد شستم و مستقیم به آشپزخونه رفتم. با یه تیکه یخ صورتمو کمپرس کردم و با لبخند وارد پذیرایی شدم. همه فهمیدن گریه کردم ولی من به روی خودم نیاوردم. رفتار فامیل مهربونم هیچ تغییری نکرده بود. همه چیز مثل قبل بود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من همون نگینی هستم که بودم. اون شب به همه خوش گذشت و به لطف بچه‌های خوب فامیل شب خوبی سپری شد. وقتی خبردار شدم لیلا بارداره تموم غصه‌ها از دلم پاک شد.

یک هفته بعد به اصرار سروش تو کلاس کنکور ثبت نام کردم و تو کتابها غرق شدم. پدر برام یه ماشین جدید و قشنگ خرید که رفت و آمدم راحت‌تر باشه. موبایل سابقمو برام نگه داشته بودن و دوباره بهم دادن. همه چیز خوب بود و مشکلی نداشتم. تقریباً نزدیک عید بود که اونو دیدم. نمی‌دونم از کجا فهمیده بود من به کدوم کلاس می‌رم که اومد

سراغم. هیچ تغییری نکرده بود، فقط انگار بزرگتر شده بود، اما عقلش و شعورش هنوز مثل یه بچه بود، مثل یه بچه لوس و نتر.

— سلام.

— آ، ساشا تویی؟ سلام. اینجا چیکار می‌کنی؟

— اومدم تورو ببینم.

— از کجا می‌دونستی من اینجا کلاس می‌رم؟

— سخت نبود. من هر چیزی رو که بخوام می‌فهمم.

— خوش بحالت.

— مسخره‌ام می‌کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— نه، تشویقت می‌کنم. حالا برای چی می‌خواستی منو ببینی؟

— کارت دارم.

— خب، بفرمایید.

— اینجا نمی‌شه. بیا بریم یه جا بشینیم.

— شرمنده، من نمی‌تونم.

— چرا؟

— چون هنوزم از این کارا خوشم نمیاد.

— کدوم کارا؟

— همین که باتو پیام یه گوشه بشینم، ببینم چی می‌گی.

— آه، تو هنو املی؟ بابا مثلاً آمریکا بودی!

— بوده باشم. مگه چه فرقی می‌کنه؟

— هنوز متمدن نشدی؟ نزدیک دو سال تو مهد تمدن زندگی کردی!

— اون موقع که مملکت من مهد تمدن بود اونو وحشی بودن. حالا چی

شده که ما امل شدیم و اونو متمدن؟

– ولش کن. حوصله بحث ندارم.

– بگو کم آوردم. من اصلاً قصد بحث کردن با تورو ندارم، هنوزم

بی منطق و لوسی، درست نمی شی. خدا حافظ.

و به طرف ماشینم حرکت کردم. دنبالم راه افتاد و گفت:

– صبر کن. کارت دارم.

– من با تو کاری ندارم.

دیگه هرچی گفت جوابشو ندادم. پامو گذاشتم رو گاز و با سرعت رفتم

خونه. مامان تا منو دید پرسید:

– چیزی شده؟

– چطور مگه؟

– صورتت خیلی برافروخته س. اتفاقی افتاده؟

– ساشارو دیدم.

– کجا؟

– دم در کلاس منتظرم بود. نمی دونم از کجا فهمیده من می رم اونجا.

– خب، حالا چرا انقدر ناراحتی؟

حرفهای خودم و ساشارو برای مامان گفتم. یه کمی فکر کرد و گفت:

– اگه باز اومد سراغت دعوتش کن خونه.

– مامان!

– اینجوری بهتره. اون تا حرفشو نزنه ولت نمی کنه.

یه فکری کردم و گفتم:

– راست می گید. بذار بیاد بینم حرف حسابش چیه.

روز بعد که دیدمش دوباره شروع کرد به حرف زدن. گفتم:

– من تو خیابون با تو کل کل نمی کنم. بیا خونه مون.

– ا، پیشرفت کردی، دوست پسرتو دعوت می کنی خونه؟ نه بابا، انگار

آمریکا بی تأثیر نبوده.

– کی گفته تو دوست پسر منی؟

– خیلی خب، کی پیام؟

– هرچه زودتر بهتر. بدم میاد هر روز راه بیفتی بیای اینجا.

– فردا صبح خوبه؟

– آره. ساعت ده منتظرتم.

– مامان و بابات نیستن؟

– هنوز فکرت مسمومه. من به خواست اونا تورو دعوت کردم خونه.

اگه به خودم بود ازت شکایت می کردم که مدام مزاحم می شی.

– من می خوام تنهایی باهات حرف بزنم.

– تو خونه ما کسی فالگوش و اینمیسته.

– پس، فردا صبح می بینمت.

مامان به بابا گفته بود. اونم نظرش همین بود و می گفت باید با ساشا

حرف بزنم. صبح یه شلوار جین با یه بلوز یقه مردونه و آستین بلند که زیاد

تنگ نبود پوشیدم و منتظر اومدنش شدم. مامان گفته بود تو آشپزخونه

می شینه و مواظب من هست ولی بهتر دید با ساشا روبرو نشه. وقتی زنگ

زد محبوبه درو براش باز کرد و به داخل دعوتش کرد. یه سبد گل قشنگ

دستش بود، موهاشم که دوباره بلند شده بود پشت سرش بسته بود ولی

ابروهاشو زیاد دستکاری نکرده بود. البته معلوم بود حسابی باریکش

کرده بوده ولی حالا گذاشته بود پر بشه. به چه دلیل، نمی دونم.

– سلام. حالت چطوره؟

– سلام، خوبم، ممنون. بفرمایید.

سبد گل رو به طرفم دراز کرد و گفت:

– قابل شمارو نداره، گل برای گل.



— زحمت کشیدی.

سبد گل رو ازش گرفتم و به محبوبه دادم بعد دعوتش کردم به پذیرایی.  
محبوبه برامون چای آورد بعد از تعارف کردن چایها رفت بیرون.

— خیلی خوشگلتر شدی، جا افتادی.

بعد لبخند مضمئزکننده‌ای زد و گفت:

— انگار شوهر بهت ساخته، نه؟

دلم می‌خواست فکشو خورد کنم. جوابشو ندادم، دوباره گفت:

— نمی‌دونم بعضی زنا وقتی شوهر می‌کنن و یه مدت آره... چرا انقدر

تودل بروتر و جذاب‌تر می‌شن!

مثل خودش گفتم:

— لابد یه چیزی هست دیگه.

خندید و گفت:

— آره، میدونم. یه چیزایی هست که براشون خوبه، تقویتشون می‌کنه.

من که منتظر بودم اینو بگه زود گفتم:

— می‌دونم که می‌دونی. خب بایدم بدونی، تجربه شو داری.

فهمید چی می‌گم. صورتش سرخ شد و با لحنی که سعی در کنترلش

داشت گفت:

— این متلکو ندید می‌گیرم.

— ندید یا نشنیده؟

— حالا. موها تو چرا کوتاه کردی؟ حیف بودن.

— آخه دیدم تازگیها مردا موهاشونو بلند می‌کنن کوتاهشون کردم که یه

فرقی با مردا داشته باشم.

— نگین، خیلی دارم بهم تیکه می‌ندازی.

— چیه؟ حرف حق تلخه، نه!

— بگذریم، من امروز نیومدم اینجا با تو دعوا کنم و گل بندازم. کارای

مهمتری دارم.

— امرتون رو بفرمایید.

— بازم اومدم ازت خواستگاری کنم.

— خب؟

— جوابت چیه؟

— نه.

— بین نگین، خوش ندارم دوباره نه بشنوم. عجله نکن، وقت داری.

— خوش داری یا نداری به خودت مربوطه ولی جواب من همونه که

گفتم.

— چرا؟

— من و تو نمی‌تونیم باهم کنار بیایم. زندگی‌ام که کار یه روز و دو روز

نیست. همش مثل سگ و گربه به هم می‌پریم.

— من با تو مشکلی ندارم. هنوزم خیلی ازت خوشم میاد.

— این نظر لطف توئه ولی من با تو مشکل دارم. واقعیت اینه که مردایی

مثل تورو نمی‌تونم تحمل کنم. معذرت می‌خوام که انقدر صریح حرف

می‌زنم و همه چیزو می‌گم، این بخاطر اینه که می‌خوام از همین الان آب

پاکی رو بریزم رو دستت و خدای نکرده امید بیخودی بهت ندم.

— برای تو بهتره که به من جواب مثبت بدی.

— چرا؟

— چون این دفعه من از تو سرترم و یه جورایی شرایطم بهتره.

— دلیل؟ البته من می‌دونم که از هیچ کس سر نیستم ولی می‌خوام

بدونم تو چرا فکر می‌کنی سرتر از دیگران یا حداقل من هستی؟

— برای اینکه تو الان یه زن بیوه هستی. تو این مملکت هنوز به این چیزا

اهمیت می‌دن. درسته خیلی کم سن و سالی ولی به هر حال بیوه، بیوه‌اس دیگه. ولی من پسر، هنوزم ازدواج نکردم. اگه با من ازدواج نکنی مجبوری زن یه مرد زن مرده که چندتا بچه داره بشی یا با یه پیرپسر اخمو و بداخلاق و خسیس زندگی کنی که معلوم نیست چرا تا حالا زن نگرفته. هرکسی مثل من خر نمی‌شه.

— خوبه، خوبه. بالاخره یه حرف منطقی زد. حالا تو چرا خر شدی؟ و با تمسخر اضافه کردم:

— البته ببخشیدا، خودت از این کلمه استفاده کردی.

— چون من هنوز دوستت دارم.

— جمله تو تصحیح می‌کنم. دوستم نداری، ازم خوشت میاد. اونم نه از شخصیت، از قیافه و هیكلم خوشت میاد. متأسفم که اینو می‌گم ولی واقعیت اینه که تو منو برای رختخوابت می‌خوای.

— مگه بده؟ همه همینطورن.

— همه اینطور نیستن. اونایی که مثل تو فکر می‌کنن همونایی هستن که یا بعداز ازدواج دوباره فیلشون یاد هندوستان می‌کنه و به هرزگی هاشون ادامه می‌دن یا انقدر عرصه‌رو به زن بدبختشون تنگ می‌کنن که بیچاره مجبور می‌شه تا زنده‌اس قرص اعصاب بخوره. آخرشم یا کارشون به طلاق می‌کشه یا زنه مجبوره به دلایل مختلف، مثل آبرو و بی‌پولی و... یه عمری با همچین مرد نازنینی زندگی کنه. من علاج واقعه‌رو قبل از وقوع می‌کنم. ترجیح می‌دم گوشه‌خونه بپوسم یا تاکسیدرمی بشم ولی اینطوری زندگی نکنم. ممنون که بهم پیشنهاد ازدواج دادی ولی نمی‌تونم قبول کنم. — پشیمون می‌شی.

— مطمئنم که نمی‌شم. لطفاً ناراحت نشو چون من واقعیتو گفتم. توام با من خوشبخت نمی‌شی چون یه زنی می‌خوای که مثل خودت باشه و اون

زن من نیستم. برو سراغ کسی که بیوه نباشه و طرز فکرش با تو هماهنگ باشه. دلش برای موی بلند و ابروهای باریک شده‌ات ضعف بره و از زندگی با تو لذت ببره، اونوقت توام از زندگی با اون لذت خواهی برد.

— این حرف آخرته؟

— حرف اولم همین بود. یادت رفته؟

— روزی‌رو می‌بینم که به دست و پام افتادی و التماس می‌کنی باهات ازدواج کنم و من همین جوابو بهت می‌دم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— رمل و اسطرلاب داری یا آینه‌بین شدی؟

جوابمو نداد. چپ‌چپ نگاهم کرد و رفت. وقتی مطمئن شدم رفته، رفتم تو آشپزخونه و دیدم مامان و محبوبه دارن می‌خندن. خودمم خنده‌ام گرفت. محبوبه گفت:

— سوسکش کردی.

— آه، راه افتادی محبوب جون! اصطلاحات جدید به کار می‌بری!

چطور بود مامان؟

— عالی، خیلی خوب بود. ولی می‌ترسم برات مزاحمت ایجاد کنه.

— کی؟ ساشا؟ نه بابا، بیچاره اهل این یه کار نیست.

محبوبه بادی به غیغب انداخت و گفت:

— جرأتشو نداره. دست از پا خطا کنه بچه‌ام چشماشو از کاسه درمیاره.

بچه مزلب.

من و مامان زدیم زیر خنده. محبوبه با تعجب گفت:

— چرا می‌خندین؟

بوسش کردم و گفتم:

— قریون اون زبونت برم، مزلب نه، مزلف.



— چه می دونم، همون.

— مامان، من می رم پیش لیلا، از اونجا می رم کلاس.

— برو عزیزم، مواظب خودتم باش.

— چشم.

یک ساعت بعد تمام جریان رو برای لیلا گفته بودم. انقدر خندیده بود که داشت می ترکید. با همون حال گفت:

— حناق بگیری، الهی سر بذاری و رنداری که بچه مردمو آتیش زدی.

— خیلی پررو بود. منتظر بود ما چشم بکنم که از من خواستگاری کرده.

— توام که دست و پاشو گذاشتی تو پوست گردو.

بعد دوباره زد زیر خنده و گفت:

— نگین، تصور کن یه روز ساشا پیر شده و ریش و سیلش و موهاشم کاملاً سفید شده، بعد یه عصا دستش باشه و نوه هاشو بیره موزه دارآباد و اونجا با مجسمه تاکسیدرمی شده تو روبرو بشه، اونوقت به نوه ها و نتیجه هاش بگه من از این خانم دوبار خواستگاری کردم و هر بارم... به حالم. وای چی می شه!

از مجسم کردن صحنه ای که لیلا می گفت کنترل خودمو از دست دادم و افتادم روی کاناپه. هردو دلمون رو گرفته بودیم و می خندیدیم. لیلا هزارگاهی بریده بریده یه چیزی اضافه می کرد و خنده مون شدت پیدا می کرد. دیگه داشتیم می ترکیدم که سروش اومد. بیچاره مارو که تو اون حال دید ماتش برد. هاج و واج ایستاده بود وسط هال و مادوتا زن گنده رو نگاه می کرد. بالاخره لیلا با مردن براش جریانو گفت و اونم دیگه نتونست خودشو کنترل کنه. بعد از یک ساعت چرت و پرت گفتن و خندیدن یهو لیلا گفت:

— راستی سروش، چیزی شده که این موقع روز اومدی خونه؟

— آره. ولی انقدر از دیدن شما دوتا خرس گنده تو اون حالت شوکه

شدم که اصلاً یادم رفت بگم برای چی اومدم خونه.

— خب برای چی اومدی؟

— هامون زنگ زده بود.

— خب؟

— می خواد تو ایران کارخونه بزنه. می خواست بیینه ما می تونیم

کمکش کنیم یا نه. منم گفتم من می تونم ولی بهتره از بقیه ام کمک بگیریم.

اومدم به پوریا و بابا زنگ بزنم بیان اینجا یا ما بریم خونه بابا اینا تا حرفامونو بزنیم.

\*\*\*

نگین قلم را روی میز نهاد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

— وقتی می شینم و می نویسم، زمان و مکان یادم می ره. وای چقدر

انگشتم درد گرفته، آخرش آرتروز انگشت می گیرم. بهتره برم بخوابم،

فردا خیلی کار دارم.

بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— اووه، چهار شد! دیگه چیزی به صبح نمونده. فردا چیه، امروز شد،

کلی کار دارم بابا. دفتر جونم، خدانگهدار. دوباره میام سراغت عزیزم.

دفترش را بست و خودش را روی تخت کشاند. هنوز سرش به بالش

نرسیده بود که خوابش برد. خوابی عمیق و شیرین درست برعکس

کیارش که انقدر در حق نغمه ظلم کرده بود. او مدتها بود که خواب راحت

نداشت، وجدانش آشفته و ناراحت بود.

— یه عمری گفتم تو مارمولکی، هیچ کس باور نکرد.

— خب؟

— خب و زهرمار. با همه آره با منم آره؟

— چطور؟

سروش نگاهی آکنده از حرص و غضب به او انداخت، طوری که هامون خنده اش گرفت ولی سعی کرد به لبخندی اکتفا کند. سروش گفت:  
— می خندی نه؟ باشه، الان بهت می گم چطور.

و مستقیم به طرف نگین که ظرفی مملو از نان خامه ای پر شده با حلوی زعفرانی را به سمت میهمانان می برد، حرکت کرد، هنوز دو قدم نرفته بود که هامون از پشت سر بازویش را گرفت و نگهش داشت. بعد کنارش قرار گرفت و در حالیکه هنوز سعی در کنترل خنده اش داشت گفت:

— خب بابا، تسلیم. آره.

— آره و زهرمار، مگه خودت خواهر و مادر نداری به ناموس مردم نظر داری؟

— نه، خواهر و مادرم کجا بود؟

— آره بدبختی عمه ام نداری ولی صبر کن بینم، زندایی که داری.

— هو، حواستو جمع کن، من زنداییمو خیلی دوست دارم. بدون وضو

اسمشو بیری به حسابت می رسم.

— زندایی تو مادر خودمه. به توجه که اسمشو با وضو می برم یا

بی وضو؟

— به هر حال، گفتم که بدونی و حواست جمع باشه از گل نازکتر

به زنداییم نگی.

— اگه من گذاشتم این وصلت سر بگیره، داغشو به دلت می دارم.

## فصل نهم

دومین سالگرد فوت روزبه بود و همه در منزل آقای بحری جمع شده بودند. همه بجز خانواده رضا. زن و شوهر شب گذشته تلفن زده و ضمن تشکر از دعوت خانواده بحری، عذرخواهی کرده و گفته بودند که با کمال تأسف، نمی توانند در مراسم سالگرد پسر جوان ناکام شرکت کنند. نازی و شوهرش که حال آن دو را درک می کردند، با صمیمیت، عذرخواهی آنها را از عدم حضورشان در این مراسم پذیرفته و برایشان آرزوی روزهای خوش همچون گذشته را کرده بودند.

نگین، سرتا پا سیاهپوش با صورتی کاملاً ساده و بدون اندکی آرایش، مشغول پذیرایی از میهمانان و کمک به بانو خانم و بقیه خانم های دست به کار بود و با تمام سادگی سر و لباسش، موقرتر و زیباتر از همیشه می درخشید. هرکس از ازدواج ناموفق او خبر داشت، با افسوس و حسرت سرتا پایش را برانداز می کرد.

در این جمع کثیر میهمانان، هامون هم حضور داشت و او نیز از هرفرصتی برای نگریستن به این دختر استفاده می کرد و البته تمام سعی و تلاشش این بود که کسی به راز دلش پی نبرد.

سروش که او را به خوبی می شناخت، خیلی زود فهمید. خودش را کنار پسر عمه رساند و زمزمه کرد:



و جوابش فقط لبخند زیبای هامون بود که دندان‌های سفید، بلند و مرتبش را به نمایش می‌گذاشت.

— نیش‌تو ببند. ببینم، کی بود می‌گفت من از دختر بچه‌ها خوشم نیامد، تا بزرگ بشن و عقلشون برسه، پدر آدم درمیاد؟

— فکر کنم من می‌گفتم.

— پس چی شده؟ اون همه هارت و پورت کجا رفت؟

هامون شانهای بالا انداخت و دوباره لبخندی گرم تحویل سروش داد.

— ا، چرا هرچی می‌گم دندوناتو نشونم می‌دی؟

— خب چی بگم؟ غلط کردم یه روز یه همچی حرفی زدم، خوبه؟

— آخ، عالی. یه عمر منتظر بودم این غلط کردم رو از دهن تو بشنوم. همه چی حله، بسپرش دست من.

— سروش.

— هان؟

— حال خانمت خوب نیست، برو سراغش.

— غلط کردی، خودتی.

— به جون تو راست می‌گم، نگین و سروین بردنش آشپزخونه. مامانش و لیدا و زندایی ام دارن می‌رن، برو ببین چه خبره.

سروش نگاهی به جهتی که هامون نشان می‌داد انداخت و اوضاع را آنچنان که او گفته بود دید. با نگرانی رو به هامون کرد و گفت:

— یعنی چی شده؟

هامون به شوخی گفت:

— لابد وقتشه آقا باباخان.

— نه بابا، چهل پنجاه روز دیگه مونده حالا.

— خب، برو ببین چه خبره.

سروش بی‌معطلی به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد لیلا و مادر و خواهرش همراه سروش و پویا، در راه بیمارستان بودند.

نگین، تمام مدت منتظر بود میهمانان بروند تا خودش را به بیمارستان برساند. لیدا وقت رفتن در گوشش زمزمه کرده بود که وقت زایمان لیلاست و حالا نگین به شدت بی‌تاب بود تا خود را به بیمارستان و بالای سر لیلا، دوست عزیز و صمیمی‌اش برساند. حال و روز نازی و سروین هم بهتر از او نبود. هامون که شاهد کلافگی و بی‌تابی نگین بود، خودش را کنار او رساند و گفت:

— دلت می‌خواد بری بیمارستان؟

— آره، خیلی.

— پس چرا نمی‌ری؟

— بد نیست این همه مهمون رو بذارم و برم؟

— نه، چرا بد باشه؟ این همه آدم هستن دیگه.

— یه مشکل دیگه‌ام هست، گمون نمی‌کنم اجازه داشته باشم این وقت شب تنها برم بیرون، ساعت از ده گذشته آخه...

— می‌خوای من همراهت بیام؟ منم خیلی دلم می‌خواد الان برم و حال و روز سروش رو ببینم.

نگین فکری کرد و گفت:

— بذار به مامان اینا بگم، فکر نمی‌کنم با وجود تو مخالف رفتن باشن، صبر کن، الان میام.

نگین به سرعت خود را به مادر رساند و او را نزد پدرش برد. هامون به هر سه می‌نگریست. دید که دو سه جمله بیشتر رد و بدل نشد و خوشحالی نگین را هم دید و فهمید که می‌روند. منتظر اشاره نگین نشد، خود را کنار محمود رساند و از او و همسرش تشکر کرد که اجازه داده‌اند

همراه نگین برود. با خداحافظی کوتاهی، خود را به حیاط رساند و منتظر نگین شد. دقایق کوتاهی گذشت و نگین سراز پا نشناخته آمد. سوئیچش را به طرف هامون دراز کرد و گفت:

— تو می‌رونی؟

— نه، من خیابونارو بلد نیستم. بهتره خودت بشینی.

نگین بی‌معطلی پشت فرمان قرار گرفت و هامون هم کنارش مشغول بستن کمربند ایمنی شد و به‌نگین هم تذکر داد که کمربندش را ببندد. نگین ماشین را روشن کرد، کمربندش را بست و پا را روی پدال گاز فشرد. ماشین از جا کنده شد و با سرعتی بالا، خیابانها را یکی پس از دیگری پیمود.

صدا از هامون در نمی‌آمد. دو سه بار خواست به‌او تذکر بدهد که کمی سرعتش را کم کند ولی نگین چنان در خود غرق بود که هامون ترجیح داد ساکت بماند. همین که به بیمارستان رسیدند و پیاده شدند هامون گفت:

— آگه یه بار دیگه پشت فرمون بشینی، جفت پاهاتو قلم می‌کنم.

نگین متعجب از حرف هامون گفت:

— چرا؟

— می‌دونی با چه سرعتی اومدی؟ انقدر از ترس پاهامو به کف ماشین فشار دادم که جفتش قلم شد.

نگین با سرخوشی خندید و گفت:

— نباید می‌ترسیدی، دست فرمون من حرف نداره. بدو بریم تو، ببینم چه بلایی سر دوست بیچاره‌ام اومده.

تا قدم به داخل بیمارستان گذاشتند، سروش با خوشحالی به طرفشان دوید و دست نگین را گرفت.

— چی شد سروش، چه خبره؟

— بابا شدم نگین، باورت می‌شه؟

— مبارکه، مبارکه. چی هست. دختر یا پسر؟

سروش قهقهه‌ای زد و گفت:

— هوم، هردوش.

— ای، مگه می‌شه؟ وای سروش، دوقلو زائیده؟

— برو بابا، دوقلو چیه؟ سه تا زائیده، سه قلو. دوتا کاکل زری، یه دونه

پیرهن‌پری.

نگین و هامون هردو شوکه شده بودند. ناباورانه به سروش خیره شدند ولی او کاملاً جدی حرف می‌زد. تمام صورتش خنده بود و خوشحالی در نگاهش موج می‌زد. نگین گفت:

— ای بدجنس، تو خبر داشتی؟

— نه بخدا. هی می‌گفتم خیلی گرد و قلنبه شدی، می‌گفت بچه خیلی درشته.

هامون ضربه‌ای محکم به پشت سروش زد و گفت:

— مرتیکه چه خبره؟ چندتا چندتا؟!؟

و سروش همچنان که می‌خندید گفت:

— چشم حسود کور. چیه، چشمت ور نمی‌داره من سه تا دسته گل

داشته باشم اونوقت تو هنوز یالقومز مونده باشی؟

هامون نیز شادمان خندید و گفت:

— مبارکه، ما که بخیل نیستیم، خدا بیشتر بهت بده. ولی صبر کن، چند

وقت دیگه که از صدای ونگ ونگشون اشکت دراومد و به غلط کردن

افتادی، بهت می‌گم.

— کور خوندی، خودم نوکرشونم.

نگین که دلش برای دیدن لیلا و سه قلوهای نازنیش پر می‌کشید گفت:



ناراحتی و نگرانی برای نغمه، رهایی یابد. آقای بحری سنگ تمام گذاشت و چون می دانست سروش توانایی استخدام پرستار بچه را نخواهد داشت، دو پرستار بسیار خوب برای بچه ها استخدام کرد و خود سروش هم با یک شرکت خدماتی قرارداد بست تا یک خدمتکار زن هر روز صبح تا عصر به منزلش برود. همه می دانستند نگهداری سه بچه کار آسانی نیست و برای کمک به لیلا، دست به دست هم داده بودند.

نازی و شوهرش روابط اجتماعی گرم و صمیمانه ای با اقوام و دوستانشان داشتند، به همین دلیل هرکس از نوه دار شدنشان باخبر می شد، برای ملاقات لیلا می آمد. اقوام نسرین، نازی، آقای بحری، اقوام خود لیلا و همچنین قوم و خویش مینو. بیشترین ملاقات کننده را در آن بیمارستان لیلا داشت و به قول پرستاران، رکورد شکسته بود. سبدهای گل و جعبه های کیک و شیرینی بود که به آن اتاق سرازیر می شد و لیلا با سخاوت آنها را به کارکنان بیمارستان می بخشید.

روز چهارم، نگین به عنوان همراه کنار لیلا ماند. ساعت حدود یازده صبح بود که تلفن اتاق به صدا درآمد. هردو مشغول شوخی و صحبت بودند و نگین برخاست و تلفن را جواب داد. وقتی گوشی را گذاشت با خوشحالی به لیلا گفت:

— اگه گفتی کی اومده ملاقاتت؟

— الان؟ الان که ساعت ملاقات نیست.

— می دونم ولی تو و بچه هات بیمارستانو قرق کردین، برای ملاقات کننده های تو خیلی سخت نمی گیرن خصوصاً اگه یه کمی ام دست به جیب باشن.

— حالا کی اومده؟ بگو دیگه.

نگین با شیطنت گفت:

— حالا حالشون چطوره؟ لیلا خوبه، بچه ها خوب و سالم و سلامتین؟

— آره شکر خدا، همه شون خوبین.

— سروش، دیدیشون؟ خیلی کوچولوان؟

— نمی دونم، هنوز نداشتن بینمشون. لیلا که بیهوشه و تو ریکاوریه، از بچه هام خبر ندارم. لیدا و مامانش بالاان. می خوام بگم یکیشون بیاد پایین تا توبتوننی بری بالا؟

— نه نه، اونا الان بیشتر از من دلشون می خواد اونجا باشن. همین که می دونم لیلا و بچه هاش سالم و سلامتین، برام کافیه. تو ولیلا خیلی سیرمخفی شدین. چه طوری سه تا بچه رو قایم کرده بودین ناقلها؟

— برو بابا پدر بیامرز. گفتم که، من جوونمرگ شده اصلاً روحم خبر نداشتم، این لیلائی جونورم هیچی بروز نداد. تازه من فکر می کردم هیچ کس نمی دونه ولی همین پیش پای شما که زنگ زدم به مامان اینا خبر بدم، فهمیدم مامان و سروین و لیدا و مامانش می دونستن. لیلا از شون قول گرفته بوده به هیچ کس لو نندن که سه قلو حامله اس. مثلاً می خواسته همه رو سورپرایز کنه، به خصوص منو. آخ لیلا، مگه نینمت.

\*\*\*

لیلا پنج روز در بیمارستان بستری بود. حال عمومی اش خوب بود ولی به دلیل ضعفی که از زایمان زودرس سه قلوها داشت، دکتر ترجیح داد چند روزی بستری باشد. چون مادرش می دانست صاحب سه نوه خواهد شد، سیسمونی او را برای سه بچه تهیه کرده بود ولی چون لیلا نمی خواست سروش از این قضیه باخبر شود فقط وسایل یک نوزاد به منزلش منتقل شد. به همین دلیل لیدا و نگین داوطلب شدند تا بقیه وسایل را به منزل سروش و اتاق نوزادان منتقل کرده و همه چیز را آماده کنند. سر نگین حسابی شلوغ بود و این سرگرمی باعث شد کمی از

و چشمانش پر از اشک شد، همینطور چشمهای نگین و لیلا. نگین پشت سر سیما قرار گرفت و دست روی شانه‌هایش گذاشت و لیلا با مهربانی دست‌های لرزان او را در دست گرفت و گفت:

— سیما خانم، دیشب خواب خیلی خوبی دیدم. چون شنیدم خواب‌رو نباید برای کسی تعریف کرد، حتی برای نگینم نگفتم اما دیگه دلم طاقت نمیاره پنهونش کنم. حالام نمی‌گم چی دیدم ولی انقدر خوابم روشن و واضح بود که حاضریم قسم بخورم نغمه بی‌گناهه. می‌دونید که من دو سه بار بیشتر نغمه‌رو ندیدم و فقط در حد سلام و علیک باهاش حرف زدم. به‌رحال خیلی باهاش آشنا نیستم ولی اگه ذره‌ای شک ته دلم نسبت بهش داشتم، با این خواب از دلم رفت. مثل روز برام روشنه نغمه هیچ گناهی نداره و تمام این حرفها و نسبت‌هایی که بهش روا داشتن، فقط تهمته. سیما اشک‌هایش را با سر انگشتان پاک کرد و با صدایی لرزان و بغض‌آلود گفت:

— خدا کنه لیلا جون، خدا از دهنه بشنوه. مطمئنم خوابت به‌خوشی تعبیر می‌شه چون زنی که درد می‌کشه و زایمان می‌کنه، از همه گناهانش مبرا می‌شه. انشا... به‌خیر و خوشی قدوم مبارک بچه‌هات، بچه منم نجات پیدا می‌کنه. لیلا، هیچ‌کس مثل یه مادر بچه‌شو نمی‌شناسه، منم دخترمو خوب می‌شناسم. می‌دونم که خیلی اشتباه کرده ولی خیانت به شوهر و قتل و آدم‌کشی، کار دختر من نیست. اگر خودمو از مردم پنهون می‌کنم، بخاطر اینه که منتظرم بچه‌ام از اون خراب شده، پاک و طاهر بیاد بیرون و همین به مردم ثابت کنه که بی‌گناه بوده نه حرفها و جانبداریهای من.

نگین ساکت ایستاده بود و پا به پای سیما اشک می‌ریخت. او نیز از بی‌گناهی نغمه مطمئن بود. لیلا دستهای سیما را گرمتر فشرد و گفت:

— صبر کن تا خودت ببینیش، از پایین زنگ زد.

و چشمکی نثار لیلا کرد. او هم لب و دهانش را کمی کج کرد و گفت:

— مرده شور چشم و چشمکتو بیره. هو، نینم به کسی چشمک بزنی‌ها. — واسه چی؟

— واسه اینکه خیلی تودل برو می‌شی، رگ غیرتم می‌زنه بیرون.

تا نگین خواست جوابی بدهد، ضربه‌ای به در نواخته شد. نگین با دو قدم بزرگ خود را پشت در رساند و بدون مکث آنرا باز کرد. سبد گل بزرگ و زیبایی آکنده از رزه‌های سفید و شیپوری‌های بزرگ، از در وارد شد. لیلا نتوانست احساساتش را کنترل کند و با صدایی تقریباً بلند و خوشحال گفت:

— وای، چه گلای خوشگلی!

سبد گل کنار رفت و صورت زیبا، مهربان، ظریف و دوست‌داشتنی سیما نمایان شد. شکسته و پیرشده ولی خندان و پرمحبت.

— وای سیما جون سلام، خیلی خوش اومدین.

— سلام عزیزم، قدوم نورسیده مبارک.

نگین سبد گل را از سیما گرفت و لیلا جواب داد:

— خیلی ممنون. خیلی زحمت کشیدین سیما خانم، بخدا راضی به زحمتتون نبودم.

سیما صورت لیلا را با مهربانی بوسید، کنار تخت نشست و گفت:

— چه زحمتی عزیزم؟ خدا می‌دونه که چقدر دلم می‌خواست بینمت.

بیخشید که این ساعت اومدم، می‌دونم الان وقت استراحتته. چند روزه دارم با خودم کلنجار می‌رم، بالاخره تصمیم گرفتم این موقع بیام. الهی فدات شم، وضعیت منو که می‌دونی، مردم گریز شدم، خدا نصیب هیچ کس نکنه.



— قربوتون برم سیما جون، پس چرا انقدر خودتونو داغون کردید؟  
بخدا دلم لرزید وقتی شمارو دیدم، هیچ می دونید با خودتون چه کردید؟  
سیما با تمام تلاشی که برای گریه نکردن به کار می برد به حق افتاد و  
گفت:

— خدا نصیب گرگ بیابون نکنه درد منو. وقتی دخترمو پاره جیگرمو  
قاپی یه مشت قاتل و دزد و قاچاقچی و خلافکار می بینم، دلم پاره پاره  
می شه. بچه ام مثل مرده متحرک شده، دو پاره استخون. رنگ به رو نداره،  
امید تو نگاهش نداره. یه لبخند خشک و بی رمق هم رو لبهاش نیست. دلم  
خونه لیلا جان، می ترسم بچه ام از دست بره. جای نغمه اونجا نیست،  
جاش اونجا نیست.

کلام نافذ و پرمحبت و صادقانه لیلا همراه نوازش های گرم و مهربانانه  
نگین، بالاخره سیما را آرام کرد. او، بعد از آرام شدن، لبخندی برب آورد  
و پوزش طلبانه گفت:

— ببخشید تورو خدا، ناقص العقل شدم. یکی نیست به من بگه آخه بالا  
سر زائو، اونم زائوی به این نازنینی، اشک و آه راه میندازن؟ خب، بگو  
بینم بچه هات چطورن؟ زردی که ندارن؟

— پسرا نه ولی دختره چرا. البته پسرا یه کمی دارن که زیاد مهم نیست  
ولی دختره زردیش بیشتره. حالا یک سره سرم بهش وصله، می گن همین  
کافیه.

— خیلی ریزه میزه ان؟

— پسرا هرکدوم یک کیلو و دوپست و پنجاه گرم بودن وقت تولد ولی  
دختره یک کیلو و صد گرمه. انقدر کوچولوان که جرأت نمی کنم بغلشون  
کنم ولی دکتر راضیه، می گه خوبن.

— شیر خشک بهشون می دی؟

لیلا با خنده ضربه ای آرام روی سینه هایش زد و گفت:

— فعلاً که شکر خدا کارخونه شیر پاستوریزه لیلا خوب کار می کنه و  
براشون کافیه ولی گمونم یه کمی که بزرگتر بشن، باید از شیرخشک هم  
به عنوان کمکی استفاده کنم.

— خدارو شکر، خدارو صد هزار بار شکر. به امید خدا برکت شیرت  
زیاد می شه و نیازی به شیر خشک پیدا نمی کنی. اسم انتخاب کردی  
براشون؟

— اسم پسرارو گذاشتیم فرید و فرید، اسم دختره رو گذاشتیم فاته.

— به به، چه اسم های قشنگی. نامدار باشن انشاء...

سیما حدود یک ساعت پیش لیلا بود و هنگام رفتن، لیلا و نگین کاملاً  
متوجه شدند غم نگاهش کمرنگ تر شده و خنده لبانش عمیق تر و این  
مسئله، هر دو دختر را خوشحالت تر و شادتر از ساعتی پیش کرد.

\*\*\*

میهمانی بزرگی که به مناسبت تولد سه قلوها از طرف آقای بحری و  
نازی برگزار شد، قلم تازه ای بربرگهای سفید زندگی نگین زد و نگین تا  
فردای میهمانی، از جریان بی خبر بود. حرفهای دو دختر در بیمارستان،  
تاثیر مطلوبی روی سیما گذاشت طوری که برای اولین بار از روز  
دستگیری نغمه، در جمع فامیل و دوستان حضور پیدا کرد و بسیار هم از  
شرکت در جشن راضی بود. هیچ کس چیزی به روی او و خانواده اش  
نیامورد و هیچ سؤالی از آنها پرسیده نشد بجز مسائل معمولی و این در  
بهبود حال و روحیه شان بسیار مؤثر بود. رفتارها طوری بود که انگار  
هیچ اتفاقی نیفتاده است.

نازی و آقای بحری که بسیار از تولد نوه هایشان خوشنود بودند، با  
حرفی که هامون به آنها زد و تقاضایی که از هردوشان داشت، شادیشان

و دایی رضارو دیدی، به نظرت درست بود تو این موقعیت تنهاشون بذارم؟

— نه، راست می‌گی. بیچاره‌ها داغون شدن.

— حالا که خوبن، اگه یکی دو ماه پیش می‌دیدیشون چی می‌گفتی؟

سیمما از روزی که اومد ملاقات تو و تو اون حرفهارو بهش زدی، زمین تا آسمون تغییر کرد. باور کن احساس می‌کنم یه جون تازه گرفته. تو همین یه هفته اندازه چند سال تغییر مثبت داشته. حال و روز خویش رو دایی و پسرا هم تأثیر گذاشته و اونام بهتر شدن.

لیلا با لحنی شوخ، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— چه کنیم، ما اینیم دیگه.

— واه واه، چه افاده‌ها! ولی گذشته از شوخی، باور کن راست می‌گم.

اون روزم از بیمارستان یه راست رفته خونۀ ما و به مامانم گفته دلم روشنه. گفته مطمئنم از قدم خوب بچه‌های لیلا، بچه منم نجات پیدا می‌کنه. خلاصه که انگار یه دریچۀ تازه به روش باز شده. خب، گفتم چی کار کردن؟ فعلاً فقط زمینشو گرفتن یا ساختشم شروع کردن؟

— نه، یه کارخونۀ مترو که تو شهریارکرج پیدا کردن که سروش می‌گفت

راست کار هامونه، تلفنی بهش خبر دادن و اونم گفت هرکار صلاح می‌دونید انجام بدید. بعدشم چون سروش بیشتر از سلیقه و کارای اون خبر داشت، از سروش خواهش کرد روی همه چیز نظارت داشته باشه و خیلی جدی‌ام بهش گفت چون از کار و زندگی خودش می‌افته باید تو کارخونۀ شریک بشه ولی سروش زیربار نرفت. بالاخره بعد از کلی چک و چونه زدن، قرار شد از سهام کارخونۀ یه سهمی داشته باشه. باباجونم که چون بازنشسته‌اس و وقت آزاد زیاد داره، یه گوشۀ کارو گرفت.

بعد در حالی که با انگشت سیبانه و شست دست چپش، چانه فرید را

تکمیل شد. اواسط جشن که جوانها سرگرم پایکوبی بودند، نازی مینو و بحری محمود را به گوشه‌ای کشانده و شروع به پیچ پیچ کردند. دقایقی بعد مینو کنار سیمما نشست و در گوشش زمزمه می‌کرد و سیمما هم لحظه به لحظه خوشحالت‌تر می‌شد و با لذت بیشتری گوش می‌داد. او نیز بعد از اتمام صحبت‌های مینو از جا برخاست و کنار رضا قرار گرفت و همه چیز را نکته به نکته، همانطور که از مینو شنیده بود به رضا انتقال داد.

آن شب گذشت. صبح روز بعد نگین به محض بیدار شدن، صبحانه‌ای سرپایی خورد و طبق قولی که به لیلا داده بود، پیش او رفت. سروش منزل نبود و نبودش در روز تعطیل جمعه، تعجب نگین را برانگیخت. همانطور که فاته را در آغوش گرفته و آرام آرام به پشتش می‌زد تا بادگلو کند گفت:

— راستی، سروش کجاس؟ امروز که جمعه‌اس، دیشبم که تا دیروقت خونۀ عمه اینا بودیم و من فکر کردم امروز تا ظهر یه کله می‌خوابه، کجارفته؟

لیلا درحالی که فرید را زیر سینه‌راستش می‌گذاشت گفت:

— با مکافات بیدارش کردم. آخه قرار بود امروز با هامون برن شهریار،

یه سر به ساختمون کارخونۀ بززن.

— کارخونۀ؟!

— آره دیگه، کارخونۀ هامون.

— ا، مگه دست به کار شدن؟ کی؟

— چراغونی پارسال؟ حق داری خبر نداشته باشی، می‌دونی چند وقته

مارو ول کردی؟

نگین پوزش خواهانه گفت:

— نامردی نکن، ولتون نکرده بودم. بخدا انقدر فکر مشغول نغمه بود

و خودم دنبال زندایی، که اصلاً وقت نمی‌کردم جایی برم. خودت که سیمما



گرفته و آرام آرام باز و بسته می کرد گفت:

— با اینکه فاته از این دوتا سبک تره ولی خیلی بهتر شیر می خوره. این فرید از حالش معلومه که تنبله، زود فکش خسته می شه و من باید کمکش کنم. فاته به خودم رفته، زیله و حقشو می گیره. سینه چیم که کلاً شده مال خانم خانما، مهلت به این دوتا نمی ده. این بیچاره ها نوبت به نوبت سینه راستمو می خورن، صداشونم درنمیاد.

نگین خندید و گفت:

— الحق که دختر توئه. از این مادر، اون دخترم درمیاد. خب، داشتی می گفتی آقای بحری چیکار می کنه؟

— آره این بچه ها حواس نمی دارن واسه آدم که. گفتم که یه کارخونه مترو که خریدن و حالا دارن توش کار می کنن تا بشه کارخونه. اینطور که سروش می گه، دو سه ماه دیگه آماده می شه و اونوقت باید شروع کنن به خرید دستگاه و وارد کردن قطعه و خلاصه یکی دو سال کار داره تا کارخونه بشه کارخونه. هامونم واسه همین اومده... سروش می گه خرید دستگاهها و مواد اولیه و این جور چیزا دیگه کار خود هامونه، من سردر نمیارم.

— یعنی راستی راستی هامون می خواد اینجا کارخونه بزنه؟ پس دم و دستگاه و خونه و زندگیش تو آمریکا چی می شه؟ همه سرمایه اش اونجاس مگه می شه به این راحتی همه رو بیاره ایران؟

— هامون زرنگه، خود ساخته اس. درسته که سرمایه و ارثیه پدرش زیاد بوده ولی اگه زرنگ و کاری نبود و درست ازشون استفاده نمی کرد، انقدر زیاد نمی شد. هم باهوشه هم اعتماد به نفسش زیاده، تحصیلاتشم که داره. یه جو غیرت و همت می خواد که شکر خدا اونم داره. طفلکی، دلم براش می سوزه. از بچگی تو غربت زندگی کرده و اول جوونیشم که

پدر و مادرش فوت کردن و تک و تنها مونده. شکر خدا گلیمشو از آب کشیده بیرون، خداام تنه اش نداشته دیگه.

— خدا هیچ کدوم از بنده هاشو تنها نمی ذاره. من خدارو با تمام وجودم تو آمریکا و زندگی با علی حس کردم. خدا خودش کمکم کرد تا خلاص شم والا نمی دونم الان چه وضعی داشتم. می دونی لیلا، هامون خیلی جوونمرده. اونجا که بودم، کار و زندگیشو ول کرده بود افتاده بود دنبال من و زندگیم. دلسوزی ها و مراقبت های اون چشم مارو به روی حقیقت باز کرد. ناجی من بود تو مملکت غربت. همه عمرم مدیونشم.

فرید زیر سینه مادرش به خواب عمیقی فرو رفته بود و فاته هم در آغوش نگین خوابیده بود. نگین دخترک را به اتاقش برد و روی تختش خواباند. بعد برگشت و فرید را از لیلا گرفت، او را نیز به همان ترتیب در تختخوابش قرار داد. سپس به آشپزخانه رفته، لیوانی بزرگ را پر از شیر کرد و داخل مایکروفر گذاشت. فقط در حدی که شیر داغ شود. بعد یک قاشق پر از پودری به نام گلیکوژل که طبق گفته پزشک اطفال شیر مادر را افزایش داده و خوش طعم تر می کرد داخل لیوان ریخت و در حالی که آنرا هم می زد تا کاملاً در شیر حل شود، پیش لیلا برگشت و لیوان شیر خوشبو را به دستش داد.

— لیلا، این پودر خیلی خوشبوئه، خوشمزه ام هست؟

— آره، خیلی. جون نگین اگه یه روزی می دیدم کسی انقدر مایعات در طول روز می خوره، خودم احساس می کردم دارم می ترکم ولی حالا بین روزی چند لیوان آب و چای و شیر و آبمیوه می خورم؟

— به تو می گن مامان فداکار.

— اوهوم. دلم می خواد تا اونجا که می تونم، خودم شیرشون بدم و اگه دیگه مجبور شدم ببندمشون به شیر خشک، همه عمرم از عرق نعنا متنفر

بودم اما حالا بخاطر اینکه شیرم نفاخ نباشه و این توله‌ها دل درد بگیرن، روزی دو سه تا استکان عرق نعنا می‌خورم، اونم بدون قند... مثل زهرمار می‌مونه لامصب.

— پس فکر کردی الکی بهشت می‌ره زیر پای مادران؟

— حالا می‌فهمم مامان‌های بیچاره چی می‌کشن واسه بزرگ کردن بچه‌هاشون. باور کن آدم تا خودش صاحب بچه نشه، قدر مادرشو نمی‌دونه.

نگین آرام خندید و گفت:

— می‌بینم که... آدم شدی.

— توام آدم می‌شی عزیزم، غصه نخور. راستی نگین، یه چیزی ازت بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

— نه، بپرس.

لیلا من و منی کرد، حرفش را مزه مزه کرد و مردّد پرسید:

— تا حالا ازت نپرسیدم واسه اینکه نمی‌خواستم با یادآوری گذشته دوباره اعصابت بهم بریزه. حالام نمی‌خوام ناراحتت کنم ولی تو که می‌دونی من چقدر فضولم. می‌شه بگی چی به سر زندگی تو و علی اومد؟ راستشو بگوها.

— مگه من تا حالا به تو دروغ گفتم؟

— نه نه ولی این دفعه همه حقیقت رو نگفتی. می‌دونم که هم حال و روز خودت خوب نبود، هم ملاحظه منو می‌کردی ولی فکر نمی‌کنی دیگه وقتشه بهم بگی؟ البته اگه مایلی.

نگین به فکر فرورفت و زمزمه وار گفت:

— آره. اولش که خودم تا چند وقت آدم نبودم و حالم خراب بود. بعدشم که آرومتر شدم و خواستم بگم، تو حامله شده بودی و ملاحظه حالتو می‌کردم ولی باید باور کنی که اصلاً قصدم پنهانکاری نبود چون تو

همیشه اولین نفری بودی که حرفهامو بهت می‌زدم. حالا که می‌خوای بدونی، پس گوش کن چون منم مردم از بس این چند وقت همه حرفارو تو دلم نگه داشتم و به هیچ کس نگفتم. بجز مامان و بابا و سروش و هامون، هیچ کس نمی‌دونه چرا طلاق گرفتم و با یه مهر گنده رو پیشونیم برگشتم. گوش کن، گوش کن تا برات بگم.

و نگین، شروع کرد به گفتن روزهای تیره و غم‌انگیز زندگی در امریکا. نگین می‌گفت و لیلا ناباورانه گوش می‌کرد. او، گوش سپرده بود به قصه پرغصه زندگی بهترین دوستش و چنان در ژرفای گفتار نگین فرورفته بود که کلمه به کلمه و لحظه به لحظه خودش را در کنار او، در آن آپارتمان سه خوابه در یکی از بهترین مناطق واشنگتن دی سی می‌دید. انگار او نیز آنجا حضور داشته و شاهد همه چیز بود.

\*\*\*

حدود ساعت سه بعدازظهر بود که سروش خسته اما سرزنده و خوشحال به خانه برگشت. اخبار خوبی از پیشرفت کارها داشت که همه را مو به مو به لیلا گزارش داد. ناهار مختصری خورد و برای استراحت به اتاقش رفت. نگین که می‌دانست روزهای جمعه خدمتکار به منزل لیلا نمی‌آید، چند نوع آبمیوه تهیه کرد، شام خوبی تهیه دید، ظرفها را شست، چای تازه دم درست کرد و خلاصه هرکاری به نظرش می‌آمد انجام داد تا لیلا بتواند استراحت کند و به بچه‌هایش برسد. ساعت شش، بی سرو صدا از لیلا و دو پرستار بچه که هرکدام یکی از پسرها را در آغوش داشتند خداحافظی کرد. فاتمه را در آغوش لیلا بوسید و به سمت منزل حرکت کرد.

وقتی به منزل رسید و خواست ماشینش را داخل حیاط ببرد، ماشین شیک و قشنگی را دید که در حیاط و پشت ماشین پدرش پارک شده بود. کمی اطراف ماشین قدم زد ولی هرچه فکر کرد، صاحب آن را به خاطر



نیاورد. تا جایی که یادش بود، هیچ کدام از اقوامش از این مدل و نوع ماشین را نداشتند. خودرواش را کنار خودروی پدرش با کمی فاصله که راهی برای آمد و رفت باشد پارک کرد و به داخل خانه رفت. با صدایی نه چندان بلند گفت:

— سلام، من اومدم.

محبوبه به پیشوازش رفت و جواب سلامش را داد. نگین آهسته پرسید:

— محبوب، این تویوتا لندکروزه مال کیه؟

— توتوکوزه چیه؟

— توتوکوزه چیه؟ تویوتا لندکروز.

و وقتی دید محبوبه همچنان خیره نگاهش می‌کنه، همانطور آرام پرسید:

— باباجان این ماشینه رو می‌گم که تو حیاطه، مال کیه؟

— وای، خب از اول بگو ماشین، این اسم‌های عجیب و غریب چیه که می‌گی؟ اسمشه؟

— وای، آره. بالاخره می‌گی کی اینجاس و این ماشین مال کیه یا نه؟ یه سوال ازت پرسیدم، انقدر پرسش و پاسخ نداره که.

محبوبه که اصلاً عادت به آرام صحبت کردن نداشت، با صدای بلندی که به گوش همه اهل خانه رسید گفت:

— آقاهارون اومده.

نگین دستپاچه انگشتش را روی بینی گذاشت و گفت:

— هیس، چرا داد می‌زنی؟ هارون کیه؟

— وای، پسر خواهرشوهر خدایبامر ز نازی خانم دیگه، نمی‌شناسیش؟

— داد نزن تورو خدا، پسرخواهر شوهر نازی خانم خدایبامر ز؟ مگه ما

چندتا نازی خانم داریم که یکیش خدایبامر ز شده؟

فکر نگین به راستی کار نمی‌کرد و نمی‌توانست این پازل قطعه قطعه شده توسط محبوبه را به هم بچسباند. محبوبه که همچنان با صدای بلند حرف می‌زد و اهمیتی به تذکرها نداشت، با کف دست گونه‌اش را فشرد و گفت:

— خدا مرگم بده، زیوتو گاز بگیر. نازی خانم خدا بیامرز چیه، خواهرشوهر خدایبامر ز نازی خانم. آقاهارون دیگه، همون که از خارج اومده.

نگین که تازه متوجه شده بود، با حرص یک پایش را روی زمین کوبید و گفت:

— از دست تو آدم آچمز می‌شه، هنگ کردم. خب یک کلام بگو خواهرزاده آقای بحری یا پسر عمه سروش، واسه چی لقمه رو دور سرت می‌چرخونی؟ پسرخواهر شوهر خدایبامر ز نازی خانم! اووه، نسبت از این نزدیکتر پیدا نکردی؟

— وای، تو حواست پی عروسک‌های لیلا خانمه، من که اسمشو گفتم. گفتم که آقاهارون اومده.

صدای خنده بلند مینو و محمود و هامون، نگین را نیز به خنده واداشت. سری تکان داد و بوسه‌ای روی گونه محبوبه گذاشت. همانطور که می‌خندید و به سمت سالن کوچک می‌رفت گفت:

— وای... این بنده خدایی که تو می‌گی، اصلاً تو حروف اسمش «ر» نداره. اسمش هامونه، ها— مون.

دقایقی چند، هرچهار نفر به مشاجره فکاهی و بامزه نگین و محبوبه می‌خندیدند. بعد نگین رو به هامون گفت:

— خب، مبارکه. عجب ماشین خوشگلی خریدی.

— مرسی، قابل نداره.

— ممنون، مبارک صاحبش باشه. تازه خریدی؟

— امروز معامله کردم، فردا پس فردا سند می‌زنیم.

— شیرینیش کو؟

— او مدم با اجازه مینو خانم و آقای مبرهن، بیرمت بیرون و شیرینی بهت بدم.

نگین کمی جا خورد و نگاهی به مادر و پدرش انداخت، هردو خیلی راحت و آرام نگاهش را جواب دادند. دوباره به هامون نگاه کرد و گفت:

— حالا چرا بیرون؟ مگه نمی‌شه شیرینی رو توی خونه خورد؟

— چرا، می‌شه ولی اگه قبول کنی و اجازه بدی بنده امشب در خدمت سرکار عالی باشم، شام مهمون منی.

هامون وقتی دید نگین هنوز نگاهش می‌کند اضافه کرد:

— خب، راستش اینه که یه کاری‌ام باهات دارم. درواقع، یه زحمت.

نگین با اینکه هنوز از حرف‌های هامون و رفتار پدر و مادرش سر درنیاورده بود ولی به حکم ادب دیگر اجازه سوال کردن به خود نداد. رو به پدرش کرد و پرسید:

— اشکالی نداره من امشب شام مهمون هامون باشم؟

و محمود مهربان، مثل همیشه، پاسخ داد:

— نه دخترم، برو. امیدوارم شب خوبی داشته باشید و بهتون خوش بگذره.

هامون و نگین هردو از جا برخاستند، مینو محمود هم همینطور. هامون از هردو بخاطر اینکه اجازه دادند نگین را ساعتی بیرون ببرد تشکر کرد، بعد هردو خدا حافظی کردند و سوار بر ماشین هامون، از خانه خارج شدند. بعد از رفتن آن دو، مینو نگاهی از سر رضایت به شوهرش انداخت، لبخندی جواب گرفت و هردو دست در دست هم، به درون خانه برگشتند در حالیکه هردو در یک فکر بودند «چه خواهد شد و دست سرنوشت اینبار برای دخترشان چه تقریر کرده».

## فصل دهم

نگین، چراغ مطالعه روی میز تحریرش را روشن کرد، قلم به دست گرفت و نگارش آغاز کرد:

از خستگی دارم می‌میرم با این حال حالم خوبه و خوشحالم، دلم می‌خواد بنویسم و بنویسم و بنویسم. بدجوری بهت معتاد شدم دفتر قشنگم، یه اعتیاد خوب و شیرین.

امشب یه اتفاقی برام افتاد ولی اتفاق خوبی بود نه بد. شام مهمون هامون بودم، به مناسبت ماشینی که خریده ولی یه حسی بهم می‌گفت هامون حرفهایی برای گفتن داره. اون منو برد به رستوران هتل استقلال. وقتی ماشین رو پارک کرد و خواستیم پیاده شیم گفت:

— خب، من جایی بهتر از اینجا سراغ نداشتم. می‌بخشید که مجبور شدم این راه دور رو تحمل کنی.

خندیدم و گفتم:

— غریبی بد دردی، درکت می‌کنم ولی به هر حال جای خوبی و غذاهاشم حرف نداره.

رفتیم داخل، گوشه دنج و خلوتی رو انتخاب کردیم و نشستیم. ساعت حدود هفت بود و هنوز زود بود که غذا بخوریم. می‌دونستم هامون می‌خواد حرفی بزنه و دست دست می‌کنه. خواستم کمکش کنم، بنابراین



— امروز معامله کردم، فردا پس فردا سند می‌زنیم.

— شیرینیش کو؟

— او مدم با اجازه مینو خانم و آقای مبرهن، بیرمت بیرون و شیرینی بهت بدم.

نگین کمی جا خورد و نگاهی به مادر و پدرش انداخت، هردو خیلی راحت و آرام نگاهش را جواب دادند. دوباره به هامون نگاه کرد و گفت:

— حالا چرا بیرون؟ مگه نمی‌شه شیرینی رو توی خونه خورد؟

— چرا، می‌شه ولی اگه قبول کنی و اجازه بدی بنده امشب در خدمت سرکار عالی باشم، شام مهمون منی.

هامون وقتی دید نگین هنوز نگاهش می‌کند اضافه کرد:

— خب، راستش اینه که یه کاری‌ام باهات دارم. درواقع، یه زحمت.

نگین با اینکه هنوز از حرف‌های هامون و رفتار پدر و مادرش سر درنیاورده بود ولی به حکم ادب دیگر اجازه سوال کردن به خود نداد. رو به پدرش کرد و پرسید:

— اشکالی نداره من امشب شام مهمون هامون باشم؟

و محمود مهربان، مثل همیشه، پاسخ داد:

— نه دخترم، برو. امیدوارم شب خوبی داشته باشید و بهتون خوش بگذره.

هامون و نگین هردو از جا برخاستند، مینو محمود هم همینطور. هامون از هردو بخاطر اینکه اجازه دادند نگین را ساعتی بیرون ببرد تشکر کرد، بعد هردو خدا حافظی کردند و سوار بر ماشین هامون، از خانه خارج شدند. بعد از رفتن آن دو، مینو نگاهی از سر رضایت به شوهرش انداخت، لبخندی جواب گرفت و هردو دست در دست هم، به درون خانه برگشتند در حالیکه هردو در یک فکر بودند «چه خواهد شد و دست سرنوشت اینبار برای دخترشان چه تقریر کرده».

## فصل دهم

نگین، چراغ مطالعه روی میز تحریرش را روشن کرد، قلم به دست گرفت و نگارش آغاز کرد:

از خستگی دارم می‌میرم با این حال حالم خوبه و خوشحالم، دلم می‌خواد بنویسم و بنویسم و بنویسم. بدجوری بهت معتاد شدم دفتر قشنگم، یه اعتیاد خوب و شیرین.

امشب یه اتفاقی برام افتاد ولی اتفاق خوبی بود نه بد. شام مهمون هامون بودم، به مناسبت ماشینی که خریده ولی یه حسی بهم می‌گفت هامون حرفهایی برای گفتن داره. اون منو برد به رستوران هتل استقلال. وقتی ماشین رو پارک کرد و خواستیم پیاده شیم گفت:

— خب، من جایی بهتر از اینجا سراغ نداشتم. می‌بخشید که مجبور شدم این راه دور رو تحمل کنی.

خندیدم و گفتم:

— غریبی بد دردی، درکت می‌کنم ولی به هر حال جای خوبی و غذاهاشم حرف نداره.

رفتیم داخل، گوشه دنج و خلوتی رو انتخاب کردیم و نشستیم. ساعت حدود هفت بود و هنوز زود بود که غذا بخوریم. می‌دونستم هامون می‌خواد حرفی بزنه و دست دست می‌کنه. خواستم کمکش کنم، بنابراین

خونسرد و آرام گفتم:

– خب، حالا می‌تونی حرفی رو که نوک زیونت گیر کرده بگی. راجع به چیه؟

کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

– یکی دو روز قبل از اینکه بیام، علی رو دیدم.

لرز به تنم افتاد. هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم. نگاه هامون عمیق بود، انگار داشت فکر می‌خوند و انگار دلش نیومد بیشتر از این منو تو تن لرزه بذاره. با گلدون روی میز بازی کرد و ادامه داد:

– اومده بود پیش من، تو شرکت. وقتی دیدمش، جا خوردم. هم از اینکه توقع دیدارش رو نداشتم و هم از ریخت و قیافه‌اش. داغون شده نگین، دیگه اون علی نیست. اثری از اون سر و شکل مرتب وتر و تمیز نبود. نه اینکه کثیف و شلخته باشه ولی معلوم بود که دیگه اهمیتی به ظاهرش نمی‌ده.

بعد دوباره بهم خیره شد و گفت:

– دلم برایش سوخت. به روی خودم نیاوردم که می‌دونم چه جور آدمی شده، اونم چیزی نگفت. یه کمی از این در و اون در حرف زد و بعد رسید به تو. احوالتو پرسید، گفتم خبر دارم که خوبی و زندگی‌تو می‌کنی. پرسید درس می‌خونه یا نه، گفتم با اون اعصاب بهم ریخته مطمئناً نمی‌تونست تو کنکور قبول بشه و نشد ولی داره سعی می‌کنه برای سال آینده آماده باشه. یه خرده حرفشو تو دهنش چرخوند، بعد پرسید ازدواج کرده یا نه؟ دیگه طاقت نیاوردم، یه کمی عصبی و پرخاشگر بهش گفتم مگه با بلاهایی که تو سرش آوردی، باز می‌تونه ازدواج کنه؟ تو کاری کردی که اون به همه مردای دنیا بی‌اعتماد شده. خیلی ام بهش نپریدم ولی دوسه تا حرف بهش زدم که یهو زد زیر گریه، اونم چه گریه‌ای! ساکت شدم، ساکت شدم تا

خودش بگه چشه. یه کمی که آروتر شد گفت: یه پیغوم دارم برایش، بهش می‌رسونی؟ گفتم چرا خودت بهش نمی‌گی؟ می‌تونی به‌خونه‌شون زنگ بزنی یا برایش نامه بنویسی ولی گفت نمی‌تونم. خواهش می‌کنم تو بهش بگو. تلفنی نه، هر وقت رفتی ایران بهش بگو. بعد دیگه صبر نکرد تا من حرفی بزوم و آره یا نه بگم. گفت: بهش بگو حلالم کنه. می‌دونم خیلی اذیتش کردم، می‌دونم خیلی عذابش دادم، می‌دونم آینده‌شو نابود کردم ولی بگو ازم بگذره. نگین خیلی باگذشت و مهربونه اگه تو بهش بگی به‌چه روزی افتادم، حتماً منو می‌بخشه. آره نگین، می‌تونی ببخشیش؟ می‌تونی حلالش کنی؟ می‌تونی بعد از اون همه ناراحتی که برات درست کرد، ازش بگذری؟

واقعیت رو بهش گفتم، اونچه که به‌راستی تو دلم بود. گفتم:

– من نفرینش نکرده بودم که حالا بخوام ازش بگذرم. آه نکشیده بودم که بخوام حلالش کنم. همون روزی که طلاقنامه تو دستم بود، بهش گفتم که هیچ کینه‌ای ازش به دل ندارم. من همون جا حلالش کردم هامون، همونجا. حالا چی شده که افتاده دنبال حلال طلبی؟ اتفاقی برایش افتاده، مریض شده؟

هامون سری با تأسف تکون داد و گفت:

– اون طور که خودش می‌گفت، وقت زیادی نداره. دیگه چیزی به آخر عمرش نمونده. اصلاً نمی‌دونم الان که من و تو اینجا نشستیم، اون زنده‌اس یا نه. من نپرسیدم چشه، خودشم نگفت. فقط گفت نگین به من هشدار داده بود که دست از کارام بردارم وگرنه درد و مرض می‌گیرم. نگین، مثل سگ پشیمون بود. اشک می‌ریخت و می‌گفت کاش به حرف نگین گوش کرده بودم. اگه گوش کرده بودم، الان هم اونو داشتم و هم زندگی‌مو. من توراهی قدم گذاشتم که می‌دونستم آخرش چیه و به‌کجا



می رسه. خیلی حرفها زد نگین، همه اش یادم نیست ولی اینو می دونم که واقعاً محتاج بخشش بود.

با اینکه علی با زندگی بازی کرد ولی واقعاً کینه‌ای ازش به دل نداشتم و ندارم. اون مریض بود، نه فقط مریض جسمی، روحش بیمار بود. علی مرد بدی نبود و اگر این مشکلات رو نداشتم، می تونست زندگی خیلی خوبی داشته باشه و شوهر خوبی برام باشه ولی خب، هرکسی سرنوشتی داره. اشکها مو پاک کردم، چشمهای هامونم، نمناک بود. عزم رو جزم کردم و صادقانه گفتم:

— اگر یه روزی دیدیش، بهش بگو من از ته دل حلالش کردم.

— اگر... اگر زنده باشه، می رم سراغش و بهش می گم. می دونم که از شنیدن این حرف خیلی خوشحال می شه. بیخش ناراحتت کردم ولی دینی بود به گردنم.

بعد حالش عوض شد. لبخندی روی لباش نشست و گفت:

— خب، بگذریم. از خودت بگو، تو این مدت چه کارایی کردی؟

— خیلی کارا و هیچ کار. کلی وقت و هزینه صرف کلاس کنکور کردم ولی همونطور که می دونی بی فایده بود.

— ولی من شنیدم رتبه خوبی آوردی.

— آره، ولی رشته دلخواهم رتبه بالاتری می خواست، خصوصاً که من می خواستم حتماً تهران قبول بشم. می دونی، دیگه دلم نمی خواد از مامان اینا دور باشم.

— حتی اگه ازدواج کنی؟

— حتی اگه ازدواج کنم.

— پس قصد ازدواج داری، آره؟

— اگه یه خواستگار خوب داشته باشم، آره.

— نگو که تو این مدت خواستگار خوب نداشتی چون باورم نمی شه.

— بستگی داره به چی بگی خوب.

— تو به چی می گی خوب یا بهتره بپرسم به کی می گی خوب؟

— کسی که صادق باشه و دروغ و دلنگ تو کارش نباشه. بشناسمش و

بدونم چه جور آدمیه.

هامون با مهارت صحبت رو به ازدواج کشوند و من هنوز منظورش رو

درک نکرده بودم. بدون هیچ قصد و غرضی پرسیدم:

— خب، تو چی؟ بالاخره تصمیم به ازدواج گرفتی یا نه؟

— آره، برای همین امشب آوردمت بیرون، می خواستم باهات صحبت

کنم.

— راجع به چی؟

— ازدواج دیگه.

— خب؟

— یادته بهم قول دادی وقتی خواستم ازدواج کنم، کمکم کنی.

— آره و هنوزم سر قولم هستم. باید برم خواستگاری کی؟

— عجله نکن، بهت می گم. گرسنه ات نشده؟

— چرا، بهتره غذا رو سفارش بدیم و ضمن خوردن شام باهم صحبت

کنیم. نمی خوام زیاد دیر برگردم خونه.

— نگران خونه نباش، من با پدر و مادرت صحبت کردم و بهشون گفتم

که باهات کار دارم.

بعد منوی غذا رو باز کرد و گذاشت جلوم. من چنجه روسی سفارش

دادم و اونم از همون خواست. وقتی گارسون سفارش رو گرفت و رفت،

هامون شروع کرد به گفتن چیزایی که اصلاً فکرشو نمی کردم. اولش

نفهمیدم منظورش چیه ولی کم کم، دوزاریم افتاد.

— همیشه فکر می‌کردم خیلی سفت و سخت و اختیار دلم دست خودمه ولی وقتی با سروش اومدم به ایران، تو همون یکی دو ساعت اول فهمیدم اشتباه می‌کردم. من همین جوری واسه تفریح و دیدار تنها فامیلم که خونواده سروش بودن، یه دو هفته‌ای اومدم تعطیلات ولی چه تعطیلاتی! تازه کار دلم شروع شد. اون شب، قبل از اینکه تو متوجه من بشی، من تورو دیدم. هرچی سعی کردم نتونستم ازت چشم بردارم و ناخودآگاه بهت خیره می‌شدم. از دست خودم عصبانی شده بودم آخه معلوم بود خیلی کوچولو و کم سن و سالی. اون شب سروش با همه روبوسی کرد و تنها کسی که بهش این اجازه رو نداد، تو بودی. برام مایه تعجب بود چون از نظر من روبوسی کردن با اقوام نزدیک اونم بعد از این همه سال دوری یه چیز عادی بود. با خودم گفتم لابد خیلی از دماغ فیل افتاده و مغروری یا شایدم خیلی بددل و شکاکی و فکر می‌کنی همه از کاراشون منظور دارن. البته خیلی زود متوجه اشتباهم شدم چون رفتارت غیر از این نشون می‌داد و تو برخلاف تصور من، خیلی گرم و صمیمی بودی.

تمام شب فکرم مشغول تو بود و نمی‌فهمیدم چرا دلم می‌خواد از کارها و رفتارات سر دربیارم. با اینکه خیلی خسته بودم، خوابم نمی‌برد. ربطش دادم به اینکه روز و شبم عوض شده و اومدم پایین یه لیوان آب بخورم که تورو تو آشپزخونه دیدم و فهمیدم دنبال قرص می‌گردی. چون دیدم لباسه، مناسب نیست، خواستم برگردم بالا و مزاحمت نشم که شیطنتم گل کرد و تصمیم گرفتم سربه‌سرت بذارم و البته خیلی زود هم پشیمون شدم وقتی دیدم چطور دستپاچه شدی و سعی کردی خودتو پوشونی. می‌دوننی، یه حس خیلی خوبی بهم دست داد. سالها بود همچین چیزی ندیده بودم، غرق لذت شدم. وقتی رفتم بالا برات مسکن

بیارم، دلم نیومد بیشتر از اون معذب باشی و پیراهن خودمو برات آوردم. بعد به پیراهن تنش اشاره کرد و گفت:

— همینه، یادته؟ هنوز نشستمش. یعنی از ترس اینکه مجبور بشم بشورمش، اصلاً این مدت تنم نکردم. این لباس، بوی تورو می‌ده نگین، بوی یه تن پاک و دست نخورده، بکر و طاهر. هر وقت غم دوری و ندیدنت دلمو پر می‌کرد، اینو بو می‌کردم تا از عطر تنت سیراب بشم. اینجوری نگاهم نکن نگین، خدا شاهده این عین واقعیه. ازت خوشم اومد. از سادگی و معصومیتت. از پاکی و نجابتت، از حجاب باطنی و شرم درونیت، از صداقت و غیرتت که اجازه نمی‌دادی کسی چپ نگاهت کنه و از خوش صحبتی و حاضر جوابیت و اینکه جلوی کسی کم نمی‌آوردی. تو می‌دوننی من تو یه کشور به اصطلاح آزاد بزرگ شدم و اینم باید بدونی که خیلی به خودم سخت نگرفتم ولی درمورد تو باید بگم بیشتر عاشق سیرتت شدم تا صورت و بدنت. هرچند از اینام نمی‌شه گذشت. من عاشقت شدم نگین، عشقی توام با احترام ولی خودمو راضی کردم که به درد تو نمی‌خورم و انصاف نیست میون این همه خاطرخواه و عاشق مناسب، خودمو بندازم جلو. برگشتم آمریکا ولی دیگه اون هامون نبودم. برگشتم ولی چه برگشتمی، دلم اینجا بود و خودم اونجا. یه مدت با خودم کلنجار رفتم و بالاخره تصمیم گرفتم برگردم ایران و همین جا زندگی کنم. با سرمایه‌ای که اونجا داشتم و می‌تونستم منتقل کنم اینجا و همینطور پولهایی که اینجا داشتم و می‌دونستم دایی سرمایه‌گذاری خوبی برام کرده، می‌تونستم زندگی راحتی که لایق تو باشه برات فراهم کنم. اگر باهام ازدواج نمی‌کردی، بازم بودن در کنار تو و نفس کشیدن تو هوایی که تو ازش استفاده می‌کردی، برام کافی بود. از اوضاع اینجا خبر نداشتم، حتی احتمال هم نمی‌دادم که تو ازدواج کرده باشی و خواب‌های رنگی



می دیدم. می خواستم بی خبر بیام و همه رو سورپرایز کنم که سروش بهم زنگ زد، اونم شبی که فرداش واسه ایران بلیت داشتم. بهم گفت تو ازدواج کردی و دنیارو روی سرم خراب کرد. تا صبح گریه کردم، درست مثل شبی که خبر فوت پدر و مادرمو شنیدم و اینبار نوبت مرگ آرزوهام بود.

هامون می گفت و من هاج و واج بهش نگاه می کردم. پیشخدمت غذاهارو آورد و روی میز گذاشت ولی انگار هیچ کدوم میلی به غذا نداشتیم. سالادامون که همونطور دست نخورده مونده بود و اصلاً فراموش کرده بودیم بخوریم، همین بلا سر غذامونم اومد. هامون وقتی دید منم میلی به غذا ندارم و مشتاق شنیدن ادامه حرفهش هستم، صحبت رو از سر گرفت و گفت:

— چند روزی بهم ریختم. اول ازت بدم اومد خب می دونی، آدم عاشق فکر می کنه طرف مقابل از عشقش خبر داره. خودم سعی کرده بودم نذارم کسی بفهمه ولی به خودم می گفتم نگین باید فهمیده باشه من دوستش دارم. می گفتم اون باید از نگاه من می فهمید و از این حرفها. بعدشم خودم به خودم تودهنی می زدم و می گفتم از کجا باید می فهمید وقتی تو روی چشماتم پرده کشیده بودی؟ کلی فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که تو دیگه ناموس مردمی و در حقیقت ناموس خودم. عشق من یه عشق پاک بود، پس نباید خرابش می کردم. فکر می کردم تو خوشبختی و همین برای من کافی بود. با خودم کنار اومدم و گفتم قسمت منم اینه که هرکدوم از عزیزامو به طریقی از دست بدم.

هامون مکثی کرد، انگار داشت به اون روزها فکر می کرد. کمی بعد ادامه داد:

— از علی که جدا شدی، سعی کردم همون جا نگهت دارم و وقتی

فکرت آزاد و حالت خوب شد ازت تقاضای ازدواج کنم که نشد و تو برگشتی ایران. وقتی از پیشم رفتی، دوباره زیر و رو شدم. گفتم با این بلایی که سرت اومده، دیگه ازدواج نمی کنی یا اقللاً با من یکی که مطمئناً نه. فکر می کردم اگه روزی بفهمی چطور عاشقانه دوستت داشتم و دارم، ممکنه تصور کنی من باعث جدایی تو و علی شدم. تو بد برزخی دست و پا می زدم نگین، داشتم دیوونه می شدم. یه روز امیل بهم گفت:

«— چرا ازش خواستگاری نمی کنی؟»

جا خوردم. من به هیچ کس نگفته بودم، حتی به سروش. بنابراین فکر کردم امیل هم نمی دونه و همین جوری داره یه چیزی می گه هرچند که امیل اهل همین جوری یه چیزی گفتن نیست. پرسیدم:

«— از کی؟»

خیلی جدی گفت:

«— نگین.»

تا اومدم بزنم زیرش، زل زد تو چشمام و گفت:

«— هامون، من احمق نیستم. همون بار اولی که نگینو دیدم فهمیدم چرا انقدر وضعیت علی برات مهمه. تو نگران نگین بودی، نه علی. چرا گذاشتی از دستت بره؟»

دیگه نمی شد حاشا کرد، امیل مچمو گرفته بود. آهی کشیدم و گفتم:

«— نه دلم می خواست و نه می تونستم به زور نگهش دارم. من برای اون خیلی پیرم امیل، سیزده سال ازش بزرگترم. خواستگارای بهتر از من فراوون داره.»

از دستم عصبانی شد و با حرص گفت:

«— مزخرف نگو، امان از دست شما ایرانی ها با این افکارتون. همچین

می گی سیزده سال انگار یه قرنه.»

بابا بزرگش که نیستی. من مطمئنم نگین باهات ازدواج می‌کنه به شرطی که بهش بفهمونی چقدر خالصانه دوستش داری. تا جایی که من شماهارو می‌شناسم، هیچ چیزی براتون مهمتر از این نیست و مطمئن باش اونم بجز این هیچی نمی‌خواد. بلندشو برو تا گرفتار یه گرگ دیگه نشده، تا کی می‌خوای بشینی اینجا و به قول خودتون زانوی غم بغل بگیری؟ برو، باهات حرف بزن و سعی کن راضیش کنی. اگر نشد، چیزی رو از دست ندادی و می‌تونی این بازی رو که الان واسه خودت کارگردانی می‌کنی، تا آخر عمر ادامه بدی. اینجا، پشت این میز بشینی و هی آه بکشی و با حسرت به این آسمون که نمی‌دونم چی داره، خیره بشی.»

چند روزی به حرف‌های امیل فکر کردم و بالاخره تصمیمو گرفتم. به بهونه کارخونه و سند و این چیزا اومدم و تا سال روزیه که چیزی ام بهش نمونده بود، صبر کردم. بعدشم که بچه‌های سروش سرزده اومدن و مجبور شدم چند روز دیگه ام صبر کنم اما دیروز با دایی وزندایی صحبت کردم. زن دایی خیلی خوشحال شد ولی گفت که شما گرفتار مشکل نغمه هستید و بهتره اول، قبل از اینکه بخوایم تو جمع مسئله رو عنوان کنیم و شکل رسمی خواستگاری بهش بدیم، خصوصاً با پدر و مادرت صحبت کنیم که من اینو گذاشتم به عهده خودتون. دیشب با پدر و مادرت صحبت کردن و اونا اجازه دادن امروز من با تو حرف بزنم تا ببینم نظرت چیه و آیا موافقی با من ازدواج کنی یا خدای نکرده، نه.

نمی‌خواستم اذیتش کنم یا مثلاً ناز کنم ولی واقعاً نمی‌دونستم چی باید بگم. هامون که متوجه حالم بود گفت:

— قرار نیست همین الان جواب بدی نگین. برو خونه با خونواده‌ات صحبت کن، فکراتو بکن و بعد جوابمو بده ولی خواهش می‌کنم خیلی طولانی فکر نکن چون من واقعاً طاقت ندارم. به، غذاهامون یخ کرد، بهتره

بگم عوضشون کنن.

— نه نه، فقط بگو گرمشون کنن، ممنون.

در سکوت غذا خوردیم و برگشتیم خونه. ساعت حدود یازده شب بود که رسیدیم، بنابراین هامون دیگه داخل نیومد و رفت. من که مطمئن بودم مامان و بابا منتظرم هستن و نخوایدن، آماده صحبت کردن شدم و رفتم تو. بابا تنها نشسته بود و روزنامه می‌خوند.

— سلام بابا.

— سلام عزیزم، خوش گذشت؟

— مرسی، جای شما خالی. مامان کجاست؟

— یه سر رفت پیش محبوبه، الان میاد.

همون موقع، صدای مامان از پشت سرم بلند شد.

— اومدی نگین، سلام.

— سلام مامان. محبوبه طوری شده؟

— نه، حوصله ام سررفته بود رفتم باهات صحبت کنم. خب، چه خبر؟

— سلامتی، بشینید تا بهتون بگم.

از حرفهایی که راجع به علی بین من و هامون رد و بدل شده بود، هیچی نگفتم چون می‌دونستم فکر علی هردوشون رو ناراحت می‌کنه. می‌دونستم که از جریان خواستگاری هامون خبر دارن، بنابراین با اینکه خجالت می‌کشیم ولی صاف رفتم سر اصل موضوع و گفتم هامون ازم خواستگاری کرده و من جوابی ندادم چون می‌خواستم اول با اونا مشورت کنم. وقتی حرفام تموم شد بابا گفت:

— باباجان، تو ماشاء... دختر عاقل و عاقبت‌اندیشی هستی، ما

می‌خوایم همه چی رو به عهده خودت بذاریم.

— نظر شما برام خیلی مهمه و احتیاج به تأیید یا احیاناً تکذیب شما



دارم.

این بار مامان به حرف او مد و گفت:

— بین عزیزم، تا اونجا که ما پدر و مادر خدایا مرزش رو می شناختیم، می دونیم که آدمای بسیار خوب و باشخصیت و فهمیده‌ای بودن. آقای بحری رو هم که سالهاست داریم باهاش زندگی می‌کنیم و تو بهتر از ما می‌دونی چه مرد نیک نفس و عزیزیه. هامونم تاجایی که ما می‌شناسیم، پسر خوب و معقولیه، بخصوص با کمکی که تو آمریکا به تو کرد، مدیونشیم اما تصمیم‌گیرنده اصلی تویی. تو بیشتر و بهتر از ما اونو می‌شناسی، بنابراین ما مطیع تصمیم تو هستیم. خب، چی می‌گی؟

بعد از کمی صحبت و رد و بدل کردن نظرات، وقتی دیدم نظر اونام مثبت، موافقت رو اعلام کردم اما به شرط اینکه فعلاً هیچ کس از موضوع خبردار نشه و فقط ما بدونیم و خونواده عمه نازی. مامان با تعجب پرسید: — چرا نگین جان؟ چرا باید این وصلت خوب و میمون رو که می‌دونم باعث خوشحالی همه می‌شه پنهون کنیم؟ مگه خدای نکرده کار خلافی انجام می‌دیم؟

— نه مامان حرف من این نیست. اگر می‌گم صبر کنیم واسه اینکه می‌خوام تکلیف کار نغمه روشن بشه. درست نیست حالا که اون طفلک اونجا افتاده و دایی اینا اینطور گرفتارن، ما جشن راه بندازیم. اگه بقیه از این موضوع خبردار بشن باید یه جشن هرچند کوچولو بگیریم و من دلم نمی‌خواد دایی و زندایی نباشن یا اینکه مجبور بشن بیان. واسه همین می‌گم بهتره یه مدت موضوع رو مسکوت نگه داریم.

لبخندی روی لبهای مامان و بابا نشست و هردو بهم نگاه کردن. همین موقع زنگ تلفن به صدا دراومد و مامان گفت:

— سیماس. از سرشب تا حالا چندبار زنگ زده.

و به سمت تلفن رفت و گوشی رو برداشت. رو به بابا گفتم:

— اتفاقی افتاده؟ چرا زندایی چندبار زنگ زده؟

بابا خنده‌شو فرو خورد و گفت:

— می‌خواد بدونه تو جواب خواستگاری هامون رو چی دادی.

— ا، مگه خبر داره؟

— مگه تا حالا شده اون و رضا از کارای من و مامانت بی‌خبر باشن؟

خانمها که تکلیفشون تو رازنگهداری روشن، من و رضام که سری از هم سوائیم.

نگاهی به مامان کردم، دیدم داره همه چی رو می‌ذاره کف دست

زندایی. خندیدم و گفتم:

— منو بگو که چقدر به خودم زحمت فکر کردن و تصمیم‌گیری دادم،

اول از همه دایی اینا خبردار شدن که.

به‌هرحال، زندایی منو پای تلفن خواست و با خوشحالی فراوون،

چندبار بهم تبریک گفت. پشت سرشم دایی رضا و نوید و نیما یکی یکی

گوشی رو گرفتن و تبریک گفتن. وقتی تلفن رو قطع کردم، در حالیکه

نمی‌تونستم خنده مو کنترل کنم گفتم:

— من هنوز به هامون جواب ندادم، اینا فردا می‌خوان بیان اینجا.

مامان ضربه‌ای روی دستش زد و گفت:

— وای، راست می‌گی؟ آخی، بیچاره هامون. الان زنگ می‌زنم و

به نازی می‌گم. بعدشم ازش می‌خوام گوشی رو بده به هامون تا خودت

جوابتو بهش بدی. البته، اگه بیچاره نخواییده باشه.

بابا بلافاصله گفت:

— خواب کجا بود خانم؟ اون حالا تاجواب نشنوه خواب و خوراک

نداره که.

و من جواب مثبت رو به هامون دادم. می دونستم فردا خونه مون غلغله اس چون عمه نازی گفت که فردا برای بله برون میان خونه ما و مامان شبونه زنگ زد به عمو احمد و خاله مینا و دایی رضا و همه رو برای فردا شب شام دعوت کرد. خب، بهتره برم بخوابم که فردا یه عالمه کار دارم. راستی، سروش اینا و سروین اینام دعوت هستن و لیلایا وجود سه تا بچه کوچولو، گفته که حتماً میاد. طفلکی، می دونم که بخاطر من تو زحمت می افته چون گذشته از بچه ها، خودشم هنوز بابت بخیه های سزارینش، مشکل داره.

برخلاف دفعه قبل، این بار اصلاً دلشوره و اضطراب ندارم. می دونم هامون مردیه که می شه بهش اعتماد کرد و روش حساب کرد فقط یه کمی بابت ازدواج مجدد خجالت می کشم و البته می دونم که شرمندگیم بیجاست چون اطرافیان و فامیلم رو خوب می شناسم. خب، دفتر قشنگم، اینم از نوشته های خوب و امیدبخش. قرار نیست که همیشه از خاطرات بدم رو برگ های سفیدت بنویسم. شب بخیر عزیزم، می رم که بخوابم. یه خواب رؤیایی و خوب و راحت.

\*\*\*

اتفاقات خوبی در شرف وقوع بود. یکی ازدواج نگین که به واقع ازدواج خوب و مناسبی بود و باعث مسرت اقوام و دیگری اتفاقی که تا روز بعد از بله بران نگین هیچ کس از آن خبردار نشد. کیارش کاری را کرد که وجدانش می گفت و مدتها بود با وجدان بیدارش دست به گریبان بود. از آخرین باری که در دادگاه با نغمه روبرو شد، با خود جنگیده و بالاخره توانسته بود تصمیمش را بگیرد، تصمیمی که به ضررش بود ولی می دانست در عوض، عمری را آسوده و به دور از جنجال درونی خواهد گذراند. در بحبوحه شادی و پایکوبی منزل مبرهن، مردی جوان قدم

به کلاتری گذاشت و تقاضای دیدار با افسر نگهبان را کرده و به محض دیدن او، پرده از رازی برداشت که اگر نمی گفت، هرگز افشا نشده و در میان بود سر بی گناهی بالای دار رفته و آبرو و حیثیت خانواده ای به باد رود، او گفت و افسر نگهبان گوش کرد. گفت و گفت تا جایی که دیگر چیزی برای گفتن نداشت و آنوقت بود که اکیپی از مأمورین ورزیده پلیس، دست به کار شدند. شخصی به نام صادق، راننده پرویز، دستگیر شد و صبح همان شب به محض روشن شدن هوا، جنازه پیرزنی که بعد از تشخیص هویت معلوم شد همان نصرت است در ویلای پرویز واقع در دماوند پیدا شد که در باغچه پشتی ویلا دفن شده بود. هنوز ساعتی به ظهر مانده بود که آتوسا هم دستگیر شد.

\*\*\*

مراسم بله بران نگین، کم از نامزدی نداشت. سیما به راستی و از ته دل خوشحال بود و در طول مراسم با تمام خویشتن داری که به خرج داد، چندبار اشک شوق به چشم آورد و نگین را در آغوش خود فشرد. طبق رسم و رسوم هردو فامیل، یک قواره پارچه چادری سفید و زیبا، روسری، دو قواره پارچه شیک و بسیار مرغوب برای لباس، یک کله قند تزئین شده با روبان و گل و شیرینی از طرف خانواده داماد به منزل عروس آورده شد. نگین، در پیراهن بلند و براق زیبایی به رنگ آسمان، موقر و متین کنار عمه نشست و گفت:

— عمه جون دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدید.

نازی نگاهی سرشار از عشق و محبت به برادرزاده عزیزش افکند و گفت:

— عزیزم، اینها هیچ کدوم قابل عروسی مثل تورو نداره. به خانمی خودت ببخش مادر.



— خواهش می‌کنم عمه، این حرفها چیه؟

صدای سروین از پشت سر نگین بلند شد:

— کدوم حرفها، چه خبره؟

— خبری نیست، دارم از عمه بابت زحمتشون تشکر می‌کنم.

— وای، مگه عمه‌ات زحمت کشیده؟ پدر من دراومد از صبح تا حالا

انقدر این خیابونارو واسه یه قواره پارچه زیر و رو کردم. وای وای، نکنه یه

وقت با این هامون بری خریده‌ها، بیچاره می‌شی.

و بلافاصله پشت سرش صدای هامون که همان نزدیکی‌ها ایستاده

بود، بلند شد:

— نگین، یه وقت با این سروین نری خریده‌ها، اصلاً سلیقه نداره.

سروین چشم دراند و گفت:

— من سلیقه ندارم، به من می‌گی بی سلیقه؟ عجب رویی داری بخدا

هامون! بشکنه این پاهای من که از صبح تا حالا دنبال تو سگ‌دو زده تو

خیابونا.

هامون و سروش و پویا که از حرص خوردن نمکین سروین لذت

می‌بردند، با سرخوشی خندیدند. پیام آرام خود را کنار آنها رساند و گفت:

— می‌خواید یه چیزی بگم سروین مثل فشفشه بره آسمون؟

هرسه با نگاه تأییدش کردند. پیام با دوسه تک سرفه صدایش را صاف

کرد و رو به هامون و در ظاهر به طرفداری سروین گفت:

— هامون، بابا تو خیلی بی معرفتی.

سروین که از نقشه پسرها خبر نداشت با صدای بلند گفت:

— زنده باد پیام، آفرین. بی معرفتی مال یه دقیقه‌شه، کجاشو دیدی؟

پیام ابتدا آرام، طوری که فقط خودشان شنیدند گفت:

— وای... جایشو که تا حالا ندیدم.

و با صدای بلندتر، طوری که به گوش همه رسید ادامه داد:

— آره هامون، واقعاً بی معرفتی. دختر عمه نازنین من از صبح افتاده

دنبال تو واسه یه قواره پارچه، از کار و زندگیش افتاده، اونوقت تو

اینجوری می‌گی؟

هامون که به فراست دریافته بود پیام چه می‌خواهد بگوید، خنده‌اش را

فرو خورد و با حالتی نیمه جدی گفت:

— ای بابا، حالا مگه کار و زندگیش چی هست؟ بچه کوچولو داره؟

شوهرش بد اخلاقه؟ شام و نهار تو خونه درست می‌کنه؟ چیکار می‌کنه

مگه؟

و پیام در حالیکه آماده فرار بود گفت:

— وای، واسه خاطر تو امروز آرایشگاه نرفته بیچاره. نیگاش کن، اصلاً

نمی‌شه یک لحظه قیافه‌شو تحمل کرد، این اون سروین همیشگیه آخه؟

آرایشگاه نرفته، قیافه اصلیش معلوم شده دیگه. آبرو و حیثیتش رفت که

رفت.

قبل از اینکه فرصت فرار پیدا کند، سیب بزرگی محکم به قفسه

سینه‌اش خورد و به دنبالش سروین به سمتش دوید ولی پیام ناله‌کنان و

خندان، پله‌ها را دوتا یکی بالا دوید و خود را در اتاق نگین حبس کرد.

سروین هرچه کرد نتوانست او را از اتاق بیرون بکشد و دست آخر گفت:

— باشه، بمون همون تو. بالاخره که می‌ای بیرون، اونوقت من می‌دونم و

تو. ازدهای هفت سر.

نگین اما، بغضی سنگین در گلو داشت و پرده‌ای از اشک را روی

چشمانش حس می‌کرد. بی سر و صدا به آشپزخانه رفت و پشت به در

ایستاد. سرش را بالا گرفته بود تا اشکهایش جاری نشود و تمام سعی‌اش

را بکار می‌برد تا بغضش را فرو دهد. تنها کسی که متوجه تغییر حالت و

رفتن نگین شد، هامون بود که با نگرانی خود را به او رساند.

— نگین جان، چیزی شده؟

نگین سعی کرد بخندد ولی حاصل تلاشش فقط لبخندی بود بی رنگ و کج و کوله.

— نه نه، چیزی نیست، الان میام.

— چرا نگین به چیزیت هست. من متوجه شدم یهو حالت عوض شد.

می‌خوای برام حرف بزنی و بگی چی شده؟

نگین دستهای لرزانش را روی دهان گذاشت، انگار می‌ترسید صدایش بلند شود و با اینکار می‌خواست جلوی صدایش را بگیرد. صدایی که به شدت می‌لرزید و به سختی از گلو خارج می‌شد.

— یا... یاد روزبه... افتادم. این جور... حرفهارو اون... همیشه به سروین

می‌زد.

چهره هامون هم رنگ غم گرفت. دست نگین را از روی لبش برداشت، میان دستهای قوی و مردانه خود گرفت و با لحنی دل‌داری دهنده گفت:

— کوچولوی مهربون و دوست داشتنی من، می‌دونی روزبه عاشقت

بود؟

صدای نگین به هق‌هق بدل شد. نمی‌دانست هامون هم از عشق روزبه

باخبر است و علت مرگش را می‌داند یا نه. زمزمه‌وار گفت:

— نمی‌دونستم، بعدها فهمیدم.

هامون دست‌های ظریف و لرزان نامزدش را به لب برد و بوسید،

بازویش را نوازش کرد و گفت:

— ولی من می‌دونستم، از همون اول که دیدمش و نگاههاشو به تو دیدم

فهمیدم. گریه نکن و نگرانش نباش، مطمئن باش جاش خوبه و از اینکه تو

فراموشش نکردی، غرق لذته. خواهش می‌کنم نگین، گریه نکن.

در سالن بزرگ منزل، بحری روی کاناپه دونفره کنار محمود مبرهن

نشست و گفت:

— می‌گم که، اجازه می‌دی یه صیغه محرمیت واسه بچه‌ها بخونیم؟

— چطور شد یاد صیغه افتادی بحری؟ ما تا حالا واسه هیچ کدوم از

دخترامون صیغه نخوندیم. یه مدت نامزدشون می‌کردیم و بعدشم عقد و

عروسی.

— خب آخه همه دخترامون با دختر تو فرق داشتن.

— چه فرقی؟

— وا... فرق دختر تو با بقیه دخترامون اینه که دختر تو خیلی سفت و

سخته، این هامون بیچاره رو خون به جیگر می‌کنه. شاید اگه صیغه بخونیم،

یه کوچولو با این پسر ما کنار بیاد، هان؟

محمود خنده‌ای از ته دل کرد و گفت:

— بحری تو پیر شدی ولی هنوز همون بحری سی‌چهل سال پیشی.

فکرت هزار جا می‌ره.

— بد می‌گم؟ تو نظرت غیر از اینه درمورد دختری؟ تو که باید بهتر از

من بشناسیش بابا.

محمود همچنان که می‌خندید گفت:

— نه راست می‌گی، قبول دارم. ولی بهتره خودت بگی، اونوقت نگین

دیگه رو حرفت حرف نمی‌زنه.

— مینو ناراحت نشه؟

— نه، من برات توضیح می‌دم. شروع کن، نگین و هامون اومدن.

قبل از اینکه بحری دهان باز کند، نازی همه را ساکت کرد و با صدای

بلند گفت:



— مینو جان، محمود، با اینکه نگین دختر خودمه ولی در حال حاضر من فامیل دامادم. اگه اجازه بدید، این پسر ما می خواد انگشتر دست نگین جان بکنه و این جوری نامزدیشو اعلام کنه. اجازه می دین؟

مینو با خضوع و قدرشناسی گفت:

— همونطور که خودتون گفتین، دختر و پسر هر دو مال شما هستن و صاحب اختیارید. بفرمایید خواهش می کنم.

با اشاره نازی، هامون انگشتر بسیار زیبایی از جیب کتش درآورد و با کسب اجازه از محمود و مینو، آن را با ظرافت در انگشت نگین قرار داد. صدای دست و شادی و هلله و کل کشیدن مینا و محبوبه، تمام خانه را پر کرده بود. آقای بحری که بهترین فرصت را یافته بود، دستش را بالا برد و همه را ساکت کرد. در این فاصله محمود نیز خود را کنار مینو رساند و او را در جریان کار شوهر خواهرش قرار داد. مینو نیز با لبخند و تکان سر، موافقتش را اعلام کرد. بحری که خیالش راحت شده بود، با صدایی که به گوش همه می رسید گفت:

— نگین جان، یه خواهشی دارم دخترم که امیدوارم روی منو زمین نندازی.

گونه های نگین به سرخی گرایید و بلافاصله گفت:

— شما امر بفرمایید آقای بحری، نشنیده انجام می دم.

— آقربون تو دختر برم من که انقدر خانمی. اگه اجازه بدی، من همین جا یه صیغه محرمیت بین شما دوتا جوون بخونم تا دل این هامون مام قرص بشه که نگینش مال خود خودشه. ها بابا، قبوله؟

رنگ نگین به شدت سرخ شد! با خجالت نگاهی به پدر و مادرش انداخت و رضایت هردو را از چشمهایشان خواند. سر به زیر افکند و با صدایی لرزان از شرم گفت:

— اگه مامان و بابا موافقن، منم حرفی ندارم. هر جور صلاح می دونید. هامون که حاج و واج مانده بود، از هلله و شلوغی استفاده کرد و کنار گوش نگین زمزمه کرد:

— نگین به جان خودت من خبر نداشتم و گرنه بهت می گفتم دایی چه نقشه ای کشیده.

و جوابش فقط لبخند گرم و صورت گلگون نگین بود.

آن شب آقای بحری که دمی هم به خمره زده بود، حسابی سربه سر جوانها گذاشت و مجلس را گرم کرد. هامون و نگین و نازی، کنار هم روی کاناپه سه نفره نشسته بودند و سروش روی مبل کنار هامون. بقیه نیز به همین ترتیب دور تادور روی مبل های تک نفره و دونفره، نشسته بودند و به مزاح ها و مزه پرانی های بحری و جوانها می خندیدند. نگین به نازی گفت:

— عمه جون ببین، آقای بحری همه شونو با زیون ضربه فنی کرد. خیلی شیطونه ها!

و نازی با صدایی که به گوش بقیه هم رسید گفت:

— آره قربونت برم، مگه نشنیدی که می گن... تره به تخمش می ره، حسنی به باباش؟ حتماً این مثلم شنیدی که می گن بچه حلال زاده به دائیش می ره، هان؟

— بله عمه جون.

— خب، حالا حسنی کیه؟ سروش. بچه حلال زاده کیه؟ هامون. دیگه تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. این دوتا هر کدومشون واسه یه مملکت کافی ان. ببین بحری چیه که این دوتا پیشش کم میارن.

صدای شلیک خنده حاضرین، فضای خانه را انباشت. لیلکه از زمان خواندن صیغه توسط آقای بحری، برای شیر دادن فرزندانش به اتاق مینو

در طبقه بالا رفته بود، میان همین خنده‌ها از راه رسید. کنار سروین نشست و کنار گوشش پیچ پیچ کرد. سروین جواب داد:  
- وای نه، اصلاً یادمون نبود جون تو. لیدا بیا.

سروین به لیدا، او به پویا و پیام، لایلا به سروش و خلاصه جوانها شروع به پیچ پیچ کردند. وقتی توجه دیگران به پیچ پیچ‌ها جلب شد و ساکت شدند، لایلا گفت:

- ای نگین مارمولک، فکر کردی به همین راحتی تموم شد. بچه‌ها، یا...

و همگی باهم دم گرفتند:

«دوماد عروسو بیوس یا... یا... یا... یا... دوماد عروسو بیوس...»

لبخند هامون پهنای صورتش را پر کرد و نگین به شدت قرمز شد. زیر لب غریب:

- خدا مرگت بده لایلا که همیشه مایه عذاب منی.

دیگران هم با آن چند نفر دم گرفته و کوتاه نمی آمدند. نگین چنان سر به زیر انداخته بود که فقط سرخی صورتش پیدا بود و موهایش که بلند شده و تا پایین گردنش می رسید، اطراف صورتش را پوشانده بود. هامون کمی سرش را خم کرد ولی بخاطر انبوه موهای نگین کاری از پیش نبرد. سر بلند کرد، شانه‌ای بالا انداخت و همچنان لبخند به لب نگاه کرد. سروین گفت:

- وای، نگین موها تو که نمی خواد ماچ کنه، سرتو بلند کن آخه.

ولی نگین ذره‌ای تکان نخورد، انگار چانه‌اش به سینه‌اش دوخته شده بود. آقای بحری رو به محمود کرد و گفت:

- محمود، یه دقیقه روتو اون طرفی کن بینم این هامون چند مرده حلاجیه. اگه یه قطره از خون من تو رگه‌اش باشه، نمی ذاره این نگین

فسقلی از زیر دستش دربره و حقشو می گیره.

محمود نیز با خنده جواب داد:

- ای، چطور تو پیرمرده بینی و من نیبم؟ هامون جان، بینم حریف نگین من می شی یا نه، یا...

نگین که انقدر دامنش را در مشت گره کرده‌اش فشرده بود که چروک شده بود با حرص گفت:

- مگه اینا چی خوردن که انقدر کله‌هاشون داغه؟ چی دارن می گن؟ صدایش به گوش هامون رسید. سرش را کمی پایین آورد و به همان آرامی گفت:

- با اجازه شما بنده‌ام یه کمی کله‌ام داغه. حالا سرتو میاری بالاتر یا از دستهام کمک بگیرم؟

بالاخره نگین مجبور شد اندکی سرش را بالا بیاورد و...

به یمن این ازدواج مبارک بود یا به یمن قدوم فرزندان سروش، روز بعد اخبار خوشی به خانه رضا رسید که شادیشان را تکمیل کرد.



برادرتون افتادید؟

شهلا حالی بغض آلود به صدایش داد و گفت:

— این حرفا نزن دادا. اگه زنگ نمی‌زنیم واسی خاطری خودت اس.  
دلمون نیمی خواد خدایی نکرده، ناراحتی تو خونه ت بیفتد. ما می‌دونیم  
که مینا خانم از ما خوششون نیمیاد آمار نمی‌پسندن.

— بس کن این حرفهارو شهلا. اگه واقعیت همین بود که تو می‌گی، واسه  
چی مینا دو سال تمام که پسرت تو تهرون سرباز بود، مثل بچه خودش ترو  
خشکش کرد؟ چرا یک سال از عاطفه پذیرایی کرد، کلاس کنکور و هزار  
جور کوفت و زهرمار دیگه برد و آوردش، نداشت تو این خونه دست  
به سیاه و سفید بزنه که حالا تو دهنتو پر کنی و بگی بچه‌ام مهندس و خانم  
مهندس؟

شهلا همانطور با حالت گریه گفت:

— دستت درد نکوند دادا. پدر نداری بسوزد که آدما محتاج کس و  
ناکس نکوند. از بدبختی آبیچارگی بچه‌ها ما فرستادم خونه ت که ای کاش  
نیمی‌فرستادم تا حالا تو که برادرمی اینطور نرنی توروم. کاش بچه‌ها ما نیگر  
نیمیداشتید اما مادری بیچاره مونا دق مرگ نیمیکردید.

سعید که از حرفهای بی‌پایه و اساس خواهرش به شدت عصبانی شده  
بود گفت:

— صبر کن شهلا، یکی یکی بگو تا جوابتو بدم. منم اون وقتا همچین  
مال و منالی نداشتم ولی مینا بچه‌های تورو رو تخم چشمش بزرگ کرد. از  
خودش و بچه‌های خودم کم گذاشت بخاطر بچه‌های تو. هیچوقت هم  
به روی من نیاورد که چه خونواده نمک شناسی دارم. متنی نیست، به قول  
مینا ماام دهنمونو پر می‌کنیم و می‌گیم خواهرزاده‌مون مهندس. مینا  
مادری مثل خدایامرز خانم بزرگ داشت که همیشه می‌گفت هرکاری

## فصل یازدهم

سعید امینی، در حال منزلش روی صندلی دسته‌داری کنار میز گرد  
دوتفره‌ای که تلفن دیجیتالی سیاه رنگی روی آن قرار داشت نشسته و با  
خواهرش شهلا، صحبت می‌کرد.

— شهلا، تو تمام این سالها یک بار از مینا دروغ نشنیدم. نمی‌تونم باور  
کنم تو اون حرفهارو نزده باشی و مینا به من دروغ گفته باشه.

— نه دادا، بین چی چی می‌گم، من منظوری نداشتم. تو که اخلاق زتا  
می‌دونی، متلک بارونم کرد. منم که چقدر نیستم دادا، بهم برخورد آ  
جوابشا دادم.

— بینم، کی زنگ زد به اون یکی؟

— من زنگ زدم.

— واسه چی زنگ زدی؟

— وا، پرسیدن دارد دادا؟ خب زنگ زدم احوال‌دونا بپرسم. نباید

می‌زدم؟

— از کی تا حالا حال من انقدر برات مهم شدم که زنگ می‌زنی  
احوال‌پرسی؟ چطور تا حالا این کارو نکرده بودی خواهر من؟ چطور همون  
روز که من گردن شکسته یک کلام پیش اون مسعود نابرا در حرف زدم،  
بلافاصله فیل تو و شیلا و شیدا یاد هندوستان کرد و به فکر احوال‌پرسی از

برای کسی می‌کنید پیش خدا امانت بذارید تا روزی روزگاری به دردتون بخوره و اما درمورد مادر. این مادر بیچاره مون که می‌گی، راست می‌گی. خدایا مرز واقعاً بیچاره بود چون با همه بدبختی‌هایی که کشید و با یتیمی پنج تا بچه بزرگ کرد، بچه‌هاش خوب مزد دستشو دادن. من پیش وجدانم یه ذره شرمنده نیستم بابت مادرم چون وظیفه‌مو تا جایی که می‌تونستم در قبالش انجام دادم و شکر خدا دعای خیر اون خدایا مرز پشت سرمه. اما شماها چه زود یادتون رفت! تا روزی که سالم و سرپا بود و اون یه قال خونه‌رو تو بزرگمهر داشت، همه‌تون می‌ریختید سرش و تا ذره آخر نونشو می‌خوردید و می‌رفتید. اما همچین که از دست و پا افتاد ولش کردید. فکر می‌کنی یادم می‌ره تو چه حال و روزی بود که رسیدم بالا سرش؟ نه خواهر من، مثل فیلم سینمایی جلوی چشممه. نصف شب بود که مینا از خواب پرید و اصرار کرد بیایم اصفهان. هرچی گفتم خانم چله زمستونه، ماام که وسیله نداریم، چه جوری بریم؟ گریه کرد و گفت خواب مادرتو دیدم، پاشو بریم. همون نصف شبی، تو برف و سرما خودمونو رسوندیم خونه خواهرش. بچه‌هارو سپردیم به اونا و با اصرار خودشون، ماشین محمودرو برداشتیم و به هر بدبختی بود خودمونو رسوندیم بالای سر مادر. هیچ وقت یادم نمی‌ره تو چه حال و روزی دیدمش. دو روز بود بجز نون و آب هیچی نخورده بود. نه اینکه نداشته باشه که شکر خدا مالش از بس حلال بود همیشه برکت داشت، کسی نبود یه ذره غذا براش درست کنه و پیرزن بیچاره، مریض و تبار تو جا افتاده بود. مینا انگار مادر خودشو تو اون حال دیده باشه، مثل ابر بهار بالا سرش گریه کرد، بعدم آوردیمش تهران. اونوقت یادته شماها کی خبردار شدین؟ پنج روز بعد شهلا خانم، پنج روز بعد فهمیدید که مادر تو خونه‌اش نیست. یه چند وقتی پیشمون موند اما وقتی خوب شد، برگشت اصفهان. اون موقع من

هم درس می‌خوندم و هم کار می‌کردم، خدایا مرز می‌ترسید مزاحم من بشه. بعدشم از بس دلش از شماها شکسته بود، دیگه اون زن محکم و مغرور قبل نشد. چند ماه بیشتر طول نکشید که سخته کرد و زمینگیر شد. اولین کسی که از زیر بار نگهداریش شونه خالی کرد، تو بودی. گفتم من دیسک کمر و چهارتا بچه قد و نیم قددارم و نمی‌تونم از مادر پرستاری کنم. شیدا گفت من و شوهرم هر دو سر کار می‌ریم و نمی‌تونیم مادرو تو خونه تنها بذاریم. شیدا گفت من تازه عروسم و خونه پدر شوهرم زندگی می‌کنم، نمی‌خوام فردا پس فردا متلک بارم کنن. مادر من علاوه بر اینکه مادر شوهر سوری بود، خاله‌شم بود اما سوری یه روز هم نگهش نداشت. وقتی فهمید ممکنه مجبور شه از مادر مواظبت کنه، یه دعوی زرگری با مسعود راه انداخت و قهر کرد رفت خونه مادرش. تنها کسی که از مادرم پرستاری کرد، مینا بود. به‌روتون نیاورد چقدر پست و رذیلید، گفت تا زمانی که خانم جون پسر بزرگ داره، وظیفه پسر و عروس بزرگشه که در خدمتش باشن.

سعید که به شدت عصبانی بود و همراه با فریاد، بغض چندین ساله‌اش را بیرون می‌فرستاد ادامه داد:

— واسه مادر چیکار کردید؟ اونی که سه سال آزرگاتر و خشکش می‌کرد مینا بود. اونی که غذا تو دهنش می‌ذاشت و لباسشو عوض می‌کرد مینا بود. اونی که لگن زیرش می‌ذاشت مینا بود. اونی که حمومش می‌کرد و مثل گل نگهش می‌داشت مینا بود. سه سال مادرم مثل یه تیکه گوشت رو تخت افتاده بود ولی حتی یه زخم کوچولو به‌تنش نیفتاد از بس مینا مواظب تن و بدنش بود. لحظه‌ای که داشت از دنیا می‌رفت، دست مینارو گرفت تو دستش و بوسید. تو راست می‌گی، مادرم دق مرگ شد ولی نه از دست مینا، از دست شما بچه‌های ناخلفش. از دست شماها دق کرد.



به شدت به نفس نفس افتاده بود، کمی مکث کرد و آرامتر از قبل گفت:  
 - اون وقتا، شماها کجا بودید؟ خونواده مینا دست منو گرفتن و کمکم  
 کردن. مینو و سیما نوبت به نوبت بچه های منو می بردن خونه شون نگه  
 می داشتن تا مادرم تو خونه آسایش داشته باشه. محمود و رضا چون  
 می دونستن دستم تنگه و نمی تونم هفته ای چهار بار آژانس بگیرم و  
 مادرمو ببرم فیزیوتراپی و دکتر و بیمارستان، بدون اینکه حتی یکبار  
 از شون کمک بخوام، می شدن آژانس ما. می بردنمون و می آوردنمون.  
 خدایا مرز مادر مینا هر وقت تهران بود، شیرۀ گوشت و عصارۀ جیگر تهیه  
 می کرد و قاشق قاشق می ریخت ته حلق مادرم. شما خواهرها و برادر من  
 اون روزا کجا بودید؟ من تا عمر دارم، خوبیهای خونواده زخم و خود زخم رو  
 فراموش نمی کنم. برام عزیزن چون به عزیزم عزت گذاشتن، شماها با این  
 تلفنی که بابت نغمه به خونه من کردید، دلمو شکستید و منو پیش مینا  
 سرافکنده کردید. امروز زنگ زدم بگم دیگه خواهر و برادری بین ما تموم  
 شد. برو به خواهرها و زنداداش عزیزت بگو زمستون می ره و روسیاهی  
 به ذغال می مونه، درست مثل امروز. نغمه بی گناه بود و فردا صبح آزاد  
 می شه. بی گناهیسم به همه ثابت شد، گناهکار و قاتل اصلی بالاخره  
 اعتراف کرد. زنگ زدم بهتون بگم فکر کنید دیگه برادری به اسم سعید  
 ندارید. سعید مرده همونطور که شهلا و شیلا و شیدا و مسعود برای من  
 مردن. دیگه کاری به کارتون ندارم، شمارو قسم می دم به ارواح خاک مادر و  
 پدرمون، کاری به کار من نداشته باشید. از دستتون خسته شدم، خسته.  
 و گوشی را سر جایش نهاد و به راحتی گریست. هیچ کس در منزل نبود  
 و در تنهایی خویش، بر تمام غمهایش گریست آنقدر که سبک شد و آرام.  
 بعد دوش گرفت و اصلاح کرد. لباسی شیک و مرتب و تمیز برتن نمود و  
 عازم منزل رضا شد تا آزادی دخترشان را به آنها تبریک گفته و در شادیشان

سهیم باشد. رفت تا به همسر و فرزندان و سایر کسانی که دوستش داشتند  
 و دوستشان داشت، پیوندد.

\*\*\*

همه منزل رضا بودند بجز نگین و هامون. هامون راهی آمریکا بود و  
 چند ساعتی بیشتر به پروازش نمانده بود. اصلاً دلش نمی خواست از  
 نامزدش جدا شود و برود ولی چاره ای نداشت، باید می رفت و سر و  
 سامانی به کارهایش می داد. تصمیم مهمی گرفته بود، به همین دلیل از نگین  
 خواست به منزل رضا نرود و بماند تا تصمیمش را با او در میان گذاشته و  
 نظرش را بداند. نگین نیز با اینکه دلش می خواست به منزل دایی رفته در  
 جشن و سرور آنها شرکت کند و تبریکات صمیمانه اش را نثارشان کند،  
 به احترام خواست شوهر در خانه ماند و به یک تلفن به منزل دایی اش اکتفا  
 کرد. فنجانی چای داغ و تازه دم همراه ظرفی باقلوای یزد و پولکی اصفهان  
 به اتاقش برد و روی میز کوچک جلوی کاناپه سفید قرار داد. دو روزی  
 بود که صیغه محرمیت بینشان جاری شده و اولین بار بود که باهم تنها  
 بودند. هامون دست نگین را گرفت و او را کنار خود نشاند.

- عزیزم، ببخش که برنامه امشب تو بهم زدم.

- اشکالی نداره. من تلفن زدم خونه شون و به همه شون تبریک گفتم.

- چی شد راستی؟ نغمه کی آزاد می شه؟

- فردا انشا... به قول محبوبه، ماه هیچ وقت زیر ابر نمی مونه. کیارش

اعتراف کرد و دست آتوسا رو شد.

- تعریف کن ببینم چطور شد؟

- من خیلی از جزئیات خبر ندارم. تا اونجا که من می دونم، آتوسا

دختر پرویز نبوده و دختر خونده اش بوده. یعنی همسر قبلی پرویز

آتوسا رو داشته و انگار یک سالش بوده که با پرویز ازدواج می کنه ولی هیچ



کدوم از فامیل پرویز این موضوع رو نمی دونستن و پرویز به همه گفته بوده اون بچه، دختر خودش. ده دوازده سال پیش، پرویز اونارو تو فرانسه ول می کنه و میاد ایران. حالا چرا، نمی دونم. آتوسا و مامانش خیلی تو مضيقه مالی بودن و هرچی از پرویز تقاضای کمک می کنن، قبول نمی کنه و هیچ کمکی بهشون نمی کنه. همین میشه یه کینه تو دل آتوسا و تصمیم می گیره یه روزی از پرویز انتقام بگیره. خصوصاً وقتی می فهمه ناپدریش با نغمه ازدواج کرده، فکر می کنه بخاطر نغمه اس که کمکی به اون نمی کنه. اینکه چه جوری از وضع زندگی و اعتیاد پرویز و مشکلاتش با نغمه خبردار می شه، نمی دونم ولی به هر حال می فهمه و نقشه می کشه. به کیارش وعده پول زیادی می ده و اونو به عنوان شوهر خودش، می فرسته ایران. سند و مدرک جعل می کنه که ثابت کنه کیارش شوهرشه در صورتیکه اصلاً چنین چیزی نبوده و کیارش که احتیاج زیادی به پول داشته، باهاش همکاری می کنه.

هامون سری با تأسف تکان داد و گفت:

— پول، پول، همه چی سر پوله. داشتتشم مکافات، نداشتتشم مکافات. — آره، همینطوره. خلاصه کیارش میاد و از همون اول دست به کار می شه. دست می ذاره رو نقطه ضعف نغمه و باهاش دوست و صمیمی می شه ولی هرکار می کنه، نمی تونه از حد دوستی جلوتر بره و در اصل نغمه بهش بیشتر از این اجازه نمی ده. کیارش به آتوسا می گه نغمه چه جور زنی و اتوسا ازش می خواد پیش اهل خونه طوری رفتار کنه که اون فکر کنن بین اون و نغمه سر و سری هست. اونم همین کارو می کنه. یعنی مثلاً می دونسته که نغمه بیچاره قرص خواب و آرامبخش می خوره و همه اهل خونه می دونن که اون شبها در اتاقش رو قفل می کنه و می خوابه. یه کلید از کلید اتاق نغمه، یواشکی تهیه می کنه و شبها وقتی مطمئن می شه نغمه

خوابیده طوری که کسی نفهمه می ره تو اتاقش و البته این ظاهر قضیه بوده چون مخصوصاً کاری می کرده که حداقل یه نفر اونو وقت بالا رفتن از پله ها یا وقتی کلید به در اتاق مینداخته که درو باز کنه ببینه. خدمتکارای خونه ام فکر می کنن نغمه خودش کلید داده به کیارش و این می شه یه دلیل محکم واسه ارتباط نامشروع این دوتا. خب چه دلیلی داشته که مرد جوون، نصفه شب، یواشکی بره تو اتاق زن جوونی که با شوهرش اختلافات شدید داشته و ماه به ماه همدیگه رو نمی دیدن؟ اونم شوهری مثل پرویز!

هامون ناراحت و هیجان زده گفت:

— عجب آدمای پستی بودن این دوتا! خب، بعد چی می شه؟

— بعد از این که این نقشه شون به خوبی اجرا می شه، نوبت حضور آتوسا می رسه و اجرای نقشه بعدی. نقشه بعدی شون این بوده که پرویز رو از روابط به ظاهر نامشروع نغمه و کیارش باخبر کنن و به این ترتیب پای نغمه رو از اون خونه بزنن. آتوسا میاد و به نغمه می فهمونه که کیارش شوهر اون. هی گوشه و کنایه به نغمه می زنه ولی نغمه که حسابش پاک پاک بوده، اهمیتی به حرفهای آتوسا نمی ده. یه شب که پرویز رفته بوده دماوند، آتوسا میاد سراغ نغمه و می گه تو با شوهر من روابط نامشروع داشتی و من این موضوع رو به پدرم می گم. نغمه زیر بار نمی ره اما وقتی آتوسا می گه که خدمتکارای پدرم شهادت می دن تو کلید اتاقتو به کیا داده بودی و هرشب تو اتاق خوابت ازش پذیرایی می کردی، نغمه بیچاره تازه می فهمه چه نقشه ای براش کشیدن. آتوسا کلید اتاق نغمه رو که دست کیارش بوده بهش نشون می ده و نغمه رو تهدید می کنه. بعدشم مثلاً می ذاره و می ره دماوند که موضوع رو به پدرش بگه. اون شب نغمه خیلی می ترسه و تصمیم می گیره از پرویز جدا بشه که آبروریزی نشه. طفلکی اون شب اومد خونه

ما و شبم موند ولی صبح روز بعد دایی و بقیه، جهات دیگه مسئله رو بهش فهموندن و برش گردوندن خونه.

اون شب آتوسا کیارش رو می فرسته بیرون و ازش می خواد یکی دو روز اون طرفها آفتابی نشه تا آتوسا ماجرای روابط نامشروع اون و نغمه رو به پدرش بگه و طوری وانمود کنه که کیا گناهی نداشته و این نغمه بوده که می خواسته اونو از راه به در کنه. کیام دو روزی می ره خونه یکی از دوستان قدیمی اش که قبل از رفتن به فرانسه باهاش رفیق بوده.

آتوسا زنگ می زنه به ویلای دماوند و از پرویز می خواد هرطور شده، خودشو به خونه اش برسونه چون باید موضوع مهمی رو بهش بگه. حالا چه جوری پرویز رو راضی می کنه که از عیش و تفریحش بگذره و بیاد تهران، نمی دونم. پرویز میاد و آتوسا می شینه همه چی رو اونجور که خودش می خواسته، بهش می گه. پرویز حرفهاشو می شنوه ولی زیربار نمی ره و می گه همچین کاری از نغمه بعیده و من بارها امتحانش کردم. بعدم به آتوسا می توپه و می گه شوهر تو دله اس، به من و زنم چه مربوطه و از این حرفها. و به هر حال به اون می فهمونه که می خواسته همه اموالش رو بعد از مرگش برای نغمه بذاره تا عوض ظلمی که تو این سالها به اون کرده بوده دربیاد. برای همین اول امتحانش می کنه یعنی چند نفر رو برای چندمین بار سراغ نغمه می فرسته ولی نغمه همه رو بیرون می کنه و در اتاقش از اون به بعد قفل می کنه. حتی از یکی دو نفرشون که مورد اعتمادش بودن، می خواد که نغمه رو وسوسه کنن برای قتل پرویز و بالا کشیدن اموالش که اون یکی دو نفر بهش می گن نغمه اصلاً اجازه نداده راجع به این مسئله حرف بزنین و گفته من نون و نمک پرویز رو تو این خونه خوردم و همچین کاری نمی کنم و حتی تهدیدشون می کنه که این حرفهارو به گوش پرویز می رسونه. به هر حال اون شب پرویز آب پاکی رو روی

دست آتوسا می ریزه و می گه وصیت کردم ثلث اموالم بعد از مرگم به نغمه برسه و برای دوسوم دیگه اش هم دولت تصمیم می گیره. همینطور هم به آتوسا می گه هیچ ارثیه ای به اون تعلق نمی گیره چون پرویز تو وصیت نامه اش گفته آتوسا دخترش نیست و اسناد و مدارک لازم رو هم ضمیمه اش کرده. آتوسا با همکاری صادق، راننده پرویز که وعده پول و د

قول های دیگه از آتوسا گرفته بوده، پرویز بیچاره رو می کشه. نمی دونم نصرت چطور از قضایا خبردار شده و می خواسته همه چی رو به نغمه و کیارش که اونم از این کار آتوسا و صادق بی خبر بوده بگه که می فهمن و سر اونم زیر آب می کنن. به همین راحتی دو نفر رو کشتن و فکر کردن تموم شد ولی بالاخره این ماه از پشت ابر اومد بیرون و دستشون رو شد. حالا فردا که نغمه بیاد، بقیه چیزارو که نمی دونم، بهم می گه.

نگین نفسی تازه کرد، لبخندی زد و گفت:

— وای، چقدر حرف زدم! قصه حسین کرد شبستری گفتم ها. تو گوشت درد نگرفت؟

هامون لبخندی پر محبت زد و در حالیکه موهای نگین را با انگشت به پشت گوشهایش هدایت می کرد گفت:

— چرا باید درد بگیره؟ صدات انقدر قشنگ و لطیفه که گوش آدمو نوازش می کنه.

نگین آرام به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت:

— قرار بود تو حرف بزنی و بگی می خوای چیکار کنی، ولی همه اش من حرف زدم. یه چای دیگه می خوری برات بیارم؟

— نه نه ممنون. همین جا بشین، کارت دارم.

بعد همچنان که خیره به صورت زیبای نگین نگاه می کرد و چشم از او بر نمی داشت ادامه داد:



– نگین، من باید یه مدتی برم آمریکا و پیام ولی نمی‌تونم. اصلاً دلم نمی‌خواد ازت دور باشم، تحملشو ندارم. برای حل این مشکل، دوتا راه حل داریم. من می‌گم، تو هرکدوم رو که خواستی، قبول کن، باشه؟

– تو هرکاری صلاح می‌دونی بکن. هر تصمیمی بگیری، من قبول دارم. نه، ما باید باهم تصمیم بگیریم. اینو یادت باشه. خب، راه اول اینه که تو با من بیای بریم آمریکا و یه مدتی اونجا بمونیم تا من سر فرصت شرکت و کارخونه رو سر به نیست کنم و اموالم رو منتقل کنم اینجا. این یه مدت که می‌گم یه ماه و چند ماه نیست، حرف سر چند ساله. رنگ از رخ نگین پرید و اندامش به لرزه افتاد با این حال سعی کرد خودش را کنترل کند و گفت:

– با اینکه خیلی برام سخته و یه کابوس وحشتناکه ولی اگه تو این طور صلاح می‌دونی، حرفی ندارم.

هامون دست در گردن نگین انداخت، او را به سمت خود کشید و به سینه‌اش چسباند و در حالیکه موهایش را می‌بوسید و با دست دیگر نوازشش می‌کرد گفت:

– صبر کن دختر کوچولو، بقیه حرفامو نگفتم. لازم نیست اینطور بلرزی و وحشت زده بشی، راه دیگه‌ای هم داریم. یه راهی که بتونیم همین جا زندگی کنیم و نگران وضعیت اونجام نباشیم که البته ریسکه ولی خب ارزشش رو داره.

نگین سر از سینه شوهرش برداشت و به چشمهای سیاه، درشت و خوش حالت او نگرست. اطمینانی که در نگاه او بود، نگین را آرام کرد. پس ساکت ماند و به سخنانش گوش سپرد.

– ببین، من یه جورایی به امیل مدیونم ضمن اینکه تو این سالها انقدر شناختمش که بتونم بهش اعتماد کنم. می‌خوام کارخونه و شرکت رو

به امیل بفروشم، به صورت اقساطی. اون می‌تونه در اقساط طولانی و بلند مدت قرضش رو به من بپردازه. به این ترتیب هم من به پولم می‌رسم و هم اون صاحب کارخونه و شرکت من می‌شه. من می‌تونم اینجا بمونم و به کار و زندگی خودم برسم، خب، نظرت چیه عزیزم؟

نگین مکث کوتاهی کرد و گفت:

– اونوقت دچار مشکل مالی نمی‌شی؟

– نه، البته اگر امیل به همه تعهداتش عمل کنه و سر وقت پول بفرسته.

– می‌دونم بهش اعتماد داری و البته منم ازش مطمئنم ولی حالا اگه

خدای نکرده بزنه زیرش و نفرسته چی؟

– فکر نمی‌کنم بتونه، من امشب می‌رم و به محض رسیدن، پیشنهادمو

بهش می‌دم. اگه قبول کرد که بعید می‌دونم قبول نکنه، با کمک وکیلیم سندی رو تنظیم می‌کنم که همه چیز توش در نظر گرفته شده باشه.

نگین، باهوش و نکته سنج پرسید:

– دولت آمریکا می‌ذاره این همه سرمایه از مملکتش خارج بشه؟ امیل

چطور می‌خواد ماهی چندین هزار دلار بفرسته بخاطر تحریم اقتصادی که

از آمریکا برای ماهست، می‌تونه به حساب ارزی تو پولی واریز کنه؟

می‌شه به صرافها اعتماد کرد؟

– نگین نازنین و ریزین من، حق با توئه ولی این مشکل قابل حله.

می‌تونه از طریق چند صراف این کارو بکنه که همه پولها دست یه صرافی نیفته.

– خیالم راحت شد، تو فکر همه چی رو کردی.

– معلومه که فکر همه چی رو کردم چون دیگه تنها نیستم. حالا دیگه

مسئولیت زن و زندگی و بچه روی دوشمه، باید حساب شده کار کنیم.

نگین با تعجب پرسید:



— بچه؟! بچه کجا بود هامون؟

— بالاخره بچه‌ام میاد دیگه یا نکنه تو بچه دوست نداری، هان؟

— چرا، من عاشق بچه‌ام ولی آخه حالا کوی تا ما عروسی کنیم و...

— دیگه چیزی نمونده. به امید خدا این سفر که برم و برگردم،

عروسی رو راه میندازیم و چند ماه بعدم با اجازه شما، زحمت بچه‌دار

شدن رو میندازم روی دوشتون. نگین، نخواه که بچه‌دار شدن رو عقب

بندازیم چون من به اندازه کافی سنم بالا هست. اونجوری دیگه اختلاف

سنم با بچه‌ام خیلی زیاد می‌شه و مطمئنم که تو نمی‌خوای با موهای سفید

و عصا به دست، دست یه بچه کوچولو رو بگیرم و بیرمش پارک. هان؟

نگین خنده‌ای از ته دل کرد و گفت:

— تو با اون زبونت مارو از لونه‌اش می‌کشی بیرون. باشه، هرچی تو

می‌خوای. خوبه؟

هامون عاشقانه و متمنی، نامزدش را نگاه کرد. نگین خواسته‌اش را از

نگاهش خواند و شرمزده و گلگون، سر به زیر انداخت. هامون او را

به خوبی می‌شناخت و قصد آزارش را نداشت. می‌دانست که نباید خود را

به او تحمیل کند بلکه باید آرام آرام در کنار هم قرار گرفته و یکی شوند.

دست به زیر چانه‌اش برد و آرام سرش را بلند کرد. نزدیکتر رفت، نگین

هرم نفس‌هایش را حس می‌کرد. ابتدا بوسه‌ای آرام روی گونه‌اش نهاد،

عکس‌العمل نگین سکوت بود و سرخی چهره. هامون زمزمه کرد:

— دلم برات تنگ می‌شه عزیزم، خیلی زیاد.

منتظر پاسخ بود و نگین خیلی معطلش نکرد. به همان آرامی جواب

داد:

— منم همینطور، زود برگرد.

هامون سرش را نزدیکتر برد و اینبار لب‌های نامزد مهربان و عزیزش را

نشانه گرفته بود.

\*\*\*

نگین، به اصرار نغمه شب را پیش او، در منزل رضا ماند. نغمه به او گفته

بود حرف‌های زیادی برای گفتن دارد و حالا می‌گفت و می‌گفت. نگین

گهگاه سوالاتی می‌پرسید و اینبار پرسید:

— نقش نصرت این وسط چی بود نغمه؟ اون بیچاره رو چرا کشتن؟

نغمه با چشمانی به گودی نشسته و صورت و اندامی تکیده و لاغر اما

لبخند بر لب جواب داد:

— بیچاره نصرت، فدای وجدان و صداقتش شد. همونطور که گفتم،

آتوسا کیارو از خونه دور می‌کنه که به قول خودش پرویزرو بپزه و پرویز

زیربار نمی‌ره. اونم از نبود من و کیا استفاده می‌کنه و تا صبح نقشه می‌کشه.

صبح خیلی زود، زنگ می‌زنه به صادق و احضارش می‌کنه. وقتی صادق

میاد، تا می‌تونه براش حرف می‌زنه تا راضیش کنه. اونطور که صادق

اعتراف کرده، آتوسا بهش قول می‌ده که ماشین منو همراه بیست میلیون

تومن پول بهش بده که خب معامله بدی نبوده. چهل پنجاه میلیون ماشین

منه که صادق می‌تونسته بفروشه و باهاش یه آپارتمان برای خودش بخره

وزن بگیره. اون بیست میلیون تومنم می‌تونسته سرمایه‌کارش بشه. احمق

می‌خواست با اون پول یه جایی رو اجاره کنه و یکی دوتا پیکان بخره و

آژانس کرایه‌ی ماشین باز کنه.

— وای، با دوتا ماشین می‌خواست صاحب آژانس بشه؟

— واسه ماشین‌های خودش راننده پورساتی می‌گرفته، یه تعدادم

راننده با ماشین استخدام می‌کرده. فکر کردی همه این ماشین‌های آژانس،

مال صاحب آژانس؟ اکثراً ماشین مال خود راننده‌اس که یه پورساتی

به صاحب آژانس می‌ده.

— خب، حالا صادق به همین راحتی قبول کرده واسه شصت هفتاد میلیون پول آدم بکشه؟

— به، کجای کاری نگین؟ این چند ماه که تو اون زندان خراب شده بودم، فهمیدم واسه یک دهم این پول هم آدم می کشن. این انعام خیلی سخاوتمندانه بوده ضمن اینکه قرار نبوده صادق مستقیم پرویز رو بکشه. قرار بوده اون فقط سم رو تهیه کنه و آتوسا بقیه کارارو انجام بده.

— به نظر من که هیچ فرقی در اصل ماجرا نداشته، خب، بقیه شو بگو.

— من وقتی از خونه شما رفتم خونه، فکر نمی کردم کسی خونه باشه. خب قرار بود همه شون دماوند باشن دیگه. از در که رفتم تو، نصرت خدایا مرز دوید جلو و به بهانه گرفتن ماتنوم یواشکی گفت «مواظب باشید خانم. آقا و دخترش خونه ان» ترس افتاد تو دلم، آمادگی روبارویی با هیچکدومشون رو نداشتم. پیش خودم گفتم حتماً پرویز حرفهای آتوسا و کیارش رو قبول کرده که پاشده اومده تهران. نه اینکه از شون بترسم، از آبروم می ترسیدم. می ترسیدم پرویز زنگ بزنه به بابا و بهش بگه. تا من می اومدم ثابت کنم که همه اینا دروغه، زمان زیادی طول می کشید که ای کاش همونطور می شد و این بلاها سرم نمی اومد. وقتی نصرت دید ترسیدم، همونطور یواشکی طوری که به زور صداهش رو می شنیدم گفت «پلیس خبر کن، زود باش» تا اومدم بپرسم پلیس برای چی دیدم آتوسا پشت سرم ایستاده و نصرتم رنگ به رو نداده. با دیدن آتوسا، نصرت مثل قرقی فرار کرد و خودشو قایم کرد. آتوسا هیچی به من نگفت، حتی نگاهم نکرد. فقط دیدم رفت همون طرفی که نصرت رفته بود. یه کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که نصرت فکر کرده الان من و پرویز و آتوسا باهم دعوا مون می شه، واسه همین خواسته پلیس خبر کنم. بسم ا... گفتم و رفتم پیش پرویز. برخوردش کاملاً عادی بود و می تونم بگم حتی از همیشه ام

بہتر بود. تا منو دید گفت «به به سلام، خانم خانما. چه عجب از این طرفا. سری ام به کلبه فقیر فقرا زدین!» جا خوردم، منتظر بودم داد و بیداد راه بندازه و محاکمه ام کنه ولی هیچ حرفی راجع به اون چیزایی که تو ذهن من بود نزد. یه راست رفتم سر حرف اصلی و گفتم دیگه خسته شدم، طلاق می خوام. لبخندی زد و گفت «عزیزم، آتوسا اینا تا چند وقت دیگه می رن سر خونه و زندگی خودشون. می دونم که این مدت خیلی اذیت شدی ولی مطمئن باش چند روز دیگه می رن و تو باز می شی خانم اول این خونه. هر چند، الانم خانم اول این خونه تویی»

پوزخندی زدم و گفتم «من به آتوسا اینا کار ندارم، از خودت خسته شدم. از این خونه و تو و هر چیزی که مال توئه حالم بهم می خوره». کم کم صدامون بالا رفت. هرچی می گفتم، یه چیز دیگه جواب می داد... پرویز آرومتر بود ولی من فقط فریاد می زدم. اونم صداهش رفت بالا و گفت «تو از جای دیگه ناراحتی. می خواستی با من ازدواج نکنی مگه از روز اول نمی دونستی سی سال ازت بزرگترم؟» گفتم تو گولم زدی، بهم دروغ گفتی. گفت «بشین سر خونه و زندگیت. هر جا بری آسمون همین رنگه. تو اروپا و آمریکا حلوا خیر نمی کنن» داد کشیدم و گفتم مرده شور اروپا و آمریکا رو ببره. کی خواست بره اونجا؟ گفت «مگه نه اینکه تو با من ازدواج کردی که بری خارج؟» فریاد زدم اگه طلاقم ندی مثل سگ می کشمت. یه سگ از رو زمین کم بشه به هیچ جای دنیا بر نمی خوره. اونم فریاد زد «از سگ کمترم اگه طلاقم بدم. هرکی خربزه می خوره، پای لرزشم می شینه. انقدر تو این خونه می مونی تا گیسات رنگ دندونات بشه، من طلاق نمی دم» خندیدم و گفتم کور خوندی، آرزوی دیدن اون روز رو به گور می بری. سن و سالت کفاف دیدن چنین روزی رو بهت نمی ده مخصوصاً با این همه کثافت کاری که می کنی. صداشو آورد پایین و گفت «تو یه چند وقتی صبر



کن تا آتوسا بره، بعد هرکاری تو بخوای می‌کنم. می‌دونم درحقت ظلم کردم و بهت دروغ گفتم ولی قول می‌دم جبران کنم» منم همونطور آروم گفتم «ده سال صبر کردم، دیگه نمی‌تونم». نگاه کردم به دستش. یه تیکه تریاک رو گوله کرد و چسبوند رو وافورش. حالم بدتر شد و ادامه دادم: «من یه غلطی کردم و واسه یه خیال زن تو شدم اما وقتی فهمیدم اشتباه کردم، دیگه حال و هوای خارج رفتن از سرم پرید. گفتم می‌شینم و زندگی می‌کنم، تورو ترک می‌دم و مثل دوتا آدم خوب باهم زندگی می‌کنیم ولی تو درست بشو نبودی و نیستی. تو زندگیمو فنا کردی پرویز. ده سال کشیدم از دستت، ده سال شوهر داشتم و مثل بیوه‌ها زندگی کردم. بخاطر حفظ ابرو و بخاطر اینکه هیچ‌کس سر از زندگی‌م و کارای تو درنیاره، ده سال با همه فامیلم قطع رابطه کردم ولی دیگه بسه. نگین دوازده سیزده سال از من کوچیکتره ولی عاقلتر از من بود، تادید شوهرش آدم نیست، طلاق گرفت و راحت شد ولی من...» حرفمو قطع کرد. وافورش رو از دم دهنش برداشت و با تعجب گفت «نگین! اون دختر عروسکه که دختر عمه‌ات بود؟» گفتم «آره همون دختر عروسکه. دختر عمه مینو». خیلی ناراحت شد. چهره‌اش درهم شد و احساس کردم رنگش تیره و کدر شده. یک پک دیگه به وافورش زد و دیدم که تریاک رو وافور تموم شد. به نفس نفس افتاده بود، نمی‌فهمیدم چشه. پیش خودم گفتم یعنی انقدر ناراحت طلاق گرفتن نگینه؟ من چه می‌دونستم تریاکشو مسموم کردن. دهنشو به سختی باز کرد و گفت «چرا؟» گفتم واسه اینکه شما مردا همه تون کثافتین. واسه اینکه اونم گیر به آشغالی مثل تو افتاد. یهو دیدم رنگش کبود کبود شد و چشماش از حدقه زد بیرون. یه جور عجیبی شده بود. دویدم طرفش، فکر کردم سخته کرده. انقدر ترسیده بودم و دست و پامو گم کرده بودم که حتی عقلم نرسید جیغ بکشم و کمک بخوام. دهنش کف کرد، دو سه بار

دست و پا زد و بعد بی حرکت افتاد کنار دستم. همه این‌ها نگاه می‌کنم. یک دقیقه‌ام طول نکشید. انقدر تو بهت و حیرت مونده بودم که... چقدر طول کشید، فقط با صدای جیغ یکی از خدمتکارا به خودم اومدم. دخترک جیغ می‌کشید و می‌گفت، «آقا مُرد. آقا مُرد».

وقتی پلیس منو برد، فکر کردم دو سه روز دیگه آزاد می‌شم اما دم در خونه یهو یاد حرف نصرت افتادم. هرچی صداش کردم و این طرف و اونطرفو گشتم، دیدم اثری ازش نیست. آتوسام نبود. فقط سپردم نصرت رو پیداکنن، اونم که...

نغمه ساکت شد و نگین متأثر و غمگین گفت:

— اونم که آتوسا حسابشو رسیده و سرشو زیر آب کرده بود. پیرزن بیچاره.

— آره، پیرزن بیچاره دیده بود که آتوسا و صادق کله سحر باهم بیچ می‌کنن. خدایا مرز نماز خون بود، بیدار شده بود، نمازشو خونده و دیگه نخوایده بود که اون دوتارو دیده بود. بیچاره بهشون شک کرده و زاغ سیاهشونو چوب زده بود. بعدشم دیده بود صادق رفته سر بساط پرویز و داره با تریاکش ور می‌ره. بعدشم آتوسا رو دیده بود که رفته تو اتاق من، حدس زده بود یه خبرائیه. آتوسا خفه‌اش کرده و بعدم با کمک صادق برده بودش دماوند و تو باغچه پشت ویلا، خاکش کرده بودن.

نغمه با دستمالی که از جعبه دستمال کاغذی بیرون کشیده بود، اشک چشمش را پاک کرد. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

— رسم مهمون‌داری و مهمون‌نوازی‌ام یادم رفته. ساعت دو صبحه و من هنوز نداشتم تو بخوابی. من چونه‌ام گرم شده، تو چرا هیچی نمی‌گی؟ — منم از فضولی آتیش گرفته بودم و مشتاق شنیدن بودم. فردا که کاری نداریم، تا ظهر می‌خوابیم. حالا بگو بینم چی شد که کیارش آتوسارو

لوداد؟ مگه باهم همدست نبودن؟

— نه، کیا از جریان قتل‌ها بی‌خبر بوده. گفتم که اون شب و فردا شبش کیارش خونه دوستش بوده و فکر می‌کرده آتوسا داره پرویزرو می‌پزه و برای طلاق دادن من آماده‌اش می‌کنه. اونم پیش خودش می‌گه با یه تیر دو نشون می‌زنم. هم به پول و پله‌ای که آتوسا قولشو داده می‌رسم، هم وقتی پرویز نغمه‌رو طلاق داد، من می‌رم جلو و با نغمه ازدواج می‌کنم. واسه خودش کلی داستان برای گفتن به من سرهم می‌کنه و می‌گه به نغمه می‌گم من از نقشه‌ای که آتوسا کشیده بوده خبر نداشتم و نمی‌دونستم می‌خواد چیکار کنه و من واقعاً عاشق تو شدم و از این حرفها.

— خب نغمه شاید واقعاً عاشقت شده بوده، هان؟

— نمی‌دونم. خیلی مهربون بود و من که راست راستی دلمو باخته بودم ولی اون... می‌دونم، قسم خورد که دوستم داشته و مجبور شده با آتوسا همکاری کنه ولی وقتی فهمیده قتل پرویز کار آتوساس، دیگه معطل نکرده و اونو لو داده. آتوسا و بقیه اهل اون خونه، بهش گفته بودن من پرویزو کشتم. اونم که به قول خودش، دیده آب از سر من گذشته، راضی شده شهادت بده که من زن فاسدی بودم. البته به قول خودش آتوسا انقدر دلیل و مدرک جور کرده بوده که شهادت دادن یا ندادن اون، تأثیری تو روند دادرسی نداشته. ولی بعد خیلی اتفاقی می‌فهمه جریان چیه. انگار یه دفعه که آتوسا داشته با صادق کل کل می‌کرده کیا می‌فهمه. از قرار صادق به پروپای آتوسا پیچیده بوده که باید دستمزدش رو بیره بالا و به جای بیست میلیون پولی که قرار بوده با ماشین من بهش بده، پنجاه میلیون بده چون پای یه قتل دیگه‌ام وسط اومده. آتوسام باهاش دعوا می‌کرده که «مگه چیکار کردی؟ نصرتو خودم کشتم و تو فقط یه چاله کنیدی و پر کردی. واسه یه چاله کردن، سی میلیون پول می‌گیرن؟» صادق صداشو

بلند می‌کنه و می‌گه «سم رو من خریدم، تریاک آقارو من می‌سوزم کردم، نصرتو من چال کردم، اگه جریان لو بیره، سرمن بالای داره» اینها دیگه کیا می‌فهمه جریان چیه و یکی دو روز بعد می‌ره لوشون می‌ده. به پلیس گفته من می‌تونستم پولمو بگیرم و برم فرانسه ولی وقتی فهمیدم سر نغمه داره بی‌گناه می‌ره بالای دار، نتونستم این کارو بکنم، وجدانم قبول نکرد یه بی‌گناه تقاص گناه نکرده‌شو پس بده.

— باز خدا پدرشو بیامرزه نغمه. اگه اون آتوسا و صادق‌رو لو نمی‌داد، معلوم نیست چه بلایی سر تو می‌اومد.

— آره، درسته که خیلی عذاب کشیدم ولی فهمیدم خدا هیچ وقت بنده‌هاشو فراموش نمی‌کنه. من تقاص اشتباه خودمو پس دادم نگین، تقصیر خودم بود.

— حالا تکلیف اون دوتا چی می‌شه؟

— نمی‌دونم، حالا حالاها باید بمونن تو زندان تا نوبت پرونده‌شون برسه. حالا من و خانواده پرویز شاکی‌های این پرونده هستیم. مادر بزرگ نسترن خواسته قاتل قصاص بشه.

— یعنی خواهر پرویز؟

— آره. از پرویز چند سالی بزرگتره. می‌دونم، شاکی اصلی پرونده من آتوسا بود. خواهر پرویز از روز اول گفته بود این کار نغمه نیست و جلو نیومد ولی حالا که فهمیده آتوسا دختر پرویز نیست و نقشه قتل رو هم اون کشیده، گفته تا بالای دار نبینمش آروم نمی‌شم. اون روزی‌ام که آزاد شدم، اومده بودم در زندان بغلم کرد و کلی گریه کرد. گفت داداشم رو حلال کن. منم گفتم حلالش کردم و هیچ ناراحتی ازش ندارم.

— واقعاً حلالش کردی؟ بین نغمه، باید از ته دل ببخشیش، به هر حال

اون مرده و دستش از دنیا کوتاهه.



نغمه متفکرانه و غمگین گفت:

— آره، واقعاً حلالش کردم. وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم خودم بیشتر مقصر بودم. درسته که اون خدایامرز به من دروغ گفت و اعتیادشو ازم پنهون کرد ولی منم وقتی فهمیدم، هیچ تلاشی برای زندگیم نکردم. اما می‌دونم نگین، وجدانم راحت‌تره چون هیچ وقت بهش دروغ نگفتم. من از روز اول بهش گفتم به شرطی باهاش ازدواج می‌کنم که منو از ایران بیره. اونم قبول کرد. درسته که من گول خوردم، خر شدم و به‌کیا دل باختم ولی خدا شاهده حتی فکر خیانت به پرویز به‌سرم خطور نکرد. من عاشق کیا شدم چون واقعاً تنها بودم و دل شکسته و اونم تنها کسی بود که به‌درد دلم گوش می‌داد و باهام همدردی می‌کرد. بخدا حتی یکبار هم دستمون به‌دست هم نخورد. من می‌فهمیدم تا وقتی شوهر دارم، حق ندارم این کارو بکنم. به‌کیارشم از روز اول گفته بودم و خدائیش اونم هیچ اصراری نداشت. بعدها که فهمیدم شبها یواشکی می‌اومده تو اتاقم، فکر کردم اگر می‌خواست سوءاستفاده کنه می‌تونست. به‌هرحال، هرچی بود گذشت و رفت. سخت بود ولی بالاخره تموم شد.

— حالا تکلیف اون همه پول و ثروت پرویز چی می‌شه؟

— وصیت‌نامه محضری داره. ثلث اموالشو بخشیده به‌من، بقیه‌رو هم دولت بین ورثه تقسیم می‌کنه. احتمالاً از اون دو سوم باقیمونده، یک هشتم به‌من می‌رسه حالا دیگه نمی‌دونم حتماً یا نه و اهمیتی ام نمیدم. اما می‌دونم، پرویز به‌سری دعای خیر با خودش می‌بره، خدا بیامرز دوش.

— چطور؟

نغمه به‌فکر فرو رفت. درست است که از زندگی با پرویز خیری ندیده بود ولی او، گذشته از اعتیاد و بی‌خیالی‌اش مرد بدی نبود. رو به‌نگین کرد و گفت:

— می‌دونم نگین، پرویز ذاتاً آدم بدی نبود. انقدر می‌شناختمش که با خیال راحت می‌تونم بگم حتماً آتوسا و مادرش کاری کرده بودن که پرویز ولشون کرده و پول و پله‌ای هم بهشون نداده چون تنها چیزیکه برای اون خدایامرز اهمیت نداشت، پول بود. از فک و فامیل و دوست و آشناهای پرویز، چندتایی رو می‌شناسم که زندگیشون رو پرویز می‌چرخوند. به‌قول خدا بیامرز آبا، آدم فردا پس فردا تو یه وجب جا می‌خوابه، به‌هرحال منم یه روزی می‌میرم و انصاف نیست کار خیر پرویز بیچاره رو قایم کنم و بدیهاشو گنده کنم. اینکه می‌گم دعای خیر یه عده‌ای پشت سرشه، بابت همینه. مثلاً چندتا از اینهایی که ازش ارث می‌برن، واقعاً به‌این مقدار پول احتیاج دارن. وضع مالی اقوام نزدیک پرویز، تعریف چندانی نداره. بد نیستن‌ها، شکر خدا محتاج کسی نیستن ولی خب... بگذریم، از هامون خان چه خبر؟

نگین لبخندی زد و گفت:

— اون الان اون سر دنیاس و من این سر دنیا هامون مرد خوب و مهربونیه.

— امیدوارم خوشبخت بشی نگین، از ته دل آرزو می‌کنم روزای خوب و شادی داشته باشی. ازت خیلی ممنونم نگین، تو تو این مدت خیلی هوای مامان اینارو داشتی. از همه‌تون ممنونم و امیدوارم یه روز بتونم همه زحماتتون رو به‌خوشی و خوبی جبران کنم. من همه شماهارو تو دردسر انداختم. فامیل خودم، فامیل پدرت، همه و همه.

— چه زحمتی، خدا رو شکر همه چی به‌خیر و خوشی تموم شد.

امشب خیلی از پرویز خان یاد کردیم، خدا بیامرز دوش.

بیا یه فاتحه واسه شادی روحش بفرستیم.

— باشه، فاتحه‌رو بفرستیم و بخواییم. سحر شد، توام چشمات حسابی

سرخ شده.

و هر دو شروع به خواندن فاتحه‌ای برای شادی روح پرویز کردند. نگین در دل، یادی هم از روزبه کرد همچنین آبا و سایر کسانی که از دست داده بود. مردگان به فاتحه و صلوات و خیرات زندگان نیاز دارند و نگین این را می‌دانست. خداوند همه را ببخشد و بیامرزد و به امید حق تا نیامرزیده و پاک نگردانده، از دنیا نبرد. وای به حال کسی که آمرزیده نشده به دیار باقی بشتابد، وای به حالش.

## فصل دوازدهم

نگین در خواب عمیقی فرو رفته بود و هامون بانگاهی سرشار از عشق، او را می‌نگریست. انگار در طول روز از نگریستن به چهره زیبا و نمکین همسرش سیر نمی‌شد زیرا هر شب ساعتی را بیدار می‌ماند و او را در خواب نگاه می‌کرد و لذتی عجیب از این نگاه‌ها سراسر وجودش را فرا می‌گرفت. به آرامی همسر ظریف و ریزنقشش را در آغوش گرفت، کاملاً مراقب بود خواب و آسایشش را برهم نزنند ولی هنگامی که پایش به پای او خورد، مجبور شد بیدارش کند. با تکان‌هایی آرام و صدایی آهسته گفت:

— نگین، بیدار شو عزیزم. نگین جان، پاشو، پاهات آتش گرفته.

نگین چشمان زیبا و مخمورش را به آرامی گشود و گفت:

— چی شده، چی آتش گرفته؟

هامون در حالیکه از سوال نگین، لبخندی روی لبانش نقش بسته بود، کمک کرد تا او از جا برخاسته و روی تخت بنشیند و در همان حال گفت:

— عزیز دلم، پاهات آتش گرفته، پاهات. همین جا بشین تا من یه ظرف آب بیارم و پاشویه‌ات کنم. الان برمی‌گردم.

نگین همچنان خواب آلود گفت:

— نه، نمی‌خواد. خودم می‌رم تو حمام و پاهامو می‌ذارم تو وان.

سرخ شده.

و هر دو شروع به خواندن فاتحه‌ای برای شادی روح پرویز کردند. نگین در دل، یادی هم از روزبه کرد همچنین آبا و سایر کسانی که از دست داده بود. مردگان به فاتحه و صلوات و خیرات زندگان نیاز دارند و نگین این را می‌دانست. خداوند همه را ببخشد و بیامرزد و به امید حق تا نیامرزیده و پاک نگردانده، از دنیا نبرد. وای به حال کسی که آمرزیده نشده به دیار باقی بشتابد، وای به حالش.

## فصل دوازدهم

نگین در خواب عمیقی فرو رفته بود و هامون بانگاهی سرشار از عشق، او را می‌نگریست. انگار در طول روز از نگریستن به چهره زیبا و نمکین همسرش سیر نمی‌شد زیرا هر شب ساعتی را بیدار می‌ماند و او را در خواب نگاه می‌کرد و لذتی عجیب از این نگاه‌ها سراسر وجودش را فرا می‌گرفت. به آرامی همسر ظریف و ریزنقشش را در آغوش گرفت، کاملاً مراقب بود خواب و آسایشش را برهم نزنند ولی هنگامی که پایش به پای او خورد، مجبور شد بیدارش کند. با تکان‌هایی آرام و صدایی آهسته گفت:

– نگین، بیدار شو عزیزم. نگین جان، پاشو، پاهات آتش گرفته.

نگین چشمان زیبا و مخمورش را به آرامی گشود و گفت:

– چی شده، چی آتش گرفته؟

هامون در حالیکه از سوال نگین، لبخندی روی لبانش نقش بسته بود، کمک کرد تا او از جا برخاسته و روی تخت بنشیند و در همان حال گفت:

– عزیز دلم، پاهات آتش گرفته، پاهات. همین جا بشین تا من یه ظرف آب بیارم و پاشویه‌ات کنم. الان برمی‌گردم.

نگین همچنان خواب آلود گفت:

– نه، نمی‌خواد. خودم می‌رم تو حمام و پاهامو می‌ذارم تو وان.



هامون مانع برخاستنش شد.

— بشین، سه سوت برمی‌گردم. تکون نخور که اوادم.

نگین با درماندگی گفت:

— نه، وایستا هامون.

ولی هامون از اتاق بیرون رفته بود. به سختی از روی تخت پایین آمد و پا بر زمین نهاد. پاهایش انقدر داغ بود و کف پاها چنان گزگز می‌کرد که لحظه‌ای از سردی زمین چندشش شد. پاها را جمع کرد و دوباره روی زمین گذاشت ولی این بار سندل‌های سبک و نرمش را پوشید. هن وهن‌کنان سرپا ایستاد و همین که خواست تخت خواب را دور زده و از اتاق خارج شود، هامون با ظرف بزرگی پر از آب وارد شد.

— مگه نگفتم تکون نخور بچه؟

— منم که گفتم نمی‌خواد بری لگن و کاسه بیاری. الان می‌رم حمام،

نگفتم؟

— مگه من مُردم؟

— ای، خدا نکنه. الهی هزار سال زنده باشی ولی من نمی‌خوام پاشویه‌ام

کنی. مگه زوره؟

— آره، زوره. تو زن منی، دلم می‌خواد پاشویه‌ات کنم. اصلاً دلم

می‌خواد حمامت کنم، مگه عیبی داره؟

لپهای نگین گل انداخت. سر به زیر انداخت و گفت:

— سربه‌سرم نذار هامون، خوابم میاد. اینجوری جلوم وایستادی،

نمی‌تونم رد بشم. برو کنار لطفاً.

هامون لبخند بربل، ظرف آب را روی زمین قرارداده، نگین را

سردست بلند کرد و به طرف تخت برد. نگین معترضانه گفت:

— ای، هامون منو بذار زمین الان کمردرد می‌گیری.

و هامون او را روی تخت نهاد. نگین با اخم نگاهش کرد و گفت:

— مرد حسابی، من پونزده کیلو وزن اضافه کردم تو واسه چی اینطوری

منو بلند کردی؟ نمی‌گی کمرت رگ به رگ می‌شه آخه؟

اولاً که تو هنوز پروزنی. همچنین می‌گی پونزده کیلو وزن اضافه کردم که

یکی ندونه فکر می‌کنه الان دیگه هشتاد نود کیلو شدی، سرجمع شصت

و چهار پنج کیلو که بیشتر نیستی. دوماً، من اگه قرار بشه با این هیکل از پس

تو یه ذره بچه برنیام که دیگه فاتح‌ام خونده‌اس. پاهاتو دراز کن ببینم.

— نه هامون، خواهش می‌کنم. ببین، من خجالت می‌کشم تو منو پاشویه

کنی.

— خجالت نداره که، من شوهرتم‌ها. پاتو دراز می‌کنی یا خودم دست

به کار شم؟

نگین با اکراه پاهایش را از تخت آویزان کرد و به آرامی داخل ظرف آب

گذاشت. هامون آرام آرام پاهای همسرش را در آب ماساژ داد و گفت:

— عزیزم، تو کی می‌خوای یه ذره بامن راحت باشی و انقدر خجالت

نکشی؟ من از این کار لذت می‌برم، وقتی پاهاتو ماساژ می‌دم کیف می‌کنم.

یه نگاه به پاهات بکن، ببین چقدر تپل و بامزه شده.

نگین دهانش را کج و کوله کرد و گفت:

— آره، عین توپ قلقلی شدم. معلوم نیست راه می‌رم یا قل می‌خورم.

دو قدم راه می‌رم، به نفس نفس می‌افتم. می‌شینم روزمین، دیگه نمی‌تونم

بلند شم. حالا شکر خدا که دیگه حالت تهوع ندارم وگرنه دیگه نمی‌دونم

چیکار باید می‌کردم.

— عزیزم، ناشکری نکن. البته قبول دارم خیلی اذیت شدی. چهار پنج

ماه تمام تهوع و سرگیجه آدمو به زانو درمیاره ولی خب، الان دیگه خوبی.

یه کمی تپل شدی. ولی باور کن خیلی بانمک و ناز شدی عوضش نه دماغ



و دهننت ورم داره، نه صورتت لک آورده و از همه اینها مهمتر، پوست شکمت اصلاً ترک نخورده اینا خیلی خوبه، مگه نه؟

— اوهوم. خدارو شکر این بلاها سرم نیومده. لیلا بیچاره بعد ازدو سال، هنوز لک‌های

صورتش از بین نرفته. این همه‌ام دکتر رفت و مدل به مدل کرم استفاده کرد ولی زیاد فایده نداشتن.

— خب، این آقا پسر ما حالش چطوره؟ لگد زیاد می‌زنه؟

نگین لبخند زد. دست روی شکم بزرگ و برجسته‌اش گذاشت و گفت:

— آره، همه‌اش در حال و رجه و وورجه‌اس. گمون کنم خیلی شر و شیطون باشه. هامون، بالاخره تصمیم گرفتی یه اسم انتخاب کنی

واسه‌اش؟

— پاهات خنک شد؟

— آره، راحت شدم دستت درد نکنه.

هامون حوله کوچکی از کنارش برداشت و روی زانوانش پهن کرد. پاهای نگین را از ظرف آب خارج کرده، روی زانوانش قرار داد و همچنانکه با ملایمت آنها را خشک می‌کرد گفت:

— چندبار بگم عزیزم، اسم بچه‌رو باید مادرش انتخاب کنه. همه زحمته‌ها و دردها و سختی‌هاش مال مادره، اونوقت پدر باید اسم بذاره؟ خصوصاً با این حاملگی سختی که تو داشتی، من اصلاً به خودم اجازه اظهار نظر هم نمی‌دم چه برسه به اینکه اسم انتخاب کنم.

— اذیت نکن دیگه، من ازت خواهش کردم که تو انتخاب کنی. یعنی تو هیچ اسمی تو دهننت نیست؟

— اصرار داری؟

— هم اصرار دارم و هم خواهش می‌کنم.

بعد در حالیکه کمی خودش را لوس می‌کرد ادامه داد:

— تو که روی منوزمین نمیندازی، نه؟

هامون، لبریز از عشق و شور، بوسه‌ای بر زانوی همسرش زد. کنارش نشست و او را در آغوش گرم و مردانه خود جا داد. موهایش را نوازش کرد و گفت:

— عزیزم، کی می‌تونه رو حرف تو حرف بزنه؟ باشه، من یه اسمی رو پیشنهاد می‌دم ولی قول بده اگه نخواستی رک بهم بگی. باشه؟

نگین سرش را به تأیید تکان داد و به دهان شوهرش خیره شد. هامون دهان باز کرد، لحظه‌ای مکث کرد و خیره در چشم نگین نگریست. سپس گفت:

— روزبه.

آه از نهاد نگین برخاست و همچنانکه خیره در چشم شوهرش می‌نگریست، لایه‌ای از اشک آسمان بنفش و خاکستری چشمانش را پوشاند. هامون فشار بازوانش را به دور شانه‌های او بیشتر کرد و گفت:

— همه‌مون دلمون می‌خواد یاد و خاطره روزبه همیشه همراهمون باشه و می‌دونم که تو از همه بیشتر به این امر مایلی اما اگر فکر می‌کنی با هر بار صدا زدن پسرمون اینطور بهم می‌ریزی، من هیچ اصراری ندارم.

لبخندی زیبا بر لبان نگین نقش بست و اشک همچون مروارید غلتان به روی گونه‌اش چکید. دستهایش را دو طرف صورت مهربان، جذاب و مردانه شوهرش نهاد و گفت:

— ممنونم عزیزم، تو خیلی مهربونی. هرچقدر شکر خدارو به خاطر داشتن همسری مثل تو به جا بیارم، باز کمه. هامون، هامون تو خیلی فهمیده و باشعوری. من اصلاً نمی‌دونم چطور می‌تونم جواب محبت‌های تورو بدم.

هامون دستهایش را روی دستهای نگین که روی صورتش بود گذاشت و گفت:

– خیلی ساده و راحت، اینجوری.

بعد ابتدا دستها و سپس صورت نگین را غرق بوسه کرد و در حالیکه لبخندی شوخ و شیطنت آمیز بر لب داشت، چشمکی زد و گفت:

– به همین راحتی، دیدی؟ کاری نداشت که. من توقع زیادی ندارم، با یکی دو تا ماچ گول می خورم. حالا بگیر بخواب عزیزم، امیدوارم حداقل یکی دو ساعتی بتونی راحت بخوابی و دوباره پاهات داغ نکنن.

نگین سر جایش دراز کشید و به زودی خوابی خوش او را دربر بود و نه یکی دو ساعت بلکه تا صبح به راحتی خوابید. از روزی که فهمیده بود باردار است تا حالا که هفت ماهه بود، خواب راحت بر او حرام بود ولی آن شب به خوبی استراحت کرد. خوب و راحت و آرام.

\*\*\*

مینو و خواهرش در حال کوچک طبقه بالا نشسته و مشغول بسته بندی لباسها، اسباب بازیها و سایر لوازم نوزاد بودند. محبوبه هم میان اتاق میهمان و حال در رفت و آمد بود و هرآنچه را مینو می خواست از اتاق به حال می آورد تا بسته بندی شود.

مینو با شوق و ذوق لوازم را در جعبه گذاشته و قربان صدقه نوزاد هنوز نیامده می رفت. اما نگرانی در چشمانش موج می زد. مینا که حال خواهر را می فهمید در صدد دلداری برآمد و گفت:

– آه چته مینو؟ بابا دختره ماشا... سالم و سر حاله، آخه تو چرا انقدر نگرانی؟

مینو خود را به آن راه زد و گفت:

– نه بابا، نگران چی؟ البته یه کمی تو فکرم، می ترسم چیزی از قلم

افتاده باشه، قراره فردا صبح سیسمونی رو ببریم. اگه چیزی یادم رفته باشه دیگه فرصت نیست برم بخرم. فردا ام که جمعه اس و همه جا تعطیله.

مینا با شیطنت لب و دهانش را جمع کرد و گفت:

– به قول فرشید، مارو رنگ نکن جان مادرت. خواهر من، من اگه تورو

نشناسم که به درد لای جرز می خورم. چته، حرف بزن.

مینو به یکباره تمام انرژی اش را از دست داد. میان وسایل نشست و در

حالیکه آشکارا می لرزید اشک به چشم آورده گفت:

– می ترسم مینا، می ترسم خدای نکرده بلایی سر بچه ام بیاد.

– خدا نکنه، آخه واسه چی؟ یه ذره فشارش رفته بالا، طوری که

نیست. خوب می شه، الکی نگرانی.

– اگه می خواست خوب شه تو این یک ماهه می شد دیگه. بمیرم الهی

بچه ام حاملگی سختی داره. اون از چند ماه اول که آب تودلش بند

نمی شد. اونجوری که اون عق می زد و حالت تهوع داشت، هر آن می گفتم

الان دل و جیگرش از دهندش می ریزه بیرون. مادر مرده آب خالی ام

نمی تونست بخوره، یادته پای چشمش چقدر گود رفته بود؟

– ولی خدا رو شکر وزن کم نکرد. دکتر که همه اش می گفت جای

نگرانی نیست و شکر خدا دختر قوی و سالمیه. خوشبختانه اتفاقی ام

نیفتاد و حالا صحیح و سالمه، بچه ام که رستمه هزار ماشا... از شکم نگین

معلومه که بچه خیلی درشت و گنده منده اس، مگه نه؟

– آره الحمدا... ولی حالا نگرانیم جای دیگه اس، از فشار خونش

می ترسم.

محبوبه که هن و هن کنان جعبه حاوی کالسکه بچه را می آورد، گفت:

– نگران نباش خانم جان، آقا هامون مواظبشه. نگین جانم می گه روزی

ده بار فشارمو می گیره، نگرانی نداره که.



مینا نگاهی به رنگ و روی پریده‌خواهر انداخت و به‌محبوبه گفت:  
 - محبوب خانم، قربون دستت یه لیوان آب قند بیار بدیم این بخوره،  
 نگاه کن تور خدا، رنگ به‌رو نداره. مینو، شکر خدا شوهری مثل هامون  
 داره که مثل شیر بالاسرش وایستاده و نمی‌ذاره آب تو دلش تکون بخوره،  
 توالکی خودتو عذاب می‌دی.

مینو که همچنان می‌لرزید، دستها را درهم گره کرد و گفت:

- اون بیچاره‌ام حال و روزی بهتر از من نداره. صبح اوامده بود اینجا، از  
 رنگ و روی پریده و نگاه مضطربش و اینکه من و من می‌کرد، فهمیدم  
 می‌خواد یه چیزی بگه و دودله. بالاخره راضیش کردم حرف بزنه و اونم  
 گفت دیشب تا سحر نگین تو خواب نفس نفس می‌زده و ناآروم بوده. گفت  
 پاهاش آتش گرفته بوده از گرما و خلاصه هامون بیدارش می‌کنه، یه ربع  
 نیم ساعتی پاشویه‌اش می‌کنه و باهاش راجع به مسائل مختلف حرف  
 می‌زنه تا کم‌کم نفسهاش طبیعی می‌شه و پاهاشم خنک می‌شه، بعد تا  
 صبح راحت می‌خوابه. گفت مطمئنه که فشارش بالا بوده ولی برای اینکه  
 نگین ترسه و فکر نکنه که طوری شده، اون اصلاً به‌روی خودش نیاورده  
 و حتی فشارشم نگرفته. خلاصه طفلک خیلی ناراحت بود و اوامده بود  
 اینجا تا باهم بریم پیش دکترش و باهاش حرف بزنیم. دکتر که صبحها  
 مطب نمی‌ره، رفتیم بیمارستان و بعد از یک ساعت و نیم معطلی، تونستیم  
 ببینیمش و باهاش حرف بزنیم. گفت به‌این حالت و این مشکل که تو  
 بعضی از زنده‌های باردار پیش میاد، می‌گن پرکلمس و یه نوع مسمومیت  
 حاملگیه. گفت خطرناکه ولی اگه تحت نظر و کنترل باشه جای نگرانی  
 نیست. فقط خیلی تأکید کرد که غذاهای کم‌نمک بخوره و روزی چندبارم  
 فشارش کنترل بشه که هامون از این بابت مطمئنش کرد. منم گفتم نگین  
 اصلاً عادت داره غذای کم‌نمک بخوره، سرخ‌کردنی و غذاهای چربم

نمی‌خوره.

- کاش می‌گفتی یه مدت بستریش کنن که تحت مراقبت باشه،  
 اینجوری خیالتون راحت تره.

- با اینکه ته دلم راضی نیست، گفتم. آخه بچه‌مو می‌شناسم مینا،  
 طاقت بیمارستان موندن نداره. دکتر گفت نه، من با اینکار موافق نیستم  
 چون اولاً مشکل این خانم چندان حاد نیست و احتیاجی به بستری شدن  
 نداره، ثانیاً تو بیمارستان خوابیدن بیشتر کسل و خسته‌اش می‌کنه که براش  
 خوب نیست.

- هامون چی می‌گفت؟

- طفلکی حال خودشو نمی‌فهمه. انقدر نگران نگینه که از دکتر  
 خواست اگر خطری نگینو تهدید می‌کنه، عملش کنه و بچه‌رو زودتر از  
 موعد به دنیا بیاره.

محبوبه با لیوان آب قند سر رسید و همانطور که قاشق چای خوری را  
 در لیوان می‌چرخاند، اخمی کرد و گفت:

- وا، چه حرفها. این آقا هامونم یه چیزی می‌گه‌ها، واسه چی بچه‌رو  
 نارس به دنیا بیارن؟ من جای دکتر بودم یه چیزی بهش می‌گفتم.

و لیوان را به مینو داد. مینو که گلوش از شدت اضطراب و تند تند  
 حرف زدن خشک شده بود، جرعه بزرگی از محتوای لیوان سرکشید و  
 ادامه داد:

- دکترم همینو گفت. گفت تا زمانی که مجبور نشیم، این کارو نمی‌کنیم.  
 بعدشم گفت بچه‌م باید سزارین بشه.

محبوبه با دست راست ضربه‌ای روی دست چپش زد و گفت:

- ووی، واسه چی؟ بچه‌م ماشا... صحیح و سالمه، چرا می‌خوان پاره  
 پاره‌اش کنن؟

مینا رو به محبوبه کرد و گفت:

— پاره پاره چیه محبوبه؟ همه اش ده سانت می برن، زودم خوب می شه. الان دیگه همه زنا از دکتر شون می خوان که سزارینشون کنه. لابد یه دلیلی داره که دکتر اینطور صلاح دیده دیگه، هان مینو؟  
مینو نگاه همواره نگرانش را به خواهر دوخت و گفت:

— آره، دلیل داشت. البته بین خودمون باشه ها، نمی خوام به گوش نگین برسه، می ترسم بچم نگران بشه. دکتر گفت لگنش کوچیکه و اگر بخواد طبیعی زایمان کنه خیلی اذیت می شه. از طرفی ام چون فشارش بالاست و ممکنه بالاتر بره، شاید مجبور بشن زودتر از موعد مقرر بچه رو در بیارن. ضمن اینکه درد کشیدن و استرس، با این حالی که نگین داره، اصلاً براش خوب نیست و صلاح دراینه که سزارین بشه. نمی دونم وا... توکل به خدا. من که دست به دامن ائمه شدم، کار دیگه ای ازم برنمیاد.

مینا که تا آن لحظه دست از کار کشیده و گوش به حرف های خواهرش سپرده بود، دلواپسی اش را پنهان کرده و درحینى که مشغول تا کردن لباس های نوازدی بود گفت:

— درستش همینه، توکل به خدا کن. می دونی که نگین خیلی باهوشه و زود می فهمه حتماً یه چیزی هست که شماها نگرانید. به روی خودتون نیارید که اوضاع عادى نیست، اصلاً انگار نه انگار. توام بهتره انقدر دلت شور نزنه. کارخونه نمک که نداری تو اون دل. پاشو، پاشو دست به کار شو اینارو تموم کنیم. شب شد، هنوز این سفره حضرت سلیمون اینجا پهنه. پاشو بینم.

و به این ترتیب مینو را مشغول کار کرد تا حواسش پرت شود و کمی از فکر و خیال نگین نجات یابد اما خودش حال و روز خوبی نداشت. می دانست نگین در وضعیت خطرناکی قرار دارد و باتمام وجود به خداوند

و ائمه اطهار متوسل شده بود. همیشه همینطور است. انسانها هرکجا که کم می آورند و راه چاره ای نمی یابند، دست به دامن خالق یکتا و معصومین می شوند. انگار با این تمسک، دلها آرامش می یابد و واقعاً نیز همینطور است. نام و یاد خدا، دلها را آرام می کند.

\*\*\*

نگین وارد هفته آخر هشت ماهگی شده بود. یک ماهی می شد که دیگر نمی توانست درست بخوابد و نشسته می خوابید. شب که می شد، هامون او را همچون عروسکی روی تخت می نشاند، دور تا دورش بالش های بزرگ و کوچک می چید تا او به آنها تکیه کند و تا حدی راحت بخوابد. خودش نیز کاملاً مراقب بود و هوشیار می خوابید. با کوچکترین تکانی که نگین به خود می داد از جا می جست و وضعیتش را بررسی می کرد یا اگر به چیزی احتیاج داشت، برایش می آورد.

دکتر به نگین توصیه کرده بود به محض اینکه احساس سرگیجه، سردرد یا درد و سوزش سردل کرد، بلافاصله خود را به بیمارستان برساند اما نگین انگار عمق مسئله را درک نکرده بود. آن روز بعد از ظهر سردرد بدی داشت ولی اهمیت نداد. شامش ماهیچه آب پز بود و بخاطر ورم زیادی که در دست و پاهایش پدید آمده بود، دکتر خوردن برنج را برایش قدغن کرده بود و نگین که آن شب هوس پلو و خورشت کرده بود، تمایلی به خوردن شام از خود نشان نداد و اصرار هامون هم بی نتیجه ماند. هامون که متوجه رنگ پریدگی نگین شده بود، اصرار را بی فایده دید و دستگاه فشارسنج را آورد تا فشار همسر باردارش را کنترل کند. فشارش چهارده روی هشت و از نظر هامون کمی بالاتر از روزهای گذشته بود. هرچه از نگین خواست رضایت داده و برای راحتی خیالشان همراه او به بیمارستان برود، نگین زیربار نرفت و گفت:



– حال من خیلی خوبه، بیمارستانم نیام.

– آخه فشارت رفته بالاتر، بیا بریم.

– نیم درجه که چیزی نیست. سیزده و نیم روی هشت بود حالا شده چهارده روی هشت. تورو خدا ولم کن هامون، من حوصله بیمارستان رفتن ندارم.

هامون کلافه چنگی به موهای سرش زد، آنها را به عقب هدایت کرد و گفت:

– کاش راضی می شدی این چند وقته خونه مامانت اینا بمونیم، اونجوری خیالم راحت تر بود.

نگین خون سرد روی تخت نشست، بالش های پشتش را مرتب کرد و گفت:

– تو که می دونی، اگه جام عوض بشه خوابم نمی بره. همینجوری ام به اندازه کافی مکافات دارم واسه خوابیدن. گفتم که هفته آخر می رم خونه مامان اینا می مونم. حالا لطفاً اون چراغو خاموش کن. خیلی خوابم میاد. بلکه امشب بتونم راحت بخوابم.

هامون لامپ اتاق را خاموش کرد و کنار نگین که نیمه نشسته می خوابید، دراز کشید. انقدر نگران بود که تا نیمه های شب بیدار ماند اما وقتی دید نگین به راحتی خوابیده، کم کم خود را به خواب سپرد و چون زمان زیادی بیدار مانده بود، خوابی عمیق او را در ربود. هنوز ساعتی از خوابیدن هامون نگذشته بود که نگین از شدت سردرد و سوزش سردل، از خواب پرید. تاجایی که می توانست، به آهستگی از تخت پایین آمد، طوری که شوهرش بیدار نشد و به همان آهستگی از اتاق بیرون خزید. خوشبختانه خانه اش پله نداشت و او بی سر و صدا خود را به آشپزخانه رساند. فهمید که فشارش بالاتر رفته، بی معطلی و البته آهسته، سطل

ماست را که تا نیمه ماست تازه داشت همراه با ظرف آب از یخچال خارج کرد. با قاشق کمی ماست درون سطل را هم زد و با آب خنک، دوغ بی نمکی تهیه کرد. عطش عجیبی داشت، طوری که دوغ را همانطور با سطل سرکشید و تمام آنرا تا به آخر خورد. کمی بعد سردردش کمتر شد ولی سوزش سردل همچنان به قوت خود باقی بود. با خود گفت:

«امشب مثل بچه ها بهونه گیر شده بودم. اگه همون سرشب شام می خوردم، حالا معده درد نمی گرفتم». بار دیگر در یخچال را باز کرد و این بار ظرف غذا را بیرون آورده و داخل مایکروفر قرار داد. آنرا نیز با تکه ای نان سنگک برشته خورد. نیم ساعتی نشست تا سوزش سردلش نیز تسکین یافت بعد به همان آهستگی خود را به تخت خوابش رساند. همینکه روی تخت نشست، هامون از خواب پرید. لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد با نگرانی پرسید:

– چیزی شده؟ حالت خوبه؟

– آره، بخواب.

– پس چرا بلند شدی؟

– رفتم دستشویی، نگران نباش، خوب خوبم.

– چرا بیدارم نکردی؟

– چرا باید بیدارت می کردم؟ من شبی چندبار می رم دستشویی، که اینم تو ماههای آخر بارداری عادیه. بخواب هامون، منم دارم می خوابم. بعد دست شوهر مهربان و نگرانش را در دست گرفت، گونه اش را بوسید و سعی کرد بخوابد. چند دقیقه بعد به راحتی خوابش برد. خیال هامون هم راحت شد و خوابید.

ساعت هفت صبح بود که هامون طبق معمول از خواب برخاست. طاهره خانم که تا قبل از حاملگی نگین هفته ای یک بار و بعد از بارداری او

به خواست هامون هرروز برای کارهای منزل به خانه شان می آمد، آن روز را مرخصی گرفته بود. هامون صبحانه را آماده کرد ولی دلشوره عجیبی داشت و اصلاً دست و دلش به کار نمی رفت. کمی با خودش کلنجار رفت ولی هرکار کرد دلش راضی نشد نگین را تنها بگذارد. تصمیم گرفت تا زمان بیدار شدنش در خانه بماند و بعد او را به منزل مینو رسانده سپس به شرکت برود. تلفنی به شرکتش که چند ماهی بود تأسیس شده بود زد و اطلاع داد که ظهر به آنجا می رود. به این ترتیب در خانه و منتظر بیدار شدن همسرش ماند.

ساعت از نه صبح گذشته بود که نگین نیز بیدار شد. در سمت راست سرش درد شدید و کوبنده ای را حس می کرد و ضعف داشت. همینکه خواست از تخت پایین بیاید، سردردش شدیدتر شد و کوبنده تر. دستش را به طرف قسمتی از سرش که درد و سوزش داشت برد و گفت:

— آخ، چقدر سرم درد می کنه!

دستش را که روی بخش دردناک سر نهاد، چیزی را زیر پوست سرش لمس کرد. انگار رگی روی سرش برجسته و ورم کرده بود. با اینکه دردناک بود ولی لمسش کرد. رگ نبض داشت با هر نبضش، انگار ضربه ای به سرش کوفته می شد. متعجب گفت:

— این چیه؟ آخ، آخ.

هامون که آهسته در اتاق را باز کرده بود، نگین را نشسته روی تخت، پشت به در دید و صدایش را که ناله می کرد شنید.

— نگین چی شده؟ نگین.

نگین که فکر می کرد در خانه تنهاست، با شنیدن صدای هامون به سمتش چرخید و گفت:

— آ، تو نرفتی شرکت؟

ولی با چهره حیرت زده و چشمان فریادگانه هامون رو به رو شد.

— وای نگین، چرا اینجوری شدی!!!

— چه جوری شدم؟

— صور... صورتت!

— صورتم چی شده؟ چرا اتقدر رنگت پریده؟

هامون توان حرف زدن نداشت. نگین که او را در آن حال دید، به سمتش میزتوالت چرخید و نگاهی به تصویر خود در آینه آن انداخت. سراسر راست صورتش، همان سمت که رگی نیز در سرش برجسته و نبض دار می کوبید، به طرز عجیبی ورم کرده و آویزان بود. پلک چشمش کاملاً پف کرده و چشم راستش تقریباً بسته مانده بود.

— آ، چرا این شکلی شدم؟!

هامون که تازه به خودش آمده بود، معطل نکرد و بلافاصله مشغول تعویض لباس شد. تا نگین به خودش بجنبید، او حاضر و آماده مقابلش ایستاده و سعی داشت مانتو تنش کند.

— آ، صبر کن، ایستا اول لباس خوابمو عوض کنم.

هامون دستپاچه و عصبی گفت:

— آگه یک کلمه حرف بزنی یا بخوای بجز پوشیدن این مانتو و روسری لعنتی کار دیگه ای بکنی، بغلت می کنم و همینجور با لباس خواب می برمت. فهمیدی یا نه؟

— خیلی خب، خیلی خب پوشیدم.

لحظه ای بعد در راه بیمارستان بودند. هامون تلفنی در طول مسیر، مینو را در جریان گذاشت و در حالیکه چراغها و فلاشر ماشینش روشن و دستش روی بوق بود، با سرعت ماشین را به سمت بیمارستان هدایت کرد.



دکتر بلافاصله در جریان قرارگرفت و در عرض بیست دقیقه خود را به بیمارستان رساند. تا رسیدن دکتر، چند پرستار با سرعت و دقت مشغول کار شدند. ضربان قلب بچه را گوش کردند که تندتر از قلب یک بچه عادی می‌زد و سرم به دست نگین وصل کردند. البته این کار را به سختی انجام دادند زیرا به خاطر ورم غیرعادی دست و پا و فشار بالای نگین که هیجده روی دوازده بود، رگش را پیدا نمی‌کردند. به هر حال بعد از اینکه چند بار آنژیوکت را در فاصله میان میچ و آرنجش فرو کردند، رگی یافته و سرم را وصل کردند.

نگین صبورانه درد فرو رفتن آنژیوکت را که ضخیم‌تر از سوزن‌های معمولی بود تحمل می‌کرد و لبخند زنان به شوهر و مادرش که با نگرانی به او خیره شده بودند، نگاه می‌کرد.

دکترش که خانم دکتر مسئول و متعهدی بود، نفس زنان خود را بالای سرش رساند و از وضعیتش طی بیست و چهار ساعت گذشته پرسید. نگین تمام وقایع شب گذشته را موبه‌موش شرح داد و دکتر با چهره‌ای درهم گفت:

— دختر جون، مگه بهت نگفتم اگه سردرد یا سوزش سردل یا سرگیجه داشتی، معطل نکن و بیا بیمارستان؟ گفتم یا نگفتم؟

— آخه سردردم بعد از خوردن دوغ بی‌نمک، اونم یه سطل دوغ، رفع شد.

— سوزش سردلت چی؟

— فکر کردم معده‌ام درد می‌کنه چون شام نخورده بودم.

خانم دکتر همراه با لبخندی زیبا، اخمی دلنشین برچهره نشانده و با لحنی تهدیدآمیز و کمی شوخ گفت:

— چه دختر فکوری! باشه تا وقتی حالت خوب شد حسابتو برسم.

بعد رو به هامون و مینو و محمود که تازه رسیده بودند گفت:

— فشارش خیلی بالاس. سعی می‌کنیم یه کمی فشارشو بیاریم پایین و بعد می‌بریمش اتاق عمل.

و رو به نگین ادامه داد:

— استرس نداشته باش که برات سمه. به هیچی ام فکر نکن الا اینکه حداکثر تا شب یه پسر خوشگل و مامانی می‌ذارم تو بغلت. آماده‌ای شیرش بدی؟

نگین با خنده‌ای ملیح و زیبا گفت:

— برای اون لحظه ثانیه‌شماری می‌کنم و مطمئن باشین که نگران هیچی نیستم. چون اولاً که امیدم به خداس و دوماً می‌دونم که با وجود شما هیچ مشکلی پیش نمیاد.

— آفرین، عالی.

هامون رو به دکتر گفت:

— خانم دکتر، من تقاضای اتاق خصوصی کردم تا خانمم راحت‌تر باشه ولی می‌گن اتاق خصوصی خالی نداریم. ممکنه شما یه سفارشی بکنین؟ — حتماً، حتماً.

و در حالیکه آرام آرام با هامون حرف می‌زد، از اتاق خارج شد.

\*\*\*

بیهوشی نگین کمی طولانی و باعث نگرانی خانواده و شوهرش شده بود. دکتر تا بعد از ظهر صبر کرد ولی هرچه کردند فشار نگین پایین نیامد که نیامد و دست آخر دکتر مجبور شد با فشاری که رو به فزونی می‌رفت، او را به اتاق عمل ببرد. جنب و جوشی در اتاق نگین به پا بود. پرستارها و پزشک متخصص زنان و متخصص بیهوشی مدام در رفت و آمد بودند. با اینکه به خصوص شبها همه سعی می‌کنند آهسته صحبت کنند تا بیماران

دیگر به استراحت پردازند اما آن شب چنین جوّی حاکم نبود. متخصص بیهوشی که مردی جاافتاده و بسیار حاذق بود، با صدای بلند و رسای خود نگین را صدا می‌زد و سعی می‌کرد بیدارش کند.

— نگین، نگین بیدار شو. نگین صدامو می‌شنوی؟ چشمتو باز کن، چشمتو باز کن دختر خوب.

نگین صداها را می‌شنید اما هرچه به خود فشار می‌آورد، توان باز کردن چشمها را در خود نمی‌یافت. دکتر دست ظریف و کوچک و نرم نگین را در دست قوی و مردانه خود گرفت، با دست دیگر به آرامی صورتش را تکان داد و همچنان با صدای بلند گفت:

— چشمتو باز کن، باز کن. نمی‌تونی؟ عیبی نداره، دستمو فشار بده. آهان، آهان، آفرین خوبه. حالا آروم آروم سعی کن چشمتو باز کنی. باز کن، می‌خوام ببینم چشمای پسر ت رنگ چشمای توئه یا نه.

صدای دکتر در گوش نگین می‌پیچید و او با خود فکر می‌کرد «چرا انقدر داد می‌زنه، من که بیدارم» می‌شنید که هردو دکتر باهم حرف می‌زنند ولی اصطلاحات پزشکی به کار می‌بردند که برای او نامفهوم بود. فهمید دکتر خودش هم داخل اتاق است همچنین صدای مادرش و هامون را نیز شنید. با شنیدن این صداها تلاش برای باز کردن چشمها را که گویی پلکشان به هم دوخته شده بود دو برابر کرد و بالاخره موفق شد اندکی، فقط ذره‌ای آنها را بگشاید.

— عالی، عالی، آفرین دختر خوب ولی من هنوز رنگ چشمتو ندیدم. یه کم دیگه سعی کن، بیشتر، بیشتر، خیلی خوب، خیلی خوبه. منو یادت میاد، میدونی من کی ام؟

نگین حرکتی به سرش داد ولی دکتر گفت:

— نه نه، حرف بزن می‌خوام صداتو بشنوم. می‌دونی من کی ام؟

صدای ضعیف نگین به سختی شنیده شد.  
— بله.

— بله چی؟ من کی ام؟

— دکتر نصیر.

— کجا منو دیدی؟

نگین فهمید تا کامل حرف نزند، دکتر نصیر دست از سرش برنخواهد داشت بنابراین تمام قدرتش را در گلو جمع کرد و گفت:

— آقای دکتر نصیر، متخصص بیهوشی. تو اتاق عمل دیدمتون.

— یادت میاد چه جوّی بیهوشت کردم؟

گلوی نگین به شدت خشک بود و زبان به سختی در دهانش تکان می‌خورد. زبان خشک و سنگین را روی لبهای خشک ترش کشید و گفت:  
— بله، یادمه. اول انقدر زدین روی دستم که فکر کنم دستم شکست، بعد یه آمپول بهم تزریق کردین و گفتین تا ده بشمر. تا سه و چهار یادمه ولی بعدش فقط سرم خیلی گیج رفت، دیگه یادم نیست. یه کمی آب بهم بدین لطفاً.

بلافاصله دستی لبانش را تر کرد و دکتر خندان پرسید:

— انقدر محکم نزدم که دستت بشکنه دخترجان، زدم که رگت یه تکونی بخوره بلکه پیداش کنیم.

— بچه‌ام چطوره، حالش خوبه؟

اینبار دکتر خودش با صدایی لطیف و ملایم جواب داد:

— آره عزیزم، خوب خوب. یه پسر سالم و سرحال.

— می‌خوام بخوابم، نمی‌تونم بیدار بمونم.

— باشه، بخواب. هیچ اشکالی نداره.

و نگین در حالیکه با خودش فکر می‌کرد اگر خوابیدن اشکالی ندارد،



چرا اینقدر برای بیدار شدنش سر و صدا راه انداختند، به خواب رفت.  
هامون که موفق شده بود برخلاف قوانین بیمارستان، که حضور مردان را تا آن وقت شب در بخش زنان جایز نمی دانست کنار نگین بماند، همراه دکتر از اتاق خارج شد و در حالیکه نگرانی از سرو رویش می بارید پرسید:

– خانم دکتر، وضعیتش چگونه؟

دکتر که او نیز نگران بود جواب داد:

– خب بیشترین ترس من از این بابت بود که خدای نکرده قبل یا حین عمل تشنج کنه که شکر خدا فعلاً از این بابت خیالم راحت شد. اگر تشنج می کرد، احتمال از بین رفتن بچه واغما و فلج خودش خیلی زیاد بود.

– آه، من فکر نمی کردم اوضاع تا این حد وخیم باشه!

– شما خیلی نگران بودین و من صلاح ندیدم بیش از این ناراحتتون کنم.

– حالا چی خانم دکتر، خطر رفع شده؟

– در مورد بچه که بله چون حال عمومی اش خوبه و دو سه روز تو انکوباتور بمونه، مشکلی نداره. البته وزنش کمه ولی معاینات نشون می دن که کاملاً سالم و تندرسته و خوشبختانه با این که زود به دنیا اومده، مشکل تنفسی نداره. ما معمولاً وقتی بدونیم بچه زودتر از وقت به دنیا خواهد اومد، از چهل و هشت ساعت قبل هر دوازده ساعت یه کورتن تزریق می کنیم تا ریه برسه و مشکلی نداشته باشه ولی همونطور که گفتم این بچه کاملاً سالم و سلامته و اما در مورد همسرتون، متأسفانه هنوز وضعیت ثابت و قابل قبولی نداره. فعلاً سپردم هریک ربع فشار خونش چک بشه و هرچند ساعت، آزمایش ادرار ازش بگیرن چون این فشار خون بالا ممکنه به کلیه هاش آسیب برسونه. شما نگران نباشید، ما حسابی

مواظبش هستیم. الانم جزو داروهاش، فنوباریتال داره تا از تشنج احتمالش جلوگیری بشه.

هامون عاجزانه تقاضا کرد:

– خانم دکتر، خواهش می کنم هرکاری لازمه انجام بدید. من همسرم رو اول از خدا و بعد از شما می خوام. اگر خدای نکرده اتفاقی براش بیفته...

هاله ای از غم و اشک چشمان زیبا و مخمور هامون را احاطه کرد طوری که دکتر هم متاثر شد. هامون بغضش را به سختی فرو داد و گفت:

– خانم دکتر، نگین همه زندگی منه.

دکتر لبخندی زد و با لحنی دلداری دهنده و کمی شوخ گفت:

– خوش بحال خانم شما که همچین شوهری داره. نگران نباشید و به خدا توکل کنید، انشا... که هیچ اتفاقی نمی افته. شماام بهتره برید منزل، تا همین الانم به اندازه کافی قانونشکنی کردید.

– نه، من نمی تونم همسرم رو تو این حال بذارم و برم.

– اینجا بخش زنانه. برای خانمهایی که بستری هستن، سخته که خودشون رو بیوشونن به همین دلیل حضور آقایون تو این بخش، بخصوص شبها قدغنه. لطفاً برید و کمی استراحت کنید، مادر همسرتون بالای سرش هست. چهره شما خیلی خسته اس.

– چون نمی خوام مزاحم خانم های دیگه بشم، می رم ولی نمی رم منزل. جلوی در بیمارستان تو ماشین می مونم و از شما خواهش می کنم هر لحظه که حضور مو لازم دونستید، بفرمایید تا بهم تلفن بززن. شماره مو به خانم های پرستار دادم.

– حتماً. فعلاً خدانگهدار.

– خدانگهدار تون باشه خانم دکتر و بابت تمام زحماتون از صمیم

قلب تشکر می‌کنم.

دکتر با لبخند سری تکان داد و به سمت پرستاران رفت. هامون هم رفت تا سری به نگین بزند و از مینو هم خداحافظی کند. یکی از پرستاران نگاهی حسرت بار به در اتاق نگین انداخت و رو به دکتر گفت:

— خوش به حالش، خدا شانس بده.

— کی؟

— همین دختره، مریض اتاق صد و ده.

دکتر مطالبی را روی کاغذ پیش رویش می‌نوشت و در عین حال، گوشش به حرفهای پرستار بود.

— از صبح تا حالا که او مدن اینجا، مرده مثل مرغ سرکنده، بال بال زده. یه لحظه آرام و قرار نداره، اگه بدو نید چیکار کرد واسه اتاق خصوصی! یه بند می‌گفت خانم من باید تو اتاق خصوصی باشه تا بتونه خوب استراحت کنه. لب به هیچی ام نزده، مادرزنش به زور و با اصرار تونست راضیش کنه که حداقل یه چایی بخوره ولی انقدر مضطرب و دلواپس بود که چایی رو تلخ سر کشید و حتی یادش رفت قندرو از دست مادرزنه بگیره. چند ساله تو این بخش کار می‌کنم، تا حالا همچین شوهری ندیده بودم.

دکتر که تازه نوشتن را تمام کرده بود، لبخندی زد و گفت:

— نگران نباش میرفندرسکی، دعا می‌کنم خدا همچین شوهری ام نصیب تو کنه.

— ای بابا خانم دکتر، شانسمون کجا بود؟ تو این دوره و زمونه یا باید خیلی خوشگل باشی یا خیلی پولدار تا شوهر خوب گیرت بیاد که الحمداً... ما هیچ کدومشو نداریم. به این دختره نگاه کنید چقدر خوشگله، از سر و تیپ مادر و پدرشم معلوم بود که حسابی پولدارن. ما کجا، اینا کجا.

— نه میری، اینطورام نیست. مردایی که با این مهمارها همسر انتخاب می‌کنن آدمای کوتاه فکر و سطحی‌نگری هستن ولی سردای درستی و حسابی، مردایی که می‌شه تو زندگی بهشون تکیه داشت و روشون حساب کرد بیشتر اخلاق خوب و سیرت نیک رو مد نظر دارن درست مثل همین مریض من. حالش که بهتر بشه، می‌بینی که چه دختر خوب و خانم و مهربونیه. اخلاقش از صورت خوشگلشم بهتر و قشنگتره. برای همینه که شوهرش اینطور واسه‌اش به قول تو بال بال می‌زنه و دست و دلش می‌لرزه.

بعد از این صحبتها، دکتر سفارشات لازم را به میرفندرسکی کرد و با خداحافظی کوتاهی بیمارستان را ترک کرد ولی به خوبی می‌دانست که امشب از خواب و استراحت خبری نیست و تا صبح باید چندین بار به بخش زنگ زده و جویای احوال و وضعیت نگین شود و البته از این بابت دلخور نبود چون قلباً نگین را دوست داشت و از ته دل برای بهبود حالش دعا می‌کرد.

\*\*\*

روز بعد نگین تعداد زیادی ملاقات کننده داشت. انبوه گل و شیرینی و کیک بود که به اتاقش سرازیر می‌شد و مینو که دیگر جایی برای گذاشتن گلها پیدا نمی‌کرد، تعداد زیادی از آنها را همراه با جعبه‌های کیک و شیرینی به کارکنان بیمارستان می‌داد. نگین که آن روز صبح به هوش بود و ساعتی بیدار، تمام بعدازظهر را در حالت نیمه بیهوشی گذراند. گاهی صداها را می‌شنید و تشخیص می‌داد ولی حتی نمیتوانست چشمانش را باز کند، هنوز زمان زیادی تا پایان ساعت ملاقات وقت باقی بود که پرستار به اتاق آمده و میهمانان را مؤدبانه از اتاق بیرون فرستاد. او مختصراً راجع به وضع و حال نگین توضیح داد و از ملاقات کنندگان درخواست کرد اتاق



را ترک کنند تا بیمار بتواند استراحت کند. نگین می فهمید دور و برش چه خبر است ولی عکس‌العملی نشان نمی داد یعنی نمی توانست نشان بدهد. بعد هم به خواب عمیقی فرو رفت و تا دو سه ساعت بعد، دیگر حتی صدایی نشنید.

ساعت حدود هفت شب بود که نگین زمزمه‌ای در اتاق شنید.

— مینو خانم، ببین چرا نگین اینطوری می شه؟!

مینو نگران و سرگشته به نگین نگاه کرد و گفت:

— نمی دونم وا... نگین جان، مادر حالت خوبه؟

نگین می فهمید سرش روی بالش به چپ و راست حرکت می کند ولی نمی توانست آنرا ثابت نگه دارد. متوجه اضطراب شوهر و مادرش بود، بنابراین چشم باز کرد و گفت:

— حالم خوبه، نگران نباشین.

هامون بادستانی لرزان، صورت او را گرفت و گفت:

— نگین جان، عزیزم می تونی سرتو ثابت نگه داری؟

نگین با زحمت لبخندی بر لب آورد و گفت:

— نه ولی خوبم، چیزی نیست.

هامون بی معطلی زنگ بالای تخت را فشار داد و دقایقی بعد اتاق پر بود از پرستار و دکتر. علاوه بر دکتر نگین، دو دکتر دیگر که آنها نیز متخصص بودند، بالای سر نگین حاضر شدند. دکترها کیسه ادرار را که با لوله سوند از تخت آویزان بود زیر رو می کردند، پرستاری فشارش را می گرفت و دیگری آماده بود تا آمپولی را از آنژیوکتی که روی دست نگین بود، به رگش تزریق کند. پرستار سوم هم از آنژیوکت دست دیگر، خون می گرفت و به دست نگین، سرم وصل بود.

نگین که نگاه اشک آلود و پراضطراب مادرش و لبهای بهم فشردده و

صورت دلواپس شوهرش را می دید، لبخندی بر لب آورد و از دکترش پرسید:

— خانم دکتر، من کی می تونم پسرمو ببینم؟

— خیلی زود عزیزم، به محض اینکه حالت خوب بشه.

— حالم خوبه، مشکلی ندارم.

دو دکتر دیگر که هردو مرد بودند، نگاهی به صورت زیبای نگین انداختند و یکیشان گفت:

— به به، چه مریض خوش اخلاقی! هر وقت اومدم بالای سرش، لبخند رو لبش بود. خب دختر کوچولو، حالت چطوره؟

— خوبم، مرسی.

— چشمات تار نمی بینه؟ خوب دور و برت رو نگاه کن و به من بگو.

نگین کمی تار می دید ولی نه انقدر که اذیت شود. بنابراین گفت که مشکلی ندارد. نیم ساعت بعد اتاق خلوت شد ولی مینو و هامون هنوز دلواپس و مضطرب بودند. نگین رو به هامون کرد و گفت:

— هامون، تو بچه رو دیدی؟

هامون کنار تخت نشست و دست نگین را در دست فشرد. عشق و محبت بود که از چشمانش می ریخت و نگین را مست می کرد و با کلامی پر از مهر گوش‌های همسرش را نوازش می کرد.

— آره عزیزم دیدمش.

— شکل کیه؟

— درست نمی دونم. مینو خانم، به نظر شما شبیه کیه؟

— زیراکس خودته هامون. نگین، یک عالمه موی سیاه روی سرشه، چشم و ابروشم عین باباشه. ولی قد و قواره‌اش احتمالاً به خودت رفته چون خیلی ریزه میزه اس.

— قد و وزنش چقدره مامان؟

— قدش چهل و هشت سانته و وزنش دو کیلو و سیصد و هشتاد گرم.

— وای، چرا انقدر کوچولو؟! پس چرا من انقدر گنده شده بودم؟!

— دکتر می‌گه خانمهایی که با مشکل تو مواجه می‌شن، معمولاً بچه‌های ریز و کوچولویی به دنیا میارن.

— ولی آخه من فکر می‌کردم خیلی درشت و گنده منده‌اس!

هامون که ساکت نشسته بود، فشاری به دست نگین وارد کرد و گفت:

— قد و وزنش خیلی مهم نیست عزیزم، مهم اینه که سالم و سلامته و از اون مهمتر اینه که تو حالت خوب بشه. نگین، خواهش می‌کنم به هیچی فکر نکن الا اینکه باید خیلی زود خوب بشی. سلامت تو از همه چیز برای من و مادر و پدرت مهمتره.

هامون حرف می‌زد و بدون اینکه متوجه باشد، لحظه به لحظه فاصله صورتش با نگین کمتر و کمتر می‌شد. مینو که در این دو روز شاهد اضطراب و دلواپسی بیش از حد هامون بود، حالش را خوب درک می‌کرد و ترجیح داد آن دو را تنها بگذارد. آرام و بی‌صدا، اتاق را ترک کرد و بیرون در ایستاد. همراه اتاق بغلی با دیدن مینو لبخندی زد و شروع به سلام و احوال‌پرسی کرد. مینو هم با خوشرویی، جوابش را داد و به این ترتیب مکالمه بین دو زن که هر دو در حال مراقبت از دخترانشان بودند، آغاز شد.

— حال دخترتون چطوره؟ رفع خطر شد انشاء...؟

— خیلی ممنون، بد نیست. وا... راستش درست و حسابی از وضعیتش

خبر ندارم، دکترش برای اینکه ما نگران نشیم، خیلی کلی توضیح می‌ده.

زن که معلوم بود زن کنجکاو و درعین حال مهربانی است، بار دیگر

پرسید:

— چی شد که دخترتون اینطوری شد؟ بخدا ما که خیلی نگران بودیم، خیلی براش دعا کردیم.

— شما لطف دارین، ممنون. خودمونم نمی‌دونیم یعنی دختر من اصلاً اهل ناپرهیزی نیست. نمی‌دونم چرا این بلا سرش اومد.

بیرون اتاق زن همچنان می‌پرسید و مینو با حوصله جواب می‌داد و داخل اتاق، هامون نگین را می‌بوئید و می‌بوسید و درگوشش زمزمه عشق سر می‌داد و او مست باده عشق، لذت می‌برد و گاهی سر به سر هامون می‌گذاشت.

— هامون، من دو سه روزه حمام نرفتم، اینجوری سرتونکن لای موهام، سرم بو می‌ده.

— هوم، بوی گل می‌ده.

— آره، گل خرزهره، نه؟

— نه، بوی یاس، یاس رازقی. آخ نگین بذار یه خرده بغلت کنم، یه ذره.

— تموم شد اون روزا، من دیگه تو بغلت جا نمی‌شم. مثل خیک بادکرده شدم.

هامون با بوسه‌ای طولانی، نگین را ساکت کرد. سپس با نگاهی ملتمس و چشمانی سرخ از آتش عشق، به چشمان او چشم دوخت و زمزمه کرد:

— عزیزم، بهم قول بده هیچوقت منو تنها نذاری. نگین، من بی‌تو نمی‌تونم زندگی کنم، خواهش می‌کنم تنهام نذار. بهت التماس می‌کنم، ازت خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. قول می‌دی، قول می‌دی؟

هامون اصرار می‌کرد و نگین نمی‌دانست چه جوابی بدهد. دست آخر در مقابل اصرار و تقاضای پی‌درپی شوهرش تسلیم شد و گفت:

— هامون جان، مرگ و زندگی که دست خود آدم نیست. هیچکس از



لحظه بعدش خبر نداره، تو از من می‌خوای چه قوی بهت بدم؟ من که دلم نمی‌خواد بمیرم یعنی هیچ کس دلش نمی‌خواد خصوصاً حالا که واقعاً دلم برای دیدن بچه‌ام پر می‌کشه. هامون، من واقعاً دلم نمی‌خواد بمیرم. من در کنار تو طعم خوشبختی رو چشیدم و هنوزم از مزه دلپذیرش سیر نشدم، حالا حالاهاام قصد ندارم سیر بشم بنابراین بهت قول می‌دم هیچ وقت هیچ وقت به میل خودم تورو تنها ندارم. بقیه‌اش دیگه دست ما آدمها نیست، خواست خدا هرچی باشه همون می‌شه. زندگی مثل یه حبابه، اطمینانی به دوام عمر نیست.

گفتمش نقاش را نقشی بکش از زندگی

با قلم نقش حبابی بر لب دریا کشید

من به این بیت شعر، از ته دل معتقدم. واقعیت همینه، مگه نه؟

هامون که همچنان نگاه عاشقش را به‌نگین دوخته بود، پرمحبت گفت: — همه حرفاتو قبول دارم. منم می‌دونم پیمونه عمر دست خداست و هر وقت پر بشه، گریزی از مرگ نیست اما عزیزم، اینم می‌دونم که باید به زندگی متعهد بود. همه‌مون می‌دونیم که بالاخره یه روزی می‌میریم اما این دونستن باعث نمی‌شه زندگی نکنیم و یه گوشه منتظر مرگ بشینیم. اگر زنده‌ای باید بازوهاتو تکون بدی، جست و خیز و سرو صدا کنی، کار کنی، فعال باشی، بخندی و با مردم حرف بزنی، شاد باشی و بالاخره این که زندگی کنی چون زندگی درست نقطه مقابل مرگه، آره؟

نگین با لبخندی زیبا و تکان سر، گفته‌های او را تایید کرد و هامون ادامه داد:

— این دو سه روز، خیلی سخت بود تو از همه بیشتر اذیت شدی. تو دختر قوی و باایمانی هستی و من مطمئنم حتی یک ذره از امیدتو از دست ندادی، درسته؟

— کاملاً. اصولاً من هیچ وقت تو زندگی امیدمو از دست نمی‌دم و لدا هم چون همیشه به خدا توکل کردم و دلم به پشتیبانی اون گرم بوده و هست. — می‌دونم عزیز قشنگم، می‌دونم. فقط امشب، فقط اگه یه امشبم تحمل کنی، خطر کاملاً رفع می‌شه. بهم قول بده این چند ساعتی رو که تا صبح مونده، بازم مقاومت کنی. قول می‌دی؟ — قول مردونه، خوبه؟

— عالیه، عالیه. روزبه کوچولو رو نمی‌تونن بیارن پیش تو ولی من از دکتر قول گرفتم صبح اجازه بده تورو بیرم پشت در اتاق نوزادان تا بتونی پسر کوچولوی عزیزمونو از پشت شیشه ببینی. البته وظیفه اون آقا کوچولوئه که اول بیاد دست بوس مادرش ولی من می‌دونم که مامان نازش انقدر مهربون هست که عذر موجه پسرشو قبول کنه و بره دیدنش. آره مامان جون؟

نگین نرم و سرخوش خندید و گفت:

— وای که تو چقدر زبون می‌ریزی هامون. بیچاره سروش هی می‌گفت به قیافه مظلوم این نگاه نکنیدها، کسی باور نمی‌کرد. هامون با شیطنت چشمکی زد. بعد انگشت سیابه دست راستش را به آرامی روی لبهایش زد و گفت:

— حالا مامان خانم نازو کوچولو، پای حرفهات مهر تأیید بزن که یه وقت تتونی زیرش بزنی. یا...!

بابای روزبه کوچولو منتظر یه مهر داغ و آتشینه. اون لبای خوشگل‌تو غنچه کن که مزه قبلی هنوز زیر دندونمه.

و نگین مست شراب عشقی که هامون باتمام وجود به‌رگهایش جاری می‌کرد، در آغوش گرم و پرمهر همسرش فرورفت.

ساعت دو نیمه شب بود و هامون مثل دو سه شب گذشته، به خانه نرفته بود و شبش را داخل ماشین که نزدیک در بیمارستان پارک شده بود، به صبح رساند. با اینکه آن شب دو سه ساعتی را بانگین صحبت کرده و متوجه بهبود حالش شده بود اما نمی دانست چرا انقدر مضطرب و نگران است. آرام و قرار نداشت و به شدت کلافه بود. چندین بار خواست با مینو تماس گرفته و جویای حال نگین شود اما می دانست که مینو نیز به شدت خسته است و ممکن است حالا که حال نگین بهتر از قبل شده، مشغول استراحت باشد. بنابراین ملاحظه کرد و تماس نگرفت غافل از اینکه همان لحظه، مینو نه تنها در حال استراحت نبود بلکه به پهنای صورتش اشک می ریخت و به درگاه خداوند التماس و استغاثه می کرد تا دخترش را به او بازگرداند. نیم ساعتی بود که حال نگین به ناگهان تغییر یافته و به بخش CCU منتقل شده بود. مادر بیچاره نمی دانست چه اتفاقی افتاده و پرستارها و پزشکان هم چنان گرفته و به سرعت رفت و آمد می کردند که فرصتی برای سؤال کردن نبود. مینو فقط اشک می ریخت و تسبیح یادگار مادرش را در دست می فشرد و صلوات می فرستاد. او، هر دعایی را که بلد بود و هر چه سوره قرآن که از حفظ بود، بارها و بارها طی نیم ساعت گذشته خوانده و به دامان تمام ائمه و معصومین چنگ انداخته بود تا دخترش را سالم و سلامت به او بازگردانند. مدام نذر و نیاز می کرد و امامان را قسم می داد، دست به دامن حضرت فاطمه شده بود و التماس می کرد:

«خانم، قربون پهلوی شکسته ات برم، فدای گونه کیبوت بشم، نذارید این بچه دو روزه بی مادر بمونه. یا فاطمه زهرا، به فرق شکافته حضرت علی، به جگر پاره پاره امام حسن، به گلوی بریده امام حسین قسمت می دم نگین منو به پسرش ببخش و برگردون. ای امام رضا، قربون

غریبی و تنهاییت برم، کنیزتم، سگ درگاهتم، تورو به مادرت زهرا قسم می دم به جان جوادت قسمت می دم، داغ بچه مو به دلم نذار. التماستون می کنم، به این طفل دوروزه رحم کنید که هنوز مادرشو ندیده، به جوونی دخترم رحم کنید که هنوز بچه شون ندیده، شفاعت کنید پیش خدا که بچه منو ازم نگیره و اونو یه بار دیگه به من ببخشه. من این بچه رو از شماها گرفتم، التماستون کردم و هفت سال گریه و زاری کردم تا بالاخره منت سرم گذاشتید و اونو بمن بخشیدید و حالا تمنا دارم نذارید داغش به دلم بمونه. بازم اونو از شما می خوام، به من رحم کنید، به پدرش رحم کنید، به شوهرش، به پسرش، تورو به خدا به ما رحم کنید و اونو از ما نگیرید.»

و همچنان می گفت و می گفت، با دل شکسته و قلبی زخمی از بازی های روزگار. می گفت و التماس می کرد و دعا، همچون تمامی انسانها که وقت نیاز روی به درگاه حق تعالی می آورند اما مینو زن بی ایمانی نبود. او لحظه ای از یاد خدا غافل نبود که حالا او را به یاد آورده باشد. او هرگز خدا را فراموش نکرده بود.

نگین، سرو صدای زیادی اطرافش می شنید و به شدت عصبانی و ناراحت بود که چرا در بیمارستان این قدر بی ملاحظه رفتار می کنند و سر و صدا به پا می کنند. به آرامی سعی کرد چشمانش را باز کند تا از مادرش که می دانست بالای سرش است بخواهد که به این گروه پر سر و صدا، تذکری بدهد اما همین که چشم باز کرد، بلافاصله تمام صداهای آزاردهنده اطرافش قطع شد و فقط صدای آواز زیبا و گوش نواز پرندگان در گوشش پیچید. تعجب کرد که آن همه صدا چطور ناگهان قطع شد و صدای پرندگان، از کجا می آید! کمی اطرافش را نگاه کرد و ناگهان از جا پرید. درد و سوزشی عمیق در پایین شکمش احساس کرد و به خاطر آورد این مربوط به جای بخیه های عمل سزارین است. اول ترسید، انقدر درد



شدید بود که فکرکرد بخیه‌ها باز شده و دل وروده‌اش در حال بیرون ریختن است. با دستی لرزان روی جای عملش دست کشید ولی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. بار دیگر به اطرافش نگاه کرد، خود را در باغی سرسبز و زیبا، پر از گل و درخت و چمن دید و اینبار علاوه بر صدای پرندگان، صدای حرکت رودی را در نزدیکی‌اش شنید. خواست از روی چمنها برخیزد ولی در آرنج دست‌ها و جای بخیه‌ها بار دیگر دردی عمیق و شدید پیچید. همانجا ماند و در حالیکه از شدت حیرت نمی‌توانست پلک زده یا دهانش را ببندد، به اطراف خیره شد. با خود زمزمه کرد:

— اینجا کجاس؟ من که تو بیمارستان بودم، کی اوادم تو این باغ؟!  
خدا یا اینجا چه خبره؟ یعنی مرخص شدم و آوردنم خونه؟! ولی آخه اینجا که خونه مون نیست! اگه مرخص شدم پس چرا هنوز لباس بیمارستان تنمه؟ چرا روی زمین خوابیدم، اونم رو این چمن‌های خیس و مرطوب؟  
آخ، بچه‌ام، پسرم کجاس؟ هامون کو، مامانم کجا رفته؟ پسرم کجاس؟  
و ناگهان نیم خیز، روی دو زانو بلند شد و هراسان فریاد زد، با صدای بلند پسرش را می‌طلبید و نامش را بر زبان می‌آورد:

— روزبه، روزبه کجایی؟ صدامو می‌شنوی؟ روزبه...

صدایی آشنا در نزدیکی‌اش به نر می‌پاسخ داد:

— من اینجا ام، ترس... خوبی؟

انقدر در فکر کودکش بود که اصلاً ترسید به خصوص که صدا نیز به گوشش آشنا بود. به سمت صدا چرخید و با دیدن مرد جوانی که خوش قامت و جذاب و خندان پشت سرش ایستاده بود مبهوت ماند و کلام در دهانش خشکید. مرد جوان قدمی به جلو برداشت و گفت:

— چیه نگین، منو نمی‌شناسی؟ منم، روزبه، فراموشم کردی؟

— رو... روزبه... تو زنده‌ای؟! ای... اینجا چیکار... می‌کنی؟!!

مرد جوان که کسی جز روزبه نبود، اخمی شوخ به چهره آورد و لبخندزنان پرسید:

— عرض کنم خدمت شما که اینجا خونه بنده‌سا. من باید از تو بپرسم اینجا چیکار می‌کنی. چطور شد اوامدی این طرفا نگین خانم؟

— روزبه، من نمی‌دونم چه طوری اوادم اینجا. من... من بیمارستان بودم، بچه‌دار شدم، یه پسر دارم.

غمی سنگین بر چهره روزبه نشست. رنجیده به نگین نگاه کرد و گفت:  
— پس پاک منو فراموش کردی نه؟ هرچند، هیچ وقت به یادم نبود که حالا بخوای فراموشم کنی.

— نه‌نه، این حرفو نزن. من هیچ وقت فراموشت نکردم، همیشه به یادت بودم. همیشه.

روزبه پوزخندی زد و گفت:

— نوش دارویی و بعداز مرگ سهراب آمدی. وقتی برای همیشه از پیشت رفتم، تازه منو به یاد آوردی.

— من همیشه دوستت داشتم...

— و من همیشه عاشقت بودم. عاشقت بودم و تو نفهمیدی.

— نفهمیدم چون تو نخواستی. تو هیچ وقت نخواستی به من بفهمونی که عاشقمی.

— چیکار باید می‌کردم که تو بفهمی؟ باید فریاد می‌زدم؟ باید به پات می‌افتادم؟ اگه یه ذره به عشق تو امید داشتم این کارو می‌کردم، فریاد می‌زدم و به پات می‌افتادم ولی تو...

— من چی؟ مگه من چند سالم بود که بفهمم؟ رفتار تو همیشه سرد و خشک بود و یه پرده روی قلب و چشمت کشیده بودی، از کجا باید می‌فهمیدم؟

اشک از چشمهای زیبا و تبار نگین سرازیر شد و دل روزبه را به درد آورد. آرام کنارش نشست و در حالیکه اشک از چشمان او هم سرازیر بود گفت:

— من می خواستم به تو بگم ولی می ترسیدم. می ترسیدم بهم بگی نه. می ترسیدم مجبور بشی و تظاهر کنی که دوستم داری. می دونستم قلب مهربونت نمی ذاره دلمو بشکنی و دلت به رحم میاد ولی من از ترحم بیزار بودم. دلم می خواست ذره ذره عشقمو بهت نشون بدم و توام در مقابل آتیش سوزان عشقم تاب نیاری و دلتو به این آتیش بسپاری. نمی دونستم تورو از دست می دم.

— ازوقتی تو مارو ترک کردی، همیشه عذاب وجدان داشتم، من باعث مرگ تو شدم روزبه، آره؟

روزبه با لبهای بهم فشرده، سر تکان داد و گفت:

— نه، خودم دلم می خواست برم. دیگه نمی تونستم بمونم. باید می رفتم. خب، خداام دید دیگه به درد موندن نمی خورم، کارو یکسره کرد. راحتم کرد، راحت.

لحظاتی کوتاه به سکوت گذشت. بعد روزبه به سمت نگین چرخید و با لبخندی زیبا و نگاهی شاد که اثری از غم داخلش نبود گفت:

— اما خب، حالا که تو اومدی خیلی خوشحالم. اومدی پیشم بمونی، نه؟

نگین نگاه از او برگرفت، چشم به آسمان دوخت و به آرامی گفت:

— من... من به خواست خودم نیومدم، نمی دونم چطوری اومدم — حتماً خودت خواستی، هیچ کس بدون خواست خودش نمی تونه بیاد اینجا.

— ولی من.. باور کن نمی دونم چه طور اومدم پیش تو. آخه من، من

شوهر دارم. می دونی؟

دوباره غم در نگاه روزبه سایه انداخت. آهی پرحسرت کشید و گفت:  
— آره می دونم.

— بچه ام دارم، یه پسر. چند روزه به دنیا اومده و من و هامون تصمیم داریم اسم تورو روش بذاریم. من باید برگردم روزبه، بخاطر روزبه کوچولوی خودم باید برگردم.

روزبه نگاهی عمیق و کاوشگر به چشمان نگین انداخت، مکشی کرد و گفت:

— هیچ عشقی عمیق تر و محکم تر از عشق مادر به بچه اش نیست. این بارم من شکست خوردم و راهی به قلعه دل تو ندارم. بازم بازنده منم.

— روزبه، از من دلخوری؟

روزبه لبخندی پرغصه زد و گفت:

— نه، هیچ وقت نتونستم ازت دلخور باشم، هیچ وقت هم نمی تونم. بعد نگاهی به سینه های پرشیر و برجسته نگین انداخت و لبخندش عمیق تر شد. نگین رد نگاه او را دنبال کرد و دید لباس زیر به تن ندارد و شیری که از سینه های پرشیرش تراوش کرده، باعث شده پیراهن نازک بیمارستان خیس شده و به سینه ها بچسبد. شرمزده سر به زیر انداخت و زانوها را داخل سینه کشید و جمع کرد. روزبه به آرامی گفت:

— مادرها همه شون پاک و مقدسن. خجالت نکش، این که عیبی نداره، بیرون ریختن شیر از سینه زن شیرده عادیه. ببینم، تا حالا پسرتو شیر دادی؟

نگین که همچنان خجالت زده سر به زیر افکنده بود، نگاهش را به گلی سفید و زیبا، کنار پایش دوخت و گفت:

— نه. اصلاً هنوز ندیدمش.



— چرا؟

— حالم خیلی بد بود، نمی تونستم برم پیشش. اونم تو دستگاه بود، نمی تونستن بیارنش پیش من. خلاصه که هنوز همدیگه رو ندیدیم.

— دلت می خواد ببینیش!

— دلم برای دیدنش پر می کشه. می ترسم هیچ وقت نتونم ببینمش. شیر من داره می ریزه و هدر می ره، اونوقت بچه ام مجبوره شیر خشک بخوره. کاش بیارنش پیشم تا خودم شیرش بدم.

— مثل مادرها حرف می زنی.

— چیه، بهم نمیاد مادر شده باشم؟

— چرا، از نگاهت پیداس مادر شدی. وقتی از پسر حرف می زنی، چشمت برق می زنه.

— تو فکر می کنی می تونم برگردم پیشش؟

— آره، می تونی. اگه از ته دلت بخوای، برمی گردی.

— منو ببخش. اگه تو نبخشی، نمی تونم برگردم. تو باید از من بگذری تا بتونم برگردم.

— دلم نمی خواد بری ولی انگار... گوش کن، صداها رو می شنوی؟

نگین درسکوت به صداهای اطرافش گوش داد. صداها و زمزمه هایی گنگ و نامفهوم را می شنید و صدای گریه نوزادی را. به روزبه نگاه کرد و گفت:

— صداهای گنگ می شنوم ولی یه بچه ام هست که داره گریه می کنه. انگار خیلی کوچولوئه، گریه اش مثل گریه نوزادها می مونه.

— ولی من همه صداها رو واضح می شنوم. صدای مینورو که داره گریه می کنه، و دعا می خونه. باور کن همه فرشته ها و ملائک رو بیچاره کرده از بس دعا می خونه و اشک می ریزه و التماس می کنه. صدای هامونم

می شنوم، گوش کن، مدام داره تورو صدا می زنه و می گه قول دادی تنهام نذاری، آره، بهش قول دادی؟

— آره، انقدر گفت و گفت تا مجبور شدم قول بدم.

— تو بازی شطرنج عشق، تو شطرنج زندگی، اون پیروز شد. صدای گریه اون بچه رو که شنیدی، صدای گریه پسر خودته، گمونم گرسنه شه، آره؟

نگین با بی قراری اطراف را نگرست و گفت:

— آره، فکر کنم. می خوام برم روزبه، می خوام شیرش بدم.

— همه ماما با گریه بچه شون انقدر بی تاب می شن؟

— نمی دونم، شاید حتماً. از کجا باید برم روزبه. تورو خدا راهو بهم نشون بده.

روزبه از جا برخاست و به نگین کمک کرد تا او نیز برخیزد. بعد با دست به جایی پشت سر نگین اشاره کرد و در حالیکه کلمات را سخت و سنگین ادا می کرد گفت:

— از اون جا، از اون راه باید بری. خیلی دلم می خواست می تونستم نگاهت دارم ولی نیروی عشق مادر و پدرت و هامون و از اونا مهمتر، نیروی عشق پسرت به نیروی عشق من غالب شد. برو نگین برو. پسرت به تو احتیاج داره، همینطورم هامون و مینو و پدرت. خدانگهدار عشق جاودان من، خدانگهدار.

نگین نگاه از چشمان غمگین و لبخند زیبای روزبه برگرفت و به جایی که او اشاره می کرد نگرست. آنجا، راهی بود پر از نور و روشنایی و مسیری که همچون جریان مغناطیسی، نگین را به سمت خود می کشید و جذب میکرد. نگین به سمت آن راه حرکت کرد، چند قدمی رفت، سر به سوی روزبه چرخاند و به علامت خداحافظی برایش دست تکان داد.

لحظه‌ای بعد درون امواج پرتلاؤ نور غرق شد.

ساعت حدود چهار صبح بود که نگین چشم گشود و خود را در بیمارستان و روی تخت یافت. اطرافش پر بود از دستگاه‌های گوناگون و مونیتورهایی که خطوطی کج و معوج اما یکنواخت را نشان می‌دادند. سرم به‌هر دو دستش وصل بود و ماسک اکسیژن روی بینی و دهانش را پوشانده بود. دکترش با دیدن چشمهای گشوده او لبخند زد و گفت:

— خدارو شکر، برگشتی خانم کوچولو.

اولین حرکتی که نگین کرد بردن دستها به‌طرف سینه بود. جای سرمها درد گرفت ولی او اهمیت نداد و سینه‌هایش را لمس کرد. سینه‌هایش پر شیر بودند و دردناک و لباسش روی سینه‌ها، خیس از شیر بود. لبخند زد، حس شیرین و دلچسبی تمام وجودش را در بر گرفت. لبهایش با گفتن جمله‌ای زیبا از هم گشوده شد:

— خواهش می‌کنم پسر مو بیارید، می‌خوام شیرش بدم.

وقتی سرم را از یک دستش گشودند و برای اولین بار پستان در دهان فرزند دلبندهش نهاد، لذتی عمیق در رگهایش پیچید. پسرش با ولع، پستانش را می‌مکید و شیرۀ جانش را به‌کام خود فرو می‌برد و نگین با تمام وجود احساس می‌کرد که هیچ لذتی بالاتر از مادر شدن و شیردادن به فرزند نیست. آیا خداوند لذتی عمیق‌تر از این در وجود زن نهاده؟

پایان